شهر گفتگو

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: yek_roman1

..به نام تک نوازنده گیتار عشق..

نام رمان: سیاهکار
نویسنده: زهرا بهمنی خوی
ژانر: عاشقانه/ پلیسی

((خلاصه‌ای از این روایت ناب))
سیاهکار، روایت سیاه بازی‌های زندگی است. مافیاها به طرز آشکاری در شهر پرسه می‌زنند و مانند یک گرگ در یک شب ناب، زوزه کلت‌هایشان بلند می‌شود، نیش ظالمانه خود را برای شخصی تیز می‌کنند و در آخر...
نیلارز تنها در هفت روز آمیخته به سیاهی‌های زندگی می‌شود و در یک شب که پدرش...
چه می‌شود؟ در شب‌های مافیا قصه من، چه کسی مورد هدف خواهد گرفت؟!

سخن نویسنده:

جلد اول سیاهکار در اصل معرفی و آشنا شدن با شخصیت ها و موقعیت ها هستش، اتفاقات اصلی این قصه تو جلد دوم ثبت میشه و صدالبته که جذاب تر هستش.

مقدمه

باز باران...
باز باران میخورد بر بام خانه...
بی‌ترانه، به بهانه...
شایدهم از عشق، گم کرده خانه!

باز باران آمد و گفت:((می‌بارم بر دل تنگیده تو، می‌بارم بر روی خاطرات رنگینتان.))

باز باران...
باران اینک با ترانه میزند بر بام قلبم...
بی‌بهانه. عاشقانه می‌خورد بربام قلبم...

چشم بستن به روی حقایق تلخ دنیا، کار سختی است؛ آن هم حقایقی که پای جان و عزیزانت در میان باشد.

بردن بازی که حریفش دنیا باشد هم سخت است؛ ولی من برنده این بازی شدم؛ گرچه دل‌های زیادی را شکستم، چشم‌های زیادی را بارانی کردم، اما بردم. روایت زندگی من، روایتی تلخ اما پایانش خوش است.

صدای تیک و تیک برخورد قطرات باران به پنجره، تنها صدای حاکم در خانه بود. از روی صندلی گهواره‌ای بلند شد و به سمت پنجره قدم برداشت. حال صدای پاشنه کفش‌هایش هم سکوت چند روزه خانه را شکست.
دستانش را تکیه بر شیشه پنجره‌ای کرد که قطرات باران با هزار ناز رویش سر می‌خوردند. با دیدن شیشه خیس پنجره، یاد گونه‌هایش افتاد؛ گونه‌هایی که یک ماه به لطف باران چشم‌هایش خیس می‌شدند. آسمان ابری بود؛ درست مانند دلی که یک ماه در آتش تنهایی سوخته بود. چشم هایش را بست و...

((یک ماه پیش))

بوقی برای سرایدار خانه باغش زد و گوشی‌اش را به آن یکی دستش داد و گفت:

- اگه وقت کنم میام، چون امروز کلی کار دارم.

صدای عصبی سوگل باعث شد لبخند محوی چاشنی صورت زیبایش کند.

- تو میای، همین که گفتم. دختر یه بار کارهات رو تعطیل کن و برای دوست‌هات وقت بذار!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بعدا حرف می‌زنیم، باید برم.

- اَه برو، بای.

تماس رو با لبخند قطع کرد و با استایل خاصی فرمان ماشین را در دست گرفت و به سمت شرکت پدرش حرکت کرد. موزیک مورد علاقه‌اش را پلی و در دلش با آهنگ همراهی کرد.

به چراغ قرمز که رسید، صدای موزیکش را پایین آورد و دستی به موهای لخت و بلوندش کشید.

- چه بانویی!

نگاهی به سمند کنار ماشینش کرد و در آخر نگاهش را به راننده ماشین دوخت و عینک گران قیمتش را با حالت خاصی از روی چشم‌هایش برداشت و روی شالش تنظیم کرد و گفت:

- به این بانو نمی‌خوری ژیگول!

چراغ سبز شد و با سرعت مسیرش را ادامه داد. با صدای گوشی‌اش سریع

تماس را وصل کرد و آن را روی اسپیکر گذاشت؛ صدای خواهرش که تمام دنیایش بود در ماشین پخش شد.

- سلام خواهری، کجایی؟

همان‌طور که نگاهش به روبه‌رو بود، جواب داد:

- سلام عزیزم، دارم میرم شرکت، تو کجایی؟

نگاهی به ساعت کرد و ادامه داد:

- کلاس گیتارت تموم شد؟

- بله تموم شد. تو خونه منتظرت هستم.

بوقی برای نگهبان پارکینگ شرکت زد و در جواب خواهرش گفت:

- می‌بینمت.

تماس را قطع کرد. در ماشین توسط نگهبان شرکت باز شد. بعداز برداشتن کیفش از ماشین پیاده شده.

- خانم کیان! خوش اومدید.

لبخند ملیحی زد و گفتم:

- خیلی ممنون.

از ماشین فاصله گرفت تا نگهبان آن را به پارکینگ شرکت انتقالش بدهد. با ابهت همیشگی‌اش که از پدرش به ارث برده بود، وارد لابی شرکت شد. همه نگاه‌ها به سمت او زوم شد. با همان لبخند کم رنگ به سمت آسانسور قدم برداشت.

عاشق صدای پاشنه کفش‌هایش بود؛ یک نوع حس قدرت را به آن می‌بخشید. سوار آسانسور شد و عدد بیست را لمس کرد. به آینه چشم دوخت و دستی به مانتوی مشکی رنگ که بلندی‌اش تا روی زانو هایش می‌رسید، کشید.

شال مشکی-طلایی‌اش را روی سرش مرتب کرد و به چهره‌اش خیره شد. چشم‌های تیله‌ای رنگش را از مادرش به ارث برده بود؛ مادری که چندسال از رفتنش می‌گذشت. هروقت که به آینه خیره می‌شد، به یاد مادرش می افتاد. به قول شاعر: 《مادری دارم بهتر از برگ درخت.》

در سن بیست و یک سالگی مادرش را از دست داد. درست زمانی که خواهرانش هجده سال داشتند. این دختر روزهایی سختی را به همراه پدر و خواهرانش پشت سرگذاشته بود.

او اجازه نداد خواهرانش نبود مادر را حس کنند و شرکت پدرش را که درحال نابودی به سر می‌برد را سرپا نگه داشت.

حال بیست و شش سال دارد و جوری رفتار می‌کند که اطرافیانش تصور می‌کنند او یک بانوی بی‌غم و سرد و گرم چشیده دنیا است؛ اما این‌طور نبود.

با ایستادن آسانسور از فکر بیرون آمد و به سالن بزرگی که دورتادورش با دکوری خاص، مبلمانی از جنس چرم مشکی چیده شده بود، نگاه کرد. منشی با دیدنش از جایش برخاست و با لحنی محترمانه گفت:

- سلام خانم کیان، خوش اومدید.

لبخندی زد و به سمت میز منشی قدم برداشت و گفت:

- سلام، ممنون. پدرم هستن؟

- بله آقای کیان تو اتاقشون تشریف دارن و مشغول صحبت با مهمونشون هستند.

همراه با همون لبخند اخم محوی چاشنی صورتم کردم و گفتم:

- مهمون؟ باشه. گزارش‌ها رو بیارید!

همین که به سمت اتاقش قدم برداشت، در اتاق پدرش باز شد و مردی که هم

سن و سال‌های پدرش بود از اتاق بیرون آمد؛ مرد با دیدن او لبخند چندش‌آوری زد. به سمت آسانسور رفت و در آخر از دیدش محو شد. کلافه سری تکان داد و وارد اتاقش شد.

***

همراه با خنده و دست در دست پدرش زنگ خانه را به صدا درآورد. در توسط خدمتکار قدیمیشان باز شد.

- سلام، خوش اومدین!

هردو با مهربانی تشکر کردند و وارد خانه شدن. صدای داد و بیداد خواهرش و صدای خنده پسرعموی عزیزش می آمد. با خوشحالی نگاهی به پدرش کرد و گفت:

- عمو!

سریع به سالن پذیرایی رفت و با دیدن عمویش، گل از گلش شکفت و گفت:

- عمو جانم!

عمو با دیدن تنها عشق زندگی اش آغوشش را باز کرد و گفت:

- نیلای من!

قدم تند کرد و به قول معروف به سمت آغوش عمویش پرواز کرد. هردو هم را عاشقانه دوست داشتند. دست گرم عمو روی سرش نشست و گفت:

- خسته نباشی گلم!

همان‌طور که در آغوشش بود، گفت:

- نیستم.

آرمان، پسرعموی شوخ طبعش گفت:

- هیچی دیگه، تا عموش رو دید اصلا یادش رفت آرمانی هم اینجا هست.

نوا، خواهر شیطون و دوستداشتنی‌اش روبه آرمان گفت:
- از بس ریزی!
آرمان چهره‌اش را درهم کرد و گفت:
- تو چی میگی جوجه؟
نوا با شنیدن کلمه "جوجه" کوسن مبل را به طرف آرمان پرت کرد که دقیق به سینه ستبر و ورزشکاری او برخورد کرد. اقوام و دوست‌های زیادی داشتند ولی رابطه‌اشان تنها با عموی بزرگش خوب بود.
آرمان، پسری بیست و هفت ساله با پوست گندمی و چشم‌های عسلی بود که حکم برادر را برای او و خواهرانش داشت. از کودکی تا حال مانند یک کوه پشت دختر عموهایش ایستاده بود.
از آغوش عمو بیرون آمد و روبه آرمان کرد و گفت:
- به-به آقای کیان، رسیدن به خیر!
آرمان به مدت یک ماه به کردستان سفر کرده بود. او عاشق سفر کردن و گشت و گذار بود. آرمان تک خنده جذابی تحویلش داد و گفت:
- مرسی عزیزم. دفعه بعد تو هم باید همراهیم کنی، باشه؟
کاش می‌شد! اما کارهای زیادی داشت. شرکت بزرگی را اداره می‌کرد و این موضوع مهمی برایش بود. با این‌که می‌دانست نمی‌تواند به سفر تفریحی برود، گفت:
- انشالله، تا ببینیم.
آرمان اخم محوی چاشنی صورتش کرد. او خوب می‌دانست نیلای زندگی‌اش راه‌های طولانی را طی می‌کند و او اصلا از این بابت خوشحال نبود. دلش می‌خواست نیلا مانند دخترهای دیگر شیطنت کند ولی او مجبور بود به جای

شیطنت‌های دخترانه‌اش، سرش را با قردادها مشغول کند.
روبه نوا کرد و گفت:
- اون یکی قلت کجاست؟
خواهرانش دوقلو بودند و نوا دو دقیقه کوچیک‌تر از نگاه بود؛ ناهمسان بودند و تنها چشم‌های دلربایشان به یکدیگر شباهت داشتند. نوا، شیطنت در چشم‌هایش موج می‌زد و هیچ‌گاه یک‌جا بند نمی‌شد. نگاه، روحیه‌ای آرام ولی مغروری داشت و همیشه خود را بالاتر از اطرافیانش می‌دانست.

- استخر.
سری به معنای توجیح شدن تکان داد و به سمت استخر خصوصی خانه‌اشان رفت تا با خواهر بابت حضور نداشتنش در جمع حرف بزند.
***
وارد محوطه باشگاه خصوصی‌اشان شد و به سمت استخر قدم برداشت. نگاه با هیکل بی‌نقصش درست مثل ماهی شنا می‌کرد و ماهرانه پا و دست‌هایش را در آب تکان می‌داد.

نگاه که متوجه ورود خواهر بزرگش شده بود، سر از بیرون آورد و با دیدن چهره خواهر دلربایش، لبخندی زد و گفت:
- سلام، خسته نباشی!
جواب لبخند خواهرش را داد و گفت:
- سلام ماهی، خسته نیستم.
گاهی نگاه را با "ماهی" خطاب می‌کرد؛ زیرا او عاشق شنا کردن بود و هر روز به مدت یک ساعت از اوقات فراغتش را به شنا کردن اختصاص داده بود. نگاه با شنیدن جمله تکراری و همیشگی خواهرش لبخندش محو شد. او از این که در

جواب "خسته نباشی" "خسته نیستم"ای می‌گفت رنج می‌برد. او بهتر از هر کسی شاهد شب بیداری‌های خواهرش بود.

- نگاه، چند دفعه باید بگم وقتی مهمون دا...

بین صحبت خواهرش گفت:

- نیلا رز! اول این که عمو اینا مهمون نیستن. دوم این‌که مهمون هم باشن، خدمه‌ها ازشون پذیرایی کامل رو می‌کنن. تو که از من انتظار نداری تو برنامه‌هام دست ببرم، اون هم به خاطر مهمون؟!

نگاه از همان اولش دیدگاه متفاوتی به زندگی داشت. غرور و خود خواه بودنش گاهی سنگ را هم آب می کرد و کوه را به زانو در می‌آورد. هیچ‌کس حریف اخلاق تند و غرور نگاه نمی‌شد، تنها نیلا حق سرزنش و نصیحت کردنش را داشت.

چشمانش را بست و با آرامش همیشگی‌اش گفت:

- درسته، عمو مهمون نیست و خدمه‌ها به نحو احسنت وظایفشون رو انجام میدن. اما نگاه، این‌که به بزرگترت احترام بزاری و به استقبالشون بری، شخصیت و فرهنگ تو رو نشون میده. به برنامه‌ات برس!

از باشگاه خارج شد و جای حرفی برای نگاه باقی نگذاشت. صدای خنده عمو و پدرش باعث نمایان شدن لبخند غلیظی روی لب‌هایش شد. دستش را بر روی نرده‌های طلایی رنگ و خوش طرح پله‌ها گذاشت و بالا رفت. در اتاقش را باز کرد و مستقیم به حمام شخصی داخل اتاقش رفت.

بعداز حمام کردن و خشک کردن موهای بلند و لختش، به سمت کمد کشویی‌اش رفت. او عاشق دکور و رنگ اتاقش بود. دکور اتاق به رنگ سفید و یاسی بود و بوی گل یاس اتاق را دربرگرفته بود. از داخل کمد، ساپورت زخیم و

مشکی رنگش را به همراه شومیز قهوه‌ای رنگی که بلندی‌اش تا بالای زانویش بود را بیرون کشید.
بعداز پوشیدن لباس، موهایش را به محکم از بالا بست و روفرشی‌های ست لباسش را هم پوشید و در آخر برق لبی زد و به پایین رفت.
***
کنار آرمان جای گرفت و بعد از زدن چشمکی به نوا گفت:
- خب آرمان خان، سوغاتی‌ها رو رد کن بیاد!
نوا لبخند شیطانی روی لب‌هایش جا خوش کرد ولی با حرف پدرش لبخندش محو شد.
- این همه براتون سوغاتی از خارج کشور و داخل کشور آورده؛ بازهم سوغاتی می‌خواین؟!
نوا کلافه روبه پدرش گفت:
- پدر من! هیچ سوغاتی مثل سوغاتی کردستان نمیشه.
چهره‌اش را مانند گربه شرک مظلوم کرد و ادامه داد:
- میشه؟

عمو و پدر خنده‌ای سر دادند و آرمان با لبخند شیطانی گفت:
- نه نمیشه، اتفاقا برای نوا یه سوغاتی مشتی آوردم.
"با اجازه"ای گفت و از خانه بیرون رفت تا سوغاتی‌ها را از ماشین بیاورد.
***
((زمان حال))

با صدای نوا، چشم‌هایش رو باز کرد و از فکر به گذشته بیرون آمد. بدون آن‌که

برگردد در جواب صدا زدن‌های خواهرش گفت:

- بله؟

نوا با دیدن خواهرش جلوی پنجره و لحن سردش متوجه بی‌حوصلگی او شد. نزدیک شد و گفت:

- آقای سپنتا اومدن.

آقای سپنتا وکیل چندین ساله پدرش بود که این روزها بیشتر به او و خواهرانش سر می‌زد. برگشت و به خواهر کوچکش چشم دوخت؛ تیپ سرتاپا مشکی‌اش درد قلبش را بیشتر می‌کرد. آهی کشید و گفت:

- بریم.

دستش را پشت کمر نوا گذاشت و همراه هم به سالنی که آقای سپنتا در آن حضور داشت، رفتند. سپنتا با دیدنش از روی مبل برخاست و گفت:

- سلام دخترم.

جواب سلامش را داد و همراه نوا روی مبل دونفره جای گرفتند.

- چی میل دارین؟

روی مبل تک نفره نشست و گفت:

- ممنون، راستش من برای امر مهمی خدمت رسیدم.

اخم محوی بر روی پیشانی‌اش جای گرفت و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

سپنتا با لحن ناراحتی گفت:

- متاسفانه پدرتون بدهی‌هایی بالا آوردن که مبلغ کوچیکی نیستن. از اون جایی که به شرایط مالی شما آگاه هستم، متوجه شدم با حساب بانکیتون از عهده پرداخت بدهی بر نمیاید اما...

حرفش را قورت داد و سرش را پایین انداخت. نیلا می‌ترسید از ادامه حرف‌های سپنتا ولی به اجبار پرسید:

- اما چی؟ چطور میشه اون بدهی‌ها رو پرداخت کرد؟!

سپنتا نگاهش را به چشمان زیبایش دوخت و گفت:

- تنها با فروختن این خونه و زمین‌های قسمت شمالی.

دست نوا با گفتن حرف‌های سپنتا بر روی دست‌هایش نشست. استرس و ترس به جان خواهرش افتاد. قبل این که حرفی بزند؛ نوا برخاست و گفت:

- نه، نه این امکان نداره. این خونه فروخته نمیشه، گوشه به گوشه این خونه پر از خاطراته. نیلا رز بگو که این‌جا هنوز بوی مامان و میده، بگو هنوز صدای خنده بابا تو این خونه به گوش میرسه، چرا سکوت کردی؟ یه چیزی بگو!

نوا به نفس-نفس افتاده بود. نگران و با ترس کمکش کرد تا بنشیند. داد زد:

- سارا (خدمه)، اسپری آسم نوا رو بیار!

سارا بشمار سه اسپری رو آورد و به دست نیلا داد. هر سه با نگرانی به نوا خیره بودن. وقتی که شوکی بهش وارد میشد و از چیزی میترسید، حمله تنفسی بهش دست میداد. وقتی رنگ به صورت نوا برگشت، نیلا نفس راحتی کشید و به سارا گفت نوا رو به اتاقش ببره.

نوا چند قدم برداشت، مکث کرد و برگشت سمت خواهرش و گفت:

- خونه نه، نه!

سارا بازوش رو گرفت و اون رو از دید نیلا دور کرد. روی مبل نشست و شقیقه‌هاش رو با انگشت اشاره‌اش ماساژ داد. سپنتا به حرف اومد و گفت:

- متاسفم این تنها راه برای شماست، اما...

نگاهش را به سپنتا داد و گفت:

- اما چی؟!
سپنتا با لحنی که مردد بودنش در آن موج می‌زد، گفت:
- می‌تونید از مادر بزر...
اجازه ادامه دادن به سپنتا را نداد و گفت:
- هرگز!
بلند شد و کلافه سالن را دور زد و گفت:
- هرگز از اون زن کمگ نمی‌گیرم. من و خواهرهام از دار دنیا فقط یک عمو داریم و بس! مادر بزرگی نداریم که ازش کمک بخوایم. خودم حلش می‌کنم.
چند روز وقت دارم؟
سپنتا سرش را پایین انداخت و گفت:
- یک هفته.
یک هفته؟! او چطور می‌خواست آن بدهی بزرگ را پرداخت کند؟ اگر ماشین‌هایشان را بفروشند و حساب بانکی‌هایشان را خالی کنند هم نمی‌شود. با حرف سپنتا آب داغی روی سرش ریخته شد. تمام دنیا برایش سیاه شد.
این بدهی فقط نصفش از فروش خانه کامل می‌شد و نه تنها خانه، باید شرکت و کارخانه را هم می‌فروخت. اشک در چشمانش حلقه زد. دلش می‌خواست تکیه گاهی برای آرام کردن این حالش داشته باشد اما تنها شده بود، تنهاتر از روز های قبل. نباید کم آورد، او محکم است و تازه مراحل اول سختی را طی می‌کند باید قوی باشد.
اجازه ریختن به اشک‌هایش نداد و گفت:
- فکرهام رو می‌کنم، فردا بهتون خبر میدم.
سپنتا سرش را به معنای فهمیدن تکان داد و بعد از خداحافظی از عمارت خارج

شد. چشم‌هایش را بست و سرش را به تاج مبل تکیه داد. نه او و نه خواهرانش راضی به فروش خانه نبودند. خانه‌ای که پراز خاطرات کودک‌اشان بود.

***

((گذشته))

در باز شد و آرمان با دستی پر وارد سالن شد. جعبه سورمه‌ای رنگی را به طرف عمویش گرفت و گفت:

- امیدوارم خوشتون بیاد.

جعبه قهوه‌ای رنگی را هم به سمت پدرش گرفت و چشمکی زد. به سمت نیلا رفت و جعبه قرمز رنگی رو که بزرگ‌تر از جعبه‌های دیگر بود را به سمتش گرفت. نیلا بلند شد و با لبخند جعبه را از آرمان گرفت و گفت:

- ببینم داداشم چه کرده.

در جعبه را باز کرد و با چشم‌های گرد شده پیراهن زیبای کردی را از داخل جعبه بیرون کشید. پیراهنی به رنگ قرمز که زرق و برق‌هایش ستودنی بود. لبخندش پررنگ شد و گفت:

- وای آرمان این فوق‌العاده است!

برادرش را در آغوش گرفت و ادامه داد:

- ممنونم.

آرمان، خوشحال از خوشحالی نیلا، لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم که خوشت اومده.

نوا با کنجکاوی به جعبه‌های دیگر چشم دوخته بود و آخر تحمل نکرد و گفت:

- پس من چی؟

آرمان تک خنده‌ای کرد و جعبه مشکی رنگی را، روی پاهای نوا گذاشت و گفت:
- به خوشی استفاده کنی.
نوا با ذوق در جعبه را باز کرد و باز کردن در جعبه همانا و برخورد مشت دلقک فنری به صورتش همانا! با دیدن چهره متعجب نوا همه به خنده افتادن. نوا دستش را روی گونه‌اش گذاشت و گفت:
- منتظر یک تلافی جانانه باش، جناب کیان!
آرمان خنده‌اش را قورت داد و گفت:
- باشه جوجه، این سوغاتی تو هستش.
جعبه کوچیکی را به دستش داد. نوا مردد به آرمان چشم دوخت و گفت:
- باز چه نقشه‌ای داری؟
آرمان شانه‌ای بالا انداخت. نوا لب‌هایش را جمع کرد و آرام در جعبه را باز کرد و با دیدن انگشتر خوش طرحی که یاقوت سبزی در میان گل‌های انگشتر کار شده بود، لبخندی زد و گفت:
- بی‌نظیره، مرسی آری!
آرمان شنیدن کلمه "آری" اخمی کرد و گفت:
- آرمان!
عمو و پدرش هم بابت ست کروات‌های مارک دارشان تشکری کردند. آرمان نگاهش را نیلا دوخت و گفت:
- نگاه!
نیلا شرمگین از روی مبل برخاست و گفت:
- احتمالا داره لباس عوض می‌کنه، الان برمی‌گردم.
نوا هم به بهانه رفتن به اتاقش، نیلا را همراهی کرد. هردو از با اخم از پله‌ها

بالا رفتند و بدون در زدن وارد اتاق نگاه شدن. نگاه با حوله تن پوش سفید رنگش روی تخت دونفره‌اش دراز کشیده بود و چشمانش را روی هم گذاشته بود.

بدون آن‌که چشمانش را باز کند، گفت:

- محض اطلاعتون باید عرض کنم، اینجا اتاق و حریم خصوصی من هستش نه طویله.

نوا با حرص گفت:

- اتاق که نه اما جای تو، توی طویله‌ست.

نگاه چشم‌هایش را باز کرد و بالش کناری‌اش را به سمت نوا پرت کرد که درست به سر نوا برخورد کرد.

- حرف دهنت رو بفهم!

نوا خواست چیزی بگوید که با حرف نیلا هردو سر به زیر انداختند.

- تمومش کنید! هنوز هم که هنوز درست مثل بچه‌ها رفتار می‌کنید؛ نگاه‌هاتون جوریه که انگار دشمن جلوتون ایستاده نه خواهر.

در اتاق را بست تا صدایشان بیرون نرود و بیشتر از این شرمیگن عمو و پسرعمویش نشود. درست مثل یک مادر برای دوقلوها بود.

- نگاه لباس‌هات رو بپوش و بیا پایین، همه منتظر تو هستن.

ان‌قدر جدی حرفش را بیان کرد که نگاه سرش را به معنی قبول کردن تکان داد.

نیلا دست نوا را گرفت و از اتاق نگاه خارج شدند.

نوا با حرص روبه نیلا گفت:

- نیلا، باید یک درس حسابی بهش بدی، این آدم بشو نیست.

نیلا با آرامش همیشگی‌اش گفت:
- درمورد خواهر بزرگت درست حرف بزن!
نوا خواست چیزی بگوید که نیلا تک خنده‌ای کرد و گفت:
- دو دقیقه هم دو دقیقه‌ست.
نوا لبخندی زد و گونه نیلا را بوسید و گفت:
- چشم هرچی آباجی بگه.
نیلا با شنیدن کلمه "آباجی" جیغ خفه‌ای کشید و به دنبال نوا افتاد. صدای خنده‌هایشان عمارت را پر کرده بود و آرمان با نگاه خاص و لبخند جذابش خیره خواهرانش بود. بعد از یک ربع نگاه هم به جمع آن‌ها پیوست و سوغاتی‌اش را که یک سنجاق سینه گرانبهایی بود را از آرمان گرفت.
ساعت دوازده شب عمو و آرمان قصد رفتن پیدا کردند و اصرار دخترها را رد کردند و به خانه خود رفتند. نوا و نگاه به اتاق‌هایشان رفته بودن و نیلا همراه پدرش در سالن تی‌وی نشسته و مشغول تماشای فیلم بودند. نیلا با به یادآوردن چهره آن مردی که امروز مهمان پدرش بود، نگاه از تلوزیون گرفت و به پدرش دوخت و گفت:
- بابا.
پدر نگاهش را به او دوخت و گفت:
- جانم؟
کمی خودش را به پدرش نزدیک کرد و گفت:
- می‌تونم بپرسم اون آقایی که مهمون امروز شما تو شرکت بود کیه؟
رنگ از رخسار پدرش پرید. با لکنتی که سعی در پنهان کردنش داشت، گفت:
- خب اون، اون یکی از دوست‌های قدیمی من بود. چطور عزیزم؟!

دست پدر را باز کرد و خود را در آغوش پدرش حبس کرد و سرش را بر روی سینه اش گذاشت و گفت:

- همینطوری، محض کنجکاوی.

بوسه آرامی از جانب پدر روی موهای بلند و لختش نشست. نگاه هردو به تلوزیون بود اما فکر پدر در گودال سیاهی غرق بود. ان‌قدر موهای دخترکش را نوازش کرد که نفس‌های نیلا سنگین شد و به خواب شیرینی رفت.

آرام دخترش را روی دست‌هایش بلند کرد و آن را به اتاقش برد. بعداز کشیدن پتو بر روی نیلا از اتاق بیرون رفت و به اتاق خودش پناه برد.

***

جرعه‌ای از آب پرتغالش را مزه کرد و روبه نوا و نگاه که هردو مشغول صرف صبحانه بودند کرد و گفت:

- برای امشب قراری دارید؟

نوا با دهانی پر جواب داد:

- من نه، چطور؟

نیلا منتظر به نگاه که مشغول ریختن مربا روی نان تستش بود، چشم دوخت، که نگاه سرش را بلند کرد و گفت:

- به دوستم قول مهمونی امشب رو دادم.

نیلا شانه‌ای بالا انداخت و خونسرد روبه نگاه گفت:

- کنسلش کن!

نگاه با تعجب و تک خنده‌ای که نشانه حرصش بود، گفت:

- چرا باید همچین کاری کنم؟

نیلا از پشت میز صبحانه برخاست و گفت:

- نگاه، کنسلش کن!

کیف خوش دست و مدلش را از روی صندلی کناری برداشت و از خانه بیرون رفت. سوار فراری دو دره‌اش شد و با آخرین سرعت به سمت کافه اقیانوس«نام تمامی مکان‌ها از قوه تخیل نویسنده برگرفته است و وجود خارجی ندارد» رفت. پشت چراغ قرمز بود که صدای گوشی‌اش بلند شد.

- بله سوگل؟

سوگل بهترین و نزدیک ترین دوستش بود. دوستی‌شان از دوران پیش دبستانی شروع شده بود. او در تمامی مراحل زندگی کنارش بود. دختری شوخ طبع و مهربان با چشم‌های درشتی بود.

- نیلا رز، کدوم گوری هستی بیام درت بیارم!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- درست همون گوری که تو قبلا توش دراز به دراز افتاده بودی.

سوگل با لحنی که حرص در آن موج می‌زد گفت:

- زهرعنکبوت! مثل آدم بگو کجایی؟!

همان‌طور که نگاهش به جلو بود، گفت:

- مثل آدم بپرس تا مثل آدم جواب بدم. پنج دقیقه دیگه کافه هستم.

با سبز شدن چراغ ادامه داد:

- فعلا.

قطع کرد و فشاری به پدال گاز وارد کرد.

***

گارسون قهوه و کیک شکلاتی را روی میز گذاشت و گفت:

- امری نیست؟
سوگل "نه" ای گفت و بعداز رفتن گارسون، روبه نیلا کرد و گفت:
- مهمونی فرداشب میای دیگه نه؟
نگاهش را به فنجان خوش طرح قهوه‌اش داد و گفت:
- مگه میشه به تو نه گفت؟
خنده آرومی کرد و گفت:
- قول میدم بهت خوش بگذره.
جرعه از قهوه‌اش را چشید و گفت:
- می‌بینم.
فنجانش را روی میز گذاشت و در چشمان خرمایی رنگ سوگل خیره شد و گفت:
- امشب با دخترا میرم بیرون، تو هم بیا.
سوگل سری به طرفین تکان داد و گفت:
- اوه من نمی‌تونم، امشب مهمون داریم.
ابرویش را بالا انداخت و رنگ نگاهش را به کنجکاوی داد. سوگل که متوجه معنی نگاه نیلا رز شده بود، گفت:
- خانواده عمه‌ام قراره بیان.
نیلا رز آهی کشید و سرش را به زیر انداخت. او از قضایای سوگل با خبر بود. عمه‌اش دوست داشت سوگل را عروس خودش کند؛ با این‌که سوگل از این خواسته فراری بود. تا آن جایی که به یاد دارد؛ چندین‌بار جواب نه را به عمه‌اش داده بود اما، امان از گوش‌های ناشنوا!
دوباره نگاهش را به سوگل دوخت؛ تو فکر بود و کلافه. برای عوض کردن حال

بهترین دوستش، لبخندی به لب نشاند و گفت:
- تو کیکش گردو داره‌ها!

سوگل نگاهی به چشمان شاد و مهربان نیلارز انداخت و برای این‌که نشان بدهد دوستش موفق از عوض کردن حال او شده، تک خنده‌ای کرد و با چنگالش تکه‌ای از کیک را داخل دهانش گذاشت. در دلش طوفانی به پا بود و نمی‌دانست چطور باید آرامش کند.
تنها وجدانش یک جمله را در دل فریاد می‌زد: 《خدایا! امشب رو به خیر بگذرون.》
بعد از کمی بحث کردن بر سر مهمانی فرداشب، قصد رفتن پیدا کردند. سوگل سوار لکسوس لیمویی رنگش که کادوی تولد از جانب مادرش بود، شد و با زدن چشمکی به نیلا با سرعت به خانه‌اشان رفت.
نیلا قبل این‌که حرکت کند، به پدرش زنگ زد تا برای جلسه دوساعت بعد به شرکت بیاید اما تنها یک صدا در گوشش پیچید: 《مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشند، لطفا با شنید...》
تماس را قطع کرد و ماشین را از محوطه پارک خارج کرد و به شرکت رفت.
***
با لبخند نزدیک نیلا شد و به انگلیسی گفت:
- از این‌که با شرکت شما قرداد بستم بی‌نهایت خوشحالم بانو!
نیلا که در این چندسال به معنی نگاه و لبخندهای گاه و بی‌گاه اطرافیانش آگاه بود؛ بدون هیچ لبخندی، با لحن جدی و کوبنده‌ای گفت:
- از این‌که امضام رو پای برگه‌هاتون ثبت کردم به خوبی استفاده کنید، وگرنه این خود شما هستید که ضرر میبینید نه من و همکارهام!

نگاه از چهره متعجب مرد انگلیسی گرفت و از اتاق جلسه خارج شد و بدون نگاه کردن به منشی به اتاق خودش رفت و برای دوازدهمین بار، تماسی را با پدرش وصل کرد اما باز هم در دسترس نبود. پشت میزش نشست و سرش را روی میز گذاشت. نگران پدرش شده بود که چرا جواب تماس‌های دخترش را نمی‌دهد؟! چرا برای جلسه خود را نرساند؟!

با صدای گوشی‌اش سریع سر بلند کرد و تماس را وصل کرد. همان که صدای پدر در گوشش پیچید، نفس راحتی کشید و گفت:

- بابا!

نپرسید کجا است، چرا به جلسه نیامد و دلیلش برای جواب ندادن تماس‌هایش چه بود، فقط سالم بودن پدرش اهمیت داشت. پدری که عاشقانه دوستش داشت چون تک شاه قلب مادرش بوده است.

- نیلا جان من جلسه امروز رو فراموش کرده بودم. اومدم کوه به خاطر همین متوجه تماس‌هات نشدم.

لبخندی روی لب نشاند و گفت:

- فدای سرتون، مزاحم تفریحتون نمیشم. بعدا حرف میزنیم، فعلا.

هیچ‌کس توانایی گول زدن نیلا رز را نداشت و نیلا رز تنها در یک مسئله سادگی می‌کرد. او به قدری عاشق پدرش بود و به آن اعتماد داشت که متوجه کارهای عجیب پدرش نشده بود، با این‌که دختری تیز و به قول معروف زرنگی بود.

عقربه‌های ساعت با سرعت جلو رفتند و پرده سیاه شب را بر آسمان پهن کردند و هلال ماهی پرنور را در مرکز پارچه شب گذاشتند و دورتا دور آن را ستاره ریختند تا احساس تنهایی به مهتابمان غلبه نکند.

روبه آینه قدی اتاقش ایستاد. سرتا پای خود را نظاره کرد؛ کفش‌های اسپرت

مشکی، ساپورت زخیم مشکی، تاپ مشکی رنگی که بلندی آن تا بالای زانو می‌رسید، مانتوی جلو باز خوش مدلی به رنگ یشمی و در آخر روسری بلندی که ترکیبی از رنگ‌های مشکی و یشمی بود. تیپ امشبش حرف نداشت.
موهایش را بافته بود و تکه‌ای از موهایش را پشت گوش‌هایش هدایت کرده بود. آرایش ملیحی نیز روی صورتش نشانده بود. کیف یشمی رنگش را برداشت و از اتاق خارج شد.
نوا و نگاه حاضر و آماده جلوی در عمارت در انتظار نیلا رز ایستاده بودند. هرسه مانند ماه می‌درخشیدند. لباس‌های هردو درست مثل لباس‌های امشب نیلا بود و تنها رنگ‌هایشان تفاوت را ایجاد کرده بود.
رنگ‌بندی لباس نگاه قرمز مشکی بود و رنگ بندی لباس‌های نوا، لیمویی-مشکی بود. هرسه شلوار و کفش‌هایشان مشکی، مانتوهایشان رنگی.
تنها مشکل امشب نگاه بود که اخمی بر چهره دلربایش نشانده بود. او دوست داشت امشب را در کنار دوست‌هایش در مهمانی سپری می‌کرد اما به هیچ عنوان به خود اجازه نمی‌داد حرف روی حرف خواهرش بیاورد.
نوا با خوشحالی از این‌که قرار است امشب با خواهرانش وقت بگذراند، لبخند بزرگی را روی لب نشانده بود و به پله‌های عمارت چشم دوخته بود تا نیلارز بیاید. با آمدن نیلارز، هردو صاف ایستاده دادند و نگاه به خواهرشان کردند.
نیلا رز لبخندی به زیبایی ستودنی خواهرانش زد و گفت:
- بریم که قراره کلی خوش بگذرونیم.
دستانش را بر روی کمر خواهرانش گذاشت و آن دو را به بیرون عمارت هدایت کرد. برای آن که تغییری در چهره نگاه ایجاد کند، گفت:
- نگاه، تو پشت رول بشین.

سگرمه‌های نگاه ازهم باز شد و لبخندی از روی رضایت بر لب نشاند. او به شدت عاشق رانندگی بود، البته با سرعت! هرسه که سوار بی ام وی نگاه شدند، نوا گفت:

- قراره کجا بریم؟

نیلا از داخل آینه به نوا چشم دوخت و این بار برای خوش حال کردن او تصمیمی گرفت و آن را بر زبان آورد.

- شهربازی!

نوا جیغ خفه‌ای از ذوقش کشید و نگاه چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و پایش را روی پدال گاز فشرد. روزهای آخر تابستان بود و باد خنکی شهر را در برگرفته بود. داخل ماشین سکوت حاکم بود و این سکوت نوا را کلافه کرده بود. تحمل نکرد و گفت:

- نگاه اون سیستم خفن ماشینت رو روشن کن دیگه، منتظر چی هستی؟

نگاه لبخندی زد و آهنگ خارجی بیس داری رو پخش کرد. هر سه همراه خواننده می‌خواندند و به ادا و اصول‌های یک دیگر می‌خندیدند. هنگامی که به شهربازی رسیدند، متوجه جمعیت زیادی شدند.

نگاه به پارکینگی که جای پارک به سختی در آن دیده می‌شد، اشاره کرد و گفت:

- مثل این‌که امشب خیلی‌ها هوس شهربازی کردند.

بعد از پارک کردن ماشین، پیاده شدند و شانه به شانه هم به سمت در ورودی شهربازی قدم برداشتند. نوا با دیدن شهربازی جیغش را در دل خفه کرد و با چشم‌هایی که از خوش حالی برق می‌زدند، به چرخ و فلک بزرگ که مرکز شهربازی بود، خیره شده بود.

نیلارز روبه دوقلوها کرد و گفت:
- از الان بگم که دور من رو یک خط قرمز بکشید.
نوا باد خوشحالی‌اش خوابید و به نگاه چشم دوخت. نگاه لب‌هایش را جمع کرد و گفت:
- حسش رو ندارم ولی چرخ و فلک رو هستم.
نوا لبخند بزرگی زد و چیزی نگفت. نیلارز به آلاچیقی اشاره کرد و گفت:
- من اونجا منتظرتون میشینم.
نوا دست نگاه را گرفت و گفت:
- باشه، خیالت راحت.
دست نگاه را کشید و به سمت نگهبان چرخ فلک رفتند تا بلیط بخرند. نیم ساعت از آمدنشان به شهربازی گذشته بود و نگاه و نیلارز در آلاچیق منتظر نوا بودند تا دل از وسایل‌های شهربازی بکند.
- نگاه!
نگاه چشم به خواهرش دوخت و منتظر نگاهش کرد.
- چیزی هست که به من نگفته باشی؟
چشمان نگاه متعجب از سئوال خواهرش شد و با تک خنده‌ای گفت:
- معلومه که نه، اصلا امکانش هست که من چیزی از تو مخفی کنم؟!
نیلارز لبخندی به جواب نگاه زد و گفت:
- جراتش رو نداری.
نگاه سربه زیر انداخت و با لحن مهربانی گفت:
- تو بهتر از هرکسی من رو می‌شناسی. من حریف کل دنیا میشم اما حریف تو نه نمی‌دونم چرا ولی جلوی تو کم میارم. وقتی تو چشم‌هات نگاه می‌کنم،

چشم‌های مامان به یادم میاد و اونجاست که خفه میشم و فقط میگم چشم.
او حرف می‌زد و اشک در چشمان نیلارز حلقه بسته بود. میان بغض خنده‌ای کرد و دست نگاه را در دست گرفت و گفت:
- هیچ‌وقت دست‌هات رو ول نمی‌کنم، قول میدم!
نگاه با صورتی خیس از اشک لبخندی زد و سرش را تکانی داد. با صدای نوا هردو اشک‌هایشان را پاک کردند و به او چشم دوختند.
- آخیش، خیلی حال داد، هیجانم تخلیه شد. بستنی می‌خورین؟
نیلارز از جایش برخاست و گفت:
- من میرم تو بشین.
نوا از خدا خواسته نشست و مشکوک به چهره در فکر فرو رفته نگاه خیره شد.
نیلا رز به سمت کافه شهربازی قدم برمی‌داشت؛ سرش را بالا گرفته بود و با لبخند ملیحی راه می‌رفت.
وارد کافه شد و به سمت میزی رفت و سه بستنی با طعم‌های مختلف سفارش داد. از آنجایی که نوا عاشق بستنی قیفی بود، برای آن قیفی شکلاتی سفارش داد. بعد از گرفتن بستنی‌ها و حساب کردن آن‌ها از کافه خارج شد.
نگاهش را به قیفی نوا دوخت و برای آن‌که آب نشود، قدم‌هایش را تند کرد.
سرش پایین بود و نگاهش به بستنی‌ها ناگهان سرش به چیزی برخورد کرد و بستنی‌ها ...
نگاهش به بستنی قیفی نوا که تیشرت سفیدی با نوشته شعری همراه بافونت نستعلیق رویش هک شده بود، دوخت. تیشرت سفیدی که حال آغشته به شکلات شده بود.
سرش را بلند کرد و در سیاهی چشم‌های خیره کننده صاحب تیشرت، غرق شد.

هردو در چشمان یکدیگر خیره بودند؛ تا این‌که نیلارز به خودش آمد و شرمیگن گفت:

- من، من واقعا متاسفم!

با این حرفش، باعث شد پسر سرش را تکان داد و بگوید:

- نه، من متاسفم! راستش سرم تو گوشی بود متوجه نشدم.

نیلا که توقع همچین برخوردی را از جانب فرشته روبه‌رویش نداشت، با همان لحن شرمیگنش گفت:

- من هم حواسم پیش بستنی‌ها بود. لباستون بدجور کثیف شده و من واقعا شرمنده‌ام جناب!

پسر لبخند جذابی زد که درجه زیباییش افزایش پیدا کرد و نیلا را در زیبایی خود محو کرد.

- دشمنتون شرمنده. لباس رو میشه تمیز کرد اما، چند لحظه صبر کنین!

نگاهی به بستنی‌ها کرد و به مردی که دورتر ایستاده بود و کت و شلواری تمام سیاه به تن داشت اشاره کرد و با انگشت بستنی‌ها را مورد دید آن مرد قرار داد. مرد سری تکان داد و به داخل کافه رفت.

هنوز هم غرق سیاهی چشمان پسر بود. چهره‌ای مغرور داشت و نیلا فکر نمی‌کرد همچین برخوردی با او داشته باشد. وقتی متوجه نگاه خیره آن پسر شد، سریع نگاهش را به تیشرت پسر دوخت و لبش را به دندان گرفت. آن مرد کت و شلواری با بستنی و یک قیفی شکلاتی آمد و خلوت آن دو را برهم زد.

نیلارز با دیدن بستنی‌ها، سری به معنای نه تکان داد و تا خواست حرفی بزند، پسر سریع گفت:

- مخالفت نکنید. مقصر اصلی بنده بودم. لطفا قبولشون کنید، امیدوارم عذر بنده رو بپذیرید.

نیلا از رفتار خوب و محترمانه او لبخندی زد و بعداز تشکر و گرفتن بستنی‌ها از پسر دل کند و به سمت خواهرانش رفت. با نگاهش نیلا رز را راهی کرد و در آخر سرش را پایین انداخت.

- آقا، لباستون...

نگاهی به لباسش کرد و شانه‌ای بالا انداخت و روبه محافظش کرد و گفت:

- مهم نیست.

با صدای حرصی برادرش برگشت و به اخم‌های درهم رفته به او چشم دوخت.

- فقط یک نسکافه...

با دیدن سر و وضع او حرفش را قورت داد و با تعجب به لباس او خیره شد و با لکنت گفت:

- دیاکو!

دیاکو با لبخند چشم غره‌ای به برادرش رفت و از او دور شد. صدای قدم‌های تند و آشنایی را شنید. قدم‌های محکم و عصبی برادرش، اِدوین بود!

- نمی‌خوای بگی چیشده؟

از حرکت ایستاد و روبه برادرش کرد و گفت:

- فقط یک اتفاق بود. میریم خونه، همین حالا!

ادوین کلافه به چشم‌های نافذ برادرش دوخت و گفت:

- خونه؟ ما تازه اومدیم.

سری به طرفین تکان داد و گفت:

- نگو که انتظار داری با این سر و وضع تو شهربازی بچرخم و کیف دنیا رو ببرم!

ادوین تک خنده‌ای به تصور حرف‌های برادرش کرد و گفت:
- نه ندارم. فقط تو برو تا من به تیام زنگ بزنم، بیاد.
"باشه"ای گفت و قدم‌هایش را به سمت پارکینگ شهربازی کج کرد.

***

《 نوا》
خودم رو روی تخت انداختم و چشم‌هام رو بستم. امشب، شب فوق العاده‌ای بود. از نیلا ممنون بودم که همچین پیشنهادی داد. چشم باز کردم و حالت نیم خیز شدم. اولین چیزی که مورد دیدم قرار گرفت، عکس بزرگ روبه تختم بود. عکسی از من و خواهرهام، همراه پدرمون.
تو آتلیه این عکس رو انداختیم. بابام روی مبل تک نفره سلطنتی نشسته بود و نیلا جلوی پای بابا با ژست خاصی نشسته بود و با لبخند نازش به دوربین خیره بود. من و نگاه هم به حالت نشسته روی دسته‌های مبل نشسته بودیم؛ من با یک لبخند بزرگ و نگاه هم که با چهره مغروری به دوربین خیره بود، این بشر کلا زورش میاد یه لبخند بزنه.
با صدای تقه‌ای که به در اتاقم خرد، چشم از عکس گرفتم و به نگاه که تو چهار چوب در ایستاده بود، دوختم و منتظر نگاهش کردم که گفت:
- کتابم رو تو برداشتی؟
چشم‌هام رو کمی گرد کردم که هوفی کرد و اومد کنارم روی تخت نشست.
- بگذریم، تو چرا هنوز نخوابیدی؟
رنگ نگاهم رو تغییر دادم که قربونش برم، گرفت منظورم چیه و گفت:
- خوابم رو گم کردم، خواستم با کتاب...
اجازه ندادم ادامه بده و گفتم:

- خواستی با کتاب، خوابت رو پیدا کنی اما نشد و تو به سراغ من اومدی، هوم؟

اخم محوی نصیبم کرد و سرش رو روی بالشت کناریم گذاشت و چشم‌هاش رو بست. لبخندی روی لب‌هام نقش بست. گاهی به یاد بچگی‌هامون کنار هم می‌خوابیدیم.

دستم رو به حالت نوازش روی گونه‌اش کشیدم که دستم رو پس زد و گفت:

- نوا چندش‌بازی در نیار!

که خنده‌ای کردم و فکرهای شیطانی تو سرم نقش بستن. لبخندم شیطانی شد. دستم رو روی بالشت خودم گذاشتم و بلندش کردم، بایک حرکت کوبیدمش تو سر نگاه که جیغی کشید و به سمت من نیم خیز شد و با موهایی که توسط بالشت روی صورتش ریخته بود، نگاهم کرد و تا به خودم بیام، بالشتش رو کوبید تو سرم و این‌بار جیغ من و خنده اون اتاق رو در برگرفت. در باز شد و نیلا و بابا با چهره‌ای نگران وارد اتاق شدند.

موهامون روی صورت‌هامون پخش شده بود. "پوف"ای کردم که تکه‌ای از موهام کنار رفت و بعدش لبخند دندون‌نمایی زدم که خنده بابا و نیلا بلند شد. نزدیکمون شدن و بعد چشمکی نصیب هم دیگه کردن و یکهو افتادن به جون من و نگاه و شروع کردن به قلقلک دادن. خنده‌های هر چهارتامون کل عمارت رو در برگرفته بود. نبود مامان بدجور حس می‌شد؛ دلم برای خنده‌هاش تنگ شده بود و حتی برای اخم‌های شیرینش و چشم‌هایی که همه رو به خودش جذب می‌کرد. آه مامان، کاش بودی!

***

((نگاه))

روی شکم خوابیده بود و کمی از دهانش باز بود. موهاش رو آروم از روی صورتش کنار زدم و بوسه آرومی به پیشونیش زدم. از روی تخت بلند شدم و همین که خواستم به سمت در قدم بردارم، پام روی چیزی رفت و باعث شد اخم‌هام از درد توهم برن؛ پام رو برداشتم و متوجه هندزفری نوا شدم.
آخ نوا! آخه در این حد شلخته‌ای؟ هندزفری رو برداشتم و خواستم بذارمش روی عسلی کنار تخت، اما...
هندزفری رو تو مشتم حبس کردم و با چشم‌هایی که شیطنت ازشون می‌بارید، به اتاق خودم رفتم. هندزفری رو تو کشوی عسلیم گذاشتم و با خودم گفتم: 《ببینم چطور می‌خوای پیداش کنی. کاری کنم که شلخته بودن رو کنار بذاری، صبرکن!》
به ساعت خوش طرح اتاقم، نگاه کردم. ساعت هفت صبح بود و آب داغ تنها چیزیه که میتونه به استخوان‌هام حال بده. به حموم تو اتاقم رفتم و وان رو پر کردم.
***
رژلب مات کالباسی رنگم رو، روی لب‌های قلوه‌ایم کشیدم. دستی به عطرهام کشیدم و از بینشون، نارسیس رو انتخاب کردم.
برگشتم و به خودم تو آینه قدی چشم دوختم. کفش‌های نوک تیز مشکی رنگ که پاشنه‌ای بلند و نازکی داشتن، شلوار جین مشکیم که بلندش تا یه وجب بالای مچ پام بود، تاپ مشکی رنگ که زیر مانتوی خوش مدل خاکی رنگ پوشیده بودم و در آخر روسری بلندی به رنگ مشکی، تیپم رو فوق‌العاده و کامل کرده بودن. ساعت نه و نیم بود و حدس می‌زدم که نیلا و پدر به شرکت

رفته باشن. وقتی به سالن پذیرایی رفتم، متوجه میز صبحانه‌ای شدم که صندلی‌هاش خالی بودن. حدسم درست بود. آب پرتقالی خوردم و از عمارت بیرون رفتم. سوار بی ام وی خوشگلم شدم و به سمت بهشت زهرا رفتم. هر روز صبح اول سری به مادرم می‌زدم و روزم رو شروع می‌کردم.

«سیندخت جاوید» هر روز که اسم هک شده‌اش رو روی سنگ مرمر می‌دیدم، غرورم خرد می‌شد و از نگاه خودخواه به نگاه کوچولوی مامانی تبدیل می‌شدم.

در گلاب رو باز کردم و گفتم:

- سلام مامان، خوبی؟ میدونم الان میگی نگاه اون دنیا هم ولم نمی‌کنی؟

خنده تلخی کردم و قطره اشکی که روی گونه‌ام سر خورده بود رو پس زدم و با دستم گلاب رو روی سنگ پخش کردم و رزهای مشکی رو که تو راه گرفته بودم رو کنار اسمش گذاشتم و ادامه دادم:

- ولت نمی‌کنم. تو بی‌معرفتی کردی و رفتی، من که بی‌معرفت نیستم. دلم برای خنده‌هات تنگ شده، برای چشم‌های هفت رنگت تنگ شده. آه! مامان جای خالیت بدجور حس میشه.

بوسه‌ای روی سنگش هک کردم و سرم رو روش گذاشتم. کار هر روز من همین بود؛ بیام و از مادر بی‌معرفتم محبت گدایی کنم. هنوز هم که هنوزه گرمی دست‌هاش رو روی سرم حس می‌کردم.

بعداز نیم ساعت درد و دل کردن، برخاستم و به سمت ماشینم رفتم. اشک‌هام رو پاک کردم و اخمی چاشنی صورتم کردم. پام رو روی پدال گاز فشردم و به سمت خونه رفتم که صدای گوشیم بلند شد، آرمان بود.

- بله آرمان؟

کلافه و عصبی در جوابم گفت:

- دختر تو بلد نیستی سلام بدی؟
پررو-پررو "نه"ای گفتم که پوفی کرد و گفت:
- دست نوا رو بگیر و به خونه ما بیاین!
چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم. من زیاد اهل مهمونی نبودم و همیشه دوست داشتم تو لاک خودم باشم. دلیلش رو پرسیدم که گفت:
- بابا و عمو برنامه ریختن نهار رو تو پارک بخورن.
با چشم‌های گرد شده و صدای بلندی گفتم:
- پارک؟!
حواسم پرت شد و یکهو از پشت به ماشین آئودی زدم. آخ آرمان! تف تو این شانسی که من ندارم.
- بعدا زنگ میزنم.
منتظر جواب نموندم و قطع کردم. پسری از ماشین پیاده شد و با چشم‌های پر از تعجب به ماشینش خیره شد و بعد نگاه عصبیش رو به من دوخت.
- هوف، نگاه به خودت مسلط باش!
از ماشین پیاده شدم و با اخم همیشگیم تو چشم‌های طوسی رنگش خیره شدم که وقتی متوجه نگاه طلبکارانه‌ام شد، تک خنده عصبی کرد و گفت:
- فکر کنم اونی که طلبکاره منم نه تو!
انگشتش رو که به سمتم گرفته بود رو پس زدم و گفتم:
- اولا تو نه و شما، ثانیا، خسارت؟
نگاهی به دسته چک تو دستم کرد و با پوزخندی که تا عمق وجودم و سوزوند گفت:

- اولا پولت رو به رخ من نکش؛ ثانیا به نظر تو پولت به خسارت ماشین من کفاف میده؟

"به نظر تو؟" تو رو با تأکید گفت و باعث شد من هم پوزخندی بزنم و در جوابش بگم:

- اولا مواظب حرف زدنت باش؛ ثانیا تو نگران حساب بانکی من نباش، خسارت؟

با نفرت و نگاه عصبی تو چشم‌های هم دیگه خیره بودیم. موهای لخت مشکی، چشم‌های طوسی، پوست سفید، قد بلند و هیکل بی‌نقصش اون رو فوق‌العاده نشون می‌داد و خب این من چه؟ آه! دهن باز کرد چیزی بگه که...

- اینجا چه خبره؟

همزمان سر برگردوندیم و نگاهمون رو به مردی که از لباس‌هاش معلوم بود پلیسه دوختیم. همین رو کم داشتم. من الان حوصله ندارم، از وقت برنامه‌هام داره میگذره و اون‌وقت این اتفاق رو سرم آوار شده.

وجدان: عزیزم خونسردیت رو حفظ کن. تو به ماشینش زدی و اون‌قدری داری که خسارتش و بدی، پس آروم باش!

نفسم رو بیرون دادم که پسره روبه پلیس گفت:

- جناب من عجله دارم. این خانم به ماشین بنده زده و...

سرکار اجازه ادامه حرف بهش نداد و گفت:

- خیلی خب، خیلی خب! چه خبرتونه؟ تصادفه دیگه زده و خسارتش رو میده. این طرز نگاه به یک خانم درست نیست.

وا! این پلیسه یا سرکاریه؟ بدتر از من اعصاب نداره، البته همین که طرف من رو گرفت جای شکر داره.

وجدان: عجله داره.
این پسره عجله داره و خب من جواب بی‌ادبیش رو نباید بدم؟ لحنم رو مظلوم کردم و گفتم:
- طرز نگاه؟ جناب ایشون به بنده توهین هم کردن.
پلیس اخمی نصیب پسره که داشت با تعجب نگاهم می‌کرد، کرد و خواست چیزی بگه که با شنیدن صدای داد و بی دادی، با عجله گفت:
- مثل این‌که موضوع شما دونفر تنها خسارت و تصادف نیست، صبر کنین تا برگردم.
پسره سریع و با لحن عصبی روبه پلیس کرد و گفت:
- مثل این‌که شما متوجه نیستید. من کار دارم و عجله، باید برم.
پلیس اخم وحشتناکی کرد و گفت:
- نخیر! به شما اعتمادی نیست.
دست‌بندی از کمرش بیرون کشید و در یک حرکت دست‌هامون رو به هم قفل کرد. با چشم‌هایی که کم مونده بود در بیان، خیره پلیس شدیم و هردو همزمان به زبان ترکی گفتیم:
- یوک آرتیک! (نه دیگه!)
این‌بار به هم دیگه خیره شدیم. اون هم ترکی بلده؟! نه نگاه فقط تو بلدی، تو خوبی، تو سیب اپل رو...اه تمومش کن. من دارم دیوونه میشم.
وجدان: نگاه! تو از دست رفتی.
با صدای حرصی پلیس به خودم اومدم و نگاهش کردم.
- رمزی هم که حرف می‌زنید، صبرکنین تا تکلیفتون رو روشن کنم!
اخمی کردم و گفتم:

- جناب! مگه دزد گرفتین؟ یه تصادفه و یک خسارت، باز کنین بریم به کار و زندگیمون برسیم.

پلیس پوزخندی نصیبم کردم و راهش رو به سمت دیگه‌ای کج کرد. پسره خنده عصبی کرد و با کف دست به کاپوت ماشینش ضربه زد. با صدای گوشیش یکهو دستش رو کشید که من هم به سمت جیبش کشیده شدم.

- هوی! چه خبرته؟

پوفی کرد و با اون یکی دستش گوشیش رو در آورد و تماس رو وصل کرد.

- بله؟

- ...

- من نمی‌تونم بیام.

- ...

- میگم نمی‌تونم عرفان، بفهم!

- ...

چشم‌هاش رو بست و فشاری بهشون داد. کلافگی و عصبانیت از سرتا پاش می‌ریخت.

- باشه، باشه یک کاریش می‌کنم.

قطع کرد و تو فکر رفت. بعداز مکث کوتاهی نگاهش رو به من دوخت و گفت:

- من عجله دارم و باید خودم رو به جلسه‌ای برسونم، میشه یک کاری کنی؟

اخمی کردم و روم رو ازش گرفتم که حرصی تراز قبل ادامه داد:

- به نفعه تو هم هست. نکنه می‌خوای بیخودی اینجا بایستی و منتظر اون پلیس باشی؟! صد درصد تو هم کار داری.

حق با اون بود. نگاهی به ساعتم کردم، ای وای وقت باشگاهم! کلافه گفتم:

- باید چی‌کار کنم؟
نگاهش رنگ شیطنت گرفت و به پلیسی که اونور تر ایستاده بود نگاه کرد و گفت:
- سوار ماشین من میشیم و زنگ میزنی به یکی بیاد ماشینت رو ببره. اول میریم محل مورد نظر من تا این لعنتی رو باز کنه و بعدش نخود، نخود هرکه رود خانه خود!
پوزخندی حواله‌اش کردم و گفتم:
- سردی نکنی! اگه به رفتن باشه با ماشین من میریم، درضمن من چرا باید به تو اعتماد کنم؟
چشم‌هاش رو بست و گفت: راه دیگه‌ای جز اعتماد نداری. با این بلایی که سر ماشینم آوردی. خیلی‌خب با ماشین تو میریم.
چشم‌هاش رو باز کرد و ادامه داد:
- بریم؟
نگاهی به پلیس کردم که داشت با دوتا مرد بحث می‌کرد. هوفی کردم و گفتم:
- سوارشو!
لبخند محوی نصیبم کرد و گفت:
- فکر کنم تو باید اول سوار بشی.
با نگاهش به دستبند اشاره کرد. این یعنی اون پشت فرمون بشینه و این‌که مجبوریم از یک در وارد بشیم که این واقعا رو مخ بود. در رو باز کردم و با سر سوار شدم، پاهام رو جمع کردم و در آخر تونستم درست بشینم. اون هم نشست و در رو بست. پاش رو روی پدال گاز فشرد و...

صدای گوشیم در اومد، با دست آزادم برش داشتم و تماس رو وصل کردم.
- بله؟
- نگاه! کجایی؟ آرمان گفت یکهو قطع...
اجازه ندادم ادامه بده و کلافه گفتم:
- نیلا نگران نباش. من کار دارم؛ بعدا باهات تماس می‌گیرم.
"باشه"ای گفت و قطع کردیم. نیم نگاهی به چهره جذاب پسر کناریم انداختم.
اخم غلیظی چاشنی صورتش کرده بود و به روبه‌رو خیره بود.
- میشه بگی کجا داری میری؟
بدون هیچ تغییری تو چهره‌اش و عوض کردن مسیر دیدش گفت:
- قرار دادی هست که باید امضاش کنم.
"هوف"ا کردم و سکوت رو ترجیح دادم. بعداز یک ربع که البته با سرعت فراوان جناب غضب شد یک ربع، جلوی یک برج فوق‌العاده بزرگ و شیک نگه داشت.
نگاهش رو به من داد و گفت:
- ببینین خانم...
بدون این‌که نگاهش کنم جواب دادم:
- کیان!
- خانم کیان، بنده تو این شرکت آبرو دارم و از اون‌جایی که نباید این دستبند رو کسی ببینه؛ باید کمی نزدیک‌تر و مهربون‌تر...
نگاه تند و تیزی بهش کردم و گفتم:
- جناب سردیتون نکنه!
بعداز کلی کلکل بالاخره قبول کردم و همراه هم از ماشین پیاده شدیم. نگهبان با چشم‌های گرد شده به پیاده شدن ما چشم دوخته بود که چرا هردو از یک در

پیاده شدیم. کتش رو انداخته بود رو دست‌هامون که توسط اون دستبند لعنتی به دام افتاده بودن. همین که وارد لابی شدیم، همهمه‌ها خوابید و همه نگاه‌ها روی ما افتاد. بعضی‌ها دهن‌هاشون باز شده بود و بعضی‌ها چشم‌هاشون اندازه گوجه سبز.

هردومون اخم کرده بودیم. نگاهی به دختری که عینکی بود و از تیپش معلوم بود از اون دسته‌هاست که عاشق کارشه.

- خانم حدادی!

سریع به سمتمون اومد و عینکش رو کمی پایین آورد و گفت:

- سلام قربان! آقای مرادی یه ربعی هست که تشریف آوردن. ایشون رو به سالن انتظار راهنمایی کردم.

سرش رو تکون داد و قدمی به سمت آسانسور طلایی رنگ برداشت و من رو دنبال خودش کشوند. حدادی هم همراهمون اومد و به حرف‌هاش اضافه کرد:

- برادرتون امر کردند که رأس ساعت چهار، همه کارکنان بخش دوخت و طراحی به اتاق اجتماعات برن و حضور یافتن شما در این جلسه رو تاکید کردن و ...

سردرد گرفته بودم از بس پشت سرهم حرف می‌زد که در آخر غضب خان کلافه حرفش رو قطع کرد و گفت:

- بعدا حرف می‌زنیم.

سوار آسانسور شدیم و از دید حدادی و بقیه محو شدیم. "پوف"ای کردم و سرم رو به عقب هدایت کردم و گفتم:

- دلیل نگاه‌های عجیبشون چی می‌تونه باشه؟

تنها به تک خنده مغروری اکتفا کرد. پسره‌ی خودخواه. چه خودش رو هم

می‌گیره. من نگاه کیانم اون حق نداره برای منی که با یک بشکن می‌تونم تمام این دک و پوزش رو بخرم قیافه بگیره.

وجدان: نگاه! نهار امروز رو یادت نره.

با کف دستم کوبیدم به پیشونیم که با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- خود درگیری داری؟

اخمی کردم و در یک کلام جواب دادم:

- به شما ربطی داره؟

اخمی نصیبم کرد و یکهو دستش رو کشید که همزمان من هم به سمتش کشیده شدم.

- دفعه آخرت باشه با من اینجوری حرف میزنی!

پوزخندی چاشنی صورتم کردم و گفتم:

- اگه حرف بزنم چی میشه؟

همین که خواست جواب بده در آسانسور باز و پسر خوش خنده‌ای جلومون ظاهر شد. با دیدن وضعیت ما، لبخند دندون‌نماش محو شد. آب دهنش رو با صدا قورت داد و روبه جناب غضب گفت:

- داداش دقیقاً داری چی‌کار می‌کنی؟

از لحنش خنده‌ام گرفت، اما به روی خودم نیاوردم و از جناب غضب فاصله گرفتم. با همون اخمش رو به پسره گفت:

- بکش کنار، حوصله ندارم!

کنارش زد و همون‌جور که من رو دنبال خودش می‌کشید، از آسانسور خارج شد. صدای متعجب پسره رو شنیدم.

- تو کی حوصله داشتی؟ اِدوین! صبر کن.

ایستاد و با حالت کلافه‌ای به سمت پسره برگشت. اِدوین! اسمش قش... خیلی خزه! هوف اِوینم اسمه آخه؟

وجدان: باشه فهمیدیم خوشت اومده.

خوشم بیاد؟ من از چی این بشر باید خوشم بیاد؟ وجدان توروخدا بی‌خیال که اعصاب ندارم.

وجدان: تو کی اعصاب داشتی؟

- نمی‌خوای معرفی کنی؟

اِدوین نگاهی به من انداخت و خیلی محکم گفت:

- نه!

دوباره قدم برداشت و من رو همراه خودش به اجبار برد.

- این دست انسان هستش، نه دسته‌ی بیل!

متعجب نگاهم کرد. به دست‌هامون که زیر کتش پنهان شده بودن اشاره کردم. سری تکون داد و سرعت قدم‌هاش رو پایین آورد. جلوی یک سالن بزرگ که مبلمان شیکی دورتادورش رو در برگرفته بود، ایستاد.

مردی که سنش به پنجاه و خورده‌ای می‌خورد، تنها کسی که تو سالن حضور داشت و مشغول مزه کردن قهوه‌اش بود. کت و شلوار طوسی رنگی به تن داشت و موهای بلند جو گندمی که تا سر شونه‌اش می‌رسید. با دیدن ما، فنجون قهوه‌اش رو، روی میز کناریش گذاشت و با لبخند بلند شد.

- اِدوین!

اِدوین چشم‌هاش رو محکم روی هم فشرد و گفت:

- حامی هستم.

مرد ابرویی بالا انداخت و نگاهش رو به من دوخت. اون‌جا بود که نفرت‌انگیزترین و حال به هم زن‌ترین چشم‌های رنگی توی عمرم رو ملاقات کردم. زیر نگاه ذوب کننده‌اش کم مونده بود از عصبانیت آتیش بگیرم که دستی دور شانه‌ام حلقه شد. آتیش درونم خاموش شد و با چشم‌های متعجب به اِدوین که صاحب اون دست بود، نگاه کردم.

- آقای حامی! این بانوی زیبا رو معرفی نمی‌کنید؟

آقا یک لحظه صبر کن! بالأخره اسمش اِدوین هست یا حامی؟ من گیج شدم.

وجدان: نگاه تو که خنگ نبودی! اسمش اِدوین هست و فامیلیش حامی. آخ بی‌نظیره این پسر، اِدوینِ حامی!

با حرفی که زد، لبخند محوی روی لب‌هام جا خوش کرد.

- فکر نکنم به دلیل آشنایی اومده باشید. برادرم گفت برگه‌هایی رو باید امضاء کنم؛ برگه‌ها رو لطف کنید!

عصبی شد؛ این رو از لبخند حرصی‌اش متوجه شدم. دوباره نگاه چرکش رو به من دوخت که این‌بار من به اِدوین نزدیک شدم. دلیل این کار و این آرامش تنها حضور مردی بود که زندگی‌ام رو به ماجرا کشوند. برگه‌هایی رو از توی کیف سامسونتش بیرون کشید و جلوی اِدوین گرفت. اِدوین برگه‌ها رو با دست آزادش گرفت و گفت:

- وکیلم براتون می‌فرسته. فعلاً جناب پارسا!

به کمرم فشاری وارد کرد، این یعنی بریم؟ دوباره وارد آسانسور شدیم.

- کی قراره این دستبند باز بشه؟

نگاهی بهش انداخت و گفت:

- همین الآن.

***

وارد اتاقی شدیم که دکورش سفید سرمه‌ای و دیوارهاش تمام شیشه‌ای بود. تهران توی این اتاق قشنگ به نمایش در اومده بود. با تلفن روی میز تماسی گرفت و ازش خواست به اتاق بیاد. بعد از دقایقی کوتاه در زده شد و با "بفرمایید" اِدوین باز شد. پسری با تیپ لش وارد اتاق شد. بهش می‌خورد بیست و سه سال داشته باشه. چشم و ابرو مشکی بود و تنها تیپش اون رو نوجوان نشون می‌داد.

- درود بر عزیز تهران! جناب اِدوین گرد و خاک کردی شدید. کل شرکت دارن راجع به تو و این...

با دیدن من، حرفش رو خورد. لبخند دندون‌نمایی زد و ادامه داد:

- این بانوی زیبا، سلام مادام، خوبید؟

نگاه خونسردم رنگ عوض کرد و متعجب شد. سرم رو به معنی سلام تکون دادم که رو به اِدوین گفت:

- کل شرکت رو دیوونه کردی. نصف دخترها رو منتقل کردم بیمارستان پیش تیام، نصفشون رو هم خودم ویزیت کردم و فرستادمشون خونه تا به تیمارستان منتقل نشن.

اساتید این شرکت عادت دارن ان‌قدر تند حرف بزنن؟ سرم رفت! اِدوین کلافه کتش رو از روی دستمون برداشت و دست‌هامون رو جلوی چشم‌های پسره گرفت. چشم‌های پسرِ گرد شد و گفت:

- اِدوین! تو که اهلش نبودی، تو که مثل کارن نبودی. شما دو تا چرا

نمی‌خواین عاقل بشید؟ چرا همه‌اش گند می‌زنید به اعصاب جناب حامی که بیاد و سر ما خالی کنه؟ بگو، بگو چی‌کار کردی؟

با داد اِدوین خفه شد و من هم از تن صداش لرزیدم. با اخم رو به پسرِ کردم و گفتم:

- جناب! میشه آروم باشید؟ ما کاری نکر...

اجازه نداد ادامه بدم و گفت:

- کاری نکردید؟ پس چرا...

اِدوین عصبی زیر لب غرید:

- اونش به هیچ احدی مربوط نمیشه.

خیلی قشنگ با این حرفش پسره رو خفه کرد. الهی حتی پلک هم نمی‌زنه. اِدوین ادامه داد:

- بدون این‌که کسی متوجه این ماجرا بشه، سریع این دستبند رو باز کن!

پسر! به خودش اومد و نگاهی به موهای من کرد. اخمی کردم و ابروم رو به معنی "چیه؟" بالا انداختم که گفت:

- گیره دارید؟

"هوف"ی کردم و خواستم گیره رو از توی موهام بیرون بکشم، اما موفق نشدم. با یک دست و اون هم چپ سخت بود، اون گیره‌ی لامصب هم قشنگ بین موهام به دام افتاده بود. اِدوین به سمت من برگشت. اول تو چشم‌هام خیره شد و بعد گیره رو از حصار موهام آزاد کرد. گیره رو به دست پسرِ داد.

پسره کمی به دستبند خیره شد و با یک حرکت دستبند رو به کمک گیره باز

کرد. دستبند جلوی پاهامون افتاد. مچ دستم قرمز شده بود و یک خراش ریز روی رگم هک شده بود.

نگاهی به اِدوین کردم و گفتم:

- نگفتید بالأخره خسا...

دستش رو بالا آورد. مانع زدن ادامه حرفم شد و گفت:

- لازم نیست؛ با اومدنتون خسارت رو پرداخت کردید.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- که این‌طور؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- بله، این‌طور!

باشه‌ای گفتم و در آخر به سمت در قدم برداشتم. برگشتم و با لحن محترمی که از من خیلی کم دیده می‌شد، گفتم:

- خدانگهدار، جناب حامی!

چشمکی نصیبش کردم و سریع از اتاق خارج شدم. با لبخند شیطانی به سمت آسانسور قدم برداشتم.

***

《 نیلا رز》

کیفم رو از روی میز برداشتم و از اتاقم خارج شدم. منشی با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد.

- خسته نباشید.
لبخندی به روی خندونش پاشیدم و گفتم:
- ممنون عزیزم، همچنین!
به سمت اتاق پدرم رفتم و بعد از در زدن وارد شدم. پشت میز مشغول مطالعه قرارداد جدید بود.
- بابا!
عینک مطالعه رو از روی چشم هاش برداشت و آغوشش رو برای من باز کرد. کیفم رو روی مبل های چرم اتاق گذاشتم و به آغوش پدرم پناه بردم. مثل دختر کوچولوها روی بغلش نشسته بودم و کِیف دنیا رو می‌بردم.
آخ که چه‌قدر خوشبختم! با داشتن همچین تکیه‌گاهی مگه میشه خوشبخت نباشم؟ با داشتن خواهرهایی که جونم به جونشون بسته هست، مگه میشه خوشبخت نباشم؟ خدایا شکرت!
- پرنسس من! ساعت‌ها دلم می‌خواد بشینم و به چشم‌های هزار رنگت، خیره بشم. چشم‌هات من رو یاد چشم‌های مادرت می‌اندازه. خیلی خوشحالم که شبیه مادرت هستی، اگه تو نبودی من الآن نفس نمی‌کشیدم.
انگشت اشاره‌ام رو جلوی لب‌هاش گرفتم و گفتم:
- عمو، منتظرمونه.

سرش رو به طرفین تکون داد. گونه‌ی اولین عشق زندگیم رو بوسیدم و از توی بغلش بلند شدم. بابا هم بلند شد و بعد از برداشتن کت و کیف سامسونتش به سمت در رفت. من هم کیفم رو برداشتم و دست تو دست پدرم از شرکت خارج شدیم.
***

زیراندازی کنار آلاچیق انداختم که آرمان سریع روش دراز کشید، سیبی از تو سبد برداشت و گازی بهش زد. چشم‌هاش رو بست و با لذت گفت:
- اوم، طبیعت منبع آرامش من هستش. نیلا! صدای پرنده‌ها، وزش باد توی موهات چه حسی بهت میده؟
کنارش نگذاشتم و پاهام رو توی بغلم جمع کردم. من هم سیبی برداشتم و گفتم:
- حس خوب! ایده‌ی اومدن به پیکنیک، ایده واقعاً خوبی بود!
چشم‌هاش رو باز کرد و به آغوشش اشاره کرد. دراز کشیدم و سرم رو روی بازوش گذاشتم. برادر داشتن واقعاً حس فوق‌العاده‌ای داره!
درسته حتی هم‌خون نبودیم، اما از اون لحظه که عمو دستش رو گرفت و به من گفت: «تکیه گاهت، آرمان!» شد برادر واقعیم! برادری که سعی داره من رو از کار دور کنه و کمی به خوشی‌های دنیا معرفی‌ام کنه.
آرمان، پسر واقعی عمو نیست. عمو هیچ‌وقت قصد ازدواج نداشت. روزی که با آرمان وارد جمع خانوادگی شد، همه رو متعجب کرد. خیلی خوب به یاد دارم که همون روز مادر بزرگ فتنه‌ی من، سیلی بدی نصیب عمو کرد. گناه عمو چی بود؟ این‌که پسری رو به فرزندی قبول کرده، هه! از همون روز بابام هم با خانواده‌اش قطع رابطه کرد و تنها خانواده من شد؛ خواهرهام، بابام، عمو و برادرم آرمان!
مادربزرگم خیلی سعی کرد پدرم رو به عمارتش برگردونه، اما موفق نشد؛ چون من سد راهش بودم و هستم. تنها دلیلش توهین به عمو و برادرم نبود. اون زن با مادرم هم مخالف بود. بچه بودم، اما خوب اشک‌های مادرم و تیکه‌های اون فتنه رو به یاد دارم.

***

《 گذشته》

هق- هق‌هایش را در بالشت خفه می‌کرد که مبادا دخترکش متوجه‌ی غم درونش شود، اما...

- مامانی!

سر از بالشت برداشت و صورت خیس از اشکش را پاک کرد. لبخندی چاشنی صورتش کرد و به سمت دخترش برگشت.

- جانم؟

نزدیک آمد و به صورت زیبای مادرش خیره شد. تکه‌ای از موهای مادرش را گرفت و گفت:

- گریه نکن!

سر مادرش را در آغوش کوچکش گرفت. او تنها همدم تنهایی مادرش بود. صدای داد و بیداد پدر و مادر بزرگش به گوش می‌رسید. دست‌های مادرش هاله‌ی گوش‌هایش شد، اما تن صداها بیش از حد بلند بود.

***

《 حال》

- نیلا رز!

از توی فکر بیرون اومدم و به چهره‌ی نگران بابا و آرمان نگاه کردم. بلند شدم و گفتم:

- چیزی شده؟

بابا سریع بغلم کرد. آرمان نفس راحتی کشید و گفت:

- در اصل این سؤال ماست. چیزی شده؟! چرا گریه کردی؟

از آغوش بابا بیرون اومدم و به صورتم دست کشیدم. من کی گریه کردم؟ اوف نیلا!

- من خوبم، خودم هم نفهمیدم چرا گریه کردم. بگذریم! من برم پیش عمو این‌ها. بدون من دارن خوش می‌گذرونن، این عادلانه نیست!

بلند شدم و به سمت عمو و دخترها رفتم. ناهار رو با شوخی‌ها و سر به سر گذاشتن‌های آرمان و نوا خوردیم. بعد از یک ساعت حرف زدن، آرمان به سمت ماشینش رفت و با یک توپ برگشت. چرخی به توپ داد و گفت:

- کی پایه‌ی والیبال هستش؟

همه موافقت کردیم و از آلاچیق بیرون اومدیم. من و آرمان و عمو توی یک تیم و نگاه، نوا و بابا هم توی یک تیم بودن. پیک‌نیک رو با خنده به پایان رسوندیم و در آخر که مشغول جمع کردن وسایل بودیم، عمو گفت:

- امشب مهمون من هستین ها، گفته باشم!

بابا سریع مخالفت کرد و گفت کلی کار داره. من هم واقعاً دوست داشتم وقتم رو با عمو و آرمان بگذرونم، اما به سوگل قول داده بودم و امکان نداشت که به اون جشن نرم.

نگاه کیفش رو برداشت و گفت:

- پس من و نوا امشب رو خونه عمو می‌مونیم.

بابا موافقت کرد و رو به من گفت:

- نیلا! میای خونه یا میری واسه‌ی امشب خرید کنی؟

نگاهی به ساعتم که پنج رو نشون می‌داد، کردم و این یعنی اصلاً وقت خرید رو ندارم. سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- نه، میرم خونه. باید حاضر بشم، وقت زیادی ندارم.
سرش رو به معنی باشه تکون داد و گفت:

- پس دخترها مواظب خودتون باشید. داداش، آرمان جان واقعاً روز خوبی بود. می‌بینمتون!
با عمو و آرمان روبوسی کردم و همراه بابا سوار ماشین شدیم. دخترها هم با ماشین عمو رفتن. توی ماشین سکوت حاکم بود که صدای گوشی‌ام، سکوت رو به هم زد. اسم سوگل روی صفحه‌ی گوشی افتاده بود. تماس رو وصل کردم.
- جانم؟
- سلام. خوبی؟ برای امشب...

سریع بین حرفش گفتم:
- سوگل! باور کن دارم میرم حاضر بشم!
تک خنده‌ای کرد و گفت:
- هشت پایین باش!
باشه‌ای گفتم و تماس رو قطع کردم. بابا جلوی خونه نگه داشت و گفت:
- عزیزم من باید برم شرکت چند تا از پرونده‌ها رو بیارم توی خونه تا چکشون کنم. تو برو!

- خب به صیفی(نگهبان شرکت) بگین بیاره.
کمی با کلمات باز کرد و گفت:
- نه! خودم برم بهتره، میدونی که به کسی نمیشه اعتماد کرد.
لبخندی زدم و باشه ای گفتم؛ من چقدر اون لحظه ساده بودم که حرف های تنها حامی زندگیم رو باور کردم. پیاده شدم و دستی برای بابا تکون دادم و در

آخر وارد عمارت شدم. با لبخند به گل های رز تو حیاط چشم دوختم و بوسه ای براشون فرستادم.

***

تافت رو با حالت خاصی به موهام اسپری کردم. لب هام رو، روی هم فشار دادم و لبخندی چاشنی صورتم کردم. تیپ امشبم پوشیده و خاص بود. شلوار چسبی براق مشکی، تاپ مشکی به همراه کت چسبی براق و در آخر کفش های پاشنه بلند مشکی براق، تیپ امشبم رو به نحو احسنت ساخته بودند.

موهای بلندم رو از بالا به حالت دم اسب بسته بودم که

چشم هام رو کشیده و خمار کرده بود. با تک زنگ سوگل کیف، شال و مانتو روییم رو برداشتم و بعداز آخرین نگاه به خودم تو آینه قدی، از عمارت خارج شدم.

بی ام وی سوگل جلوی دروازه خوش طرح عمارت پارک شده بود. به سمت ماشین قدم برداشتم، در جلو رو باز کردم و همین که سوار شدم سوگل با سرعت حرکت کرد.

- چه خبر خوشگله؟

نیم نگاهی بهش کردم و جواب دادم:

- خبر خاصی نیست.

تک خنده‌ای کرد و صدای اهنگی که از قبل پلی کرده بود رو زیاد کرد. بعداز نیم ساعت جلوی یک برج بلند و شیک ماشین رو پارک کرد. جلوی برج پراز ماشین های گرون قیمت و براقی بود.

صدای موزیک، خنده و همهمه سالن جشن رو در برگرفته بود. رو صندلی چرخ داری نشسته بودم و به پیست رقص که جای سوزن انداختن نبود، نگاه

میکردم. من تو قسمت پذیرایی سالن بودم. مسئول پذیرایی که یه پسر بور و چشم آبی بود، گفت:

- نوشیدنی چی میل دارین؟

به بطری های براق و شیک پشت سرش نگاه کردم و گفتم:

- آب، لطفا همراه با لیمو باشه!

لبخند محوی نصیبم کرد و رفت. دوباره به پیست چشم دوختم که دیدم سوگل با خنده همراه یک پسر شیک و پیک کرده داره نزدیکم میشه. لباس امشب سوگل مدلش گردنی بود و تنها قسمت بی‌پوشش، دست هاش به همراه سرشونه هاش بود. با خط چشمی که کشیده بود؛ چشم های عسلیش درشت تر دیده میشدند.

- نیلارز، تا کی می خوای بشینی؟

پا روی پا انداختم و بعداز برداشتن جامی که محتواش آب بود به همراه لیمو و یک برگ نعنا، گفتم:

- ترجیح میدم از خنکی این قسمت لذت ببرم تا اون وسط از بوی گند عرق خفه بشم.

پسره خنده ای کرد، کنارم جای گرفت و گفت:

- حق داره، بهتره اون پیست کمی خالی بشه.

نیم نگاهی به پسره انداختم و گفتم:

- سوگل، معرفی نمی کنی؟

سوگل هم کنار پسره جای گرفت و گفت:

- امید! برادر ملیکا است.

ملیکا میزبان این جشن و همچنین هم دبیرستانی من و سوگل بود. سوگل

دختری بود که سریع به خودش دوست می گرفت و تا ابد هیچ کدوم از دوست هاش رو فراموش نمی کرد.
حاضرم قسم بخورم که هنوز اسامی دوست های کلاس اولش رو هم داره. با صدای جیغ دخترها و زوم شدن همه نگاه ها به سمت در ورودی سالن، از فکر بیرون اومدم.
با دیدن پسری که وارد جشن شد، لبخند و اخم هردو هم زمان چاشنی صورتم شدند. باور نمی شد این همون پسری باشه که توی شهربازی باهاش برخورد کردم هستش. سرتا پا مشکی پوشیده بود و چقدر رنگ مشکی به این بشر می‌اومد!
ملیکا با اون پیراهن بلند که دنبالش روی زمین کشیده می شد به سمت پسره رفت و با ذوق باهاش خوش و بش کرد، اما دریغ از حرف و یا لبخند از جانب اون پسر، تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد که نگاهمون توهم گره خورد.
لبخندم غلیظ تر شد و اخمم کلا از بین رفت. ملیکا حرف میزد اما نگاه اون پسر تنها روی من بود. بدون اینکه اهمیتی به ملیکا بده، لبخند محوی زد و به سمت من قدم برداشت.
سوگل با امید مشغول صحبت و حواسشون پرت بود. جام توی دستم رو، روی میز گذاشتم و از روی ادب بلند شدم. حالا اون روبه روی من بود. تو چشم های مجذوبش خیره بودم و اون هم تو چشم ها من! به خودم اومدم و سلامی کردم که با خوش رویی جوابم رو داد.
- خوش حالم که تونستم برای بار دوم زیارتتون کنم.
تک خنده ای کردم و دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:
-همچنین، نیلارز هستم.

دستم رو تو دست گرمش گرفت و گفت:

- دیاکو!

هردو باهم 《خوشوقتم》 گفتیم که باعث خندهامون شد. کنارم که جای گرفت تازه متوجه نگاه خشمگین و ابروهای درهم رفته دخترها شدم. با تعجب نگاه ازشون گرفتم و به دیاکو چشم دوختم.

- شما با ملیکا چه نسبتی دارین؟

چشم از ساعت گرون قیمتش گرفت و گفت:

- ملیکا، دختر خاله من هستش. من زیاد اهل فامیل بازی نیستم و چندسالی هست که ندیدمش اما خب نتونستم اینبار اصرار هاش رو نادیده بگیرم. شما دوستش هستید؟

- بله، دوست‌های قدیمی!

هردو ساکت بودیم و هراز گاهی نیم نگاهی نصیب هم میکردیم. با بشگون ریزی که سوگل از پهلوم گرفت، اخم هام توهم رفت.

- فکر نکن متوجه نشدم، بعدا باید همه چی رو تعریف کنی!

مثل خودش آروم و زیرلب پرسیدم:

- چی رو باید تعریف کنم؟

با چشم هاش به دیاکو اشاره کرد؛ دیاکویی که کلافه به گذر ساعت و جمعیت نگاه می‌کرد. چیزی نگفتم و تنها به لبخندی اکتفا کردم. سوگل و امید دوباره بین جمعیت غیب شدن. نگاه کلافه دیاکو کنجکاوم کرده بود.

- می‌تونم بپرسم چرا انقدر کلافه هستین؟

چشم هاش رو به چشم‌هام دوخت و جواب داد:

- من زیاد اهل مهمونی نیستم. تنهایی رو ترجیح میدم.

ابرویی بالا انداختم که آهنگ ملایمی پخش شد و تمامی چراغ‌ها خاموش شدن و تنها رقص نور ها سالن رو کمی روشن می‌کردند. دیاکو جامش رو روی میز بار گذاشت و دستش رو به سمتم گرفت.

- افتخار یک دور رقص رو می‌دین؟

لبخند ملیحی زدم و دستم رو توی دستش گذاشتم.

- البته!

لبخند خاصی چاشنی صورتش شد و همراه هم به سمت پیست رقص قدم برداشتیم. همه از حرکت ایستادند و پیست رقص رو خالی کردن. این آهنگ مخصوص رقص لاتین بود. روبه هم ایستادیم، یکی از دست‌هام هنوز توی دستش بود و دست دیگه‌ام رو روی شونه‌هاش گذاشتم و اون هم با دست آزادش کمرم رو گرفت. حرفه‌ای شروع به رقص کردیم.

***

روی دست‌هاش درست مثل یک پر افتادم و در نهایت صدای دست و سوت بود که ما رو به اجبار ازهم جدا کرد. سوگل با نگاه شیطانی خیره من بود و دست می‌زد.

ساعت یازده شب بود و همچنان جشن گرم بود. همراه سوگل مشغول خوردن دسر بودیم. بعد از رقص دیاکو رو ندیدم. چشم چرخوندم و اون رو مشغول صحبت با ملیکا و امید دیدم. با صدای 《دینگ》 گوشیم، نگاه از دیاکو گرفتم و به صفحه گوشیم چشم دوختم.

پیامی از فرستنده‌ای که ناشناس بود رو باز کردم و مشغول خوندن شدم: 《بهتره به عمارت دوست داشتنی‌تون بری.》

یعنی چی؟ آه نوا! یک‌بار نشد نوا و آرمان کنار هم باشند و کرم نریزن. گوشی رو به داخل کیفم گذاشتم.

- دسر خوش مزه‌ای هستش!

به سوگل که این حرف رو زده بود نگاه کردم و لبخندی نصیبش کردم؛ اما یکهو طوفانی توی دلم به پا شد. نکنه برای بابا اتفاقی افتاده باشه؟ بدون توجه به صدا زدن‌های سوگل، سریع به اتاقی که مانتو و شالم رو اون‌جا آویز کرده بودم، رفتم.

- نمی‌خوای بگی چی‌شده؟

برگشتم و دیاکو که تو چهارچوب در ایستاده بود، چشم دوختم. نفس عمیقی کشید و نزدیکم شد.

- چی تو اون گوشی دیدی که پریشون شدی؟

این حرفش رو پای چی می‌تونم بذارم جز، جز این‌که اون تمام مدت حواسش به من بوده. افکارم رو پس زدم و گفتم:

- باید برم.

قدمی برداشتم که مانع شد و گفت:

- امکان نداره بزارم با این حالت تنها بری، اگه قراره جایی بری من می‌رسونمت.

دستش از روی بازوهام سر خورد و دستم رو حصار کرد. من فقط می‌خواستم به خونه برم و خیالم از سالم بودن پدرم راحت بشه، این‌که با چه کسی برم مهم نبود. سری به معنای باشه تکون دادم و همراه هم از اتاق خارج شدیم. سوگل با اخم و دلخوری نگاهم می‌کرد؛ اما الان هیچی مهم نبود، هیچی!

***

ترمز کرد و نگاهی به من انداخت. تمام مدت سکوت تو ماشین حاکم بود.
- واقعا ازتون ممنونم.
لبخند آرومی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم.
جواب لبخندش رو دادم و بعد از شب به‌خیر گفتن آروم و کوتاهی از ماشینش پیاده شدم. سریع وارد عمارت شدم و با عجله قدم تند کردم. کلید انداختم و در رو باز کردم. سالن رو تنها هالوژن‌ها روشن کرده بودند.
استرس بدی به جونم افتاده بود. بابا رو صدا کردم؛ اما جوابی نگرفتم. حتماً خسته شده خوابیده امروز خیلی با پرونده‌ها کار کرد، خسته شده. به سمت پله‌ها قدم برداشتم و بالا رفتم. خواستم به اتاقم برم که با صدای خنده شخص ناشناسی از حرکت ایستادم.
روبه اتاق بابا ایستادم که صداها واضحه‌تر شدند. قطره اشکی روی گونه‌ام افتاد. دستم رو روی دستگیره گذاشتم و خواستم بازش کنم که دستی روی دستم نشست و مانع شد. با چونه‌ای که از بغض می‌لرزید به سمت صاحب دست، صورت کج کردم که دیاکو رو دیدم. اون لحظه مهم نبود که چه‌طور وارد خونه شده؟ چرا همراهم اومده؟! فقط یک چیز مهم بود؛ خیانت از جانب پدرم! قربون صدقه رفتن‌های پدرم که به گوش رسید، بغضم ترکید.
صورتم رو توی قفسه‌ی سینه دیاکو قایم کردم که با اخم و قیافه فوق العاده عصبی و جدی من رو به آغوش کشید و به بیرون از عمارت دعوتم کرد. آخ مامان! خوبه که نیستی، خوبه که این روی شوهرت رو ندیدی.

《رزی بودم همانند رزهای دیگر، اما افسوس که رزها را پر- پر می‌کنند؛ تنها

برای خوشی‌های این دنیای زود گذر 》
در ماشینش رو باز کرد تا سوار بشم، برگشتم و به پنجره اتاق بابا چشم دوختم که با سایه روی پرده چشم هام رو بستم و فشاری بهشون دادم.
***
کنار یک پرتگاه نگه داشت. پرتگاهی که خالی از هرچیزی بود جز یک نیمکت چوبی و یک درخت بزرگ که با حکم یک بادیگارد پشت نیمکت ایستاده بود.
دیاکو دست از روی فرمون برداشت و از توی جیبش دستبندی که کادوی تولد هجده سالگی از مادرم بود رو در آورد. با چشم‌های خیسم به چشم‌های مجذوبش خیره شدم.
- توی شهربازی از دستت افتاد؛ امشب خواستم بهت بدم؛ اما فرصت نشد و وقتی از ماشین پیاده شدی، یادم افتاد و مجبور شدم دنبالت بیام؛ صدات کردم؛ اما متوجه نشدی.
دست بلند کردم تا دستبند رو ازش بگیرم که صدای گوشیم دراومد و مانع شد.
دستم رو عقب کشیدم و به صفحه گوشیم نگاه کردم. اسم 《پادشاه قلبم》 رو صفحه خودنمایی می‌کرد.
چونه‌ام لرزید و چشم‌هام رو بستم، با حرف دیاکو با شرم بازشون کردم.
- بهتره راهت رو ازش جدا کنی، اون مرد زندگی نیست.
با چه رویی بگم که اون مرد، شوهر یا دوستم نیست بلکه پدرم هستش. چشم از چهره جذاب و جدیش گرفتم و گفتم:
- اون مرد... .
مکثی کردم و با چشم‌های پر از اشک ادامه دادم:

- پدرم بود.
قطره‌های اشک روی گونه‌هام با هزار ناز سر می‌خوردن.
- پد...
حرفش رو خورد و کلافه هوفی کرد و از ماشین پیاده شد. در سمت من رو باز کرد و گفت:
- بیا کمی هوا بخور، رنگ به رو نداری!
با دستم اشک‌هام رو پاک کردم و پیاده شدم. جلوی نیمکت که سه متر با پرتگاه فاصله داشت ایستادیم و به تهران خیره شدیم. شهری پر نور و میشه گفت، زیبا اما دریغ از یک ستاره تو آسمون شب!
- تو تک به تک این خونه‌ها، یک مشکلی هست. همه‌شون یک روز شاد هستن و یک روز غمگین! رسم زندگی همینه باید باهاش بسازی چون هرکسی جرات جنگ با زندگی رو نداره.
مکث کرد و همون‌طور که دست به جیب بود و چشم به تهران، ادامه داد:
- نمی‌تونم بگم نسبت به اتفاق امشب، بی‌خیال باش؛ فقط سعی کن هر طور شده مادرت رو در جریان بزاری تا دیر نشده.
با این حرفش و گفتن کلمه 《مادر》 دلم آتیش گرفت و قلبم به درد اومد. غم بزرگی به تنم رخنه کرد. سرش رو به سمتم کج کرد و با دیدن حالم، چهره‌اش رنگ نگرانی گرفت.
- نیلا چی... .
نزاشتم ادامه بده و با گریه گفتم:
- دیاکو، من مادر ندارم.
از بی‌مادری زانوهام خم شدن و روی زمین افتادم که دیاکو سریع کنارم زانو زد

و من رو به آغوش کشید. بلند گریه می‌کردم و اون تنها آروم به کمرم ضربه می‌زد.

***

امشب با تمام شب‌های زندگیم متفاوت بود، هم ناراحت، هم خوشحال؛ ناراحت از کار پدرم و خوشحال از این‌که دیاکو کنارم بود. بعد از کلی بحث کردن و حرف‌های آرامبخش دیاکو، سوار ماشین شدیم و ازش خواستم به خونه عموم بره.

- دیاکو، مرسی از این‌که تنهام نذاشتی. ببخشید امشب سرت رو به درد آو... .

دستش رو بالا آورد و مانع زدن حرفم شد. لبخند محوی نصیبم کرد و با صدای آروم و جذابش گفت:

- مراقب خودت باش!

لبخندی بهش زدم و بعد از گفتن به امید دیدار از ماشینش پیاده شدم و به سمت برج رفتم. یک لحظه ایستادم و برگشتم؛ هنوز نرفته و خیره من بود. دستی براش تکون دادم که جوابم رو داد و من به اجبار نگاهم رو ازش گرفتم. تو آسانسور تنها به این فکر می‌کردم چه‌طور این قضیه رو برای عمو تعریف کنم. چی بگم؟ چه‌طور بگم؟ با چه رویی بگم؟! جلوی در ایستادم و به جای زنگ زدن، گوشیم رو از تو کیف بیرون کشیدم و اسم عمو رو لمس کردم. با دومین بوق صداش توی گوشم پیچید.

- نیلا عزیزم!

دوباره چشم‌هام پر شد که این‌بار مانع ریختنشون شدم و با صدایی که سعی می‌کردم از بغض نلرزه، جواب دادم:

- عمو، در رو باز می‌کنید؟

مکث کوتاهی کرد و تماس رو قطع کرد. در سریع باز شد و چهره نگران عمو روبه‌روم نمایان شد.
- عمو!

***

لیوان آب رو جلوم گرفت؛ لیوان رو به دست گرفتم و کمی ازش خوردم. عمو کنارم روی مبل چرم راحتی جا گرفت و گفت:
- نیلا چی‌شده؟ چرا خونه نرفتی؟ یعنی این وقت شب... .
لبخندی به روش پاشیدم که نگرانی‌اش کمی ریخت و منتظر نگاهم کرد. همه خواب بودن جز عمو که مشغول کتاب خوندن بوده؛ این رو از کتابی که افتاده بود زمین متوجه شدم.
آهی از دهنم خارج شد و بدون نگاه کردن به چشم‌های عمو، تعریف کردم. گفتم از اون پیام ناشناس، گفتم از دیاکویی که من رو رسوند، گفتم از این‌که اجازه نداد کثافت کاری پادشاه دیروزم رو ببینم. آره، دیروز! بدجور از بابا دلخور و ناراحت بودم. کاش می‌گفت قصد ازدواج داره و کاش...
اون اتاق، اون تخت، اون آینه و... تک- تک وسایل‌های اون اتاق برای مادرم بود و صدای خنده‌ی هیچ زنی جز مادرم نباید تو اون اتاق شنیده می‌شد.
با صدای خوردن شدن لیوان تو دست‌هام به خودم اومدم و به دست‌هایی که پر از خون بودند، خیره شدم. عمو حرف می‌زد؛ اما من تو گذشته‌ها سیر می‌کردم.

((چند سال قبل))

با دقت رژلب رو به لب‌های گوشتی و قلوه‌ایی دخترش کشید. با صدای باز شدن در عمارت، لبخندی به دخترکش که با پرنسس‌ها فرقی نداشت، زد و گفت:

- حالا بریم برای پادشاهمون دلبری کنیم.

همراه هم خندیدند و از اتاق خارج شدند.

- بابا!

همسرش به سمت آن‌ها برگشت و با لبخند آغوشش را باز کرد. نیلا با سرعت به آغوش امن پدرش پناه برد و سیندخت با عشق به صحنه روبه‌رویش خیره ماند.

- بانو! شما نمیاین؟

خنده‌ای پر از ناز نصیب همسرش کرد و...

***

))حال((

با صدا زدن‌های نگران آرمان، چشم‌هام رو باز کردم. با دیدن چشم‌های بازم گفت:

- بابا!

عمو اومد و آرمان رو کنار زد. کنارم روی تخت نشست و دستم رو تو دست‌هاش گرفت و گفت:

- مردم و زنده شدم. بمیرم برات. خوبی؟!

لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:

- خوبم! عمو خواهرهام... .

آرمان سریع جواب داد:

- هنوز نفهمیدن اومدی. تو اتاق بغلی آروم خوابیدن.
نگاهم رو به پنجره دوختم و به گرگ و میش پشت پنجره پوزخندی زدم. با حرفی که عمو زد ناباور بهش خیره شدم.
- دیگه تو اون خونه نمی‌مونی.
حتی آرمان هم نگاهش رنگ تعجب گرفته بود. عمو کاملاً جدی این حرف رو زده بود و دیگه اون لبخند همیشگی روی لب‌هاش دیده نمی‌شد. تا خواستم چیزی بگم، با بالا آوردن دستش مهر سکوت رو به لب‌هام زد.
- اجازه نمیدم مثل مادرت جلوی چشم‌هام پر- پر بشی. دیگه همچین اجازه‌ای رو بهش نمیدم.
بعداز تموم شدن حرفش از اتاق خارج شد. آهی کشیدم و خودم رو توی آغوش آرمان مخفی کردم.

((دنیای کل))

دستش را مشت کرد و محکم به در ضربه زد؛ بعداز دقایقی کوتاه در توسط خدمه باز شد. بدون توجه به خدمه وارد خانه شد و با فریاد برادرش را صدا کرد.
- داداش!
برگشت و با دیدن چهره برادری که گذشته‌ها را برایش تلخ کرده بود، خیره شد. با چه رویی او را برادر خطاب می‌کرد؟!
با همان دست مشت شده‌اش ضربه‌ای به صورت شخص مقابلش که به ظاهر برادرش بود، زد.
- داداش! هنوز هم به من داداش میگی؟ با چه رویی نوید؟ دیگه صبرم رو لبریز

کردی، دیگه خسته‌ام کردی.
از عصبانیت تنگی نفس گرفته بود. نوید! حرف‌های زیادی برای گفتن داشت؛ اما خیلی وقت پیش بود که با خواست خودش قرص سکوت را خورده بود.
روی نگاه به برادرش را نداشت زیرا، حق کاملاً با او بود. حرف حق، تلخ است و جوابی ندارد.
- چرا؟ چرا همه چی رو باز خراب کردی؟ نوید همه چی داشت خوب پیش می‌رفت چرا خرابش کردی؟ تو اصلاً می‌دونی دیشب نیلا با چه حالی به خونه اومد؟ تو می‌دونی اگه اون پسر غریبه نبود، الان جای نیلا کجا بود؟ دِ آخه چرا اون ذات خرابت رو بعد از چند سال بیدار کردی؟!
او حرف می‌زد؛ اما نشنید تنها در یک جمله برادرش غرق شده بود. 《 اون پسره غریبه!》 پوزخندی گوشه لب‌هایش جا خوش کرد. با خود در دل می‌گفت: 《آن پسر آشناتر از همه‌ی ما به نیلا است، منتهی با روی دیگه‌ای خود وارد زندگی‌مون شده》
با جمله آخر برادرش، اخمی کرد و جدی به چشم‌های خونسردش خیره شد.
- دخترا از این به بعد با من زندگی می‌کنن.
سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
- من همچین اجازه‌ای نمیدم.
و این‌بار برادرش پوزخندی حواله آن کرد و گفت:
- من از تو اجازه نخواستم، اجازه اون‌ها رو چند سال پیش از مادرشون گرفتم. سیندخت رو یادته دیگه. مگه نه؟
نزدیک شد و با لحن پراز حرصی ادامه داد:
- همونی که دیشب تو اتاقش با... .

با داد نوید، حرفش قطع شد و ادامه پیدا نکرد.
- من خیلی بهتر از تو می‌دونم زنم کیه و چیه، بهتره تو کارهای من دخالت نکنی و سرت تو زندگی خودت باشه. جای دخترا پیش پدرشونه و پدرشون هم منم و اجازه نمیدم با تویی که یک زمانی عاشق مادرشون بودی زندگی کنن. تو فکر کردی وقتی نیلا بفهمه که...
مشت دیگری روی صورتش فرود آمد و صدای پر از خشم برادرش در عمارت پخش شد.
- دخترا پیش من می‌مونن، نه تویی که از حالشون خبرنداری.

((زمان حال))
با صدای در از جایش برخاست و با دست به خدمه اشاره کرد که خودش باز می‌کند. نزدیک در شد، شال سیاهش را روی گیسوان لختش تنظیم کرد و در را باز کرد. با دیدنش در آن لباس‌های همیشه مشکی و آن دست گل رز سیاه، لبخند تلخی زد و از جلوی در کنار رفت.
به داخل آمد و گل را به دست خدمه سپرد و بی رو در وایسی خود را به آغوش گرم تک عشق زندگی‌اش انداخت.
***

((نیلارز))

جرعه‌ای از قهوه‌اش رو مزه کرد و گفت:

- وکیل اومده بود؟

حدس می‌زدم که وکیل رو دیده باشه. سری تکون دادم که ادامه داد:
- خب؟

تو این مدت با اخلاقش آشنا شده بودم و می‌دونستم حرف، حرف خودشه؛ اما خب به اجبار گفتم:
- راجع به بدهی‌های بابام، اومده بود.
فنجون قهوه‌اش رو روی عسلی کنارش گذاشت و با استایل همیشه خاص و جذابش گفت:
- از اون‌جایی که از چهره‌ات میشه فهمید، بدهی بزرگی هستش.
نگاهم رو از چشم‌های مجذوبش گرفتم و گفتم:
- خونه و کارخونه رو می‌فروشم، نمی‌ذارم بمونه.
بلند شد و به سمتم اومد. کنارم نشست و دست‌هام رو تو دست‌هاش گرفت.
- اون کارخونه شاید به فروش بره؛ اما این خونه پر از خاطرات تو و خواهرات هستش، ببین من اون بدهی رو پردا... .
سرم رو به طرفین تکون دادم و بین حرفش گفتم:
- نه، لطفاً! خودم درستش می‌کنم. هنوز با خاک یکسان نشدم و خودم می‌خوام بدهی پدرم رو جبران کنم. لطفاً اصرار نکن؛ چون این‌بار حرف، حرف من هستش. این خونه پر از خاطره است؛ اما گاهی بهتره خاطرها هم فراموش بشن تا بهترین‌ها جاش رو بگیره.
پوفی کرد و سرش رو به معنی باشه تکون داد و بعد از مکثی با تردید گفت:
- باشه خودت بدهی رو پرداخت کن؛ اما از اون جایی که شناختمت هم بلند نمیشی بری خونه عموت زندگی کنی، درست نمیگم؟
چشم‌هام رو به معنی آره باز و بسته کردم که ادامه داد:

- تو پرداخت بدهی اجازه کمک نمیدی اما من هم شرط دارم؛ یا بدهی رو من میدم و این خونه برای همیشه برای تو و خواهرهات می‌مونه، یا بدهی رو تو میدی و به عمارت بغلی خونه من نقل مکان می‌کنی.

دهن باز کردم مخالفت کنم که انگشت روی لب‌هام گذاشت و گفت:
- حتی فکر مخالفت به سرت نزنه. لطفاً قبول کن نیلا. اگه بدهی رو من بدم مطمئن باش چیزی نمیشه و اگه حتی تو به خونه بغلی من بیای بیشتر می‌تونم ببینمت و از نزدیک حواسم بهت هست.
آهی کشیدم و نگاهم رو به ساعت سلطنتی روی دیوار دوختم. دوست نداشتم این خونه رو بفروشم؛ اما از یه طرف هم اصلاً دوست نداشتم از یک بدهی تو یک بدهی دیگه بیوفتم و خب این چه فرقی می‌کرد؟ از یک طرف هم خونه عمو نمی‌تونم برم؛ چون پدرم هرچی بود من رو جوری بار آورده که همیشه در هر مراحلی رو پای خودم بایستم.
- باشه، میام.
برق خوشحالی رو تو چشم‌هاش دیدم. سرم رو روی شونه‌هاش گذاشتم و چشم‌هام رو برای دقایقی آرامش بستم.

***

((زمان گذشته))

سه روز از اومدنمون به خونه عمو می‌گذره، تو این سه روز حتی به شرکت هم نرفتم. با سوزش دستم از فکر بیرون اومدم و به انگشت خونی‌ام چشم دوختم.
- اوف نیلا، اوف!
دستم رو زیر آب سرد گرفتم و پیازها رو تو ماهیتابه ریختم تا سرخ بشن.

صدای زنگ که بلند شد، از تو آشپزخونه داد زدم:
- نگاه، در رو باز کن من دستم بنده!
هنوز به دخترا نگفتم چی‌شده؛ اما نگاه زرنگ‌تر از این حرف‌هاست و همه‌اش دنبال اینه که چه اتفاقی افتاده؛ اما نوا برای این‌که اذیت نشم، گفت: 《باشه آجی، تو فقط خوب باش، بعداً بگو!》 امروز تصمیم داشتم به خونه سری بزنم، همین‌جوری که نمی‌شد بابام و ولش کنم.
با سلام بلند بالای نوا چشم از پیازها گرفتم و با لبخند به چهره شاد و خندون خواهرم خیره شدم. کیف گیتارش رو روی میز گذاشت و بغلم کرد. موهاش رو از روی شال بوسیدم و گفتم:
- خسته نباشی عزیزم.
ازهم جدا شدیم که گفت:
- مگه میشه خواهرم رو ببینم و خسته باشم؟ اوم چه بویی راه انداختی، کلک چی درست می‌کنی؟
دوباره به پیازها چشم دوختم و گفتم:
- لازانیا.

چشم‌هاش گرد شد، آب دهنش رو محکم قورت داد و یکهو جیغ زد:
- عاشقتم!

خنده‌ی بلندی کردم و بهش گفتم بره لباس‌هاش رو عوض کنه. بعد از دو ساعت عمو و آرمان هم اومدن. میز رو چیدم و منتظر شدم تا بیان.
***
- عمو من لپ‌تاپم رو احتیاج دارم؛ امروز میرم خونه تا...
بدون این‌که نگاه از غذاش بگیره گفت:

- تو خونه لپ‌تاپ هست. آرمان لطف کن لپ‌تاپت رو به نیلا بده تا کارش رو...
من هم مثل خودش مانع ادامه حرفش شدم و خیلی محکم گفتم:
- نه، ممنون. لپ‌تاپ خودم هست و میرم و میارمش.
لپ‌تاپ بهانه‌ای بود برای دیدن پدرم. هه، جالبه! برای دیدن پدرم باید بهانه‌ای داشته باشم. نگاه کلافه از صندلش رو به عقب مایل کرد و گفت:
- نوش جونتون.
با همون لحن محکم و کوبنده گفتم:
- نگاه، بشین و غذات رو بخور و اگه سیر شدی صبر می‌کنی تا غذای بقیه هم تموم بشه، اون‌وقت می‌تونی بری.
کمی به چشم هام خیره موند بعد سرش رو به معنی باشه تکون داد و صندلیش رو به جلو مایل کرد. می‌دونست که حالم خوش نیست و فکرم درگیره، پس نباید سر به سرم می‌ذاشت. نگاه عمو دلخور بود؛ اما خب چه میشه کرد؟ من نمی‌تونستم بی‌خیال پدرم بشم حداقل باید دلیلش رو بدونم.
***
سوگل ترمز کرد و با عینک مارک دارش به سمت من برگشت و گفت:
- می خوای من هم بیام؟
نفسم رو بیرون دادم و گفتم
- نه، زود برمی‌گردم.
لبخندی زد و گفت:
- منتظرتم عشقم!
جواب لبخندش رو با لبخند تلخی دادم و از ماشینش پیاده شدم. دروازه سفید رنگ بزرگ، عمارت رو باز کردم. استرس بدی تو دلم افتاده بود. اخمی کردم و

با قدم‌های تند به سمت در ورودی عمارت رفتم. کلید انداختم و وارد شدم.
خدمه از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن من خوشحال گفت:
- خانم جون، خوش اومدین!
اخمم محو شد و جاش رو به لبخند داد. تشکری کردم و نگاهم رو چرخوندم.
دلم برای عمارتم تنگ شده بود!
- نیلا رز!
با شنیدن صداش، بغض بدی تو گلوم جا خوش کرد؛ به زور قورتش دادم و به سمتش برگشتم. با نگاه سردم تو چشم‌های خوشحالش خیره شدم.
اومد سمتم و محکم بغلم کرد. دلم می‌خواست بگه اون شب فقط یک کابوس بوده؛ اما... دست‌هام دلشون می‌خواست که بالا بیان؛ اما غرورم اجازه نمی‌داد.
از من جدا شد و گفت:
- خوبی دخترم؟ کجا بودی تو آخه؟
پوزخندی رو لبم جا خوش کرد. لب‌هام رو خیس کردم و گفتم:
- خوبم؟ اوهوم خیلی خوبم! مگه میشه شاهد...

مانع زدن ادامه حرفم شد و گفت:
- نیلا، تو از هیچی خبر نداری؟ قضاوتم نکن!
خنده بلندی سر دادم و گفتم:
- قضاوت!
صداهای اون شب توی گوشم اکو شدند. صدام بالا رفت و ادامه دادم:
- چه قضاوتی آخه پدر من؟ چه خبری؟

با مظلومیتی که نمی‌دونم از کجا پیداش شد، گفتم:
- خودم صداتون رو شنیدم، خودم از پشت پرده... .

دستم رو هاله صورتم کردم و اشک ریختم.
- نیلا، به خدا من کاری نکردم من مجبور شدم. تو خبر نداری دخترم.
نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم:
- از چی؟ از چی خبر ندارم؟ خب بگین تا خبر داشته باشم.
دهن باز کرد بگه؛ اما پشیمون سرش رو پایین انداخت. دوباره پوزخندی کنج لبم شکل گرفت. سرم رو بالا، پایین کردم و گفتم:
- چیزی ندارید که بگید، حقیقت بود و حقیقت هم تلخ هستش!
از پله‌ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم. با گریه به سمت لپ‌تاپم رفت و تو کیف مخصوصش گذاشتم. در باز شد و... .
- نرو، نیلا تنهام نذار من هرکاری کردم فقط به خاطر شماها بود، نمی‌تونم بگم چی‌شده و چرا؛ اما فقط بدون من بی‌گناهم، من رو ببخش!
برگشتم و به چشم‌های ملتمسش خیره شدم. اشک‌هام رو پس زدم و گفتم:
- بابا اگه بی‌گناهین پس چرا طلب ببخشش می‌کنید؟! اصلاً خودتون متوجه حرف‌هاتون هستید؟
سری به طرفین تکون دادم و بعد از برداشتن کیف لپ‌تاپم، از اتاق خارج شدم. پشت سرم اومد در خروجی عمارت اومد.
- نیلا رز!
به سمتش برگشتم که با چشم‌های خیسش مواجه شدم. دست‌هاش رو هاله‌ی صورتم کرد و گفت:
- مواظب خودت و خواهرهات باش، من امانت‌دار خوبی نبودم و نیستم. برو؛ اما خوش باش و هیچ وقت غم رو به دلت راه نده. تو همیشه پرنسس قلب من خواهی موند، حواسم بهت هست، همیشه!

بوسه‌ای روی پیشونیم کاشت. دلم از حرف‌هاش گرفته بود، دلم از زندگی گرفته بود. کاش نمی‌رفتم، کاش بابام رو بغل می‌کردم و همه چی رو فراموش، اما نشد که بشه و انسان از یک دقیقه بعدش هم بی‌خبره و اگه من از آینده خبر داشتم از عمارت بیرون نمی اومدم.

در رو باز کردم و از عمارت خارج شدم. سوگل با دیدنم از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد. بغلم کرد و در ماشین رو باز کرد تا سوار بشم، همین که خواستم سوار بشم صدای شکلیک تیری تو سرم پیچید.

قلبم از حرکت ایستاد!

زمان متوقف شد!

صدای جیغ خدمه‌ها رو که شنیدم، زندگی به چشمم سیاه شد و این بود شروع سیاه بازی‌های زندگی من!

سوگل رو کنار زدم و به سمت عمارت دویدم. نفهمیدم چه جوری در باز شد و من به سمت اتاق پدرم پرواز کردم. در رو محکم باز کردم و...

رد خون زیر پام رو گرفتم و به جسم خونین پدرم که روی زمین افتاده بود، رسیدم.

- بابا!

نه اون پدر من نبود، اون بابام نبود اون... چشم‌هام سنگین شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

***

صدای گریه‌ها، پچ- پچ‌ها، جیغ‌ها و صدای صوت قرآن تو بهشت زهرا پیچیده بود.

- خدا، آخه چه گناهی کردم که بچه‌ام رو گرفتی؟ پسرم! آخه این رسمش نبود

که بدون دیدن مادرت بری.
روی پدرم خاک می‌ریختند و من خودم رو لعنت می‌کردم که نمی‌تونستم جلوشون رو بگیرم؛ اما نگاه...
- نه، نه چرا خاک می‌ریزید؟ بابام زنده است، این کار رو نکنید. آرمان نکن توروخدا اون خاک رو نریز بسه، بسه!
جیغش تو خلوتی بهشت زهرا اکو شد. آرمان بیل رو زمین انداخت، خانم‌های ایستاده در کنار نگاه رو کنار زد و اون رو محکم به آغوش گرفت. عمو یک ثانیه هم از من دور نمی‌شد، منی که دو روزه صدام در نیومده و حتی یک قطره اشک هم نریختم.
***
((گذشته - دوران کودکی))
- بابا! خسته نباشی.
- توهم خسته نباشی عزیزکم.
- بابا تو مثل مامان بی‌معرفتی نمی‌کنی، مگه نه؟
- من بدون شما نفسم بند میاد رز زیبای من.
***

((زمان حال))

- نیلا! قربون چشم‌هات برم، گریه کن عزیزم؛ نریز تو خودت خواهش می‌کنم یک چیزی بگو، یک کاری کن!
چی کار می‌کردم؟ چی می‌گفتم؟ من دیگه توانایی هیچ کاری رو ندارم. من

حتی نمی‌تونم دست‌هام رو تکون دادم؛ اما...
- نیلا رز!

با دیدن بابا و مامان کنارهم، لبخندی رو لب‌هام نقش بست. هردوشون با خوشحالی خیره من بودن. مامان دست بابا رو تو دستش گرفت و چشمکی به من زد. بغض تو گلوم حلقه بست. آروم لب باز کردم و گفتم:
- چرا تنهام گذاشتین؟
بابا شرمنده چش هاش رو به چشم‌هام دوخت و گفت:
- صبر کن، فقط صبر کن!
عمو حرف می‌زد؛ اما من تنها نگاهم به دو زوج سفید پوش روبه‌روم بود که یکهو محو شدند. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد و غصه من رو تا مرز جنون برده بود. لبخند رو لب‌هام بود و اشک تو چشم‌هام؛ اشک‌هایی که قصد ریختن نداشتن. صدای دختر عمه‌ام ملکا رو شنیدم که روبه عمو می‌گفت:
- دایی جان، اجازه بدین کمی از این محیط دورش کنیم. نیلا عزیزم!
بازوم رو گرفت و چند قدمی من رو از بابام دور کرد. نگاهم به خاک‌های روی پدرم بود و پاهام دورتر و دورتر می‌شدند. از بین قبرها رد شدیم تا این‌که با صدای آشنایی، پاهام از حرکت ایستادند.
- نیلا رز!
برگشتم و با دیاکویی که شاهد شروع بدبختی‌های من بود، روبه‌رو شدم. دوتا پسر سیاه پوش دیگه هم با تعجب پشت سرش ایستاده بودند و یک پسر دیگه کنار قبری نشسته بود و مثل من انگار تو دنیا نبود.
نزدیکم شد و با چشم‌های نگرانش سرتا پام رو نگاه کرد و گفت:
- این چه حالیه؟ چرا...

بغض به گلوم چنگ زد. با دیدن دیاکو انگار زنده شدم و بعداز چند روز صدام در اومد.

- بابام!

نگاهش رنگ تعجب و تأسف گرفت. سرش رو پایین انداخت و یکهو تو حصار گرمی فرو رفتم.

واسه سفر هایی که دیگه نمیریم

عکس هایی که قسمت نمیشه بگیریم

واسه هر یقینی که تاوان شک نیست

واسه خاطره هایی که مشترک نیست

واسه وقتی که هردو بی اعتباریم

تماشاچی غیراز خودمون نداریم

وقتی التماسم نخورده به دردم

واسه انتقامی که جبران نکردم

می‌خوای باز بسوزم؟

می‌خوای کوه یخ بشم؟

کمک کن، کمک کن خودم رو ببخشم.

((فرزاد فرزین/ کمک کن))

به سنگ سیاه رنگی که روی پدرم بود، خیره شدم. با خط نستعلیق روی سنگ شعری ثبت شده بود که آتش قلبم رو شعله‌ورتر می‌کرد.

پدرم!

ای پادشاه قلبم!

خموشی چرا؟

نگو رفته‌ای و دیگر ندارم تو را!

چشم‌هام رو بستم و اجازه دادم اشک‌هام گونه‌هام رو خیس کنند. بدون هیچ صدایی گریه می‌کردم. دیگه کسی سر مزار نبود و تنها من بودم و خواهرام به همراه دیاکو.

نگاه سرش رو از روی سنگ قبر برداشت و نگاهش رو به من دوخت. تو چشم‌های هم خیره بودیم که یکهو بلند شد و تو آغوش هم غرق شدیم. نوای رنگ پریده من، دست‌هاش رو هاله صورتش کرد و بلند به حال بی‌کسی‌مون اشک ریخت.

- تو... تو این‌جا!

از هم جدا شدیم. نگاهش به پشت دیاکو بود؛ اون شخص همراه دیاکو بود که با چشم های متعجب به نگاه خیره بود.

سئوال من رو دیاکو از دوستش پرسید:

- شما هم رو می‌شناسید؟

پسره سرش رو به معنی آره تکون داد و روبه نگاه گفت:

- متأسفم! غم آخرتون باشه.

نگاه تشکری کرد و گفت:

- فکر نمی‌کردم قراره باز هم رو ببینیم، اون هم با این حال و این مکان!

پسره اخم محوی کرد و زیر لب گفت: 《با قسمت نمیشه جنگید.》

بی‌خیال به سمت نوا رفتم و بلندش کردم. تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- نیلا، بابا رو تنها بزاریم؟ نریم دیگه توروخدا بمونیم!

پاییز بود و هوا سوز سردی داشت و نمی‌تونستم همچین اجازه‌ای بدم.
مخالفت کردم که با التماس خیره‌ام شد و گفت:
- خواهش می‌کنم بمونیم، من نمیام نمی‌تونم بابا رو تنها بزارم اون خیلی تنها است، چه‌طور دلت میاد؟!
بی‌حوصله به نگاه چشم دوختم که نوا رو راضی کنه به خونه بریم؛ اما...
- من هم امشب پیش مادرم می‌مونم، اجازه بدین بمونن.
این حرف رو همون دوست دیاکو که سر مزار اشک می‌ریخت زده بود. به دیاکو نگاه کردم که با باز و بسته کردن چشم‌هاش به من اطمینان داد که مشکلی پیش نمیاد.
- باشه، ممنون.
نوا دوباره کنار قبر بابا نشست و سرش رو روی سنگ گذاشت و چشم‌هاش رو بست. دیاکو دستش رو دور شونه‌ام انداخت و گفت:
- می‌دونم توهم دلت می‌خواد بمونی؛ اما فکر کنم الان براتون کلی مهمون اومده و زشته که دختر بزرگ مرحوم تو جمع نباشه، بیا عزیزم!
سری از روی تایید تکون دادم و سرم رو روی شونه دیاکو گذاشتم و همراه هم قدم برداشتیم. صدای قدم‌های نگاه و اون پسره هم از پشت سرمون می‌اومد.
***
دیاکو و اون پسره باهم برادر بودن و به حکم ادب وارد مجلس ختم شدن و تنهامون نزاشتن. عمو و آرمان تو جمع نبودند. دور تا دور عمارت صندلی و تاج گل گذاشته شده بود. کنار نگاه جا گرفتم و دیاکو و برادرش هم به سمت چپ سالن که قسمت آقایون بود، رفتند.
زنی که به اصطلاح مادر بزرگم بود، به سرش ضربه می‌زد و بی‌قراری می‌کرد.

یادش رفته بود که روزی عشق همین مردی که براش بی‌قراری می‌کنه رو رنجونده بود، یادش رفته بود که چه بلاهایی سر همسر پسرش آورده بود، پسری که چند ساعتی می‌شد زیر خروارها خاک آرامیده بود.
ربان مشکی گوشه عکس پدرم و اون دوتا شمع سیاه کنارش، بدجور عذابم می‌داد! آرمان رو دیدم که از پله‌ها با وضع آشفته‌ای پایین می‌اومد، فکر کنم عمو حالش خوب نبود و تو یکی از اتاق‌های بالا استراحت می‌کرد.
آرمان سنگینی نگاهم رو حس کرد و تو چشم‌هام خیر شد و بعد به کنارم نگاه کرد و متوجه نبود نوا شد؛ اما به روی خودش نیاورد و به سمت آقایون رفت و کنار دیاکو جای گرفت، تنها جای خالی بود.

- تسلیت میگم، غم آخرتون باشه.
همه‌ی نگاه‌ها روی مردی که، این مرد همونی نبود که من تو شرکت... .

((یادآوری))
همین که به سمت اتاقش قدم برداشت، در اتاق پدرش باز شد و مردی که هم سن و سال‌های پدرش بود از اتاق بیرون آمد. مرد با دیدن او لبخند چندش‌آوری زد. به سمت آسانسور رفت و در آخر از دیدش محو شد.
کلافه سری تکان داد و وارد اتاقش شد.
***
به سمت من قدم برداشت؛ به نشونه‌ی احترام بلند شدم.
- متأسفم! غم آخرتون باشه.
- ممنون.
دیاکو که از عمارت خارج شد، لبخند محو اون مرد رو دیدم که کنج لب‌هاش جا خوش کرد. نگاه مشکوک من رو که به خودش دید سریع رفت و نشست.

خواستم به دنبال دیاکو برم که...

- نیلا بشین دیگه این مردم برای پدر تو اومدن اون‌وقت تو یک جا بند نیستی؟

با اخم به عمه‌ام که آروم این حرف رو زده بود، چشم دوختم. دهن باز کردم جوابش رو بدم که خاله‌ام مانع شد و گفت:

- نیلا خاله تو رو برو استراحت کن ما هستیم!

روبه عمه ادامه داد:

- شماهم کمی دندون رو جیگر بذار، وقت برای تیکه انداختن زیاده!

عمه با حرص نگاهش رو از خاله گرفت و من کلافه از خونه بیرون رفتم. دیاکو تو حیاط با گوشیش حرف می‌زد و من...

- این مرتیکه این‌جا چه غلطی می‌کنه؟

-...

- اگه تا پنج دقیقه دیگه...

برگشت و با دیدن من، نفسش رو بیرون داد و گفت:

- جلو چشم نباشه!

قطع کرد و با لبخند نزدیکم شد.

- دیاکو میشه یک خبری از نوا بگیری؟

- عزیزم ما که تازه اومدیم.

زیادی نزدیک بود، زیادی و یکهویی تو قلبم جا باز کرده بود.

- آره اما...

سرش رو به معنی باشه تکون داد و مشغول تماس گرفتن شد. در این حین نگاهم به دروازه ورودی عمارت افتاد که یه لیموزین جلوش ایستاد و سه مرد هیکلی کت و شلواری ازش پیاده شدن. با صدای مردی سریع برگشتم و با

دوست پدرم مواجه شدم.
- بازهم تسلیت عرض می‌کنم، پدرت واقعاً مرد شریفی بود!
دیاکو چند متر اون‌ورتر مشغول صحبت با گوشیش بود و چون پشتش به ما بود متوجه حضور این مرد نشد.
- خیلی ممنون، شما از کی پدرم رو می‌شناختید؟
با چشم‌های آبی ترسناکش خیره چشم‌هام شد و با لحن آروم و مرموزی گفت:
- سه سالی می‌شد، منتهی مسئله ما...
- نیلا!
به دیاکو که با اخم وحشتناکی نزدیکمون می‌شد نگاه کردیم. این چرا رنگ عوض کرد؟ نکنه برای نوا اتفاقی افتاده که اینجوری اخم کرده؟
- دیاکو چیزی شده؟
- نه، یک ساعت دیگه دوستم نوا رو میاره. برو داخل هوا خیلی سرده!
با لحن جدیش که مواجه شدم اصلاً حرف اون مرد از یادم رفت و به سمت در ورودی عمارت قدم برداشتم که یک لحظه برگشتم تا به دیاکو هم بگم بیاد که متوجه صحبتش با اون مرد شدم. چه دلیلی داشت که دیاکو با اون اخم و با اون لحن و این چهره عصبی با مردی که حتی من هم درست نمی‌شناختمش.

***

((زمان حال))

نوا با چمدون از پله‌ها پایین اومد و با صورت بی‌حال و چشم‌های سرد به من خیره شد.
- من حاضرم.

نزدیکش شدم و دستش رو تو دستم گرفتم.
- اگه مجبور نبودیم هیچو...

دستش رو از تو دستم بیرون کشید و آروم گفت:
- نگاه رو بیار!

آهی کشیدم و سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم. دستم رو روی نرده‌ها گذاشتم ازشون برای بالا رفتن کمک گرفتم. کمرم از بی‌کسیم شکسته بود، دیگه وقتی خواهرم این‌طور باهام برخورد کنه چه امیدی به این زندگی می‌تونم داشته باشم؟
روبه اتاقش ایستادم و بعد از وارد کردن تقه‌ای به در وارد شدم. گوشه اتاقش نشسته بود و پاهاش رو تو خودش جمع کرده بود و به روبه‌رو خیره بود. اتاق زرق و برقیش الان خالی از هرچیزی بود.
- نگاه، باید بریم.
جواب سکوت بود که حواله‌ام شد. به سمت چمدونش رفتم و تا خواستم...

- بالأخره کار خودت رو کردی؟ چه‌طور دلت اومد؟

بغضی که داشت خفه‌ام می‌کرد رو قورت دادم. صدای قدم‌هاش رو که به سمتم می‌اومد رو شنیدم. کنار ایستاد و به گوشه دیوار اشاره کرد.

- ببین! اون نقاشی رو یادته نه؟ نیلا بی‌احساس‌تر از اونی هستی که فکرش رو می‌کردم؛ به خاطراتمون چوب حراج زدی.

نفسش رو با آه بیرون داد و چمدونش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت. به نقاشی کودکانه روی دیوار خیره شدم زانوهام شل شدن و مجبورم کردن روی

پارکت‌ها بشینم. صورتم خیس از اشک شد. دستم رو روی نقاشی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

***

- وای نگاه چی‌کار کردی؟ اگه مامان بفهمه ازت اعصبانی میشه ها!
- هیس! اگه تو نگی نمی‌فهمه تازه خودش گفت باید خاطرات رو ثبت کرد.
لبخندی زد و ادامه داد:
- برام پروانه می‌کشی؟

***

صدای گریه‌ام رو خفه کردم و بلند شدم. اشک‌هام رو پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم. آره من چوب حراج به خاطراتمون زدم، خاطراتی که تنها یادگار پدر و مادرم بودند و با دست‌های خودم کنار زدم.

گاه گذر از خاطرات تنها نفع دردناک زندگی است.

گاه فراموشی تنها یک دانگ خوبی زندگی است.

روبه عمارت ایستادم، قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه‌ام سر خورد. با بستن در، کتاب زندگیم ورقه دیگه‌ای خورد. دستم رو به حالت خداحافظی بالا آوردم و به اجبار نگاهم رو از عمارت گرفتم.
سوار آخرین ماشینی که داشتیم، شدیم. لکسوس نگاه که می‌دونستم با فروختنش اون یک ذره احساس خواهرم رو نابود می‌کنم. پشت رل نشستم و به سمت خونه جدیدمون رفتم. شاید تنها دلخوشی الانم، دیدن و نزدیک شدن به دیاکو بود، شاید روزهای خوبی در پیش بود، شاید...

***

((دانای کل))
مانند روزها، بهتره است بگویم مانند ماه‌های قبل، سکوت بر دل‌های این سه خواهر حکوت می‌کرد. بی‌شمار حرف داشتند؛ض اما با این حال، سکوت اختیار کرده بودند.

آسمان ابری بود درست مانند دل نیلا، از این‌که خاطراتش را فروخته بود پشیمان نبود چون، راهی نداشت. پایش را روی پدال گاز فشرد و تنها دلش می‌خواست که همدم این دوره‌هایش را ببیند. همدم دوره‌های تلخ زندگی!

همه چیز از یک شهربازی که نه، از یک بستنی شروع شد. یک اتفاق، مثلاً ناگهانی رخ داد، و یکهو چشم باز کرد و دید تمام دنیا، دلخوشی و زندگی‌اش پر از او شده است.

آخرین کوچه، مدرن‌ترین خونه‌ها، اصلاح می‌کنم، مدرن‌ترین و مجلل‌ترین قصر ها را داشت. به قدری زیبا که حتی پولدارهای کوچه پایینی نیز به خانه‌های این کوچه حسودی می‌کردند.

نمای خانه‌ها سفید، مشکی و تک و توک نمای طرح چوب را داشتند. تراس‌های بزرگ، دروازه‌های سلطنتی و حتی گل‌های کنار این خانه‌ها نیز زیباتر بود.

جلوی دروازه تمام سیاه که از تمیزی برق می‌زد، ماشین را نگه داشت و تا خواست پیاده شود، دروازه به صورت اتوماتیک باز شد و این بود آغاز یک جنگ نرم!

((نیلارز))

همزمان با خواهرهام از ماشین پیدا شدیم. سوز سرد پاییزی صورتم رو نوازش می‌کرد و این خبر خوشی نبود بلکه نشون از درد میگرنی می‌داد که قرار بود دقایقی دیگه به جونم بیوفته.

مردی با کت و شلوار رسمی به سمتمون اومد. سرش تمام تاس بود و چشم‌های آبی داشت که کمرنگی این آبی باعث روی آرام ولی ترسناکی بهش می‌داد.

- سلام، خوش اومدین. جناب حامی منتظرتون هستند. اگه اجازه بدید ماشینتون رو به پارکینگ و چمدون‌ها رو به اتاقتون ببرم.

نگاهی به چهره پکر نوا و نگاه کردم و گفتم:

- بله، ممنون.

سرش رو از روی احترام خم کرد و از جلوم کنار رفت تا به داخل بریم. نگاه و نوا مثل جوجه اردک پشتم می‌اومدن و قصد نداشتن سگرمه‌هاشون رو باز کنند.

حیاط خیلی بزرگی داشتند؛ اما به زیبایی حیاط ما نمی‌رسید. اون حیاط رو مامانم پراز گل کرد بود. عاشق گل رز بود، همه رنگ رز رو تو حیاط با دست‌های خودش می‌کاشت و هر روز باهاشون حرف می‌زد.

من اون گل‌ها رو هم فروختم، هوف وجدان آروم بگیر خودت خوب می‌دونی راهی نداشتم. سرم رو بلند کردم، حیاط جز درخت کاج چیزی نداشت، اما... .

با دیدن عمارت روبه‌روم کم مونده بود دهنم از تعجب باز بشه که کنترلش کردم. من هم تو عمارت بزرگ شده بود؛ اما اینی که روبه‌روم بود، یک چیز دیگه بود.

انگار دو خونه بزرگ بهم چسبیده باشن و حالت دوقل باشن و نمای هردو درست شبیه هم باشه و در آخر از این وصل یک قصر به وجود بیاد. با صدای باز شدن دری، نگاهم رو پایین آوردم.

دیاکو به همراه دوستش، بیرون اومدند. لبخند محوی روی لب‌های دیاکو بود و دوستش هم با چهره خنثی‌ای کنارش ایستاده بود. حیف اون چشم‌ها که سویی نداشتند. قبلاً دیاکو ازش برام گفته بود، از این‌که چشم‌هاش...

- به- به ببین کیا اومدن!

دست دوستش رو گرفت و به سمت ما قدم برداشت. لبخندی زدم؛ اما هنوز سگرمه اون جوجه‌ها توهم بود.

- خوش اومدین!

آروم طوری که من بشنوم ادامه داد:
- نمی‌دونی که چه‌قدر خوشحالم اومدی.

تک خنده‌ای کردم که با پوزخند نگاه دوباره غم به سراغم اومد. دیاکو متوجه شد و گفت:
- اون خونه برای شما است، هرچی لازم داشتید می‌تونید به نرگس خانم بگید و اگر نه...

دوباره نگاهم کرد و ادامه داد:
- خودم رو صدا بزنید!

تو چشم‌های تیله‌ای‌اش غرق بودم که دوستش نجاتم داد.

- متأسفانه تو روز ناخوشایندی باهم آشنا شدیم و درک می‌کنم که دور شدن از خاطرات چه‌قدر دردناک می تونه باشه؛ اما بهتره دوباره شروع کنید و خاطرات جدیدی رو بسازید.

لبخندی به مهربونیش و اون صدای آرومش زدم. نوا زیر لب تشکری کرد و نگاه، آه نگاه!

- خاطرات جدید؟ با کی؟ با چی؟ شما هیچی رو درک نمی‌کنید و تو موقعیت الان ما نیستید جناب، چون ما نه تنها پدر و مادرمون رو بلکه دار و ندارمون، خنده‌ها و خاطرات کودکی‌مون رو از دست دادیم. چی رو درک می‌کنید؟

از صدای پر از غم و حسرت خواهرم، دلم طوفانی شد. دوست دیاکو پشیمون گفت:
- من قصد...

مانع شدم و بحث رو عوض کردم.

- مهم نیست، شما باید آقا کامیاب باشید، درسته؟

چهره دلربایی داشت. چشم و ابرو مشکی، صورتی استخوانی و از برخوردش می‌شد فهمید که قلب پاکی داره.
- بله، لطفاً کامیاب خطابم کنید! با این‌که دیاکو از کسی تعریف نمی‌کنه؛ اما

این چند روز ورد زبونش فقط شما بودین، از تعریف‌هایی که کرده می‌تونم حدس بزنم که شما باید نیلارز باشید، درسته؟

تک خنده محجوبی کردم و گفتم:

- بله از آشناییتون خوشوقتم، خواهرم نگاه و نوا...

سرش رو به نشونه احترام خم کرد. دیاکو روبه دخترا گفت:

- بهتره برید استراحت کنید، نرگس خانم خونه رو بهتون نشون میده.

با دستش اشاره‌ای کرد که خانمی با فرم مخصوص و شیکی به سمتمون اومد. بهش میخورد پنجاه رو داشته باشه، لاغر اندام بود و چهره خشکی داشت.

- در خدمتم.

- خونه رو به خانم‌ها نشون بده!

نرگس سرتا پام رو برانداز کرد و گفت:

- بفرمایید!

از نوع نگاهش چیز جالبی دریافت نکردم. همراه خواهرهام پشتش راه افتادیم.

***

((راوی))

با استرس به در کافه خیره بود و سردی دست‌هاش از سوز پاییز نبود بلکه از، نگرانی و خوره‌ای بود که به جانش افتاده بود.

با باز شدن در کافه، تپش قلبش بالا گرفت. همه نگاه‌ها روی پسر شیک پوش و خوش چهره‌ای زوم شد. پالتوی جذب مشکی، موهای براق مشکی بالا زده و چشم‌های وحشی که...

با دیدنش لبخند ریز شیطانی زد. محکم و آرام به سمت دخترک قدم برداشت. به نشانه احترام برخاست و با حرکت دست پسر، هردو پشت میز نشستند.

جرأت نگاه کردن به چشم‌های سیاهش را نداشت، ترس از غرق شدن داشت؛ غرق دریای سیاه، دریا که نه گودال خطابش کنیم بهتر است!

آرام زیر لب سلامی کرد؛ اما جوابش پوزخند صدا داری بود که همیشه گوشه لبش جا خوش می‌کرد. گارسون خواست قدمی به سمت میزشان بردارد که با حرکت دست پسر منصرف شد.

چاقوی کنار ظرف کیک شکلاتی روبه‌رویش را برداشت و کمی با تیزیاش بازی کرد. با صدای آرامی گفت:
- نگار خانم چه خبر؟

چشم‌های وحشی‌اش را به چشم‌های ترسان نگار دوخت و ادامه داد:
- چند روزیه خبری ازت نیست، نمیگی نگران میشیم آخه؟

بعد از این حرف تک خنده مسخره‌ای کرد و کمی به سمتش خم شد.

- خوب می‌دونی اهل حرف زدن نیستم پس، سئوالم رو می‌پرسم جوابی که می‌خوام رو می‌گیرم و بعدش...

بلیطی از جیب پالتوش بیرون کشید و با لبخند گفت:
- از این‌جا دور میشی تا دست گرگ‌هام بهت نرسه.

آب دهانش را با ترس قورت داد و به سختی گفت:
- از من چی می‌خواید؟ من کاری نک...

کلافه مانع ادامه حرفش شد و گفت:
- ملیس کجاست؟!

قلبش از حرکت ایستاد و رنگ از رخسارش پرید.

با لکنت و سری پایین جواب داد:

- نمی‌دو... نمی‌دونم.

خنده‌ای کرد و به میز کناری که چند دختر پشتش جا گرفته بودند، چشم دوخت؛ دخترها با حرکت لوندی خیره‌اش بودند. چشمکی نصیبشان کرد و گفت:
- ِد نشد دیگه، دوباره می‌پرسم و جواب درست می‌خوام.

جدی‌تر از قبل پرسید:
- ملیس کجاست؟!

به خودش جرأت داد و خیره دو گوی سیاهش شد و گفت:
- نمی‌دونم، من هیچی نمی‌دون... .

در یک حرکت چاقو را محکم کنار دستش که روی میز بود کوبید که جیغش کافه را در برگرفت. تنها فاصله دست با چاقو به یک تار مو بند بود. با وحشت چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن دست سالمش نفس راحتی کشید.

بلند شد و با لبخند گفت:

- از دروغ متنفرم؛ اما از یه طرف هم آدمی نیستم خوبی‌ها رو فراموش کنم، خردت نکردم برو خداروشکر کن اما، یک هدیه کوچیک برات دارم.

جعبه کوچک مخملی از جیب پالتوش بیرون کشید؛ جعبه را روی میز گذاشت و گفت:

- مواظب خودت باش، گرگ‌ها تو شهر زیادن همه‌شون هم بوی نحس تو رو دنبال می‌کنند، پس بهتره انجامش بدی و خلاص!

با همون لبخند و حالت خون‌سردش از کافه خارج شد. با چشم‌های خیس و ترسانش جعبه را باز کرد و با دیدن زهری داخل جعبه، ته داستان زندگی‌اش را خواند.

***

((نوا))

با چیدن لباس‌هام تو کمد کشویی اتاق جدیدم، خودم رو مشغول کرده بودم تا به چیزی فکر نکنم اما...

یعنی الان کی صاحب اتاق من شده؟ کی روی خاطرات بچگیم قراره دست بکشه؟ اشک تو چشم‌ها جمع شد؛ اما با صدای در بغضم رو قورت دادم. در توسط تیام باز شد، تیام دوست دیاکو بود؛ همونی که اون شب همراهم تو بهشت زهرا موند. بلند شدم که داخل شد.

- سلام، ببخشید من بیرون بود نتونستم برای استقبال بیام.

لبخندی به ادبش زدم و گفتم:
- سلام، خواهش می‌کنم؛ شما ببخشید که مزاحمتون شدیم.

به سمتم قدم برداشت و سرش رو به چپ و راست تکون داد.
- نه، نه این چه حرفیه اتفاقاً خوشحالم که اومدی یعنی اومدین.

سرم رو زیر انداختم که ادامه داد:

- اگه بخوای می‌تونم سرگرمت کنم، فکر کنم الان به یه سرگرمی احتیاج داری تا این اتفاقات اخیر، ذهنت رو مشغول نکنه.

با خوشحالی نگاهش کردم.
- حتماً، ممنونم.

چشمکی نصیبم کرد و گفت:
- بیرون منتظرتم.

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم. از اتاق خارج شد و من با لبخندی که از پیشنهاد آروین روی لبم نقش بسته بود سریع لباسم رو با یک بافت بلند کرم رنگ و جین مشکی عوض کردم.

موهای بلندم رو باز کردم و بعد شونه کردنشون، کلاه بافت رو روی سرم گذاشتم. کفش اسپرت مشکیم رو پا کردم و از اتاق خارج شدم.

- کجا؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمت نیلا برگشتم.

- اگه اجازه بدی دارم سعی می‌کنم کمی ذهنم رو آزاد کنم.

آهی که کشید رو بی‌جواب گذاشتم و از خونه خارج شدم. درسته این خونه نقلی بود؛ اما فوق العاده شیک بود و دکوری که داشت اون رو مدرن کرده بود. در خروجی رو که باز کردم نسیم خنکی صورتم رو نوازش کرد.

تیام چند متر اون‌ورتر ایستاده بود و پشت به من مشغول بازی با سنگ تو مشتش بود. بدون اینکه چیزی بگم و یا برگرده، متوجه حضورم شد و گفت:
- تو تمام روزهای زندگی، بینشون هم خوبی هست و هم بدی، گاهی زمین می‌خوری، گاهی هم به اوج خوشبختی می‌رسی.

به سمتم برگشت و ادامه داد:
- روزهای سختی رو تجربه کردی، غم از دست دادن پدر و مادر واقعاً سخته و هیچ‌وقت هم فراموش نمیشه؛ اما...

چند قدم جلو اومد و لبخندی چاشنی صورتش کرد.

- اما این رسم زندگیه و باید باهاش کنار اومد. همه ما رفتنی هستیم نوا، یک روزی باید بریم، خاطرات رو واسه عزیزانمون به جا می‌زاریم و می‌ریم.

دستش رو بلند کرد و روی شونه‌ام گذاشت، با همون لحن مهربونی ادامه داد:
- این رفتاری که با خواهرتون، کسی که الان تنها دارایی شما از این دنیای وانفسا هستش، درست نیست. اون هم یک روزی میره، به نبودش فکر کن؛ داغون میشی نوا بد داغون میشی.

بیا الان که هست قدرش رو بدون نه وقتی که رفت بیوفتی دنبال خاطراتش، به عنوان یک برادر خواستم بگم، برات نصیحت باشه.

گونه‌ای که نمی‌دونم کی خیس شده بود رو با انگشتش پاک کرد و گفت:

- دنبالم بیا!

***

حیاط خیلی بزرگی داشتند، مثل یک باغ پراز درخت بود. بدون هیچ حرفی کنارهم قدم برمی‌داشتیم تا این‌که...

- توهم همین‌جا زندگی می‌کنی؟

ایستاد و چشم تو چشم‌هام دوخت. با من و من ادامه دادم:

- قصد دخالت ندارم فقط محض کنجکاوی پرسیدم.

لبخندی روی لب‌هاش نقش بست که باعث شد دلم از سئوالی که کردم آروم بگیره.

دوباره قدم زدن رو شروع کردیم که جواب داد:

- آره، من هرچند دوست دیاکو و حساب میشم اما، هیچی از برادر کم نداریم و خب درست مثل یه خانواده هستیم.

درنگی کرد و با لحن متفاوتی که سوزی چاشنیش بود، ادامه داد:

- اون دوست داره خانواده‌اش همیشه کنارش باشن.

نفسش رو بیرون داد گویا قصد داشت که بحث رو عوض کنه؛ اما من زیادی پرحرفم و هیچی جلو دار سئوال‌های من نیست.

- این‌طور که معلومه، سال‌های زیادی میشه که باهم هستین.

تک خنده‌ای کرد و سرش رو به معنی تأیید تکون داد.

- هجده سال!

لبخندی زدم و ابروم رو از تعجب بالا انداختم.

- ماشالله با این عدد خب باید هم برادر باشید، خدا زیادش کنه ما که بخیل نیستیم.

خنده‌ای به حرفم که حاوی تعجب بود کرد. چال‌های گونه‌هاش رو به نمایش گذاشت و به روبه‌روش اشاره کرد.

- امیدوارم حالت رو خوب کنه.

نگاهم رو به سمتی که اشاره کرده بود، دوختم. جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:
- خونه درختی؟!

دو درخت تنومند، کشیده و بلند که یکی‌شون کرده بودند، قسمت بالاشون یه کلبه خوش طرح چوبی قرار داشت.

با همون لبخند که ته مانده خنده دقایق پیش بود، سرش رو تکون داد.
- حالا داخلش رو باید ببینی.

به سمت نردبانی رفت و پاش رو روی اولین پله گذاشت. به سمت منی که با دیدن نردبان خشک شده بودم، برگشت و گفت:

- بیا دیگه!
- چیزه، اوم میشه من...
حرفم رو قطع کرد و گفت:
- نه نمیشه، بیا من هستم ترس نداره.

تخس اخمی کردم و گفتم:
- کی گفته می‌ترسم؟ اومدم.

حالا مثل چی از نردبان می‌ترسیدم. خاطره بدی ازش ندارم؛ اما خب مطمئن نیست و یکهو دیدی شاتاراق افتادی، اونوقت دیه پای شکسته‌ام و این جلبک که الان غش کرده از خنده می‌خواد بده؟!

- باشه تو نترس، بیا!

اول من بالا رفتم، دستم رو محکم گرفته بودم به نردبون و...

***

((نیلارز))

اوف این هم از آخرین لباس! بالاخره کار اتاقم رو با آویز کردن لباس‌هام تو کمد، تموم کردم. دست به کمر نگاه کلی به اتاق انداختم.

نسبت به اتاق قبلیم کمی کوچیک‌تر بود؛ اما خب همین که تراس داشت برای من کافی بود چون من عاشق گل بودم، گل کاری حیاط دست من نیست؛ اما حدأقل اجازه داشتم تراسم رو پر از رز های گلدونی کنم.

سرویس هر اتاق مجزا بود و دکور اتاق من گلبهی سفید بود. رنگ خاص و آرامشبخش این حال سردرگم من! خودم رو روی تخت دونفره‌ام انداختم و نفسم رو محکم از ریه‌هام خارج کردم.

خوره‌ای از حال و رفتار خواهرام به جونم افتاده بود. نباید بزارم فکر کنن تنها هستن و دیگه امیدی به زندگی نیست. هرچند خودم هم نیاز به شنیدن کمی امیدواری دارم؛ اما خب همیشه خواهرام مهم بودند نه خودم!

صدای گوشیم افکارم رو به هم ریخت. از روی عسلی کنار تخت برش داشتم و با دیدن اسمش، لبخندی روی لبم نقش بست؛ تماس رو وصل کردم.

- سلامی مجدد.

- سلام گل، چه‌طوری؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- یک ساعت پیش هم رو دیدیم ها! خوبم تو چی؟

- یک ساعت پیش، خیلیه خب! خنده‌ات و شنیدم خوب شدم.

چشم‌هام رو از از این حرفش بستم و فشاری بهشون دادم. لبخند لعنتی قصد رفتن از روی لب‌هام رو نداشت.

- زنگ زدم از گلم و خواهراش دعوت کنم امشب شام رو افتخار بدن در کنار بنده و برادرهام نوش جان کنند.

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم:

- شام؟ اوم نمی‌دونم آخه نگاه... .

نه، نشد. نگاه و نوا و فلان نداریم. من از هرکسی دعوت نمی‌کنم، مشتاقانه منتظرتونم بانو!

خواستم جیزی بگم که صدای بوق بلند شد. ای خدا حالا من چه‌جوری اون دوتا رو راضی کنم؟ کلافه بالش بغل دستم رو بلند کردم و روی صورتم کوبیدم.

بلند شدم و بعد از برداشتن حوله‌ام به حموم رفتم. خداروشکر همه چی توی خونه کامل و تمیز بود باید از دیاکو یه تشکر بزرگ کنم این‌طور که نمیشه؛ الکی و بدون هیچ چیزی تو خونه‌اش باشیم. اجاره هم قبول نمی‌کنه هوف باید یه فکر اساسی کنم. وان رو پر کردم و...

***

درحال خشک کردن موهای نیم خیسم بودم که صدای خنده‌های دختری به گوشم رسید، خنده آشنایی بود. به پنجره نزدیک شدم که...

نوا رو بالای درخت همراه تیام دیدم. با دیدن خوشحالی‌اش لبخندی زدم و دوباره جلوی آینه رفتم و مشغول شدم. حاضر و آماده جلو آینه ایستاده بودم و تمام فکرم این بود که اگه به دخترا بگم همراهم میان یا نه؟! به تیپم نگاهی کردم، مثل همیشه سیاه درست مانند دیاکوی قصه من!

کت و شلوار فیتی تنم بود که تنها رنگ شادش مربوط به کمربند خوش طرح طلایی می‌شد. موهام رو از بالا محکم جمع کرده بودم و مثل دم اسب روی شونه‌ام رها کردم.

- نیلا تو خواهرشون هستی، حتماً باهات میان.

با گفتن این حرف به خودم، کمی قانع شدم و از اتاق خارج شدم. نوا کز کرده روی مبل نشسته بود و عمیق تو فکر بود و نگاهم که، نگاهم که نبود.

نزدیک شدم و کنار نوا جا گرفتم، دستم رو با تردید روی پاش گذاشتم که نگاهم کرد و گفت:
- دلم تنگ شده!

نفسم رو بیرون دادم و چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:
- برای اتاقم، حیاطمون و حتی پَشول، امروز آبروم جلوی تیام رفت؛ یه گربه دیدم یاد پشول افتادم یکهو دیدم چشم‌هام خیس شده. بدون هیچ توضیحی به تیام سریع به خونه اومدم.

پشول گربه دوستداشتنی نوا بود. از اون‌جایی که نوا عاشق حیوانات هستش؛ تو روز تولد پانزده سالگی‌اش از پدرمون یک گربه هدیه گرفت و به‌قدری خوشحال شده بود که به کادوهای دیگه نگاه هم نکرد.

اما خب با اومدنمون به این‌جا نتونستم اجازه بدم بیارتش؛ چون ممکن بود دیاکو و برادرش از این موضوع زیاد خوششون نیاد و...

آهی کشید و گفت:
- چیزی می‌خواستی بگی؟

به لکنت افتادم و با تردید و بدون نگاه کردن به چشم‌هاش گفتم:
- برای شام دیاکو دعوتمون کرده. نوا می‌دونم که... .

جستی پرید و گفت:
- وای خدا بالأخره چندتا آدمی‌زاد درست می‌بینم. میرم حاضر بشم.

گونه‌ام رو بوسید و سریع به اتاقش رفت. این دختر تعادل نداره، نه نداره خواهرم تعادل نداره. صبح کم مونده بود قورتم بده و الان...

تک خنده‌ای کردم و به سمت اتاق نگاه رفتم تا ببینم اون چه جوابی میده. هم من هم نوا نتونستیم نگاه رو برای شام امشب راضی کنیم.

فقط آخر حرف‌هاش گفت: «وضعیت خوبی نیستم که بیام، کنترل زبونم رو ندارم.» این حرفش دهن من و نوا رو بست.

***

((دنیای کل))

- همون‌طور که خواستی شد.

چرخی به صندلی‌اش داد و رخ به رخ همتای سردش شد. لبخندی زد، لبخندی که هیچکس آرزوی دیدنش را نداشت چون نشان خوبی همراه نداشت.

- نه، نشد.

پاکتی از روی میزش برداشت، بلند شد و روبه اش ایستاد. پاکت را به سینه‌اش کوبید و آرام گفت:

- گفتم نفسش رو ببر اما، هنوز صدای نفس‌هاش رو می‌شنوم.

و با قدم‌های محکم از اتاق خارج شد. پاکت را باز کرد و با دیدن عکس‌های...

عصبی دست مشت شده‌اش را به دیوار کوبید و عکس‌ها را در مشت خود جمع کرد.

- گور خودت رو کندی دختر!

***

))نوا((

لب‌هام رو به هم فشار دادم تا رژم پخش بشه و در آخر عطر شیرینم رو زدم. با صدای بوق ماشینی، به سمت پنجره اتاقم رفتم. بی ام وی مشکی رنگی پشت دروازه عمارت بود.

نگهبان سریع به سمت ماشین رفت و در سمت راننده رو باز کرد. تاریک بود و نمی‌شد چهره‌ی شخص رو تشخیص داد؛ اما وقتی وارد حیاط شد، کمی چهره‌اش قابل تشخیص شد. آها این همون پسری بود که، اسمش چی بود؟ نوک زبونمه ها! اما نمیاد...

- نوا!

با صدای نیلا، نگاه از پنجره گرفتم و بعداز انداختن شالی روی موهام و برداشت کیف دستی‌ام از اتاق خارج شدم. مثل نیلا یک کت و شلوار طوسی رنگ فیت، تنم کرده بودم و جلوی موهام رو حرفه‌ای بافته و باقی‌اش رو از پشت جمع کرده بودم.

- یک ربع طول کشید، کجا موندی؟

به چهره خوشگل مشگل خواهرم نگاه کردم و همون‌طور که صندلی‌های تخت ساده و طوسی‌ام رو پا می‌کردم، گفتم:

- برو خدات رو شکر کن که یک ربع طول کشید، بزن بریم!

اخم محوی کرد و به سمت در خروجی رفت، بازوش رو گرفتم و همراه هم از خونه خارج شدیم. حیاط توسط فانوس‌های خوش طرحی روشن بود.

- میگم نیلا؟

هومی گفت و ادامه دادم:
- اسم برادر دیاکو چی بود؟ همونی که چهره خفنی داره و اخمو و سرد هستش.

ابرویی بالا انداخت و همون‌طور که راه می‌رفتیم، گفت:
- نوا توهم وقت گیر آوردی ها! من چه بدونم.

شیطون چشم تو حدقه چرخوندم و گفتم:
- چه‌طور اسم دیاکو خان و آقا کامیاب رو می‌دونی ها؟!

بشگونی از بازوم گرفت که جیغ خفه‌ای کشیدم.

- چته؟

- به جای زیاد حرف زدن قدم‌هات رو تند بردار!

دوباره کرم ریختم و گفتم:
- چرا جیگر؟ واسه دیدن اون اسطوره‌ی جذاب عجله داری؟!

ایستاد و تک خنده عصبی کرد.
- نوا دستم بهت نرسه خب؟ فقط برو!

خنده بلندی کردم و سریع به سمت عمارت رفتم و نیلا هم با لبخند محوی پشت سرم میاومد. تقه‌ای به در وارد کردم که توسط خانم تپل و خوش چهره‌ای باز شد.

دلم برای لپ‌های تپلی‌اش ضعف رفت. نتونستم خودم رو کنترل کنم و گفتم:
- وای خدا این چه جیگریه!

نیلا با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد. مگه چی‌گفتم؟ عجب ها! این خواهر منم چپ، میره راست میره عصبی میشه.

خانم جیگره خنده آرومی کرد و گفت:

- سلام، خیلی خوش اومدین. بفرمایید داخل که آقا منتظرتون هستن.

نیلا به حالت عادی برگشت و با لبخند تشکری کرد. دستم رو گرفت و به داخل کشید. دو قدم که رفتیم از تعجب ایستادیم. این همه تجملات و کجای دلم بزارم؟ همه جای خونه از تمیزی و مجللی برق میزد، تمام وسایل‌ها سلطنتی و دیوارها پراز تابلوی‌های بزرگ نقاشی فرانسوی بودن.

- از این طرف لطفاً!

به خودمون اومدیم و به پله‌ای که خدمه اشاره کرد رفتیم. کلاً توی این سالن ورودی سه تا پله مارپیچی بود که ما از پله وسطی بالا رفتیم. جز صدای پاشنه کفش من، هیچ صدایی نبود تا این‌که به سالن بزرگی رسیدیم. سالنی شیک که دورتا دورش مبلمان سلطتی چیده شده بود.

***

((نیلارز))

یه میز خوش طرح ست مبل‌ها هم وسط با اون گلدون رزهای آبی خودنمایی می‌کرد. دکور این سالن آبی نفتی بود و خودش یه معیار بود برای نشون دادن مجلل بودن. چشم از مبل‌ها گرفتم و به دیاکو که مشغول صحبت با بردارش بود، دوختم.

- آقا! مهمون‌هاتون تشریف آوردن.

هردو به سمت ما برگشتن. همزمان با دیدن هم لب‌هامون به لبخند باز شد. با همون لبخند خاصش گفت:

- به- به خیلی خوش اومدین، بفرمایید بشینید!

- ممنون.

نوا هم به یک لبخند اکتفا کرد. برادر دیاکو هم سلامی کرد و به نشستن دعوتمون کرد. کنار نوا روی مبل دونفره سلطنتی نشستم.

- بانو!

بانو! خدمه‌ای که همراهی‌مون کرده بود، با لبخند بزرگی خیره‌ی من و نوا بود، با صدای دیاکو به خودش اومد و هول گفت:

- ببخشید آقا...

روبه ما ادامه داد:

- چی میل دارین؟

به نوا نیم نگاهی کردم و کردم و جواب دادم:

- لطفاً چای!

چشمی گفت و از سالن خارج شد. دیاکو روی مبل تک نفره‌ای که روبه‌روی مبل ما بود نشست، برادرش هم... .

- من میرم کامیاب رو بیارم.

دیاکو سری تکون داد و روبه من پرسید:

- نگاه حالش خوبه؟

- آر... آره یعنی کمی سرش درد میکرد نتونست بیاد.

ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت تا این‌که نوا نتونست خودش رو کنترل کنه و گفت:

- هی می‌خوام نگم؛ اما نمیشه، آقای حامی خونه خیلی زیبایی دارید!

دیاکو تک خنده‌ای کرد و گفت:

- ممنون نوا جان، بهتره دیاکو صدام کنی.

نوا هم یخش باز شد و لبخند دندون نمایی تحویلش داد. با صدای مکالمه ریز سه پسر متوجه شدم برادرهاش دارن میان. تیام، کامیاب و ادوین... .

ادوین که برادر دیاکو بود و اون دونفر هم دوست‌های فوق صمیمی‌اش بودن و این‌طور که در جریان بودم برای دیاکو درست مثل برادر هستن.

تیام لبخند بزرگی زد و خیلی محترمانه خوش‌آمد گفت و کامیاب هم که با چشم‌های نایابش به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود، سلامی کرد و به کمک ادوین روی مبل دونفره‌ای نشست. تیام دقیق اومد مبل کنار دست نوا نشست. ادوین هم کنار کامیاب جا گرفت.

یادمه که دیاکو یک برادر دیگه هم جز ادوین داشت منتهی تو جمع نبود. تیام با نوا مشغول صحبتزهای ریزی بودند و تا اون‌جا که فهمیدم ...

***

((نوا))

نامحسوس سرش رو کنار سر من آورد و گفت:

- امروز چرا اون‌جوری رفتی؟ چیزی گفتم که باعث ناراحتی‌ات شد؟

سر به طرفین تکون دادم و گفتم:
- نه بابا! اتفاقاً ازت ممنونم که خونه درختی رو نشونم دادی، خیلی قشنگ بود!

لبخندی همراه چشمک نصیبم کرد. نگاه ازش گرفتم و به کامیاب که ساکت نشسته بود دوختم.

یک پسر خوش چهره و خوش هیکل با چشم‌های زیبایی که حیف سویی نداشتند. یعنی چه اتفاقی برای چشم‌هاش افتاده؟ کرم کنجکاویم بیدار شد؛ اما میدونستم که با پرسیدنش نیشگون نیلا نصیب پهلوم میشه و...

تیام سکوت رو شکست و گفت:
- خب دیگه چه‌خبر؟ نیلا جان ممنون که دعوتمون رو قبول کردی و اومدی، از خونه راضی بودی؟ چیزی کم نیست؟

نیلا رز لبخندی زد و گفت:
- این چه حرفیه، همه چی هست اما... .

به دیاکو چشم دوخت و با لبخند کمرنگ شده ادامه داد:
- واقعاً ممنون بابت این‌که بدون شناخت زیادی ما رو به عمارت آوردی؛ اما من و خواهرهام نمی‌تونیم این‌طور قبول کنی... .

دستش رو بالا آورد و مانع زدن حرف نیلا شد.

- صد دفعه گفتی و صد دفعه هم جواب دادم. نیلا رز دیگه نمی‌خوام همچین حرفی رو بشنوم، این‌جا دیگه خونه تو و خواهرهات هستش، تا وقتی هم که بخواین می‌تونین این‌جا بمونید.

- ببخشید ها! ساعت داره میشه ده... .

همه متعجب و سئوالی به من چشم دوختن که تیام بلند خندید و گفت:
- خب بچه حق داره من هم گشنمه، پاشین بریم.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

- بچه! با من بودی؟ من بچه‌ام؟ تو من رو با اون چشم‌های باباقوریت بچه می‌بینی؟

دست به کمر شد و ابرویی بالا داد.
- اوه، اوه! خاله ریزی شما عصبی هم میشی؟

از این‌که کسی من رو کوچیک فرض کنه و همچین صفت‌هایی رو به من بچسبونه خوشم نمی‌اومد.

- هار، هار تو که بزرگی چه گلی به سرت زدی که منه کوچیک بزنم؟

لبخندی زد و شیطون گفت:
- خوبه که قبول کردی کوچیکی، فنچ کوچولو!
- من با تو دیگه هیچ حرفی ندارم... .

یک نگاه به هیکلش کردم و ادامه دادم:
- گاو میش!

و از سالنی که معلوم نبود کی خالی شده بود، خارج شدم. این نیلا یعنی این‌قدر از من خسته شده که صبر نکرد همراه هم بریم؟ نه حتماً خیلی گرسنه بوده با پسرها رفته وگرنه عاشقمه.

وجدان: شک نکن!

نکردم، تو کارت تو سر خودت باشه. از حرفی که زدم تعجب کردم.

وجدان: چی؟ وای یعنی اطلاعاتت درسته تو حلقم دختر، منظورت اینه که سرم تو کار خودم باشه؟ الحق که کوچولو هستی.

به سالن پذیرایی که رسیدم، اِدوین از کنارم رد شد که 《خفه شو》 گفتن زیرلب من رو شنید. ایستاد و با تعجب نگاهم کرد، لبخند دندون نمایی تحویلش دادم که آروم گفت:
- خانوادگی خود درگیری دارید.

سری از روی تأسف تکون داد و پشت میز جای گرفت. ایش این رو نگاه! انگار از دماغ فیل افتاده. انگار پادشاهی چیزی هستش. این با این همه غرور به کجا می‌خواد برسه؟!
وجدان: به تو چه!

***

((نیلارز))
به ادامه بحث‌های نوا و تیام گوش نکردیم و از سالن خارج شدیم. ادوین یک لحظه‌ام اخم‌هاش رو باز نمی‌کرد و همون‌طور که بازوی کامیاب رو گرفته بود، جلوتر از من و دیاکو قدم برمی‌داشتن. با حس سردی که روی دستم نشست، متوجه دستم شدم که تو حصار سرد دست دیاکو افتاده بود. آروم گفت:
- آخیش چه گرمی تو!

تک خنده ریزی کردم و چشم از چشم‌های مهربونش گرفتم. وارد سالن پذیرایی شدیم که درش یه میز بزرگ دوازده نفره قرار داشت. روی میز به طرز زیبایی با غذاها تزیین شده بود.

دیاکو صندلی رو برای من کنار کشید، با لبخندم ازش تشکری کردم و پشت میز جا گرفتم. قبل این‌که بشینه روبه ادوین گفت:

- کارن کجاست؟

ادوین نگاهی به کامیاب کرد و گفت:

- بهش زنگ می‌زنم.

از سالن خارج شد. نوا و تیام هم وارد شدن و پشت میز نشستند. نوا با دیدن میز چشم‌هاش برقی زد و تا خواست دستش رو بلند کنه سمت دیس، سریع بشگونی از پاش گرفتم که لرزید و منظورم رو گرفت. عصبی دستم رو از روی پاش کنار زد و با دندون‌هاش مشغول کندن پوست لبش شد.

چشم غره‌ای بهش رفتم و به کامیاب نگاه کردم. سرش پایین بود و چشم‌های خوش‌رنگش رو از دیدم قایم کرده بود. می‌دونم سئوال بدی می‌شد؛ اما می‌خواستم بدونم چه بلایی سر چشم‌هاش اومده.

دیاکو کلافه به ساعت خوش طرح و گرون قیمت مچ دستش نگاه کرد و دست روی میزش رو محکم مشت کرد. دستم رو روی مشتش گذاشتم که سریع چشم‌هاش رو به چشم‌های من دوخت. لبخند ملیحی زد، مشتش رو باز کرد و دستم رو تو دستش گرفت.

ادوین که اومد، پشت میز جا گرفت و تا خواست چیزی بگه، صدای بلند آهنگ پانتومیم ابراهیم زاده همراه ترمز وحشتناک ماشینی، توی محوطه حیاط عمارت پیچید.

نگاهم رو به دیاکو دوختم که عصبی خواست بلند بشه؛ اما ادوین زودتر بلند شد و گفت:
- حلش می‌کنم.

همین که از میز فاصله گرفت، پسری با حال پریشون به کمک پیرمردی وارد سالن شد. پیرمرد یکی از دست‌های پسر رو دور گردنش انداخته بود تا نیوفته.

همه از پشت میز بلند شدیم. بی‌چاره پیرمرد تنِ نحیف و لاغری داشت از یک طرف هم پسره هیکلی بود و تمام وزنش رو روی پیرمرد انداخته بود.

پسره تک خنده‌ی بلندی کرد و به حالت مسخره گفت:
- بفرمایید بشینید، دِ آخه من کی باشم که بخواین به پای من بلند بشید، مگه نه حیدر جون؟

کلمه جون رو بلند کشید و دوباره خنده‌ای سرداد. دیاکو نگاهش رو به پیرمرد که اسمش حیدر بود دوخت و گفت:
- به اتاق ببرش!

حیدر چشمی گفت؛ اما اون پسره حیدر رو از خودش دور کرد و گفت:
- حیدر توهم کنه شدی ها! من خودم بلد... .

داشت میوفتاد که نوا به حالت ناخودآگاه دستش رو سمت خودش کشید و مانع شد. چشم‌های پسره قفل چشم،های وحشی و عصبی نوا شد.

با لحن آروم‌تری ادامه داد:
- من خودم بلدم.

نوا دستش رو برداشت و با اخم فاصله‌ای گرفت و روبه دیاکو گفت:
- مثل این‌که امشب وقت مناسبی نیست.

ادوین سریع به سمت نوا برگشت که من جای نوا خودم رو از ترس خیس کردم.

- شما به شامتون برسید!

سمت پسره رفت و اون رو با خودش از سالن برد. پسر پریشون حال جذاب، همین‌طور که به زور قدم برمی‌داشت حرف‌های کشداری هم می‌زد.

- ادی(ادوین) عشق قشنگه ها! ولی درد داره؛ دردش هم قشنگه لامصب!
عشق...
بوسه‌ای وسط پیشونی...
یه زخمی که تا همیشه می‌مونی
به جون خودت درد بی‌درمونی...
جون بابا عالیجناب عشق!

قطعی از آهنگی رو خوند و دیگه صداش محو شد. دلم برای لحنش که پراز غم بود، کباب شد. یک جوری حرف زد و خوند که دلم هوای گریه برداشته بود.
دیاکو کلافه عذری خواست و دعوتمون کرد که بشینیم. دوباره پشت میز جا گرفتیم.

- برادرم چند روزیه که حال خوشی نداره، بابت امشب عذر می‌خوام.

سری به طرفین تکون دادم و گفتم:
- این چه حرفیه؟!

دستم رو روی دستش گذاشتم و ادامه دادم:
- نگران نباش، حالش خوب میشه. کاری از من برمیاد؟

فشاری به دستم داد و جواب داد:
- مرسی از محبتت ولی نه، خودش باید کنار بیاد.

لبخند محوی زدم و به نوا و تیام چشم دوختیم. ماشالله ظرف‌هاشون رو پر کرده بودن و دولپی مشغول خوردن بودن.

- بیا کامیاب برات ماهی گذاشتم، عجب چیزیه با آدم حرف میزنه. برات تیکه کردم می‌خوای کمکت کنم؟

کامیاب آروم «نه» ای در سئوال تیام گفت و اخم‌هاش رو توهم کشید. نوا در تأیید حرف تیام گفت:
- آره ماهیش خیلی خوشمزه است!

تیام همون‌طور که می‌خورد، گفت:
- بده برات مرغ هم بذارم، جوری شکمش رو پر کرده که اصلاً، اوم!

چشم‌هاش رو از لذت طعم غذا بست. نوا سریع بشقابش رو به دست تیام داد. با دهان باز خیره اون دو نفر بودیم. تیام متوجه نگاه من و دیاکو شد.

- داداش نودل بهت بدم؟

از این حرفش خنده‌ام گرفت و شروع کردم به بلند خندیدن که نمی‌دونم چرا با خنده من، دیاکو و کامیاب هم لب‌هاشون به خنده باز شد.

***

جلوی آینه مشغول شونه کردم موهام بودم. شب خوبی بود اگه حال بد کارن رو فاکتور بگیریم. تیام خیلی زود خودش رو تو دل من و خواهرم جا کرده بود؛ هرکاری می‌کرد تا خنده به لب‌هامون بیاره و درکل پسر خوب و دوست‌داشتنی هستش.

کامیاب هم سکوت اختیار کرده بود و تنها با یک لبخند گوش به حرف‌ها می‌داد. تا کل شب ادوین کنار کارن بود و حتی برای خداحافظی هم پایین نیومد و خب هرکی... .

درینگ، درینگ!

به سمت گوشیم که روی عسلی به لرزه افتاده بود، رفتم و برش داشتم؛ شماره ناشناس بود.

- الو!

صدای محکم مردی تو گوشم پیچید.
- سلام، خانم کیان؟

نفس تو سینه حبس کردم. نمی‌دونم چرا خوف برم داشته بود. نگاهم به ساعت افتاد، دوازده و ربع بود؛ این ساعت این مرد چه کاری می‌تونست با من داشته باشه؟!

- بله خودم هستم، شما؟

- شرمنده این ساعت مزاحم اوقات شریفتون شدم. سرگرد عباسی هستم از دایره جنایی؛ در رابطه با مرگ پدرتون تماس گرفتم.

نگاهم رو به عکس بابا روی عسلی، دوختم. چه زیبا می‌خندید و چه خوش بود حالمون!

- خواهش می‌کنم مراحم هستید. اتفاقی افتاده؟

- اتفاق که چه عرض کنم؛ اگه لطف کنید فردا به آگاهی به منظور جواب دادن چند سؤال تشریف بیارید، ممنون میشم.

رعشه تنم رو در برگرفته بود و دست‌هام از استرس درست مثل یک بلور یخی شده بودند.

- چشم، فردا راس نه خدمت می‌رسم.
- شب خوش!

زیر لب شب خوشی گفتم و تماس رو قطع کردم. روی تخت نشستم و سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم مثلاً...

دوباره گوشیم توی دستم لرزید. نگاهم رو به صفحه روشنش دوختم؛ اسم حضرت یار لبخند بزرگی روی لبم آورد. نوشته بود:
- ماه من، مرسی که امشب اومدی!

مثل دخترهای شونزده- هفده سال با ذوق لبم رو به دندون کشیدم و نوشتم:
- خواهش می‌کنم. چرا نخوابیدی؟

دلم می‌خواست همه‌اش بحث رو ادامه بدم؛ دلم می‌خواست ساعت‌ها باهاش حرف بزنم.

دلم! غرق شدنت تو دریای عشق، مبارک.

- خودت چرا نخوابیدی بانو؟

با پیامش لبخندم غلیظ‌تر شد.

- شاید منتظر پیام تو بودم.

تک خنده‌ای به حالت لوس و عاشق خودم کردم. این حرف‌ها از منی که سرم فقط تو کار بود، بعید بود. عشق و عاشقی هیچ‌وقت دور و بر من پرسه نمی‌زد و الآن من...

الآن من شدم عاشق و دلباخته پسری که چندماه سیاه زندگی‌ام رو با بودنش سفید کرده بود.

- قربونت برم من تک ستاره قلبم!

پیامش رو چندبار خوندم و هربارش هم قند تو دلم آب می‌شد.

تا ساعت‌های دو از هر دری که میشد حرف زدیم، صدبار به لوس بازی‌هام خندیدم و هزار بار با کلمات عاشقانه‌ای که نصیبم می‌کرد شاد میشدم.

ساعت‌های هفت صبح بود که چشم از خواب باز کردم. آسمون پاییزی مثل همیشه گرفته بود و لحظات ناب گرگ و میش به راه بود. بعداز شستن صورتم، موهام رو جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم.

به سمت آشپزخونه قدم برمی‌داشتم که با حرف‌های نرگس خانم عقب کشیدم و پشت ایستادم.

- دیشب شام اون‌جا بودن. بله آقا خیالتون راحت باشه امشب وقتشه که... .

- نیلا داری چی‌کار می‌کنی؟

با صدای نوا که با تیپ شلخته و چشم‌های خواب آلود خیره من بود، از ترس لرزیدم. نرگس خانم هم هول کرده ظرف از دستش روی زمین افتاد و هزار تیکه شد.

روبه نوا دستم رو به حالت 《خاک تو سرت》 درآوردم و وارد آشپزخونه شدم. اخمی کردم و گفتم:
- حواستون کجاست؟

احساس می‌کردم داشت به کسی لاپورت می‌داد، اگه نوا نیومده بود می‌فهمیدم داشت از چی حرف می‌زد. نسبت به نرگس بدبین شده بودم، حس بدی از حرف‌های قایمکی‌اش تو دلم رخنه کرد بود.

نرگس سریع تماسش و قطع کرد و مشغول جمع کردن تیکه‌های خرد شده ظرف شد. نوا متعجب اومد و پشت میز نشست. دلیلش رو نمی‌دونم؛ ولی عصبی شده بودم و فکرم مشغول حرف‌های نرگس بود.

- نوا این چه وضعیه؟ صورتت رو هم نشستی، پاشو برو لباست رو عوض کن تا عصبی نشدم.

نوا اخم ریزی کرد، به سقف چشم دوخت و گفت:
- خدایا این باز از دنده چپ بیدار شد. باش، اصلا باز میرم می‌خوابم.

بلند شد، داشت از کنارم رد می‌شد که دستش رو گرفتم.

- نگاه هنوز خوابه؟

خمیازه‌ای کشید و جواب داد:
- از کی من مسئول دید زدن نگاه شدم؟

دستش رو ول کردم و با یک چشم غره نگاهم رو ازش گرفتم. برای خودم شیر ریختم و از نرگس پرسیدم:
- از کی این‌جا کار می‌کنی؟

بدون این‌که نگاهم کنه جواب داد:

- دو سال میشه.

یک نفس شیر رو سر کشیدم و از پشت میز بلند شدم. با اخم چشم ازش گرفتم و به سمت اتاق نگاه رفتم. تقه‌ای به در وارد کردم و بعداز مکث کوتاهی وارد اتاقش شدم. پشت میز توالتش نشسته بود و شال روی سرش رو تنظیم می‌کرد. به چهار چوب در تکیه کردم و دست به سینه گفتم:

- صبح به‌خیر عزیزم!

رژلبش رو بر داشت و در جوابم سری تکون داد. دلخوری رو کنار زدم.

- این ساعت کجا به سلامتی؟

بلند شد و به سمتم اومد. چشم‌های آهویی‌اش رو تو چشم‌هام دوخت و گفت:
- کوه، نکنه نباید برم؟ اگه حسابم رو خالی کردی برای اون بدهی‌های کوفتی، بی‌شیله- پیله بگو تا بیش از این جلوی دوست‌هام ضایع نشم!

بعداز اتمام حرف هاش که با خنجر شباهت عجیبی داشتند، پوزخندی هم هاله صورتش کرد. دیگه بسه، حالا که اون‌قدر خودش دوست داره دعوا راه بندازه، من هم، هم بازی‌اش میشم.

- بفهم چی از دهنت در میاد! اینی که جلوش ایستادی خواهرته نه دشمن صدر زندگیت!

نفسی گرفتم و ادامه دادم:
- هی من هیچی نمیگم تو از کاه دادهی من، برای خود من کوه می‌سازی؟ نگاه تو کی حسابت خالی مونده که بار دومش باشه؟ کِی ازت پول خواستم که حالا بحث پرداخت بدهی‌ها رو به رخ من می‌کشی، هان؟!

به قدر هان رو با داد از بین لب‌هام بیرون دادم که لرزی کرد و سرش رو پایین انداخت.

- فکر کردی من خیلی خوشحالم که خونه‌مون رو، تمام زندگی‌مون رو با دست‌های خودم فروختم؟ فکر می‌کنی آسونه دل کندن از عمارتی که من بیشتر از تو درش چرخ زدم و ثبت خاطره کردم؟ آسونه آخه؟!

به قدر داد زدم و عصبی شده بودم که متوجه حضور تیام، کارن و نوا نشدم. اون‌ها کی اومدن؟ اصلاً برای چی اومدن؟! شقیقه‌ام رو ماساژ دادم و با لحن آرومی گفتم:
- بحث تو پوله؟ حساب تو فوله برو تفریحت رو کن خواهر من اما، اما یادت نره که هرچه‌قدر هم خودت رو با این پول‌ها جلوی دوست‌ها ببری بالا، فرهنگت جلوی ما زیر صفر رفته.

نوا رو کنار زدم، از اتاق نگاه خارج شدم و به اتاق خودم پناه بردم. عصبی دست به کمر اتاق رو متر می‌کردم. چی براش کم گذاشتم که این‌قدر زبونش برای من، منی که به خاطرش نفس می‌کشم، تیز و آز شده.

ساعت هشت بود، سریع لباسم رو با یک دست کت و شلوار رسمی به رنگ سیاه و سفید عوض کردم. روسری بلند مشکی‌ام رو سر کردم و بعد از بستن دستنبد و ساعتم و برداشتن کیفم، از اتاق بیرون رفتم. سریع پله‌ها رو رد کردم و از خونه خارج شدم.

***

با وارد شدنم، از پشت میزش به نشونه احترام بلند شد. مردی با یونیفرم سبز که از ستاره‌های روی شونه‌اش می‌شد فهمید که سرهنگ هستش. موهای جوگندمی و ریش سفید کوتاهی که داشت، به چهره‌اش ابهت می‌بخشید. سلامی کردم و جوابم رو با خوشرویی گرفتم. به صندلی روبه‌روی میزش اشاره کرد و به نشستن دعوتم کرد.

- خیلی خوش اومدین خانم کیان، چی میل دارید؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- مچکرم جناب سرهنگ، لازم به زحمت نیست.

جواب لبخندم رو داد و پشت میزش جا گرفت.

- برای پرونده فوت پدرتون تشریف آوردین، درسته؟

حرفش رو تأیید کردم. شالم رو روی موهام تنظیم کردم و کمی جلو کشیدم.

- بله، با جناب سرگرد عباسی قرار داشتیم.
پرونده روی میزش رو باز کرد و تلفن رو برداشت.

- به سرگرد عباسی و سرگرد ارغوان، خبر بدید خانم کیان اومدند، سریع تشریف بیارن!

قطع کرد و چرخی به خودکار تو دستش داد.

- پرونده پدر شما به علت خودکشی قرار بود که بسته بشه! اما خانم کیان، نکات و توضیحاتی به جا موند که باید خدمتتون عرض کنیم.

سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن آروم تکون دادم. تقه‌ای به در وارد شد و یک آقا به همراه یک خانم وارد اتاق سرهنگ شدند. هردو با لباس فرم بودند؛ بهشون می‌خورد که بیست پنج نهایت سی ساله باشند. بعداز سلام و... روی صندلی‌ها نشستند.

- بابت تماسی که در اون ساعت گرفتم، مجدداً معذرت می‌خوام به خاطر سیگنال‌ها مجبور شدم اون ساعت مزاحمتون بشم.

منظورش از سیگنال‌ها رو متوجه نشدم. لبخند محوی روی لبم نشوندم و گفتم:
- خواهش می‌کنم جناب سرگرد، فقط بنده دچار کنجکاوی شدم که چه اتفاقی افتاده، ممنون میشم صحبت‌هاتون رو در رابطه با پرونده پدرم بشنوم.

روبه خانمه کرد و با دست اشاره کرد که ایشون بحث رو آغاز کنند.

خانم پلیسه با چشم‌های سورمه‌ای‌اش، خیره‌ی من شد و گفت:
- بنده سروان محبی، از دایره جنایی هستم. پرونده پدر شما به دست برادر من بود که متأسفانه به علت ماموریتی که به ایشون داده شد ادامه تحقیقات به

دست بنده افتاد. طی تحقیقات، چک کردن اثرات انگشت روی ستوه اسلحه و... متوجه میشیم که علت مرگ جناب کیان خودکشی بوده.

لبی تر کرد و ادامه داد:
- تا به این‌جا پرونده همه چی درست در اختیار ما قرار گرفته منتهی، گوشه‌ای از این پرونده با توجه به دیدگاه ما نسبت به فشنگی که از پزشکی قانونی دریافت کردیم، مربوط به یک گروه خاصی میشه. اون فشنگ، یک فشنگ عادی نیست بلکه تنها یک گروه خطرناک به دست داره.

تعجب، ترس، کنجکاوی و خیلی از حس‌های دیگه در وجودم رخنه کرده بودن. یعنی چی که فشنگ خاصی بوده؟ گروه خطرناک؟! متوجه نمی‌شدم و این باعث استرسی می‌شد که داشت بند- بند وجودم رو می‌خورد.

- از اجساد افراد خاصی هم این فشنگ پیدا شده و حتی چندی از همکاران ما که به علت دخالت در پرونده سنگین این گروه کشته شدند. با دیدن اون فشنگ به جناب سرگرد عباسی اطلاع دادم؛ چون... .

نگاهی به سرگرد کرد و این‌بار عباسی بحث رو ادامه داد:
- چون این گروه، گروه بزرگ قاچاق انسان و مواد مخدر هستش.

رنگ از سر و روم پرید. قاچاق؟ نه حتماً اشتباهی شده آخه بابا، بابا اصلاً اهل سیگار هم نبود چه‌طور می‌تونه که... .

چشم‌هام رو لحظه‌ای بستم. یعنی پدر من عضو اون باند بوده؟ عضو بوده؟ قربانی بوده یا، رهبرش؟! خانم محبی سریع برام آبی ریخت و به دستم داد. جرعه‌ای ازش خوردم و آروم تشکری کردم که جوابم رو با لبخند داد.

سرهنگ با نگاه جدیش روبه سرگرد کرد و گفت:
- خب تو این مدت متوجه شدید که وحید کیان چه ارتباطی با این باند داشته؟

سرگرد بله ای گفت و ادامه داد:
- روی اسلحه آقای کیان اثرات انگشت خودشون تنها ثبت شده و به دلایل دیگه، دارا بودن اسلحه و حتی داشتن اون فشنگ، میشه نتیجه گرفت که...

نگاهش رو به چشم‌های ترسیده من دوخت و گفت:
- متأسفانه پدر شما عضوی از اون باند بوده.

باند...
عضو باند...
متأسفانه...
پدر شما...

تمام این کلمات تو سرم اکو می‌شدن. این امکان نداشت؛ پدر من ساده بود و پاک، دور از سیاهی‌ها! آخه چه‌طور ممکنه؟ بابا من چی‌کار کنم؟ چی فکر کنم؟ چه‌طور حرف‌های مطمئن و قاطع سرگرد رو نادیده بگیرم؟ چه دلیلی بیارم؟!

- نه، نه جناب سرهنگ پدر من اصلاً اهل این کارها نبود. ایشون همیشه به کارهای شرکت رسیدگی می‌کردند و...

سروان بین صحبتم با لحن آرومی گفت:
- خانم کیان لطفاً آرامش خودتون رو حفظ کنید. تحقیقات متوقف نشده و ادامه داره؛ مدارکی هم باید وجود داشته باشه. ما به خاطر همین شما رو احضار کردیم تا برای یک سری از تحقیقات همراهی‌مون کنید.

بغضم رو قورت دادم و گفتم:
- حتماً، چه کمکی از دستم بر میاد؟

سرگرد نگاهی به سرهنگ انداخت.

- بهتره که از نوشته‌هاشون، فایل‌های لپ‌تاب حتی گوشی‌شون بهره بگیریم. نظرتون چیه؟

سرهنگ دست‌هاش رو روی میز به هم گره زد و گفت:
- خانم کیان!

سری تکون دادم و گفتم:
- چشم، فقط وسایل رو این‌جا بیارم یا منزل تشریف میارید؟

سرگرد و سروان همزمان 《نه》 ای گفتند که لرزی کردم. سروان سرش رو پایین انداخت و سرگرد...

- ببخشید. نه خانم کیان بهتره هیچکس متوجه اطلاعات و حضور شما و ما نشه تأکید می‌کنم هیچکس. حتی خواهرهاتون؛ چون این مسئله کاملا جدی و خطرناک هستش. جناب سروان امروز به عنوان... .

به فکر رفت که سروان لب باز کرد و گفت:
- به عنوان یکی از دوست‌هاشون می‌تونم برم البته اگه وقت داشته باشید.

- مشکلی نیست، همین الان هم می‌تونیم بریم.

سروان نگاهی به سرهنگ کرد و تأییدی رو گرفت.

***

تو ماشینم منتظر سروان محبی نشسته بودم و ذهنم درگیر صحبت‌هاشون بود. یک باند و یک فشنگ عجیب! ربطش به پدرم چی می‌تونه باشه؟ چه عضو باشه و چه قربانی، یعنی سیاهی زندگی...

با باز شدن در ماشین توسط سروان از فکر بیرون اومدم. دیگه لباس فرم تنش نبود و خیلی شیک و امروزی تیپ زده بود. چشم‌های خوشرنگ سورمه‌ای‌اش پشت اون خط چشم گربه‌ای مجذوب کننده شده بود.

تیپ سفید لیمویی زده بود و با لبخند ناز و مهربونی گفت:
- خب بذار دوباره خودم رو معرفی کنم. من یلدا حبی هستم بیست و شش ساله از تهران و شما؟

تک خنده‌ای به لحن صمیمی و مهربونی‌اش کردم.

- نیلارز کیان هستم از تهران، هم سن هستیم.

دستم رو تو دستش گرفت و گفت:
- خوشوقتم عزیزم! نیلا جان به خاطر یک سری از کارها باهم قرارهای زیادی خواهیم داشت و تو خیلی کمک‌ها می‌تونی به ما کنی.

نگران امنیتت هم اصلاً نباش؛ چون تو از دیشب تحت نظر ما هستی و هیچکس حق اذیت کردنت رو نداره پس با خیال راحت هرچی می‌دونی، دیدی و یا فهمیدی رو باهام در میون بزار!

سری به نشونه‌ی باشه تکون دادم و به سمت عمارت دیاکو رفتم. تو مسیر راجع به این‌که تمام اموال رو برای بدهی‌های بابا فروختم و به خونه پسری رفتم که، دوستش دارم!

ساعت یازده بود و آسمون امروز آفتابی بود و اینبار با هوای دل من شریک نبود. جلوی دروازه بزرگ عمارت ترمز کردم و بوقی زدم. پیرمردی که دیشب کارن رو حمل می‌کرد، دروازه رو باز کرد. ماشین رو به داخل بردم و همراه یلدا از ماشین پیدا شدیم.

- سلام خانم، خوش اومدین!

لبخندی به چهره‌ی خسته و مهربون پیرمرد زدم و گفتم:
- سلام از ماست، خسته نباشید.

تشکری کرد و کلاه باغبونی رو از سرش برداشت و تشکری کرد. یلدا هم سلامی گفت و شونه به شونه من به سمت خونه قدم برداشت.

- چه حیاط بزرگی داره!

به سمت قسمتی که پر از درخت بود، اشاره کرد و گفتم:
- آره ولی خالی از گل هستش. تا چشم کار می‌کنه اون سمت درخته؛ اما یک گل هم نداره.

ابرویی بالا انداخت و خواست چیزی بگه که صدای خنده‌ی نوا به گوشم رسید. همراه تیام و کارن گوشه‌ای ایستاده بودن و به چیزی که تو دید ما نبود، چشم دوخته بودند. تیام لحظه‌ای برگشت و متوجه حضور ما شد.
- به- به خانم کیان!

نوا هم با چهره‌ای که هنوز ته مونده خنده رو داشت، به سمتمون برگشت. سلامی کرد و متعجب به یلدا چشم دوخت. نزدیکشون شدیم و خواستیم سلامی کنیم که با دیدن یک سگ گرگی سفید با چشم‌های آبی، زبونمون بند اومد.

نوا به سگه اشاره کرد و گفت:

- نیلا ببین چه گرگ خوشگل و رامی هستش!

آب دهنم رو محکم قورت دادم و متعجب گفتم:

- گرگ؟ نوا گرگ که رام... .

بین حرفم پرید و گفت:

- من هم اول فکر کردم سگی از نژاد گرگه؛ اما این یک گرگ اصیل و کاملاً بی‌خطر هستش.

کارن بدون این‌که نگاهش رو از گرگه برداره گفت:

- هیچ گرگی بی‌خطر نیست، مجبور شده که رام بشه.

نوا چشم غره‌ای بهش رفت و به یلدا چشم دوخت.

- نیلا، معرفی نمی‌کنی؟

چشم‌های گرگه اون‌قدر قشنگ بودن که به اجبار نگاهم رو از دزدیم و روبه نوا گفتم:

- سرو... یلدا یکی از دوستام هستش.

هوف داشتم سوتی می‌دادم ها! خدا رو شکر که سریع با فشاری که یلدا به دستم داد متوجه شدم وگرنه... .

- دوستت؟ اوم، خوشوقتم یلدا جون! من خواهر کوچیکه نیلا هستم.

یلدا دست نوا رو که به سمتش دراز شده بود رو گرفت و گفت:
- از دیدنت خوشحالم نوا جان، نیلا خیلی از تو تعریف می‌کرد، مشتاق دیدارت بودم.

جوری حرف زد که انگار چندساله من رو می‌شناسه. سرم رو پایین انداختم و ریز خندیدم. تیام و کارن رو هم به عنوان دوست معرفی کردم هرچند وقتی تو ماشین بودیم اطلاعات کامل رو بهش داده بودم که تیام دوست دیاکو هستش و دیاکو صاحب این عمارته، دو برادر داره و... .

- خب ما می‌ریم داخل، نوا توهم کارت تموم شد بیا!

نوا به تیام نگاه کرد که تیام روبه من کرد و گفت:
- میگم نیلا، من و کارن قراره بریم خرید و خب نوا هم دلش می‌خواست که به خرید بره. مشکلی نیست که همراه ما بیاد؟

نوا با نگاهی که رنگ خواهش داشت به من خیره شد. تیام پسر قابل اعتمادی بود و نواهم دیگه بزرگ شده بود و بعد از فوت بابا، نه جایی رفته بود و نه تفریحی کرده بود.

- باشه، فقط شب نشده برگردید!

تیام لبخندی زد و 《حتماً》 گفت. نوا بوسی برای من فرستاد و تشکری کرد.
پشت چشمی همراه با لبخند نصیبش کردم و یلدا رو به خونه دعوت کردم.
وقتی وارد خونه شدیم به نرگس گفتم که کاری ندارم و می‌تونه بره.

موقعیت برای چک کردن وسایل‌های بابا جور بود. کیفم رو روی مبل‌های راحتی انداختم و گفتم:
- یلدا جان، چای یا قهوه؟!

لبخندی زد و تشکری کرد.

- ممنون عزیزم، بهتره تا کسی نیومده کار رو شروع کنیم.

سری تکون دادم و پرسیدم:
- چی لازم داری؟

انگشت اشاره‌اش رو رو لب‌های کوچیکش گذاشت و مشغول فکر کردن شد.

- اوم پدرت دفتری، گوشی و یا هرچیزی که زیاد دستش باشه رو می‌دونی چیه و کجاست؟

نگاهم رو ازش گرفتم و کمی درنگ کردم. با یادآوری آی‌پد و لپ‌تاب دوباره نگاهش کردم و جواب دادم:

- کارهای مهم و پرونده‌های قراردادی‌اش رو توی لپ‌تاب ذخیره می‌کرد، بیشتر اوقاتم با آی‌پد مشغول می‌شد.
- میشه لطفاً بیاری‌شون؟

"آره‌ای" گفتم و سریع به اتاقم رفتم. بعداز برداشت لپ‌تاب و آی‌پد که داخل کمدم گذاشته بودم، از اتاق خارج شدم و به سمت یلدا که خیره عکس خانوادگی‌مون روی شومینه شده بود، رفتم.

روی مبل نشستم و مشغول روشن کردن لپ‌تاب بابا شدم. یلدا چشم از عکس گرفت و گفت:

- نمی‌خوام داغ دلت رو تازه کنم؛ اما...

روی مبل کناری‌ام نشست و ادامه داد:

- مادرت خیلی خوشگل بوده!

لبخند تلخی زدم و تشکری کردم. صفحه که بالا اومد مشغول زدن رمز...

یعنی چی؟ پس چرا خطا میده؟ مجدداً امتحان کردم ولی بازهم خطا داد.

- یلدا من مطمئنم که رمزش تاریخ ازدواج پدر و مادرم هستش؛ اما...

- خب شاید اشتباه می‌کنی و شاید هم عوضش کرده باشن. رمزهای دیگه رو امتحان کن، مثلا تاریخ تولد مادرت، خودت و یا تاریخ فوت مادرت.

سری تکون دادم و مشغول شدم؛ اما همه‌اش خطا داد و هیچ‌کدوم از رمزها درست نبودن. کلافه عقب کشیدم و به یلدا چشم دوختم که گفت:

- می‌تونم هکش کنم؛ اما اگه لپ‌تاب زیر دست اون باند رفته باشه مشخص میشه که یکی دست کاری‌اش کرده و این‌طور همه‌ی نقشه‌هامون خراب میشه و می‌فهمن که به چیزی شک کردیم.

سری به نشونه تأیید تکون دادم و آی‌پد رو دست گرفتم! اما چیز خاصی داخلش نبود شاید هم بود و من ساده گذشتم.

***

((نگاه))

به سمت بالا آروم قدم برمی‌داشتم. فکرم درگیر بود و...

آره من نباید با اون لحن و اون کلمات با خواهرم بحث می‌کردم، نباید!

از دلش درمیارم هرطور شده من که جز اون و نوا کسی رو ندارم؛ ولی اون هم همه چیز رو فروخت و ما می‌تونستیم بریم خونه‌ی عمو! اما نیلا سخت‌تر از این حرف‌ها بود.

- نگاه!

به صنم دوستم چشم دوختم که همون‌طور نفس- نفس می‌زد گفت:

- دختر کمی پا تند کن!

به نقطه‌ای اشاره کرد و ادامه داد:

- اون‌جا یه کافه رستوران هستش؛ برای استراحت باید اون‌جا بریم، بجنب!

چشم غره‌ای بهش رفتم و به راهم ادامه دادم که تک خنده‌ای کرد و اومد نزدیک من، بازوم رو گرفت و گفت:

- نگاه بس کن دیگه حالا یه چی‌شده میری ازش معذر... .

بین حرفش پریدم و در یک کلام گفتم:

- من از کسی معذرت نمی‌خوام.

هوفی کرد و ادامه داد:

- باشه، اما فکرش هم دیگه نکن!

***

همراه با صنم وارد کافه رستوران شدیم و پشت میزی جای گرفتیم. کافه شلوغ بود؛ اما جز صدای مسیح و آرش (سیاه بیت) صدایی نبود. همه تو حال و هوای خودشون و با آهنگ خو گرفته بودن. گارسون به سمت میز ما اومد و سفارش‌ها رو گرفت.

- صد دفعه گفتم این‌قدر خوشگل نکن!

به صنم چشم دوختم که شیطون ادامه داد:
- از وقتی اومدیم سایه‌ی نگاهش روی تو افتاده.

با ابرو به پشتم اشاره کرد که پوزخندی نصیبش کردم و گفتم:
- صنم، باز شروع کردی؟!

لبش رو کج کرد و کمی به سمتم خم شد.

- به جون نگاه این خیلی فرق داره؛ دِ لعنتی جنس چشم‌هاش انگار از مغناطیسه.

کلافه هوفی کردم و به گوشی‌ام چشم دوختم که سریع از دستم گوشی رو قاپید و یک عکس از من گرفت.

- صنم معلوم هست داری چی‌کار می‌کنی؟ می‌بینی حوصله ندارم، بعد اون روی... .

با دیدن عکسی که نشونم داد دهنم بسته شد. گوشی رو از دستش کشیدم و روی عکس زوم کردم. عکس از من بود ولی پشت من...

ادوین این‌جا چی‌کار می کرد؟ سریع برگشتم و با چشم‌های مجذوبش مواجه شدم. نفس توی سینه‌ام حبس شد، خیلی عادی بدون هیچ واکنشی نگاهش رو از من گرفت. روبه دختر و پسر کنار دستش چیزی گفت و از پشت میز بلند شد، با دست به من اشاره کرد که دنبالش برم.

صنم خنده ای کرد و گفت:

- دیدی؟ دیدی؟ پاشو برو ببینم چه‌طور مخ میزنی ها!

اخم کردم و گفتم:

- چی رو دیدم، دیدم؟ اه چه‌قدر تو منحرفی آخه، بابا این برادر، دوست نیلا هستش.

دوباره خندید.

- بهتر، اگه نمی‌خوای خودم مخش رو می‌زنم.

با چشم غره نگاه ازش گرفتم و بلند شدم. از کافه خارج شدم و با چشم دنبالش گشتم که...

- همین الآن میری وسایل‌هات رو جمع می‌کنی برمی‌گردی خونه.

هینی کشیدم و برگشتم. درست پشت سرم ایستاده بود!

- ای به چشم.

تک خنده عصبی کردم و ادامه دادم:

- از کی تا حالا تو واسه من تصمیم می‌گیری؟

روی خون‌سردش عذابم می‌داد کاش اون هم یک حرصی بخوره؛ اما انگار، نه انگار!

- ببین خانم کوچولو بهتره اگه جونت رو دوست داری روی حرفم حرف نزنی و همین الان بری سوار ماشین بشی و برگردی، فهمیدی؟

اخم کردم و با صدایی که بلند شده بود گفتم:
- نه مثل این‌که تو نمی‌فهمی، چی‌کاره منی که به فکر جونمی؟ چی‌کاره من هستی که برام تعیین تکلیف می‌کنی، هان؟!

اخم محوی روی پیشونی‌اش نقش بست، زیر لب غرید:
- صدات رو واسه من بالا نبر خانم کوچولو!

نمی‌دونم پشت سرم چی دید که عصبی نگاهش رو تو چشم‌هام دوخت و آروم گفت:
- خودت خواستی.

تا به خودم بیام درد وحشتناکی رو تو ناحیه گردنم حس کردم و بعد...

***

((نوا))

مدیونید فکر کنید ندید بدیدم یا چیز دیگه ولی...

یعنی خر کیف شدم ها! فکر کن توی پاساژ بین دوتا پسر جیگر، شونه به شونه‌شون قدم برمی‌داری؛ این‌جاش خرکیفی نداره، این‌جاش داره که کلی خرید می‌کنی و همه رو به دست اون‌ها میدی.

وجدان: نوا تو داری حیف میشی.

می‌دونم عزیزم، ممنون که یادآوری کردی. خب راست میگم دیگه کل پاساژ رو برداشتم دادم دست این دوتا بادیگارد، الهی! اون‌ها هم هیچی نمیگن.

- جون بابا، خوشگله با جوجه‌ها می‌پری؟!

به دختری که این حرف رو به کارن زده بود، چشم دوختم. اون به من گفت جوجه؟! به سر و وضع خودش و دوست‌هاش نگاهی انداختم و گفتم:
- تو که پلنگی چه گلی به سرت زدی؟!

بادش خوابید و حرصی نگاهم کرد، پوزخندی زدم که تک خنده کارن باعث شد جدی بشم و ابرویی بالا بندازم. تیام چشم غره‌ای به ما رفت و گفت:
- راهتون رو برین!

***

زمان از دستم رفته بود و گشنه‌ام شده بود. خسته از حرکت ایستادم که تیام و کارن منتظر نگاهم کردن.

- همه‌اش راه می‌رید، خب من آدمی‌زادم خسته میشم، گشنه میشم.

تیام خندید و کارن متعجب گفت:
- خسته؟ تو؟

نگاهی به دست‌های پربارش کرد و یک نگاه به من پر ادعا، دوباره ابرویی براش بالا انداختم که نفسش رو بیرون داد و گفت:
- من دیگه حرفی ندارم.

تیام با لحن مهربونی که شیفته‌اش بودم گفت:
- پیتزا می‌خورین؟

تأیید کردیم و رفتیم طبقه‌ی بالای پاساژ تا یک پیتزا به بدن بزنیم. نگاهم به سالن فست فودی در گردش بود، منتظر بودیم تیام پیتزاها رو بیاره. این کارن هم معلوم نبود با گوشی داشت با کی حرف می‌زد.

- شیده جان من چه بدونم کجا رفته آخه؟ حتماً کاری براش پیش اومده.

زیر- زیرکی چشمم بهش بود؛ کلافه شده بود و گاهی دهن کجی به پشت خطیش می‌کرد.

- خب الآن میگی من چی‌کار کنم؟ دختر تو خودت جرأت داری ازش بپرسی کجا رفته، کجا میره، کجا میاد؟ بشین زندگی‌ات رو بکن، شیده این‌قدر هم سربه سرش نزار، کات می‌کنه ها!

فضولی‌ام گل کرده بود و حوصله‌ام هم سر رفته بود که متوجه دختر بچه‌ی جیگری شدم، داشت با چشم‌های درشتش نگاهم می‌کرد. لبخندی بهش زدم که سرش رو به نشونه‌ی لوس شدن کج کرد. دستی به حالت بای- بای تکون دادم که خنده‌ای کرد و باعث شد لبخند دندون نمایی بزنم. با حرف کارن نگاهم رو به سمت اون برگردوندم.

- چرا گریه می‌کنی مگه چی گفتم؟ شیره چیز شیده، شیده جان گوش کن یک لحظ... الو؟ الو؟!

کلافه گوشی رو انداخت روی میز و به منی که متعجب بهش چشم دوخته بودم، نگاه کرد. سرش رو به معنی چیه تکون داد که مجدداً چشم غره‌ای بهش رفتم و سرم رو توی گوشی خودم کردم.

یک پیام به نگاه دادم:

- سلام خوشگله، خوش می‌گذره؟!

- بفرمایید این هم از پیتزا!

کنار کارن جا گرفت، تشکری کردیم و مشغول خوردن شدیم. عاشق چیزهای تند بودم، خصوصا پپرونی که عشقم بود، عشق! وقتی پیتزا جلوم بود دیگه کنترلی روی خودم نداشتم، قشنگ حمله می‌کردم.

- شیده زنگ زد.

تیام همون‌طور که به تیکه پیتزا توی دستش سس می‌زد، جواب داد:
- اون که همیشه خدا دست به زنگه، چی گفت حالا؟!

جرعه‌ای از نوشابه‌اش رو مزه کرد و جواب داد:
- امروز با اِدوین رفته بودن کوه، منتهی اِدوین یکهو بلند شده از رستوران(...) زده بیرون و دیگه خبری ازش نشده.

مثل سینما اومده‌ها، تند و تند تیکه‌های پیتزا رو بالا می‌انداختم و مشتاق به حرف‌هاشون گوش می‌کردم که...

سر دوتاشون همزمان به سمت من برگشت با دیدن جعبه خالی پیتزا، نگاه‌شون رنگ تعجب کرد. شاکی ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چیه؟

در جواب شونه‌ای بالا انداختن؛ تیام سر به زیر به خوردن ادامه داد و من مثلاً خنده‌ی ریزش رو نشنیدم. با دستمالی که کارن به سمتم گرفت چشمم رو به چهره‌ی جذاب و کمی بیبی فیسش دوختم.

- گوشه لبت رو پاک کن جوجه طلایی!

جوجه طلایی؟ یعنی چیز دیگه‌ای به فکرش نیومد من رو با این جثه ریزه- میزه و این تیپ زرد- مشکی تشبیه کنه؟!

وجدان: مثلاً چی؟

اوم مثلاً گل آفتابگردون، قشنگه نه؟

وجدان: اون که آره قشنگه ولی اون گل بلند قامت کجا و قامت ریزه تو کجا.

صدای خنده‌ی شیطانی تو دلم پیچید. ریزه‌ام که ریزه‌ام، همینیه که هست. جوجه طلایی، ایش!

دستمال رو گرفتم و نگاهی به تیپ خودش انداختم. سرتا پا سیاه تن کرده بود؛ اما روی پیرهنش، درست روی قلبش، طرح طلایی زیبایی هک شده بود که خب...

- مچکرم گربه سیاه!

با تشبیهی که کردم تیام زد زیر خنده که لقمه دهنش، پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن. کارن حرصی به پشتش ضربه زد و من سریع نوشابه رو به دستش دادم. الهی، بچه بنفش شد!

- خدا نکشتتون با این وصف‌هاتون، کارن بخور بریم!

بعد از این‌که کارن هم پیتزاش رو تموم کرد، از پاساژ زدیم بیرون و به سمت پارکینگ پاساژ قدم برداشتیم.

- نوا، من و کارن دستمون پره لطف کن برو از پارکینگ ماشین رو بیار، دیگه ما نیایم همین‌جا سوار بشیم.

سری به نشون باشه تکون دادم و بعداز گرفتن سویچ، قدم به سمت داخل پارینگ تند کردم.

سوار BMW تیام شدم، همین که روشن کردم، از ماشین روبه‌رویی دوتا مرد پیاده شدن و به من چشم دوختن. ترسی به دلم افتاد و من هم از شانس گندم وقتی می‌ترسیدم لرز می‌گیرم و آسم لعنتی‌ام به سراغم میاد.

- آروم باش نوا، چیزی نشده که!

دست لرزونم رو با نفس عمیق‌هایی که می‌کشیدم آروم کردم و روی فرمون گذاشتم، سریع از لاین خارج شدم، از آینه می‌دیدم که هنوز دارن نگاهم می‌کنن. پام رو روی گاز فشار دادم و از پارکینگ خارج شدم. جلو پای پسرا ترمز زدم. خریدها رو تو صندوق گذاشتن و سوار شدن.

این‌بار کارن جلو نشست و تیام عقب جا گرفت. مثل یک بچه بی‌حال نیم‌خیز دراز کشید که نگران از حالی که داشت، به کارن چشم دوختم.

- میگرن داره، گاز بده تا بدتر نشده.

سری به نشون تأیید تکون دادم و به سمت عمارت روندم. به خاطر تیام تو ماشین سکوت حاکم بود و آهنگی پلی نبود تا این‌که...

از تو آینه متوجه همون ماشین شدم، دوباره ترس به جونم افتاد، انگار داشتن تعقیب‌مون می‌کردن.

- نوا خوبی؟

انگار متوجه لرزشم شده بود. بدون این‌که نگاهش کنم گفتم:
- کارن اون ماکسیما، مشکوک می‌زنه.

از تو آینه بغل نگاهی کرد و اخم‌هاش توهم رفت.

- تو پارکینگ وقتی خواستم ماشین رو در بیارم، ازش دوتا مرد پیاده و خیره من شدن الآن هم که... .

نفسی بیرون داد و گفت:
- بزن بغل!
- کارن شاید من اشتباه فکر می‌کنم.
- می‌خوام همین رو بفهمم، بزن بغل!

باشه‌ای گفتم و چراغ زدم، ماشین رو نگه داشتم و اون ماکسیما هم خیلی عادی رد شد. تیام با صدای آرومی گفت:
- چی‌شده چرا نگه داشتی؟

کارن جوابش رو داد که چیزی نشده و با دست بهم اشاره زد حرکت کنم.

رو به دروازه سیاه رنگ ترمز کردم و بوقی زدم. همون آقا که دیشب کارن رو با اون حال آورده بود، دروازه رو باز کرد. ماشین رو داخل حیاط بردم و صندوق و زدم بالا و میاده شدیم.

تیام با چشم‌های خسته و بی‌حالی نگاهم کرد و گفت:
- نوا جان تو برو خونه، خریدها زیاده میگم برات بیارن.

لبخندی زدم و تشکری کردم.
- مرسی تیام روز خوبی بود.

کارن پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- من هم که کرفس!

ریز خندیدم که لبخند کوچیکی روی لبش نقش بست.

- مرسی گربه سیاه، خسته‌تون کردم.

با همون لبخند دستش رو تو جیب جینش برد و گفت:
- تا باشه از این خستگی‌ها برای جوجه طلایی!

پسره دیوونه جذاب! خداحافظی کردیم. به سمت خونه رفتم و تقه‌ای به در وارد کردم، پنج دقیقه پشت در مونده بودم که صدای کارن رو از بالاها شنیدم.

- نوا!

چشم چرخوندم و توی تراس بزرگ عمارت پیداش کردم.

- کسی خونه نیست، نیلا این‌جاست بیا!

حرصی لب‌هام و جمع کردم و داد زدم:

- خب تو می‌مردی زودتر بگی؟!

خنده بلندی سر داد و به داخل رفت. پام رو مثل بچه‌ها زمین کوبیدم و به سمت عمارتشون رفتم. در توسط خدمه باز شد و به داخل دعوت شدم.

***

((دانای کل))

- الو!

- معلوم هست کجایی؟

از تو آینه به پشت ماشین نگاه کرد و جواب داد:
- اون‌ها دنبالمونن باید...

تا خواست ادامه بده، ماشینی با سرعت جلو زد و روبه ماشین ترمز کرد. سرش با ضرب به فرمون برخورد کرد، خیسی خون رو روی پیشونی‌اش حس کرد، با چشم‌های نیمه باز خیره گل کنار دستش شد که...

این بود ماجرای امروز...

***

((نوا))

- مشترک مورد نظر خاموش میبا...

کلافه تماس رو قطع کردم.

- صدبار گرفتمش ولی خاموشه.

کارن نگران وارد سالن شد و گفت:
- اِدوین هم در دسترس نیست.

تیام به طرز وحشتناکی عصبی بود و سالن رو با قدم های محکمش متر می‌کرد.

- یعنی چی؟ این دوتا چرا همزمان تو یک روز باید غیب بشن؟

کارن با این حرف تیام به فکر رفت و بعداز مکثی با کسی تماس برقرار کرد و تا وصل شد، خوشحال برخاست و با گفتن:
- الو شیده لطفا قطع نکن باید یک سوال ازت بپرسم!

دوباره سالن رو ترک کرد. این موقعه شیده بود که به فکر آقا بیاد، هوف! نگاهم رو به نیلا دوختم، خواهرم حیران و نگران زانوی غم بغل گرفته بود. کنارش نشستم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

- اون برمی‌گرده نیلا، برمی‌گرده.

ساعت هفت بعداظهر بود و چندساعت می‌شد که از نگاه و ادوین خبری نداشتیم همه نگران تو سالن منتظر بودیم و تنها دیاکو بین ما نبود. کارن با قدم های تند و نفس زنون وارد سالن شد.

- نگاه و اِدوین باهم بودن.

بلند شدم و متعجب گفتم:
- چی؟ نه نگاه با دوستهاش رفته بود کوه.

کارن سری به نشونه تایید تکون داد.

- آره و اِدوین هم با دوست‌هاش دقیقا همونجا رفته بودن.

روبه تیام کرد و ادامه داد:

- شیده می‌گفت تو رستوران(...) نشسته بودن، ادوین میگه کار براش پیش اومده و برمی‌گرده و دیگه خبری ازش نشده. بهتره با دوست نگاه تماس بگیریم و بفهمیم که اوناهم داخل رستوران بودن یانه؟

نیلا هول شده سری تکون داد و به من چشم دوخت.

- آخه صنم هم گوشیش رو جواب نمیده.

آروین که تا الان ساکت بود گفت:

- انقدر بگیر تا جواب بده!

باشه ای گفتم و مجددا تماس گرفتم دوبارش اِشغال بود تا اینکه صدای گوشی من بلند شد، خودش داشت بهم زنگ میزد، سریع وصل کردم.

- الو صنم؟!

- وای نوا شرمنده تازه رسیدم گوشیم سایلنت بود. خوبی عزیزم؟ نیلا جان خوبه؟

کلافه جواب دادم:

- خوبه، خوبیم. صنم تو از نگاه خبر داری؟ امروز کجا رفتین؟

مکث کرد و بعد با صدای نگرانی گفت:

- مگه خونه نیست؟ رفتیم کوه بعدش رستوران(...) اما خب نگاه اومد خونه یعنی پسره اومد گفت که...

اخمی کردم و عصبی گفتم:

- کدوم پسره؟

هول کرده بود و از لرزش صداش این رو میشد فهمید.

- خ..خب همون..همونی که یعنی..نگاه گفت برادر دوست نیلا است دیگه.

به کارن چشم دوختم، حدسش درست بوده ولی چرا...

- صنم آروم باش و کامل بگو چیشده؟!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- نگاه امروز خیلی تو فکر بود به خاطر رفتارش با نیلا، کل روز حالش خوب نبود من هم گفتم حالا که رسیدیم بالا، هم بریم رستوران معروفش رو ببینیم، هم نگاه حالش خوب بشه بعدش...

اون می‌گفت و من بی‌حال روی مبل افتادم.

- بعدش همون پسره اومد گفت که مسئله‌ای پیش اومده و باید با نگاه برن، من هم چون نگاه گفته بود برادر دوست نیلا است، خب شک نکردم و چیزی نگفتم.

نفس- نفس می‌زدم و استرس بدی به وجودم رخنه کرده بود.

- برای نگاه اتفاقی افتاد؟ الو نوا، الو؟!

تنها 《نمی‌دونم》 گفتم و قطع کردم. روبه نگاه‌های منتظری که خیره من بودن کردم و گفتم:

- اِدوین، نگاه رو برده.

کارن تک خنده عصبی کرد و گفت:
- یک جوری میگی برده انگار دزدیده.

بلند شدم و روبه‌روش ایستادم، چشم های عصبیم رو تو چشم های حرصیش دوختم و گفتم:

- فعلا که تمام مدارک‌ها نشون دهنده همینه. طرف برگشته به صنم گفته کاری پیش اومده باید با نگاه برن؛ چرا باید این رو بگه؟ کجا برن؟ کدوم مسئله؟ چرا برادرت که سنگش رو به سینه‌ات میزنی باید اینکار رو کنه؟ چرا؟!

صداش رو مثل من بالا برد و با اخم غلیظی که چاشنی صورتش کرده بود، گفت:
- صدات رو واسه من بلند نکن، صدای من از تو بلندتره. برادر من کاری به شماها نداره، شما بودین که یکهو خونه ما رو صاحب شدین. نه که اِدوین خیلی محتاج روی خواهرته، برو بشین واسه یکی دیگه نوحه بخون جوجه، این حرف‌های جلب توجه، تو گوش های من پره.

چونه ام از بغض به لرزه افتاده بود اما حاضر نبود جلوی این پسره خودخواه بشکنه، پسری که از چشم‌هاش آتیش شرارت می‌بارید، پسری که...

با صدای سرد و عصبی دیاکو افکارم به هم خورد ولی هنوز با چشم هایی که پراز اشک بودن ولی بارشی نداشتن، خیره چشم هاش بودم.

- معلومه دارید چیکار می‌کنید؟ مگه اینجا چاله می‌دونه که صدا بالا می‌برید؟ حرمت هم رو نگه نمی‌دارید، حرمت اطرافیانتون رو نگه دارید!

صدای قدم هاش که نزدیک میشد رو می‌شنیدم ولی حاضر نبودم چشم از چشم کارن که رنگش عوض شده بود، بردارم. نگاهش رو ازمن گرفت و سرش رو پایین انداخت.

- نوا، عزیزم بیا بریم!

آخ نیلای من، خواهر مظلومم!

کجا بریم؟ خونه‌ای که از روی ترحم بهمون دادن و الان منتش رو به سرمون میزارن؟! دنیامون کی تباه شد؟ کی سیاه و تار شد؟ نیلای من، خواهر خوش خنده و سنگین من، کی خودش رو محتاج این جماعت کرد؟!

دستش رو روی شونه‌ام حس کردم، نگاهم رو به چشم های نگران و بارونیش دوختم.

- بیا عزیزم، بریم!

دیاکو نزدیکمون شد و دستم رو تو دستش گرفت. لبخندی به روم پاشید و گفت:

- نخیر بانو، این خانم خوشگله با من میاد تا کمی استراحت کنه، بیا نوا جان!

ذهنم رو کارن با حرف هاش بسته بود و ذهنم رو افکارهای سیاه، پس نه می‌تونستم مخالفت کنم نه میتونستم فکرکنم که چرا باید برم؟ تنها قلبم کار میکرد که پراز درد بود و تشنه محبت! پس باهاش رفتم، دست تو دست پسری که حامی این روزهای ما بود.

اون یکی دستش رو دور شانه‌ام حلقه کرد، از پله ها بالا رفتیم. پله به یک تراس بزرگ خوش نقش وصل میشد و یک راهروی طویل تاریک که به لطف هالوژن های مخفی کمی روشن بود.

در یکی از اتاق هارو باز کرد و گفت:
- بابت برخورد زشت کارن متاسفم، اون وقتی عصبانی میشه نمی‌دونه چی میگه برای جبران حتما میاد پیشت همچین آدمی نیست. کمی اینجا استراحت کن!

اسم《نگاه》رو لب زدم که مهربون گفت:
- پیداش می‌کنم نوا، خیلی زود.

حرف های دیاکو همیشه سنگین بودن و پراز حتم، حتمی که باعث آرامش دلم میشد. وارد اتاق شدم که در رو بست.

نگاه کلی به اتاق خوش دکور انداختم و به سمت تراسش رفتم، دلم هوای آزاد می‌خواست، دلم نفس می‌خواست، یک نفس راحت که حالا، حالا ها برای ما ممنوع بود، یک آرامش ممنوعه!

تراس خالی از هرچیزی بود، گوشه‌ای بدون توجه به خاکی شدن، نشستم و زانوهام رو تو خودم جمع کردم.

عجیب بود، آسمون امروز ابری نبود، پاییز امروز برعکس دل من طوفانی نبود بلکه آرامش خاصی داشت، سکوت بود و حتی یک پرنده هم تو بلندی که بودم، پر نمی‌زد.

شاید اگه مادری داشتم، آرامش خونه دلم بود. شاید اگه پدری داشتم، دلم محتاج محبت کسی نبود. شاید و کاش!

کاش می‌شد بفهمم که در آینده چی در انتظارمه و با چه چیز ها و چه کس ها قراره مواجه بشم و کجاها کشیده بشم، کاش!

آسمون کم- کم تاریک می‌شد، پیراهن خوشگل مشکیش رو به تن و با زرق و برق ستاره های روی لباس، خودش رو برای دلبری کردن از مردمان شهر آماده می‌کرد.

و من با گونه های خیس از اشک و چشم‌های بارونی خیره نقطه نامعلومی بودم و دیگه کلا حواسم پرته افکارم شد و نفهمیدم که کی، شب شد.

گویا خوابم برده بود چون با تکون های آروم شخصی، سر از روی پاهام برداشتم و به پسری که دنیا از دیدش محو بود، چشم دوختم. کامیاب کی وارد اتاق شد و من نفهمیدم، در این حد غرق افکار بودم، در این حد!

- عزیزم چرا اینجا خوابیدی؟!

لحنش..
بازی با کلماتش...

و چشم‌هایی که به زمین دوخته شده بود.
کامیاب، چه زود لحن صمیمی برداشت و من چه خوش لبخند شدم از این صمیمیت!

- خودم هم نفهمیدم کی خوابم برد.

تک خنده آرومی کرد و گفت:
- نوا، کارن به خاطر...

بین حرفش پریدم، اصلا دلم نمی‌خواست دوباره صدای اون خودخواه تو سرم اکو بشه، الحق که گربه سیاه مکاری بود!

- نه کامیاب، نمی‌خوام راجبش بشنوم. تو چجوری اومدی؟!

شونه ای بالا انداخت.

- همونی که گفتی نمی‌خوای راجبش بشنوی، آوردتم.

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم تا اینکه خودش...

- می‌دونم خیلی نگران خواهرتی، حق هم داری باید باشی ولی نوا این رو مطمئن باش که اِدوین تو ماجرای غیب شدنشون، دستی نداره. من چندساله که می‌شناسمش، امکان نداره عزیزم، لطفا این قضاوت رو نکن!

نفسی بیرون دادم و گفتم:
- من قصدم قضاوت نبود هرچند کردم، اما از روی نگرانی و عصبانیت اون حرف رو زدم و کاری ندارم که چندساله می‌شناسیش فقط این رو می‌دونم که خواهر من خیلی ساده همراه با دوستش نشسته بود و برادر شما اون رو از رستوران خارج کرده، این یعنی چی؟

از حالت هاش میتونستم استرسی که به جونش افتاده بود رو حس کنم.
کامیاب انگار یک چیز رو می‌دونست و...

- کامیاب، اتفاقی افتاده؟

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

- نه، نه نمی‌دونم یعنی...

کلافه دستی به موهاش کشید و ادامه داد:

- فقط می‌تونم بگم که تو بد باتلاقی افتادید.

ترسی یه دلم افتاد، اخمی کردم و گفتم:

- منظورت از باتلاق چیه؟ کامیاب چی می‌خوای بگی توروخدا هرچی می‌دونی بگ...

***

((دیاکو))

همه روی مبل ها افتاده بودن و غرقه تو فکر بودن. نیلارز بی‌حال سرش رو به تاج مبل تکیه داده بود، رده های اشک روی گونه‌اش ثبت شده بودن.

تکه ای از موهاش رو که بیرون زده بود رو به داخل شالش هدایت کردم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و فشار ریزی بهش دادم که چشم‌هاش رو به چشم هام دوخت، موجی از غم و خستگی تو چشم‌هاش بود.

تحمل کن نیلا، با چیزهای بدتراز قراره روبه رو بشی، تازه بازی شروع شده!

به تیام که از درد میگرن سر روی پای کارن گذاشته بود و ساعد دستش روی پیشونیش جاخوش کرده بود، نگاه کردم و سری به طرفین تکون دادم.

- بانو!

همین که صداش زدم سریع اومد و مثل همیشه با لحجه زیبای شیرازیش گفت:

- بله آقا؟!

بانو، خدمه چندساله عمارتم بود. چشم‌هاش از گریه قرمز شده بودن، به شدت ادوین رو دوست داشت و همیشه مثل پروانه دورش می‌گشت. لبخند ملیحی به نگرانیش زدم و گفتم:

- بگو میز شام رو بچینن!

کمی متعجب شد ولی بعد چشمی گفت و از سالن خارج شد. روبه بچه ها کردم.

- بعد شام باید باهاتون حرف بزنم، بلندشین!

کارن سرسری رد کرد و گفت:

- من میل ندارم.

نیلاهم انگار نه انگار...

اخمی کردم، این پسره یادش رفته بود که داره حرف کی رو رد می‌کنه؟ دست نیلا رو گرفتم و مجبورش کردم بلند بشه.

- دیاکو من...

عصبی نگاهش کردم دهنش بسته شد و ادامه نداد. کارن هم به خودش اومد و با تیام بلند شدن. به سالن پذیرایی رفتیم و پشت میز جا گرفتیم. خدمه ها سریع غذاهارو میاوردند و...

کارن روبه خدمه ای کردم و گفتم:
- نجمه برو نوا و کامیاب رو صدا کن!

چشمی گفت و رفت. کار میزشام که تموم شد اشاره کردم خدمه‌ها بی‌خیال سرو بشن و از پذیرایی خارج بشن.

- کارن برای تیام غذا بکش!

سری تکون داد و مشغول پرکردن سوپ خوری شد.

نیلا آبی برای خودش ریخت و جرعه‌ای ازش خورد، براش برنج کشیدم و اشاره کردم از خورشت‌ها بریزه که نفسی بیرون داد و همین که دست دراز کرد با صدای شکسته شدن شیشه‌های پنجره و صدای تیراندازی، داد و جیغ خدمه ها بلند شد.

سریع نیلا رو هل دادم که افتاد زمین، سریع کنارش نشستم، پسرها هم کنار صندلی هاشون رو زانو نشستن و متعجب به منه عصبی که کارد می‌زدن خونم در نمی‌اومد چشم دوختن. اون عوضی بازی رو بد شروع کرده بود. جلو چشم های ترسیده نیلا رز، کلت وصل کمرم رو بیرون کشیدم که رنگ نگاهش متعجب شد و با زبونی که بنده اومده بود خیره من شد، با چشم هایی که از اشک پر بودن.

خواستم بلند بشم که دستش رو روی دستم گذاشت. سرش رو به طرفین تکون داد و لب زد: 《نه!》 فشاری به دستش دادم و با اطمینان چشم هام رو باز و بسته کردم. همزمان با تیام بلند شدیم و به سمت دیواری رفتیم و پناه گرفتیم، آروم از عمارت خارج شدیم.

***

((نیلارز))

از ترس، لرز گرفته بودم؛ حس می‌کردم قلبم داره از سینه‌ام بیرون میزنه. کارن آروم از زیر میز اومد این ور میز سمت من و سعی کرد آرومم کنه، ولی من غرق بودم تو دنیای حیران ذهنم، صدای تیراندازی ها زیاد بلند نبود انگار کر شده بودم. با صدای برخورد فشنگی به لبه میز و افتادنش روی زمین چشم هام زومش شدن. حرف های سرگرد تو سرم اکو می‌شدند.

- با توجه به دیدگاه ما نسبت به فشنگی که از پزشکی قانونی دریافت کردیم، مربوط به یک گروه خاصی میشه. اون فشنگ، یک فشنگ عادی نیست بلکه تنها یک گروه خطرناک به دست داره.

خشک شده بودم و دیگه حتی صدای جیغ و... رو نمی‌شنیدم فقط حرف های سرگرد تو سرم بود و دیاکویی که بیرون رفته بود. دست کارن رو کنار زدم و بایه حرکت بلند شدم و به سمت در خروجی عمارت دویدم.

- نیلا نه!

به صدا زدن های کارن اهمیتی ندادم و فقط می‌رفتم. در رو باز کردم به حیاط رفتم صدای ریز تیراندازی به گوش می‌رسید ولی اونقدر بلند نبود و این یعنی از بیصدا استفاده میکردند. ترسیده به اطراف نگاه می‌کردم و دنبال دیاکو می‌گشتم که یکهو دستی دور بازوم پیچید و به سمتی کشیدتم.

پشت به شخصی ایستاده بودم و اون با دست هاش قفلم کرده بود، طوری که نمی‌تونستم حتی تکون بخورم. کمی سرم رو به سمتش برگردوندم که عطر سردی تو ریحه هام پیچید و صدای عصبی که...

- نترس منم، هیچی نگو تا بعدا به حسابت برسم!

دست هاش رو محکم تر کرد و ادامه داد:

- اینجا چه غلطی می‌کنی نیلا؟

دلم از اینکه دیاکو پشتم بود، آروم گرفت ولی چشم‌هام زوم کلتی بود که تو دستش جاخوش کرده بود. چرا باید اسلحه داشته باشه؟!

- نگرانت شدم چون این...

تا خواستم قضیه فشنگ رو بگم، دوباره تیراندازی اوج گرفت.

- برگرد سمت من!

تا به خودم بیام و حرفش رو هضم کنم، سریع به سمت خودش برم گردوند و پشت درختی پناه گرفتیم. به درخت چسبوندم و خودش روبه روم قرار گرفت.

اخم غلیظی روی صورتش بود که ترسناکش کرده بود. مغزم تازه شروع به کار کرد؛ از حرکات و برخورد دیاکو با این موضوع یک چیزی رو میشه فهمید، اون هم اینه که اون از این ماجرا خبر داره و...

- نترس!

همین رو که گفت دستش رو بلند کرد و با کلتی که بهش بی‌صدا وصل کرده بود، شروع به تیراندازی کرد. جیغم رو با گاز گرفتن دستم خفه کردم و همونجا جلو پای دیاکو روی زانو افتادم.

بعداز دقایقی، با صدای پای کسی چشم باز کردم و به تیامی که نزدیکمون می‌شد نگاه کردم.

- خودش بود، فهمیده دخترا...

به من چشم دوخت و دیگه ادامه نداد. دیاکو کلافه دوری، دور خودش زد و عصبی گفت:
- بد شروع کرد، می‌دونم باهاش چیکار کنم.
اخمی کردم و بلند شدم دیگه نمی‌تونستم ذهنم و آروم نگه دارم.

- میشه یکی به من بگه اینجا چخبره؟

دیاکو از سرش وا کرد و جواب داد:
- خبری نیست، برو داخل!

دستش رو کنار زدم و محکم تر از قبل گفتم:
- نه دیگه این جواب من نبود. خبری نیست؟ دیاکو تا نیم ساعت پیش تیراندازی شد می‌فهمی؟ اگه به یکی برخورد می‌کرد چی؟ اصلا تو می‌دونی این ها کی هستن؟

به فشنگی که اونور افتاده بود چشم دوختم و به سمتش رفتم، برش داشتم و به علامت روش که یک ماه بود اشاره کردم.
- تو میدونی این چیه؟ این طرح روی این فشنگ چیه؟ خبری نیست؟ بازهم میخوای بگی چیزی نیست؟ آره؟
آره رو با صدای بلندی گفتم که تیام به سمتم اومد و فشنگ رو از دستم

گرفت.

- آروم باش نیلا، منظورت از این حرف ها چیه؟ تو چی می.دونی؟!

از عصبانیت، استرس و ترس نفس- نفس می‌زدم و تا خواستم جوابش رو بدم جیغ نوا عمارت رو به لرزه انداخت. حس کردم قلبم لحظه ای نزد.

به سمت عمارت دویدیم و پله‌ها رو دوتا یکی رد کردیم تا به اتاق نوا برسیم. در اتاق باز بود، تیام محض احتیاط کلتش رو دوباره تو دستش تنظیم کرد و آروم وارد اتاق شد. صدای هق- هق نوا به گوش می‌رسید دلم بیتاب خواهرم بود، نکنه اتفاقی براش افتاده؟

نکنه که...

- کامیاب!

با صدای تیام که نگران کامیاب رو صدا زد، وارد اتاق شدیم. کامیاب به در تراس تکیه زده بود و نوا هم با صورت خیس و تنی لرزان از ترس، کنارش زانو زده بود. نگاهم رد خون رو دنبال کرد و به بازوی کامیاب رسید.

هینی کشیدم، دیاکو سریع نوا رو کنار زد با کمک تیام، کامیابی که از درد چشم هاش رو بسته بود و روی هم می‌فشرد رو بلند کردن و روی تخت به حالت نشسته گذاشتن. نوا به سمتم قدم تند کرد و تو بغلم خودش رو قایم کرد، از ته دل بلند گریه می‌کرد.

یک شبه...

از بین تمام شب های زندگی...

صدای تیر...
جیغ...
خون...

حق داشت که این حالی بشه، حق داشت خواهرکم از ترس به بخت جدید سیاهمون زار بزنه. نمی‌دونم چیشده ولی می‌تونم سایه سنگین این سیاهی رو پشتم حس کنم؛ سایه ای که حالا، حالاها قصد رد شدن و محو شدن رو نداشت.

اما عقب نمی‌کشم این سیاهی رو سفید می‌کنم، دیگه هیچ ترسی ندارم از هیچی فقط می‌خوام تموم بشه این بازی کثیف!

با پشت دستم اشک هام رو پاک و نوا رو از خودم جدا کردم به سمت کامیاب رفتم. جلوش زانو زدم و با اخمی که روی صورتم جاخوش کرده بود نگاهی به زخمش انداختم، تیر ازش رد شده ولی زخمش عمیق بود.

روبه خدمه ها که جلوی در اتاق ایستاده بودن کردم و آروم و گفتم:
- جعبه کمک های اولیه رو بیارید!

دیدم کسی توجه نکردم با چشم‌های پر ازخشمم تو چشم‌هاشون خیره شدم و داد زدم:
- مگه کرین گفتم جعبه رو بیارین!

بانو سریع پاتند کرد و بعداز پنج دقیقه نفس- نفس زنون اومد و جعبه رو به دستم داد. آستین پیرهنش رو پاره کردم و مشغول پانسمان شدم.

- نیلا بیخیال پانس...

به قدری عصبی بودم که هیچی و هیچکس برام مهم نبود دهن باز کردم و تیام رو مخاطب قرار دادم:
- بیخیال بشم؟ نیلا بیخیال؟ نیلا می‌گذره؟ نیلا تیراندازی شده ولی هیچی نیست؟ نیلا یکی تیر خورده ولی مهم نیست؟ با این گندکاری ها مشخصه نمی‌تونید به بیمارستان ببریدش، خدا می‌دونه که کی هستیم و چی قراره بشیم.

اخم محوی روی صورتش جا خوش کرد. تند رفته بودم ولی صبر من هم حدی داره. انگار الکیه، بابا تیر اندازی شده، طرف کلت داره مگه اسلحه، اسباب بازیه؟ مگه خون و خون ریزی بچه بازیه که باید ساده رد بشم و عین خیالم هم نیاد؟! میشه؟ آخه میشه؟!

سکوت تو اتاق حکومت می‌کرد. تیام خدمه رو از اتاق بیرون کرد و خودش همراه دیاکو از اتاق بیرون رفتن و در آخر صدای بسته شدن در و هق- هق های نوایی که گوشه اتاق کز کرده بود.

کامیاب با صدایی که از درد گرفته بود، گفت:
- می‌خوای بدونی کی هستی و چی شدی؟

نگاه من و نوا روی کامیاب زوم شد. لبی تر کرد و ادامه داد:
- پدرتون بازی رو شروع کرد چون خودش نتونست درست بازی کنه، تنها بازمانده هاش باید ادامه بدن، باید تاوان همون کثافت کاری که گفتی رو تو و خواهرات بدین.

چیزی تو دلم تکون خورد، استرس بدی سرتا سر وجودم رو در برگرفت.

- مم..من..منظورت چیه؟ چه تاوانی؟!

تکون ریزی خورد، از درد اخم هاش توهم رفت.
- منظورم همون چیزیه که تو سرت داره می.گذره نیلا، همون چیزی که می‌دونی ولی نمی‌خوای قبولش کنی.

نوا بلند شد و اومد نزدیکمون، با صدای لرزونی گفت:
- نیلا، کامیاب چی میگه؟!

آب دهنم رو به زور قورت دادم و منتظر به لب های کامیاب چشم دوختم و امیدوار بودم اونی که تو ذهنم هست رو نمی‌خواد بگه؛ آره امیدوارم بودم تا نگه که...

- پدرتون عضو باند قاچاق بوده.

چشم هاهم رو سریع بستم و محکم روی هم فشار دادم و بازشون کردم. نوا جلو پاهام افتاد و متعجب به من خیره شد و سرش رو به طرفین تکون داد.

- مزخرفه مگه نه؟ نیلا قاچاق یعنی چی؟ باند قاچاق؟ بابا؟ نیلا، نیلا!

سرش رو روی پاهام گذاشت و بلند گریه کرد. کامیاب سرش رو پایین انداخت و نفسش رو با آه بیرون داد.

((تیام))

- عطا!

عطا که سردسته نگهبان های عمارت بود سریع اومد و روبه دیاکویی که با ظاهری ریلکس روی مبل سلطنتی تک نفره نشسته بود، ایستاد.

بدنش لرز داشت، باید هم بترسه با کلی دم دستگاه این ساعت چطور میشه که یه مشت عوضی به عمارت دیاکو حمله کنند؟! اون باید جواب می‌داد و از همه مهم تر باید، تقاص درد کشیدن کامیاب رو می‌داد!

دیاکو پا روی پا انداخت و گفت:
- خب، می‌شنوم.

عطا با صدایی که سعی میکرد لرزشش رو کنترل کنه گفت:
- آقا دوربین هارو هک کردن، یک نفوذی تو گروهمون دارن که...

سر دردم یک طرف و زر زدن های اضافی این مردک هم یک طرف، با دادی که زدم...

- ببند دهنت رو آخه!

چند قدم به سمتش برداشتم و ادامه دادم:
- خود تو کدوم گوری بودی که همین نفوذی بین بچه های ما ویراژ می‌داده، هان؟!

تو حضور دیاکو صدا نباید بالا میرفت ولی به قدری عصبی بودم که کنترلم رو از دست داده بودم. کامیاب خط قرمز ماست و اون سگ سیاه یک شبه باز به برادر ما زهر زده بود.
- پیداش می‌کنم آقا یک فرصت، فقط یک فرصت به من بدید اگه نتونستم...

حرفش رو خورد، پوزخندی زدم که دیاکو باهمون لحن خونسردی که همه می‌دونستیم نشونه‌ی مصیبت سختی هستش، گفت:

- فقط بیست و چهار ساعت وقت داری تا مثل سگ بندازیش جلو پاهام، ببینم جلوی من هم می‌تونه واق- واق کنه یا نه؟!

بلند شد و با قدم های محکمش نزدیک عطا شد، یقه عطا رو صاف کرد و ادامه داد:

- اگه نتونستی، عطا اگه نتونستی...لبخند

کجی زد و کنار گوشش آهسته گفت:

- خوراک گرگ هام میشی.

رنگ از رخ عطا پرید و حتی می‌شد شل شدن زانوهاش روهم حس کرد ولی نمی‌دونم چه امیدی تو دلش داشت که سرپا نگهش داشته بود.

- خیالتون راحت آقا، پیداش می‌کنم!

دیاکو ضربه ای به شونه عطا زد و با سر بهش اشاره کرد که می‌تونه بره. عطا سریع پاتند کرد و از عمارت خارج شد. دیاکو به سمت من برگشت و گفت:

- هرچقدر هم عصبی باشی، صدات نباید بالا بره تیام، داد زدن ابهت رو بالا نمی‌بره بلکه زبون نفهم بودن خود شخص رو به رخ می‌کشه.

نفسم رو بیرون دادم و خواستم اظهار پشیمونی کنم که صدای عصبی نیلا مانع شد.

- تو کی هستی هان؟ شماها کی هستید؟

به قدری عصبی بود که نوا سعی داشت کنترلش کنه ولی فایده ای نداشت.

دیاکو با روی آرومی گفت:

- نیلا عزیزم بیا بریم برات میگم!

نیلا دستش رو پس زد که ابروهام ناخودآگاه بالا رفتن.

- می‌خوای باز بگی چیزی نیست؟ می‌خوای باز با یک چیزی دست به سرم کنی آره؟

نفسی گرفت و ادامه داد:

- لازم نیست فقط بگو قضیه این قاچاق و این باند بازی هایی که کامیاب و اون پلیس ها میگن چیه؟ تو که کلت به کمری و...

به من چشم دوخت و ادامه داد:

- تو که کلت به دستی باید بدونید دیگه، مگه نه؟

نوایی که سعی داشت بازوش رو بگیره رو کنار زد.

- نوا ولم کن ببینم چی قراره سرمون بیاد.

دوباره به دیاکو چشم دوخت و ادامه داد:

- شایدهم اومده و ما...

دیاکویی که از رنگ چشم هاش مشخص بود به جلد اصلی خودش برگشته، پوزخندی زد و با قدم های محکمی نزدیک مبل سلطنتی شد و روش نشست؛ پا روی پا انداخت و به نیلایی که متعجب از این همه خونسردی بود، چشم دوخت.

- اینکه چی قراره سرتون بیاد یا اومده باشه، تعبیرش برای تو و خواهرات فقط یک چیزه، مصیبت!

***

عمارت سوت و کور بود و تنها صدای بم دیاکو بود که از اول قضیه رو برای نیلا داشت روشن می‌کرد.

- چندسال پیش بود که پدرتون رو تو یک مهمونی بزرگ دیدم، مهمونی که قرداد های قاچاق به دست کله گنده ها امضا می‌شدند. پدرتون، وحید کیان عضو تازه وارد یک باند قاچاق بود.

نفسی گرفت و بی اهمیت به حال و سردرگمی نوا و نیلا ادامه داد:
- اواخر عمرش بود که ترس و میشه گفت عذاب وجدان از بستن قرارداد های تیکه- تیکه کردن آدم ها به سراغش اومده بود.

نیلا چشم هاش رو سریع بست و فشاری بهشون وارد کرد و نوایی که دلم نمی‌خواست ادامه حرف های دیاکو رو بشنوه و بیش از این نابود بشه.

- از مخالفت هایی که با اون باند می‌کرد کم- کم نقشه تهدیدهای رئیسش شروع شد و در آخر نقشه قتلش کشیده شد و دلیل اصلی کشیدن این قتل...

مکثی کرد و به نیلا چشم دوخت.
- نیلارز بود.

نیلا متعجب چشم هاش رو باز کرد و درحالی که سعی داشت بغضش رو مخفی کنه، گفت:
- من؟

سری تکون داد و بلند شد.

- آره، اون مرد وقتی تورو میبینه، از همون روز برات کلی صفحه می‌چینه و سعی می‌کنه پدرت رو با رنگ لعاب های پول و... وسوسه کنه تا تورو پیش خودشون ببرن ولی پدرت خودش رو به نفهمی می‌زد و قبول نمی‌کرد.

به سمت پنجره ای که شیشهاش خرد شده بود رفت و پشت به ما ایستاد.

- درست یک روز قبل از اون شب تولد، پدرتون به اینجا اومد. درست همینجا ایستاده بود، می‌دونست که قراره کشته بشه و این هم می‌دونست که هیچ راهی جز قبول کردنش نداره و جز من هم کسی نمی‌تونه به دادش برسه، چون من...

با استایل خاصش برگشت سمتمون و ادامه داد:
- رقیب اون باند و سیاهکار هستم. اینکه کی بودیم و چی هستیم و دست به چه کارهایی زدیم، باعث افتخار من نبود و باعث خجالت هم نبود چون چندسال از انتقام توی دلمون، دل‌هامون سرد شده بود.

ولی نمی‌دونم چرا الان سر به زیر انداخته بودم و نمی‌تونستم دیگه به چشم هایی که بهم اعتماد کرده بودند، خیره بشم.

- بماند که چی بینمون رد و بدل شد.

مکث کرد و کیوانی که داشت از سالن پشتی عبور می‌کرد رو خطاب قرار داد.

- کیوان!

کیوان که همیشه حرف های دیاکو رو از چشم هاش می‌فهمید، چشمی گفت و با قدم های سریع از دید محو شد. بعداز پنج دقیقه با یک برگه برگشت و اون برگه رو روبه نیلارز گرفت.

نیلا با چشم های حیران، برگه رو با دست های لرزونش گرفت و به نوشته های ثبت شده چشم دوخت.

- طبق نوشته های این برگه، حضانت شماها به جای اینکه بعداز فوت پدرتون به دست مادربزرگتون یا عموی بزرگتون بیفته، با امضای پدرشما به من رسیده.

نیلا بلند شد و عصبی برگه رو کوبید تخت سینه دیاکو و گفت:
- من و خواهرام نیازی به سرپرست نداریم و به سنی رسیدیم که بتونیم حضانت خودمون رو به دست داشته باشیم.

دیاکو پوزخندی زد و گفت:

- فکرکنم کامل اون برگه رو نخوندی.

عقب به عقب رفت و سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

- کاملا درست گفتی نیلارز، سرپرستی قطعی شما با خودتونه ولی تا وقتی که مجرد باشید و بتونید قانونی به کارهاتون برسید.

نوا اشک هاش رو پاک کرد و بدون فکر و شک کردن به حرف های دیاکو گفت:
- خب ماهم مجردیم و...

صدای ریز کارن اومد که گفت:
- تو آره ولی...

دیاکو چشم غره ای به کارن رفت و بالاخره لب باز کردم و ادامه حرف دیاکو رو من زدم:

- پدرتون برای اینکه اون عوضی دستش به شماها نرسه، نگاه رو به عقد ادوین درآورد.

((ادوین))

با صدا زدن های پراز بغض کسی چشم هام رو باز کردم و اولین چیزی که نگاهم رو به خودش جذب کرد، صورت خیس از اشک نگاه بود که کنارم روی تخت نشسته بود.

- اد..ادوین!

نیم خیز شدم و متعجب گفتم:
- نگاه تو چت...

تمام صحنه ها جلوی چشم هام ردیف شدن.

رفتن به کوه...
بحث من و نگاه...
فرار کردن از دست...

سریع بلند شدم و به دورم نگاهی انداختم. دندون هام رو از اعصبانیت روهم فشردم، خوب می‌دونستم که قراره چی پیش بیاد، من هیچوقت امانت دار خوبی نبودم.

- این...اینجا کج..کجاست؟!

به قدری عصبی بودم که تمام حرصم رو سر نگاه خالی کردم. با صدای بلندی رو کردم بهش و گفتم:

- جهنم، اینجا جهنمه و اگر تویه خر به جای بحث کردن با من، حرفم رو گوش می‌کردی الان اینجا نبودیم.

فکر می‌کردم آبغوره اش بیشتر بشه ولی نگاه محکم تر از فکرهای من بود. بلند شد و روبه روم ایستاد و با چشم های یخی که تا حالا جز مال خودم ندیده بودم، خیره ام شد و گفت:
- تو کی هستی که سر من داد میزنی؟!

همونطور خیره چشم هاش بودم که داد زد:
- هان؟!

فاصله بینمون رو کم کرد و ادامه داد:
- بدون هیچ توضیحی، دلیلی و حرفی من رو از اون رستوران لعنتی کشیدی بیرون و فقط میگی باید بریم، د آخه تو...

با صدای چرخش کلید، سرهامون به سمت در اتاق برگشت. در آروم باز شد و قامت یک مرد خوش پوش نمایان شد. کت و شلوار فیت طوسی رنگی به تن داشت، موهای جو گندمی بلندی که تا سرشونه اش می‌رسید اون رو به افراد حدود چهل، چهل و پنج سن نزدیک می‌کرد ولی صورت شیش تیغ شدهاش و اون چشم های آبی سنش رو کمتر نشون می‌داد.

نگاهی بهمون انداخت و خنده بلندی سر داد حس بدی نسبت به اون چشم ها داشتم. همونطور که می‌خندید شروع کرد به دست زدن. به ادوین چشم دوختم که با دیدن چهره خونسردش کمی آروم گرفتم ولی دستم رو تو دستش گرفت و جلوم به حکم یک سپر ایستاد.

با صدای یخی و آرومی روبه مرد گفت:
- حدس می‌زدم که این نمایش مسخره رو تو راه انداخته باشی.

مرد خنده اش رو خورد و با لبخند دندون نمایی گفت:
- نمایش؟ دقایق پیش که شماها نمایش داشتید.

نزدیک تر شد و ادامه داد:
- دلیل این نمایش رو خیلی خوب می‌دونی ادوین، هوم؟

چشم‌های ترسناکش رو به من دوخت و لبخند کریهی تحویلم داد. اخمی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. سردرگم بودم و تنها به مکالمه‌ای که بین ادوین و اون مرد چشم آبی رد و بدل می‌شد، گوش سپردم.

ادوین با همون حالت خونسرد، سرش رو آروم تکون داد.

- می‌دونم ولی این رو خیلی بهتر می‌دونم که مخالفت با سیاهکار به کجا ختم میشه. فکر می‌کردم باهوش تر از این حرف ها باشی، چطور جرات اینکار رو پیدا کردی شاهین؟

نزدیکش شد، دست هاش رو تو جیب شلوارش برد و استایل خاصی به خودش گرفت.

- جرات کنی دنبال ماشین من راه بیوفتی و فیلم درست کنی؟

شاهین دیگه لبخندی روی صورتش نداشت بلکه حس می‌کردم تو چشم هاش یک خشمی خوابه و به زودی هم قراره با تیکه های ادوین بیدار بشه.

- خوب می‌دونستید که این دخترا قراره برای جبار بشن، پس نباید تو کارمون دخالت می‌کردید.

چرخی زد و عصبی ادامه داد:
- ربط سیاهکار به این ماجرا رو اصلا متوجه نمیشم.

ادوین لب هاش رو جمع کرد. دستش رو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو چرخ داد و گفت:
- یک لحظه...

نگاهی به من انداخت و تک خنده ای کرد.
- مال جبار؟ از کی تاحالا همسر من عروسک تو و جبار شده؟!

با این جمله اش انگار دستگاه شوک به من و شاهین وصل کردن. شاهین جوری سرش رو به سمت ادوین برگردوند که صدای تق گردنش بلند شد.

- چی؟!

نگاه از ادوین برنمی‌داشتم، یک پوزخند مسخره گوشه لب هاش جا خوش کرده بود. همونطور که متعجب خیرهاش بودم، یکهو ادوین دستش رو تو دستم قفل کرد و دست هامون رو بالا آورد، درست جلوی چشم های خونین شاهین گرفت.

- من و نگاه چندماهی هست که نامزد کردیم، اجازه ندادی کارت دعوتمون کامل بشه وگرنه توهم تو جشنمون شریک خواهی بود، آقای تیموری!

همسر...
نامزد...

من و ادوین...
اون و من...
جشن!

تا خواستم دهن وا کنم قهقهه حرصی شاهین بلند شد.
- تو رسما دیوونه ای پسر!

با همون کر- کر خنده اش ادامه داد:
- همسر؟ برای اینکه جبار دستش بهشون نرسه رفتی یکیشون رو عقد کردی؟ این رو عقد کردی ولی...

حالا اون بود که مرموزانه حرف میزد و من رو گیج تر، عصبی تر و نگران تر می‌کرد.

- ولی اون نیلای دلبر رو می‌خوای چیکار کنی؟ یا اون کوچیکه، اوم اسمش چی بود؟

بشکنی زد و شیطانی ادامه داد:
- نوا، لابد اون هاروهم عقد کردین هوم؟ گیریم که اوکی اسمشون رو به نام خودتون زدید ولی فکر می‌کنی من و جبار با یک حرف دست از این سه نفر می‌کشیم؟ هرگز!

ادوین پشت دستم رو نوازشی کرد و با لحن ترسناکی گفت:
- اگه پای بیتا وسط باشه چی؟!

دهن شاهین کلا بسته شد. ادوین روبه مرد هیکلی که مثل بادیگارد ها کنار در ایستاده بود کرد.

- می‌تونم بهت نشونش بدم.

شاهین با ترس سریع گوشیش رو از جیبش در آورد و تماسی گرفت. بوق و بوق ولی مثل اینکه کسی پشت خط نبود که جوابش رو بده.

ادوین سری از روی تاسف تکون داد و گفت:
- خیلی کار داره، نمی‌تونه جواب بده.

شاهین دست به یقه ادوین شد که نمیدونم چی تو نگاهش دید سریع ولش کرد. گوشی رو به دست ادوین داد و گفت:
- بگو کجاست، بعدش خودت و این دختر می‌تونید برید فقط...

ادوین دستش رو بالا آورد، قشنگ به طرف گفت خفه شو! شماره ای رو گرفت و بعدش...

- گوشی رو بده به بیتا، عشقش منتظره!

بعدش صدا رو گذاشت روحالت بلندگو و صدای گریه دختری تو اتاق پیچید.

- الو شاهین جون!

دختره با صدای کشیده ای حرف می‌زد و با قهقه‌ای هم که زد تماس قطع شد. آب دهنم رو محکم قورت دادم، خدایا این کیه؟ چرا یکهو اینجوری شد؟ دارم پس میفتم.

- تو که دلت نمی‌خواد بیتا جونت دهن باز کنه و...

ادامه اش رو با یک پوزخند کامل کرد.

شاهین دستی تو موهای جو گندمیش کشید و کلافه گفت:

- می‌تونید برید ولی جبار تا عقد نامه و عروسی رو نبینه ول کن این ماجرا نیست.

سری تکون داد.

- من هم اجازه نمیدم اینبار سیاهکار برنده بازی بشه.

ادوین تک خنده ای کرد که لرزیدم.

- حالا تا اون موقع.

روبه من کرد و ادامه داد:

- بریم نگاهم!

فشار محکمی به دستم داد و منِ مجسمه شده از این حرف آخرش رو پشت خودش کشید. یکهو برگشت سمت شاهین و تهدید آمیز گفت:

- ماشینم اینطور که مشخصه تو اون نمایشت له و لورده شده، جبرانش که با خسارت نمیشه ولی یکی طلبت!

دوباره راه افتاد و من رو مثل چی دنبال خودش کشوند. بالاخره لب باز کردم و گفتم:

- چندبار باید تکرار کنم که این دسته نه دست بیل؟!

نیم‌نگاهی بهم انداخت و فشار دستش رو کم کرد، همین که خواستم فوران کنم انگشتش رو مقابلم گرفت و آروم گفت:

- فعلا هیش!

متعجب بهش نگاه کردم که دوباره مثل گونی من رو دنبال خودش کشوند. این انگار نمی‌خواد بفهمه که دست من با خانواده دست بیل ها صنمی نداره. از اون

خونه نسبتا بزرگ بیرون زدیم تو حیاط ماشینش پارک شده بود ولی پشت ماشین تو رفتگی شدید داشت.

سریع در رو برام باز کرد؛ میشه گفت قشنگ پرتم کرد داخل و جوری در رو بست که لرزیدم؛ خودش هم سریع سوار شد و با اخم های درهم رفته اش پاش رو روی پدال گاز فشرد و...

***

سکوت ماشین رو احاطه کرده بود و من دیگه نمی‌تونستم خموش باشم و از پس سئوال های تو سرم بر بیام.

- نگه دار!

اهمیتی نداد، گویا اصلا نشنید. بدون اینکه نگاهش کنم تمام حرصم رو جمع کردم و جیغ زدم:

- گفتم نگه دار!

سریع ماشین رو کنار زد و با چهره ای که از اعصبانیت ازش می‌بارید خیره من شد و گفت:

- دفعه آخرت با...

سریع با حرفم تو دهنش زدم و گفتم:

- تو دفعه آخرت باشه که بی اهمیت، بی توضیح و بی دلیل من رو غرق در دنیای سئوالاتی که جوابشون برام مبهمه هیچ بلکه ترسناک هستش می‌زاری، جناب ادوین حامی!

کمربند رو باز کردم و خواستم پیاده بشم که با حرفش مانع شد. چشم هام رو بستم و هوفی کردم. برگشتم سمتش که گفت:
- بهتره مثل دقایق پیش دهنت رو ببندی تا برسیم خونه، اونوقت همه چی رو می‌فهمی، نگاه کیان!

جوری تو چشم های هم خیره بودیم که انگار اگه جای درستی بودیم هم دیگه رو تیکه پاره می‌کردیم.

- بفهم چی از دهنت در میاد، دهن من به اندازه کافی بسته بود که اون شر و ور ها رو تحویل اون مردک دادی. کسایی هرچی میگی گوش میدن، عاشقان سینه چاکتن نه منی که از نفرت داره.

از اخم هاش می‌ترسیدم و الان خیلی بیشتر ترسیده بودم چون دیگه اخمی نداشت و بلکه از چشم هاش شرارت می‌بارید و دوباره شده بود ادوین خنثی و این خنثی بودنش معنی خوبی داشت؟!

- حالا مونده تا از من متنفر بشی.

از حرص نفس- نفس می‌زدم. پوزخندی زدم و گفتم:
- حالا مونده تا من رو بشناسی.

خواستم برم که قفل ها رو زدم و بازهم مانع شد. دلم می‌خواست به این حالم زار بزنم، کلافه برگشتم باز سمتش و با لحن گریانی گفتم:

- چی میخوای از جونم آخه؟
نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که حس کردم لبخند کوچیکی زد. با پشت دستش

گونه ام رو نوازشی کرد و گفت:
- برسیم خونه همه چی رو می‌فهمی.

سریع دستش رو کنار کشید و وقتی از آروم شدنم مطمئن شد دوباره پاش رو روی پدال گاز فشرد و به سمت عمارت رفت.

((نیلارز))
همه تو حال و هوای افکار خودشون بودن و تنها دیاکو بود که صدای سرد و کوبنده‌اش، سکوت رو می‌شکست.
- من قصد اجبار کردن شمارو برای همراهی این بازی ندارم فقط می‌خوام که با تمام راه کارها و منفعت هاش آشناتون کنم تا انتخابی که از نظرتون درست هستش رو بگیرید.
از وقتی که حرف می‌زد خیره به گلدون بزرگ، خوش طرح طلایی رنگ گوشه سالن بودم و همونطور تنها با اضافه کردن یک پوزخند گوشه لبم گفتم:
- از اینکه برم پیش پلیس هیچ ترسی نداری؟!
- من چندساله یکی از مهره های بزرگ این بازیم، واقعا فکر می‌کنی که به همین سادگی ها می‌بازم؟ خب سخت در اشتباهی، اگه خیالت راحت میشه خب برو، همین الان برو فقط می‌خوام قبلش بدونم که چی می‌خوای به اون پلیسی که ازش دم میزنی بگی؟ از کجا براش شروع می‌کنی؟!
از این لحن، از این جمله و میشه گفت از این دیاکو می‌ترسیدم. این همون دیاکوی دیروزه؟ یک لحظه، یعنی تمام اون...
از روی مبل بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم؛ درست روبه روش با یک وجب فاصله ایستادم، خیره به چشم های خونسردش، لب باز کردم.
- این بازی که ازش حرف میزنی، احیانا بازی با قلب من از زیرمجموعه هاش

نبوده؟!
بغض بدی توی گلوم جاخوش کرده بود و انگار منتظر جوابی بود که مثل یک ابر طوفانی تکونش بده تا بباره.
- نیلارز، من قلبی ندارم که به کسی بدمش.
یک پلک و هزار اشک...
((یه طرف من و این تنهایی
یه طرف تو و اون زیبایی
داری ساده شکستم میدی
تویی که من رو بد فهمیدی
من رو جوری که هستم کاش می‌دیدی
حالا که خودت هم دلتنگی
بگو داری باکی می‌جنگی
من و دیدی و راه کج کردی
شاید هم با خودت لج کردی
که دیگه نمی‌خوای به من برگردی))
نگاهش رو از چشم های خیسم گرفت و به سمت پله ها قدم برداشت و دیگه از دیدم محو شد.
((مغرور جذاب
زیبای بیتاب
دیوونه بازی درنیار طاقت ندارم
بازهم نگاهم کن
فکری برام کن

من به ندیدن چشم هات عادت ندارم | بابک جهانبخش))
همین که نوا خواست به سمتم بیاد به سمت در خروجی عمارت راه کج کردم، سوار ماشینم شدم و به صدا زدن های تیام و نوا اهمیتی ندادم و از عمارت خارج شدم. با سرعت می‌روندم، نمی‌دونم مقصد کجا بود، فقط می‌رفتم.

چقدر ساده خام حرف هاش شدم، چقدر ساده و راحت دل باختم. هه آخه من رو چه به عشق!

نیلا باید همیشه خودش باشه، باید فقط بجنگه این بخت از اول همرام بوده پس دیگه باید قبولش کنم. حالم از خودم به هم می‌خوره، من نیلایی نبودم که انقدر ساده دل بدم.

جیغ زدم:

- نیلای احمق!

بلند و با صدا گریه می‌کردم، ماشین رو کنار زدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم.

- خسته شدم خدا، خسته شدم.

تمام حرف هاش تو سرم اکو می‌شدند، تک به تک صحنه های این مدت جلو چشم هام رژه می‌رفتند. نمی‌دونم چقدر گذشته بود که سر از روی فرمون بلند کردم به ساعتی که دوازده و نیم شب رو نشون می‌داد چشم دوختم.

گوشیم رو که خاموش کرده بودم، روشن کردم نزدیک شصت و خورده ای میس کال از نوا داشتم و چندت پیام که...

- نیلا توروخدا جواب بده، نگاه اومده!

نگاه، آره نگاه تنها کسی بود که می‌تونست تو این اوضاع تصمیم درست رو بگیره باید جواب رو اون بده چون من تو این بازی یک مهره سوخته ام، نگاه باید انتخاب کنه.

دستمالی برداشتم و صورتم رو پاک کردم، همونطور که اون عین خیالش هم نمیاد، چرا من باید باختنم رو نشون بدم؟! داشبورد رو باز کردم، کیف آرایشی نوا بهم چشمک می‌زد، برش داشتم؛ کرم پودر کمی از گودی زیر چشم هام رو پوشند و رژلب صورتی صورتم رو از بی روحی نجات داد.
موهام رو به زیر شال هدایت کردم و به سمت خونه ماشین رو هدایت کردم.
***
نگهبان در رو که باز کرد متوجه نوا و کارنی شدم که تو حیاط به حالت انتظار ایستاده بودن، ماشین رو داخل بردم و پیاده شدم. نوا به سمتم قدم تند کرد و خودش رو تو بغلم انداخت.
- واقعا چطور دلت اومد جواب من رو ندی؟!
بوسه ای روی موهای ابریشمیش زدم و گفتم:
- نگاه کجاست؟!
کارن به عمارت اشاره کرد.
- نیم ساعتی میشه که با ادوین اومدن.
سری تکون دادم.
- تو خونه منتظرشم.
از خودم جداش کردم و به سمت خونه قدم برداشتم. جلوی در سنگینی نگاهی حس کردم، سر بلند کردم و به پنجره اتاقی چشم دوختم که از تاریکیش مشخص نبود کی پشتشه تنها از کنار رفتن پرده اش سنگینی مشخص بود.
بیخیال در رو باز کردم وارد شدم. خونه غرقه تاریکی بود، درست مثل قلب من که تنها روشناییش امشب خاموش شده بود. روی مبل دونفره ای نشستم و مثل یک جنین تو خودم جمع شدم.

***

((فلش بک))

دیاکو: نیلارز کیان!

با لبخند برگشتم و نگاهم رو استایل خاص پشت فرمونش دوختم.

- بله آقای حامی؟

دستم رو تو دستش گرفت و روی دنده گذاشت.

- می‌دونستی که چقدر دوست دارم؟!

تک خنده ای کردم.

- تو می‌دونستی که چقدر عاشقتم؟!

همراهم خندید، دستم رو نزدیک لب هاش کرد و بوسه ریزی پشتش خوابوند.

- دیوونتم گل من!

***

((حال))

تمام صحنه های باهم بودنمون درست مثل سکانسی از یک فیلم جلو چشم های خیسم درحال پخش بود. صدای هق- هقم رو تو کوسن مبل خفه کردم. صدای در باعث شد به خودم بودم، سریع صورتم رو پاک کردم و برق ها رو روشن کردم. به سمت در رفتم، صدام رو صاف کردم و بازش کردم.

وقتی نگاهم تو چشم های نگاه قفل شد، لبخندی زدم که همزمان باهاش قطره اشکی هم از چشم هام روی گونه‌ام سر خورد. نگاه سریع بغلم کرد و سرم رو به شونه اش فشار داد.

***

- حکایت این بود، دعوت نامه ای از یک بازی برامون ارسال شده، اینکه بازی

کنیم یا نه، انتخاب خودمونه.
نوا نفسش رو بیرون داد و گفت:
- اگه بازی کردن رو انتخاب کنیم، راه برگشت نداریم.
نگاهم کرد و ادامه داد:
- درسته؟!
سری به نشونه تایید تکون دادم و هردو به نگاه غرق در فکر چشم دوختیم.
- نگاه این تصمیم رو تو باید بگیری، مهره اصلی تو هستی. یادت نره، هرگز یادت نره که هر انتخابی کنی ما باهاتیم تا آخرش!
نگاهی که روی مبل تک نفره ساکن بود و دست هاش رو تکیه زانوش کرده بود، کمر راست کرد و پرسید:
- چرا من؟ این رو نمی‌تونم درک کنم که خب اون عوضی برای هرسه ماه نقشه کشیده اما بابا فقط من رو به عقد ادوین در آورده، پس شما چی؟!
به نوا چشم دوختم که سری تکون داد و بلند شد.
- من برم برات یک چیزی بیارم بخور!
نگاه درخواست یک لیوان شیر کرد و بعد رفتن نوا، دوباره به هم چشم دوختیم.
- اون مرد، جبار اسدی دختری رو از عرب ها می‌گیره و به عقد درش میاره.
بلند شدم و روبه گلدون بزرگ گوشه سالن ایستادم.
- اون دختر بعداز یک سال که جبار رو به شدت وابسته می‌کنه نمی‌دونم چی میشه که یکهو غیبش میزنه؛ اون دختر...
نمی‌دونستم باید چجوری بگم تا ترس قلب دوردونه ام رو بیشتر از این نکنم.
- اون دختر...

با صدای آروم و لرزونی ادامه حرفم رو داد:

- شبیه منه.

برگشتم و به چشم های ترسونش خیره شدم، به سمتش رفتم و جلوی پاهاش روی پام نشستم. دست های رو پاش رو تو دست هام گرفتم.

- بابا وقتی متوجه میشه، به گفته دیاکو سعی می‌کنه خودش رو از اون باتلاق بیرون بکشه ولی به قول نوا، وقتی وارد بازی بشی دیگه نه راه پسی برات می‌مونه نه راه پیشی.

به زود آب دهنش رو قورت داد.

- اگه بخوام بازی کنم، باید نقش همسر اون پسر رو بازی کنم؟!

سری تکون دادم و گفتم:

- این بازی رو بابا شروع کرده، پایانش تنها به دست ماست. اگه وانمود کنیم که باهم عضو سیاهکار هستیم هیچ کاری نمی‌تونن کنن و فقط به انتظار تنهایی و جدا شدن ما از پسرا میشن، اونوقت زهرشون رو می‌ریزن.

نفسی گرفتم و فشاری به دست هاش دادم.

- نقشه ای که دیاکو داره، اگه اجرا بشه اجازه زهر به اون هارو نمیده چون قبل اینکه به فکر بیفتن، تایم بازی تموم شده و تو زندان به انتظار حکمشون نشستن.

آهی کشید و هیچی نگفت. بلند شدم و با لبخند ملیحی گفتم:

- نگاه فکرکن، تصمیمی بگیر که درست باشه!

راهم رو به سمت اتاقم کج کردم.

***

((دیاکو))

کام غلیظی از سیگارم گرفتم، دم در ایستاد؛ فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرد، پرده رو انداختم و کنار رفتم. در اتاقم زده شد.

- داداش!

روی مبل تک نفره طوسی رنگم نشستم.

- بیا!

در باز شد و چهره ادوین نمایان شد. پوزخندی گوشه لبم جاخوش کرد. وارد شد و در رو بست؛ کمی به سمتم قدم برداشت.

- سعی کردم جلوشون رو بگیرم.

چشم هام رو بستم.

- ولی نگرفتی و اون عوضی به خونه من...

چشم باز کردم و بلند شدم.

- تیراندازی کرد. خودت بگو تاوانش رو باید چطور و از کی باید بگیرم!

خیره دو گوی عصبی و پشیمون چشم هاش بودم.

- وقتی یازده سالت بود از حرص زنجیر مورد علاقه اون زن رو پاره کردی، فکر می‌کردم اون روز خوب تاوانش رو ازت گرفتم تا از روی عصبانیت کاری نکنی، تا به جای عجله کردن کمی صبرکنی ولی...

نفسم رو بیرون دادم.

- اشتباه فکر...

بین حرفم اومد و گفت:

- بسپارش به من، نمی‌ذارم این حرف رو بزنی، حلش می‌کنم.

برگشتم و دوباره روی مبل نشستم.

- فردا می‌خوام کاری کنی که تمام اتفاقات امروز رو هضم کنم، اجازه نده تا بهت بگم نتونستی!
سری به نشونه تایید تکون داد.
- با نگاه چیکار کنم؟!
پا روی پا انداختم و با لبخندی که گوشه لبم جاخوش کرده بود جواب دادم:
- اون همسر تو هستش، از من می‌پرسی؟!
لبخند محوی زد.
- فردا مشخص میشه که بازی می‌کنه یا نه، اگه قبول نکنن که هیچ امضای سیاه بختشون بدتر از قبل ثبت و قطعی میشه، اگرهم بمونن...
لبخندم رو پررنگ کردم.
- فبها، یک عروسی هم میفتیم.
***
((نگاه))

برق لبی روی لب هام نشوندم و به خودم تو آینه خیره شدم. دیشب یک لحظه هم چشم روی هم نذاشتم؛ سعی می‌کردم افکارم رو کمی نظم بدم ولی نمی‌شد.
تصمیمی که باید می‌گرفتم رو گرفته بودم و بدون هیچ شکی آماده اعلام کردنش بودم. به سمت کمد کشویی اتاق که مدل شیشه ای بود رفتم؛ مانتویی به رنگ یشمی کوتاه، حالت پفی رو به همراه یک شلوار دمپا بیرون کشیدم.
شالی روی موهای بلوند آزادم انداختم و کفش های تخت ساده مشکیم رو پا کردم.

***

همه نگاه ها خیره من بود، منی که باید تیرم رو شلیک می‌کردم. هرکی با استایل خاص خودش منتظر شنیدن جواب من بود، یکی نشسته روی مبل، یکی ایستاده و دست به سینه کنار مبل!

- پدرم نقطه اول شروع این بازی بود، نقطه آخرش باید من باشم پس...

لبی تر کردم، به دیاکو چشم دوختم و جمله آخر...

- این بازی رو ادامه میدم.

دیگه نگاهی روی من زوم نبود تنها دیاکو بود که خیره به من لبخند تلخی زد.

حس و حال اون روز نیلا خیلی برام عجیب بود، خنثی و آروم!

دیاکو پا روی پا انداخت و گفت:

- تصمیم منطقی گرفتی اما برای بازی کردن باید...

دستش رو به سمت تیام بلند کرد؛ تیام صندوق بزرگ مخمل سیاه رنگی رو به سمت من آورد و قفل طلاییش رو باز کرد؛ اشاره کرد تا بازش کنم. با شک دستم رو جلو بردم و درش رو باز کردم؛ با دیدن...

سه تا کلت مشکی براق، گوش هام سوت کشیدن.

- به هیچ عنوان نباید فراموشش کنید، هر لحظه باید وصله کمرتون باشه!

روی کلت وسط متوجه اسم هک شده ام به لاتین شدم؛ نفسی بیرون دادم و کلت رو به دست گرفتم، سنگین بود و خوفناک!

نوا با دیدن کلت تو دستم چشم هاش گرد شد و گفت:

- یعنی باید با خودمون اسلحه حمل کنیم؟

وقتی متوجه سکوت جمع شد با قیافه درهم ادامه داد:

- این یک جرمه!

کارن پوزخند تلخی گوشه لبش جا خوش کرد.
- همین که قبول کردید، یعنی پای حکم قصاصتون رو امضا کردید، این جرم نباید براتون ذره ای مهم باشه چون حتی مجبور میشید خیلی ها رو با همین کلت راهی اون دنیا کنید.
نوا رنگ پریده به من چشم دوخت، حس کردم خواهشی تو چشم هاش هست، یک التماس کنار کشیدن ولی خب دیگه دیر بود و من نمی‌خواستم بازی شروع نکرده رو الان تمومش کنم. به نیلایی که کلتش رو تو دست گرفته بود چشم دوختم، با ضربه ای که از دیاکو خورده بود حس و حال هیچ واکنشی رو نداشت.
- اولین قدممون چیه؟!
دیاکو بلند شد و روبه من ایستاد.
- جشن عروسیتون.
و به ادوین خونسرد چشم دوخت. نیلا همونطور که خیره کلت تو دستش بود گفت:
- فکر می‌کردم همه چی سوری قراره پیش بره.
دیاکو هم بدون اینکه نگاهی بهش بندازه جواب داد:
- فکر می‌کردم بدونید که این بازی ممکنه چندسال طول بکشه و از یک طرف سوری بودنش تنها تو ذهن ماست و تو کاغذ بازی هاش کاملا رسمیه.
نفسم رو بیرون دادم.
- حالا که جدیه باید یک فکری هم برای خانواده ام کنیم.
رنگ نگاه ها سوالی شد.
- اونقدر هاهم تنها نیستیم؛ شما به گفته خودتون کاملا رسمی من رو از عموم

خواستگاری کنید تا بتونیم جلو بریم.
ادوین تک خنده ای کرد و گفت:
- خواستگاری؟ دیگه چی؟ می‌خوای حنابندون هم برات بگیریم!
دیاکو با نگاهش دهن ادوین رو بست.
- حق داره، برنامه عاشقانه ای بچینید و زمان خواستگاری رو هرچه سریع تر مشخص کنید.
نیلارز از روی مبل بلند شد و کلت به دست نزدیکمون شد، تماسی رو وصل کرد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.
- سلام عموجون.
چشم تو چشم دیاکو بود، رنگ نگاهش حس خوفی رو به قلبم القا می‌کرد.
- ممنون، باید ببینمتون.
بدون اینکه نگاهش رو برداره پوزخندی زد.
- حتما، فعلا!
قطع کرد و شونه ای به نشونه تموم شدن بالا انداخت. دیاکو چشم به تیام دوخت و گفت:
- کار رو تموم کن!
و به سمت پله ها قدم برداشت و از دیدمون محو شد. تیام هم به سمت خروجی سالن قدمی برداشت که ادوین با لحن شیطانی مانعش شد.
- صبرکن!
نگاهی به من انداخت و ادامه داد:
- فکرکنم از الان آماده دیدن و شنیدن سیاه بازی ها باشید، هوم؟!
تیام سریع نزدیک شد و گفت:

- نه، ادوین نه!
متعجب بهشون چشم دوخته بودیم. کامیاب که تا الان ساکت بود گفت:
- وقت واسه شروع دارن، به اتاق هاتون برید!
ادوین مرموز تر از قبل بحث رو ادامه داد:
- من فقط خواستم سختی کار رو براشون کم کنم، همین!
پوزخندی بهش زدم و روبه تیام گفتم:
- کجا باید بریم؟!

به سمت زیر زمین عمارت قدم برمی‌داشتیم، از کلی پله پایین رفتیم تا ادوین جلوی در سفید رنگی که دوتا غول تشن کنارش ایستاده بودن، ایستاد. نوا گره دست هاش رو دور بازوم محکم تر کرد، ترس از چشم های مجذوبش می‌بارید.
- کسی که تو این اتاقه یکی از همون هایی هستش که اون شب به خونه تیراندازی می‌کرد.
تیراندازی؟ به نوا چشم دوختم که متوجه اخم های توهم رفته اش شدم. کارن کنارم زد و جلو در ایستاد، لگد محکمی به در زد و با اون تیپش وارد اتاق شد.
ادوین نگاهی بهم انداخت و اشاره کرد بریم داخل.
خونسرد وارد اتاق شدم، اتاقی که خالی از هرچیزی بود جز یک صندلی که وسط اتاق قرار داشت و روش یک مرد چشم و دست بسته ساکن بود. پیرهن سیاه رنگش خیس بود، از سر و صورتش مشخص بود که اون نم و چسبی لباسش به خاطر خون زخم های بدنشه.
کنار ادوین ایستادم و آروم گفتم:
- قضیه تیراندازی چیه؟!
سرش رو کمی به سمتم کج کرد.

- نگو که دیشب اون خرده شیشه های روی زمین برات سئوال ایجاد نکرده! کدوم شیشه؟ تعجبم رو جمع کردم و ابرویی بالا انداختم.

- آها، متوجه شدم.

پوزخندی زد و صاف شد.

- عمرا اگه متوجه شده باشی.

خواستم بهش بپرم که با حرف کارن دهنم بسته شد.

- فکرکنم تا الان به خوبی ازت پذیرایی شده باشه.

پاش رو روی لبه صندلی گذاشت و به سمت مرد خم شد.

- نوش جونت، حالا اگه سیر شدی دهن مبارکت رو باز کن و از دیشب برام بگو، از اون نقشه هیجانی که صاحب مجهولت کشیده بود، بگو!

لب های خشک شده اش رو با زبون تر کرد.

- من هیچی نمیگم بی خود وقت خودت رو تلف نکن!

کارن تک خنده بلندی کرد و تا خواست حرفی بزنه نوا دهن باز کرد.

- کدومتون به کامیاب شلیک کردید؟!

ادوین نیم نگاهی بهش انداخت و اشاره زد که کار همین مرد بوده. اون مرد لبخند بیحالی زد، گویا زخم کنار لبش اجازه خوشحالی بهش نمی‌داد.

- پس نشونه گیری خوبی داشتم، حالا به کجاش تیر خورد؟!

نوایی که نمی‌دونم یکهو و به چه علت شیر شده بود، ادوین رو کنار زد و به سمت یکی از نگهبان ها رفت و چاقوی تو دستش رو گرفت، همونطور که به سمت مرد قدم برمی‌داشت با لحنی که حرص توش موج می‌زد گفت:

- پس تو بودی که بین حرفمون پریدی.

حالا درست روبه روی مرد چشم بسته بود، همه متعجب خیره نوایی بودیم که

در عرض یک دقیقه رنگ عوض کرده بود. نوا کمی به سمت مرد خم شد و ادامه داد:

- می‌خوای بدونی تیرت به کجا خورده؟!

چاقو رو بالا برد و با تمام توانش تو بازوش فرو کرد سریع چشمم رو بستم، عربده مرد تو کل اتاق پیچید. دیگه چشم هام گرد شده بود و دهنم از حرکت نوا داشت کش می‌اومد.

- یاد بگیر وقتی دونفر دارن اختلات می‌کنن بینشون نپری!

و لگدی به صندلی زد که افتاد، نوا به سمت نگهبانی که ازش چاقو گرفته بود رفت، چاقو رو جلوش گرفت و بعد خیلی راحت از اتاق خارج شد.

سکوت چند دقیقه ای تو اتاق حاکم بود و تنها آه و ناله اون مرد که روی زمین افتاده بود افکار متعجبم رو برهم می‌زد. نوا تا به حال یک سوسک روهم نکشته بود اونوقت خیلی شیک اومد و چاقو رو فرو کرد تو دست این مرد، چرا نوا یکهو انقدر آتیشی شد؟!

ادوین اشاره کرد صندلی که مرد بهش بسته شده بود رو بلند کنند. کارن دوباره به حرف اومد و با اشاره به کار نوا گفت:

- این هم شیرینیش، حالا هم تنها یک ربع فرصت داری حرف بزنی. دوتا گرگ اون بیرون هستن که از خداشونه دهن وا نکنی و خوراک امشبشون بشی، حالا خود دانی!

کارن نگاهی به ادوین کرد، از حرکت دست ادوین فهمید که بره بیرون، کارن همراه با دوتا مرد نگهبان که هیکل غولی داشتند از اتاق خارج شدند.

حالا فقط سه نفر تو این اتاق مخوف بودیم؛ من، ادوین و اون مرد زخمی!

ادوین از گوشه اتاق صندلی برداشت و روبه روی صندلی اون مرد گذاشت، و به

حالت برعکس روش نشست، گوشیش رو روشن کرد. با لرزش موبایل تو دستم چشم از ادوین گرفتم و به صفحه گوشی دوختم.

- از همین لحظه صدامون رو ظبط کن!

سرم رو بلند کردم و دوباره به ادوینی که نگاهم می‌کرد، چشم دوختم. سرم رو آروم تکون دادم و ظبط گوشیم رو زدم.

- خب صفر مرادوند، فرزند علی متولد سال پنجاه و پنج، صدام برات آشنا نیست؟!

وقتی ادوین شروع کرد به حرف زدن، متوجه ترس و لرز اون مرد شدم. با چشم های ریز و گوش های تیز شده منتظر ادامه بحث شدم.

ادوین که جوابی ازش نگرفت نفسش رو بیرون داد.

- بذار راهنماییت کنم، همونی که...

یکهو صفر به التماس افتاد و به حالت زاری گفت:

- آقا غلط کردم، توروخدا بذارید برم هرکاری بگید انجام میدم فقط...

حرفش رو برید که ادوین پوزخندی روی لب هاش نقش بست و گفت:

- فقط چی؟!

دوباره جواب صفر سکوت بود که ادوین رو به حرف وا داشت.

- پس خوب یادته که من کی هستم. تنها راه نجاتت منم، خودت هم خوب این رو می‌دونی، مگه نه؟!

صفر سریع سرش رو به حالت تایید تکون داد.

- سه سؤال می‌پرسم، اگه به اون جوابی که می‌خوام برسم، می‌تونی با خیال راحت بری.

صفر دهن باز کرد و گفت:

- هرچی شما بگی آقا، بفرمایید!
بین ادوین و صفر چی گذشته بود که صفر انقدر ازش حساب می‌برد و به قدری لرز داشت که فکرکنم اگه ادوین می‌گفت جونت رو بده، می‌داد.
- سؤال اول، دستور تیراندازی به عمارتم رو کی بهت داد؟!
صفر لبی تر کرد و کمی مکث و بعد با لکنت جواب داد:
- سورنا!
پوزخند روی لبش غلیظ تر شد.
- سؤال دوم، ملیس کجاست؟!
چهره صفر توهم رفت، مکثش طولانی شده بود و ادوین رو کلافه، دقت کرده بودم وقتی کلافه می‌شد انگشت هاش رو بازی می‌داد.
- کشتمش!
چشم هام گرد شد و سریع به ادوینی که دیگه کلافه نبود و باز حالت خونسردی گرفته بود نگاه کردم؛ از روی صندلی باز شد و آروم گفت:
- چجوری و کجا ملیس رو کشتی؟!
اشک صفر در اومده بود با لحن زار و صدای نسبتا بلندی جواب داد:
- با همین دست هام، به دستور سورنا...
مکث کرد، با صدا گریه می‌کرد.
- تیکه- تیکه اش کردم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و چشم هام رو محکم بستم، حتی نمی‌تونستم حرف هاش رو هضم کنم، نفس- نفس می‌زدم، وقتی چشم هام رو باز کردم ادوین روبه روم بود، نگاهی به گوشی تو دستم انداخت و ظبط رو متوقف کرد. به در خروجی که اشاره کرد، از خدا خواسته سریع از اون اتاق خارج شدم. به

سالن اصلی که خالی از هرکسی بود رسیدم، دستم رو به کمرم گرفتم و اون یکی دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و کلافه چرخی دور خودم زدم.

- کشتمش.

- تیکه- تیکه اش کردم.

تک خنده بلندی از اکو شدن صداها تو سرم کردم که تبدیل به گریه شد و همونجا وسط سالن افتادم. دست هام رو هاله صورتم کرده بودم و از ته دل اشک می‌ریختم. یعنی انقدر راحت بوده که جون یکی رو بگیرن و بعدش... خدا می‌دونه که با چه صحنه هایی قراره مواجه بشم و چه ها رو قراره تجربه کنم ولی اگه..

ولی اگه اتفاقی برای خواهرام بیفته چی؟ اگه یک روز هم یکی انقدر راحت از نبودشون حرف بزنه چی؟!

دستی روی شونه لرزون از حالم گذاشته شد و بعد آغوشی که چندسال بود حسش نکرده بودم، عجیب این حوالی بوی آرامش مادر می‌اومد. دست هام رو از روی صورتم برداشتم و با زنی مواجه شدم که غم از چشم های خرماییش می‌بارید.

این زن همون بانوی قصه ما بود، بانویی که برای تک تکمون حکم آرامش داشت.

- خدا بزرگه دخترم، گریه نکن!

همین جمله کافی بود که گریه ام بیشتر بشه و صورتم رو تو آغوشش قایم کنم. انگار کودک درونم دلش خیلی پر بود چون برای اولین بار فریاد زد:

- من می‌ترسم!

《نیلارز》

فنجون چای رو روی میز گذاشتم و با نقاب خوشحالی که به صورتم زده بودم گفتم:

- نگرانیتون رو کاملا درک می‌کنم ولی نگاه رو که می‌شناسید، وقتی چیزی رو بخواد باید به دستش بیاره حالا این بار که دیگه پای عشق وسطه و قضیه جدی تر هستش.

عمو پشت چشمی برام نازک کرد و پا روی پا انداخت.

- نیلا هرچی هم بگی من نمی‌تونم قانع بشم.

کمی به جلو خم شد و ادامه داد:

- مگه عشق کشکه که در عرض چندماه اتفاق بیفته؟!

آرمان خان با ماگ همیشگیش وارد سالن شد و کنار عمو نشست.

- کشک چی؟ آش چی؟ اصلا عشق کنار اسم نگاه می‌تونه بیاد؟!

لم داد و با چشم های گرد شده ادامه داد:

- حتی تصورش هم سخته!

چشم غوره ای بهش رفتم و اخم ملیحی روی صورتم نشوندم.

- وا جوری حرف می‌زنید انگار خواهرم بی احساسه، درسته که کمی سرد رفتار می‌کنه ولی...

آرمان راست نشست و بین حرفم پرید.

- کمی؟ نیلا کمی؟!

نگاهش رو بین من و عمو چرخ داد.

- چند روز پیش داشت پشت تلفن من رو درسته قورت می‌داد، هرکی بهش برسه به جای سلام میگه چته؟ کارت چیه؟ کمی؟ هه!

از لحن مثلا دلخورش تک خنده ای کردیم.
- دیگه این اخلاقش به ادوین مربوط میشه نه ما.
عمو ابرویی بالا انداخت و مرموز گفت:
- پس آقا اسمش ادوینه، هوم!
لبخندی زدم و سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.
- بله، خیلی هم نگاه رو دوست داره، این دونفر واقعا عاشق هم هستن(آره جون خودم!) و خب من هم می‌شناسمش و چند ماه نیست و نزدیک یک ساله باهاش در ارتباط هستیم.
آرمان به پدرش چشم دوخت.
- اگه نظر من رو بخوای من میگم بذارید یک سر بیاد باهاش آشنا بشیم، دختره رو بدیم بره.
عمو چنان نگاهی بهش انداخت که دهنش بسته شد.
- کسی از تو نظر نخواست.
بعد نگاهش رو به من دوخت که من هم حرف آرمان رو تایید کردم.
- راستش من هم با آرمان موافقم، یک قرار آشنایی بزاریم.
اخمی کرد که چشم هام رو مظلوم کردم و لب زدم: 《لطفا!》
درنگی کرد، جرعه ای از چایم رو مزه کردم و به آرمانی که لبخند شیطانی به لب داشت چشم دوختم، ابرویی به نشونه چیه بالا انداختم که دستش رو به علامت رقص درآورد که آره یک عروسی افتادیم، از کارش خنده‌ام گرفت و چای تو گلوم پرید، سرفه ای کردم.
- تو روحت!
خندیدیم که با حرف عمو...

- همین فرداشب دعوتشون کن!
با لبخند دندون نمایی چشمی گفتم و موفق برای آرمان ابرویی بالا انداختم.
- فردا نهار هم بیاین اینجا، افتخار هم خونه شدنمون رو که بهمون ندادید حداقل منت بزارید زودتر از مهمون اینجا باشید!
بلند شدم و رفتم کنار عموی دلخورم نشستم. کاش اون روز به حرفش گوش می‌دادم و به اینجا می‌اومدیم ولی خب دست سرنوشت به اون عمارت راهیمون کرد، البته نگیم سرنوشت بگیم قلب ساده‌ی عاشق من که فکر می‌کرد پیش عشقش راحت تره ولی...
کم مونده بود چشم هام پره از اشک بشه که لبخند بزرگی رو مهمون صورتم کردم.
- دورت بگردم اینطوری نگو دلم می‌گیره، ببین قراره نگاهمون سر و سامون بگیره مطمئنم که بابا هم از این وضع خیلی خوشحاله!
لبخند تلخی زد و نفسش رو بیرون داد.
- امیدوارم عزیزم، امیدوارم!

چه آرزوها که برای نگاه نداشتم؛ همشون یک شبه دود شدن، حالا برای خواهرم خاستگار میاد ولی دروغین...
بله میگه ولی الکی...
عروس میشه ولی...
افکارم رو در جمع یک آه برهم زدم، طبق معمول ترافیک بود و آذر پاییزی، چند روزی میشد که سکوت پیشه کرده بود. نگاهی به ساعت که دوازده رو نشون می‌داد انداختم و پام رو روی پدال گاز فشردم.
همین‌طور می‌رفتم که مسیر سمت عمارت رو کج کردم و به خیابون دیگه ای

پیچیدم. از تو ماشین خیره شلوغیش شدم و با بغضی که تو گلوم حلقه بسته بود پیاده شدم و درست روبه روش ایستادم.
یک زمانی این کافه، کافه من و دیاکو بود؛ همیشه دست تو دست هم در کافه رو باز می‌کردیم و...

《مدتی قبل》

حصار گرم دستش رو دور دستم تنگ تر کرد.
- برو داخل که تو این گرما یک بستنی می‌چسبه!
تک خنده ای کردم و داخل محوطه شلوغ ولی آرامش‌بخش کافه شدم. با نگاهم دنبال یک جای دنج می‌گشتم که صدای پسری مانع دید زدنم شد.
- دیا تویی؟ داداش سلام!
تمام کلماتش رو با ذوق بیان کرد و دیاکو رو به آغوش کشید. دیاکو قصد نداشت که دستم رو ول کنه چون سریع از پسر جدا شد و لبخند ملیحی تحویلش داد و سلامی کرد.
پسره با لحن طلبکاری گفت:
- معلوم هست کجایی؟ نمیگی این عرفان بدبخت از دوریت دق می‌کنه؟ شرکت هم که دادی دست این ادوین چپ و راست میره غر میزنه.
دیاکو سرش رو پایین انداخت و تک خنده آرومی کرد.
- اجازه حرف زدن میدی؟ نفس بگیر!
من هم لبخند دندون نمایی از هول شدن پسره زدم.
- اول اینکه اومدنم به کافه اون موقع دلیلی نداشت ولی الان...

نگاهی به من انداخت و دست هامون رو جلو چشم پسره گرفت.
- یک دلیل محکم براش دارم، نیلا جان ایشون دوست و یکی از بچه های شرکتمون هستند، عرفان!
عرفانی که بهش می‌خورد بیست و سه شایدهم بیست و چهار سالش باشه، چشم های آبی رنگش رو به من دوخت.
- خانم خیلی که نه بیش از خیلی از آشنایی با شما خوشبخت شدم.
با لبخند محجوبی در جواب گفتم:
- لطف دارید، خوشوقتم!
ابرویی بالا انداخت و روبه دیاکو کرد.
- ما گفتیم عاشق بشی درست میشی اونوقت رفتی یکی سردتر از خودت رو گرفتی؟! این همه من برات دلبری کردم چرا ندیدی؟ اه!
نتونستم خودم رو کنترل کنم و از لحن دلخورش شروع کردم به خندیدن که سنگینی نگاه دیاکو رو حس کردم، برگشتم و به چشم های مجذوب عشقم برخورد کردم از لبخند ملیحی که به چهره داشت، از اون چال کنار گونه اش، اون استایل همیشه خاصش و از همه مهم تر فشار دستش به دستم حس خاصی رو تو وجودم تزریق می‌کردند.

《حال》

- خانم نمی‌خواید جواب بدید؟!
با صدای گارسون به خودم اومدم، من کی وارد کافه شدم؟! اخمی از بی حواسیم کردم و گفتم:

- ببخشید چیزی گفتید؟!
به میزی اشاره کرد.
- دعوتتون کردم بنشینید!
سری تکون دادم و خواستم پشت میزی بشینم که نگاهم قفل میز کنار پنجره کافه شد، دنج ترین و ناب ترین جای کافه بود، البته شاید برای من چون با خاص ترین فرد زندگیم به اون قسمت می‌رفتم.
- می‌خوام اون قسمت بشینم، رزروی که نیست؟!
خدا، خدا می‌کردم بگه که نه و خداروشکر که جوابش نه شد و من برای بار چند صدم پشت همون میز جای گرفتم ولی اون نبود که روبه روم بشینه، نبود!
- چی میل دارید؟!
با چشم های پراز اشکم به گارسون که پسر جوونی بود نگاه کردم که نمی‌دونم چی تو چهرم دید که سرش رو پایین انداخت و رفت. لبخندی تلخی زدم و سر از روی تاسف برای خودم تکون دادم. سر کج کردم سمت شیشه و به بیرون خیره شدم، چند دقیقه گذشت که فنجون قهوه ای جلوم قرار گرفت، سر بلند کردم که با عرفان مواجهه شدم.
- حالا دیگه میای و حالی از عرفان نمی‌گیری؟!
لبخندی بهش زدم که پشت میز نشست.
- خوبی؟ پس دیاکو کجاست؟!
دیاکو کجاست؟ عجب سؤالی کجاست؟! چرا همه مقابل عشقشون نشستن، پس عشق من کجاست؟!
ماه من کجاست
بی قرارشم

خدای من انگار عشق و عاشق دوروغه
شبای من خالی از ترانه بی فروغه
بیقرارشم
شب ها چقدر کافه های بی کسی شلوغه
چشم به راهشم
دوباره چشمه اشک تو چشم هام جوشید که عرفان نگاهش نگران شد، اشک هام منتظر صادر شدن اجازه از غرورم نموندن و گونه ام رو خیس کردند. عرفان سریع بلند شد و روی صندلی کناریم نشست و دستم رو تو دستش گرفت.
- چیشده نیلا؟ حرف بزن دختر دارم نگران میشم!
وقتی دید جوابی نمی‌گیره و مشتری هاهم خیره نگاه می‌کنند بلند شد و گفت:
- پاشو عزیزم، پاشو قربونت برم گریه نکن بیا بریم!
***
تو اتاق مخصوصش نشسته بودیم، عرفان یک سره سئوال می‌کرد و سعی داشت بفهمه که دلیل این بی قراری هام چیه؟!
- اگه حرف نزنی والا زنگ میزنم به دیاکو، داری من رو می‌ترسونی.
پوزخندی روی لبم شکل گرفت، خب بزن انگار خیلی براش مهمم که پاشه بیاد ببینه چیشده، انگار که مثلا خیلی منتظره، اون دیاکوی سیاهی که من دیدم دیگه نیلا رز رو از ذهنش پاک کرده.
- جدا شدیم.
سکوت حاکم وجود عرفان شد. اشک هام رو پاک کردم و به چشم های متعجبش چشم دوختم.
- من و دیاکو جدا شدیم.

دستش رو روی شقیقه اش گذاشت و زیر لب امکان نداره ای گفت.
- آخه یعن...نمیشه نه نیلا، دیاکو از تو جدا...
چرخی دور خودش زد، حرکاتش برام مشکوک بود چرا باید اینطوری رفتار کنه؟!
- تو ازش جدا شدی یا...
بلند شدم و کیفم رو از روی میزش برداشتم.
- خودت چی فکر می‌کنی؟
سری از روی تاسف تکون داد.
- باورم نمیشه.
بهش نزدیک شدم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم.
- مرسی که شاهد لحظه های قشنگ زندگیم بودی ولی دیگه تموم شدن.
((جدا شدن اشک آسمونو در میاره
جدا شدن حتی کوهو از پا در میاره
نمیشه یادش یه لحظه راحتم بذاره
همیشه دل دادن آخر خوشی نداره
عشق من کجاست ماه من کجاست/مهران فهیمی))
جلوی چشم های ناراحتش با یک خداحافظ از اتاق خارج شدم، هنوز هم چشم هام بارونی بودن ولی دیگه بسه پاییزی شدن!

تو مسیر عمارت بودم که با صدای ریز میو- میو نیم نگاهی بهش انداختم، مثل همیشه چشم‌های طلاییش رو تو چشم هام دوخته بود و سرش رو کج می‌کرد.
- کمی دیگه هم صبرکن به زودی به یارت میرسی!

این پیشی کوچولو، قول من به نوا بود؛ تنها چیزی که می‌تونست خوشحالش کنه. پشول رو برای مدتی پیش آرمان گذاشته بودم تا کمی جاگیر بشیم و خب دیگه فکر می‌کنم هیچ مشکلی برای ورود پشول به عمارت نیست.

با ریموت دروازه عمارت رو باز کردم و داخل محوطه سنگی شدم. پشول رو بغل کردم و از ماشین پیاده شدم که عمو حیدر سریع به سمتم اومد. لبخندی بهش زدم و سلامی کردم.

- سلام خانم، اجازه هست بگم ماشین رو به پارکینگ ببرن؟!

نگاهی به ماشین انداختم و سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

- مشکلی نیست فقط...

نگاهم رو به چهره مهربونش دوختم و ادامه دادم:

- کارواش لازمه، برای فردا هم می‌خوامش.

دست های زحمتکشش رو که تو هم قفل کرده بود باز کرد و به نشونه احترام روی سینه اش گذاشت.

- خیالتون راحت!

تشکری کردم و خواستم قدم بردارم که...

- چه گربه نازی دارید!

لبخندم دندون نما شد، دستم رو روی بدن پشمی پشول به حالت نوازشگرانه گذاشتم.

- دختر نوا است، اون خیلی دوستش داره از بچگی بزرگش کرده.

سرش رو به نشونه متوجه شدن تکون داد. به سمت خونه قدم برمی‌داشتم که پام روی شیء رفت؛ پام رو برداشتم و روی زانو نشستم. با دیدن فشنگ طلایی رنگ اخم هام توهم رفتن، حرف های سرگرد دوباره تو سرم اکو شدند.

تو مشتم فشردمش و زیرلب غریدم:
- تا یکی از همین فشنگ ها رو تو قلب اون مرد نکنم، عقب نمی‌کشم.
بلند شدم و به قدم هام سرعت بخشیدم. کلید انداختم و وارد خونه شدم، نرگس درحال تمیزکاری بود که با دیدنم کمر خم شده اش رو صاف کرد. روسریش مرتب و سلامی کرد.
سرم رو در جواب تکون دادم و به پشول اشاره کردم.
- به هیچ عنوان باهاش کاری نداشته باش؛ تمام مسئولیتش با نوا است پس حواست رو جمع کن!
چشمی گفت و مشغول دستمال کشیدن شد. به سمت اتاق نوا قدم برداشتم که...
- خانم هنوز خونه نیومدن، فکرکنم عمارت باشن.
چشم هام رو از روی کلافگی بستم و سری تکون دادم. به سمت اتاق خودم رفتم و پشول رو روی تخت گذاشتم، گربه معصوم غریبگی می‌کرد.
همونطور که لباس از کمد بیرون می‌کشیدم شروع کردم به حرف زدن.
- هی پشول جوری ساکتی که هرکی ندونه فکرمی‌کنه گربه خجالتی هستی.
خنده ای کردم و مشغول انتخاب بافتی برای روی تاپ سیاهم شدم.
- من که می‌دونم تو چه شیطونی هستی آخه، پس یخت رو آب کن که اصلا به این حالتت عادت ندار...
دست به کمر به سمتش برگشتم، داشت نگاهم می‌کرد ولی چشم هاش...
- نکنه تو، نکنه تو از اینکه یک مدت تنهات گذاشتیم دلخوری، آره؟!
میویی کرد و دستش رو روی صورتش گذاشت، این کارش یعنی حوصله نداره و خب حق داشت بخواد دلخور باشه بالاخره اون هم احساس داره، قلب داره،

مثل بعضی ها که نیست.
وای خدا چرا همچین می‌کنم؟ یعنی این اَدای هم پشول هم باید من رو یاد دیاکو بندازه؟! الان دارم دیاکو رو با گربه مقایسه... نه من فقط دارم میگم که اون قلب داره خب باید هم از دستمون دلخور باشه.
کلافه بافت توی دستم رو روی کاناپه گوشه اتاق پرت کردم و خودم هم رفتم کنار پشول دراز کشیدم. در هر شرایطی، کنار هرکسی به یادش میفتم و اون حتی فکر نمی‌کنه که بی اون چه دردی می‌کشم، این ناعادلانه ترین بخش قصه‌ی عشقه؛ خوش به حال قصه های دو طرفه!
***
((نگاه))
موهیتویی جلوم گذاشته شد، سر بلند کردم و با چهره مهربون و خندون بانو مواجهه شدم.
- بخورش حالت رو خوب می‌کنه!
لبخندی بهش زدم و تشکری کردم.
- لطفا بشینید!
کنارم پشت میز نشست. نگاهی به دورم انداختم، دکور شیک نقره ای رنگ، آشپزخونه رو مدرن نشون می‌داد.
- دخترم چرا...
دست های تپلیش رو به هم فشرد، برای ادامه دادن تردید داشت، منتظر بهش چشم دوخته بودم.
- چرا زندگی خودت و خواهرات رو به خطر انداختی؟ کاش قبول نمی‌کردی! من نمی‌دونم اون پایین چه ها گذشت و چه حرف ها زده شد ولی این رو

خوب می‌دونم که بدترین ها رو این عمارت تجربه کرده، شماها دخترین و من...

دستم رو روی دست هاش گذاشتم. سعی کردم جلوی تلخی لبخندم رو بگیرم.

- زندگی من و خواهرام خیلی وقته که به خطر افتاده، از همون وقتی که خروار ها خاک پتوی مادرم شدن زندگی ما پر از ترس و وحشت شد، آخه بی اون خیلی سخت بود همه ما وابسته خنده هاش بودیم.

بغض به گلوم چنگ انداخت.

- اما نیلا بود، نیلا اجازه نداد یک شبمون رو با کابوس سر کنیم پشتش حسابی زخمی بود ولی آغوشش همیشه آماده پرواز ما بود.

خاطرات درست مثل سکانس های یک فیلم جلو چشم هام ردیف شدن.

- وقتی هم که بابام رفت، دیگه سیاهی بود که دنیام رو فرا گرفت.

چشم های پراز اشکم رو به چشم های غمگین بانو دوختم.

- من از این سیاهی به سادگی نمی‌گذرم چون تنها بابام رو نگرفت، اون تمام زندگیم رو با خودش برد؛ اینبار انتقامه که تو وجودم رخنه کرده بانو، پای جونمون وسطه ولی من...

میون اشک هام لبخندی روی لبم نقش بست.

- هرچی هم بشه، پا پس نمی‌کشم، تا آخر این راه رو میرم تا وقتی که اون سیاهی رو سفید کنم این بازی رو ادامه میدم.

با صدای زنگ گوشی هردو به در خروجی آشپزخونه چشم دوختیم تا خواستم بپرسم: 《کی اونجاست؟》 جیغ نوا اجازه نداد. سریع بلند شدم و بدون دقت به اطرافم از آشپزخونه خارج و به سالن رفتم.

با دیدن پشول چشم‌هام رو بستم و فشاری بهشون دادم، اوف باز این حیوون بازی‌اش رو شروع کرد.

- کجا بودی پیشولم، آرمان اذیتت نکرد؟ ای دورت بگردم!

نیلا با لبخند نظارگر اداهای نوا بود، نزدیکش شدم و پرسیدم:

- یکهو کجا رفتی؟ چرا چش...

اجازه نداد حرفم رو تموم کنم چون سریع جوابم رو داد.

- رفتم تا عمو رو قانع کنم.

با صدای محکم دیاکو به سمت پله‌ها صورت کج کردیم، سالن بالایی پشت نرده‌های خوش طرح ایستاده بود.

نیلا نگاهش رو از دیاکو گرفت و با با لحن جدی گفت:

- برای فردا شب دعوتتون کرد.

کارن سوت بلندی زد و از روی نرده‌ها به حالت سرسره، سر خورد و جلوی ما ایستاد.

- این که خیلی عالیه، نمردیم و خاستگاری ادوین روهم دیدیم.

پشت چشمی براش نازک کردم و رفتم روی مبل تک نفره راحتی نشستم. نوا پشول بغل از پشت، نزدیک کارنی شد که نیلا روبه روش ایستاده بود.

- ممنون که آوردیش، یه دونه‌ای خواهری!

نیلا لبخندی بهش زد. کارن آروم برگشت و متوجه نوای پشول بغل شد، یکهو چشم‌هاش گرد شد، قفسه سینه‌اش تند- تند بالا پایین می‌شدند.

- گر... به!

نوا متعجب خیره حالت‌های ناگهانی کارن شد. نیلا چندبار کارن رو صدا کرد ولی گویا خشک شده بود درست مثل یک مجسمه به پشول چشم دوخته بود.

دیاکو با حالت عصبی از پله‌ها پایین اومد و نوا رو کنار زد، بلند شدم و به دیاکویی که سعی داشت کارن رو از شوک در بیاره خیره شدم.

- کارن، چیزی نیست داداش به من نگاه کن!

سرش رو کج کرد روبه نوا و ادامه داد:

- سریع این گربه رو از این‌جا ببر، سریع!

نوای ترسیده تو جاش خشک شده بود.

- مگه با تو نیستم؟ گفتم ببرش!

بازوی نوا رو گرفتم و از عمارت خارجش کردم.

- اون یکهو چش شد؟!

شونه‌ای بالا انداختم و به در عمارت نگاهی انداختم.

- نمی‌دونم بیا بریم خونه، بیا!

دستم رو پشتش گذاشتم و به سمت خونه راهنمایی‌اش کردم. تو اتاق نوا نشسته بودم و به خوشحالی‌اش چشم دوخته بودم. نوا به شدت عاشق حیوانات و حشراته و این گربه تمام زندگیشه.

- وای پشول امشب پیش نواش می‌خوابه، آره؟ ببین توپ مورد علاقت رو هم با خودم آوردم، بیا!

ابرویی بالا انداختم و همون‌طور که روی تختش لم داده بودم گفتم:

- خواهشاً کنترلش کن و نزار شیطنت‌هاش روی اعصاب باشه!

نوا زبونی برام در آورد و مشغول توپ بازی با پشول شد. بعد از ده دقیقه صدای باز و بسته شدن در اومد.

بی‌خیال نوا شدم و به سالن رفتم، نیلا بودش که با حالت کلافه خودش رو روی مبل انداخت.

کنارش نشستم که نگاهی بهم انداخت و گفت:
- فردا می‌ریم خونه عمو، گفتش باید زودتر اون‌جا باشیم.
سری بالا پایین کردم و پرسیدم:
- کارن، حالش خوبه؟!
چشم‌هاش رو بست و لبی تر کرد.
- اون به گربه‌ها فوبیا داره، یک جور خاطره‌ای رو براش زنده می‌کنه که باعث حال بدش میشه.
ابروهام رو بالا انداختم. روی این حساب پشول باید تو خونه می‌موند تا جلو چشم کارن نباشه، بنا نیست که کل عمارت رو در اختیار گربه نوا بزارن.
- چه خاطره‌ای؟ مگه آدم به گربه هم فوبیا پیدا می‌کنه؟ اصلاً مگه چشه بچه‌ام؟! یک میو هم نکرد.
به نوایی که تو چهارچوب در اتاقش ایستاده بود چشم دوختم، چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:
- نوا مثل این‌که متوجه نیستی؟ مشکل از پشول نیست مشکل از تو هستش، تویی که فکر می‌کنی همه باید اون چیزی که تو دوست داری رو دوست داشته باشن، خب طرف خوشش نمیاد و مسلماً این‌جا هم خونه‌ی اونه و قوانین خودش رو داره.

نوا پوزخند زنون نزدیکم شد.
- خوبه فقط حرفش رو زدن و هنوز رسمی نشده که تو خودت رو از اون‌ها می‌دونی، الهی نگران بردار شوهرت شدی؟ نترس بادمجون بم آفت نداره اون گربه سیاه هیچیش نمیشه.
بازوش رو محکم تو دستم گرفتم که اخم‌هاش توهم رفت.

- دفعه آخرت باشه به من تیکه می‌ندازی، من از هیچکس دفاع نکردم، فقط دارم سعی می‌کنم شأن و فرهنگ تو رو حفظ کنم.
بازوش رو از تو مشتم بیرون کشید.
- من به توجه کسی احتیاجی ندارم.
نیلا عصبی از جاش بلند شد و با نگاهش دهنمون رو بست.
- فقط یک لحظه، یک لحظه آروم باشید میشه؟!
نگاهم رو ازش گرفتم و نوا هم سرش رو پایین انداخت. کلافه سری تکون دادو به اتاقش رفت.
- مواظب باش نره بیرون یک دردسر برامون درست کنه!
دلخور نگاهم کرد، من هم خون‌سرد به اتاقم رفتم.
***
رژلب کالباسیم رو روی لب‌هام کشیدم و بهم فشردمشون. لبخند ملیحی از روی رضایت به دختر تو آینه زدم. نمی‌دونستم برای کی، برای چی؟ فقط امشب واقعاً مثل یک عروس زیبا شده بودم.
شومیز خوش دوخت کرم رنگی رو همراه شلوار کتان سفید پوشیده و موهای بلوندم رو دم اسبی از بالا جمع کرده بودم. عطر شیرینی رو به گردن و مچ دستم اسپری کردم و روی تخت نشستم، کفش‌های پاشنه چسبیده کرم رنگم رو پا کردم که در اتاق توسط نوا باز شد.
لبخند نازی به چهره داشت که با دیدنم غلیظ‌ترش کرد.
- عروس خانم حاضری؟!

پشت چشمی از لفظ عروس براش نازک کردم و بلند شدم، دست‌هام رو به نشونه تأیید باز کردم. نوا پیرهن دخترونه یاسی رنگی تنش کرده بود که

بلندیش تا زیر زانو بود. موهای بلندش رو آزاد دورش رها کرده و گل یاسی رنگی رو به گوشه موهاش اضافه کرده بود.

- این مدل نگاه کردنت رو پای چی بزارم؟!

چشمکی زد که باعث خندم شد. روبه‌روش ایستاد و دستم‌هام رو قفل شونه‌هاش کردم.

- پای این‌که خیلی خوشگل شدی!

لبخند روی لب‌هاش دندون نما شدن، بغلم کرد و محکم به خودش فشارم داد. شاید این اولین‌بار بود که ازش تعریف می‌کردم درکل اولین تعریف توی زندگی‌ام بود.

- حالا دیگه بدون من خلوت می‌کنید؟!

از هم جدا شدیم و به نیلایی که دست به سینه به چهارچوب در تکیه کرده بود چشم دوختیم. کت و شلوار جذب زرشکی خوش مدلی پوشیده و موهاش رو فر درشت کرده بود. دست‌هاش رو که باز کرد هردمون مثل قدیم بچه شدیم و به سمت آغوشش پرواز کردیم.

سرم رو قلبش بود، ضربان این قلب نباید هیچ‌وقت قطع بشه تنها ریتم آرامش زندگیه من همین پوم تاک قلب خواهرمه. روی سر جفتمون رو بوسید و گفت:

- بیاید بریم الآن میرسن!

از اتاق خارج شدیم و به پذیرایی رفتیم، عمو با ظرفی که میوه‌ها به طور زیبایی درش چیده شده بودن، خودش رو سرگرم کرده بود و مدام چپ و راستش می‌کرد.

آرمان هم سرش تو گوشی‌اش بود که با دیدن ما اول کپ کرد و بعد بشگون زنون با ریتم خوند:

- از اون اتاق داره میاد یک دسته حوری، عروس خانم چه ناز شده گوگولی-مگولی!
با آهنگی که ساخت باعث خنده همه شد، پشت چشمی براش نازک کردم که بلند شد و گفت:
- الآن یک سلفی توپ می‌چسبه، برین پیش بابا!
هر سه رفتیم کنار عمو ایستادیم، نوا حالت بوسه به گونه عمو گرفت من و نیلا هم کنارشون جا گرفتیم، چیک!
عکس‌ها خاطره‌های سخت! ولی زیبایی رو به یادگار می‌زارن؛ خاطره‌هایی حقیقی که هرچندسال هم که بگذره بازهم زنده نگه‌شون می‌داره.
با صدای زنگ، همه بلند شدیم و به سمت در قدم برداشتیم، مرتب تو یک صف ایستادیم، در توسط عمو باز شد. دیاکو اول وارد شد، مثل همیشه خوش پوش و جذاب!
مشغول احوال پرسی با عمو و آرمان شد و به من که رسید...
- نگاه خانم ما چه‌طوره؟!
همه چی اوکی؛ ولی اون رنگ چشم‌هاش که شرارت داشتن، اجازه لبخند زدن رو بهم نمی‌دادن.
- خوش اومدید!
کارن هم مثل همیشه با تیپ لشی که کوچیک نشونش می‌داد وارد شد، مشغول خوش و بش شد، صمیمی‌تر از دیاکو برخورد کرد و نفر آخر...
جین مشکی، پیرهنی که از بالا چندتا دکمه‌اش باز بود، پالتوی تنگ طوسی رنگ و شال گردن خوش پیچ مشکی، باکس زیبایی از رزهای رنگی!
چشم از جذابیت مرد روبه‌روم گرفتم تا قلبم ریتم عادی‌اش رو طی کنه.

روبه‌روم ایستاد، چشم‌هام رو توی چشم‌های طوسی رنگش دوختم، اون به اجبار این‌جا بود، از این مراسمات هم اصلاً خوشش نمی‌اومد دیگه درسته؟ پس چرا چشم‌هاش مخالف این حرف‌ها بودن؟!
با لبخندی که بهم زد شوکه شدم، وای خدا چه گرفتاری شدم ها! این چرا همچین می‌کنه؟! وقتی با چشم‌هاش به آرمان خیره اشاره کرد، به خودم اومدم و تازه یادم افتاد که این مرد خدای بازیگریه!
تابع خودش لبخند اجباری زدم و باکس گل و شیرینی رو از دستش گرفتم.
- خوش اومدی!
لبخندش غلیظ شد و آروم ولی طوری که آرمان بشنوه گفت:
- با دیدن تو خوشم.
چشمکی زد و از جلوی چشم‌های کپ کرده من رد شد. نفسم رو بیرون دادم که با چشم‌های مشکوک آرمان مواجهه شدم، سرم رو به معنی چیه تکون دادم که شونه‌ای بالا انداخت و اون هم به سالن رفت.

نگاهی به باکس گل تو دست‌هام انداختم، رزهای صورتی و بنفش که عاشق رایحه و نظم زیباشون شدم
***

همه فنجون به دست قهوه‌هامون رو مزه می‌کردیم که دیاکو آروم صداش رو صاف کرد و روبه عمو به طور خیلی رسمی شروع به حرف زدن کرد.
- جناب کیان، از این‌که ما رو قابل دونستید برای دعوت امشب ممنونم.
عمو فنجونش رو روی عسلی کنار دستش گذاشت.
- اختیار داری پسرم، می‌بخشید ولی پدر و مادرتون...
حرفش رو ادامه نداد؛ دیدم که ادوین از روی کلافگی چشم‌هاش رو بست و

فشاری بهشون داد و کارنی که منتظر به لب‌های دیاکو خیره مونده بود تا جوابش رو بشنوه.

- مادر در قید حیات نیستند.

با جملات"خدا بیامرزه" بین حرفش پریدیم که ادامه داد:

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه، پدرهم استرالیا زندگی می‌کنند اگر لایق باشیم که دوباره زیارتتون کنیم حتما مزاحمتون میشن.

عمو گویا از باوقاری دیاکو خوشش اومده بود چون لبخند به روی لب‌هاش مهمون شد و روی گرمی به خودش گرفت.

- نزن این حرف رو پسرم، مراحم هستید. راستش وقتی نیلا جان خبر از عشقی که بین برادرتون و دختر ما شکل گرفته داد، درعین خوشحالی کمی تعجب کردیم.

هوف این‌ها هم که تعارف‌ها رو ول نمی‌کنن، آقا یک کلامه دیگه خاستگاری کن تموم بشه بره. نگاهم رو به ادوین دوختم، خیره به ساعت مچی شیکش بود، هه آقا از الآن منت وقتش رو می‌زاره، خیلی دیرته پاشو برو خب!

از کلافگی خودم خسته شدم، یک امشب باید آرامش خودم رو حفظ می‌کردم و مثل لبو سرخ و سفید می‌شدم و لبخند می‌زدم.

با سئوال عمو از فکر بیرون اومدم و این‌بار گیج به ادوین خیره شدم.

- خب حالا از داستان آشنایی‌تون برامون بگید، اصلا کجا باهم آشنا شدید؟!

ادوین هم خیره من بود و وقتی دید که از من جوابی نیست، نفس عمیقی کشید و با لبخندی که اون رو از دنیای سیاهش دور می‌کرد، روبه عمو گفت:

- تصادف!

همه متعجب بهش خیره شدیم که آرمان مارموز سیب به دست پرسید:

- تصادفی عاشق شدید؟!
ادوین تیکه آرمان رو در نظر نگرفت و بدون نیم نگاهی بهش با حس و حال آرومی ادامه داد:
- باید یک قرارداد مهم رو امضا می‌کردم، با سرعت به سمت شرکت می‌رفتم که متقابلاً نگاه هم بی‌حواس و با سرعت پشت رل بود.
نگاهش رو به چشم‌های من سوق داد و ادامه داد:
- تصادف کوچیکی رخ داد، با نفس زیادیش پیاده شد و چک به دست گفت چه‌قدر خسارتش میشه.
عمو تک خنده‌ای کرد و مشتاق‌از از همه به ادامه شنیدن داستان گوش سپرد.
ادوین با وصف و آرایه‌های بی‌نظیرش تمام سکانس‌های اولین دیدارمون رو تعریف کرد.
از دسته چک من، اون سروان عصبی و دستبندی که...
- دستبند به دست‌هامون زده شد ولی گویا قلب‌هامون به هم وصل شد.
اون می‌گفت و روی لب‌های همه لبخند آورده بود حتی من، منی که کاری با بعد داستان نداشتم و تمام فکرم به حجم عشق اون سکانس اولی داستان بود.

- حالاهم این‌جام که قابل بدونید امضای عشقمون رو با اجازه بزرگترها پررنگ کنم.
کات!
بسه خام شدن نگاه، بسه خیالاتی شدن!
اون بازیگر فوق العاده‌ای هستش، در کسری از ثانیه همه رو محو و شیفته خودش کرد، ولی من نمی‌تونم دیگه بیشتر از این خودم رو سرخ و سفید کنم که مثلاً آره، آره من معشوقه ادوین حامی هستم و به زودی عروس قصرش!

نفسم رو با آه خفه‌ای بیرون دادم و سعی کردم زیاد به بحث‌عای امشب فکر نکنم و خلاصه‌اش رو ثبت کنم. آخرهای شب به اصطلاح خوبمون بود که همه قصد رفتن کردیم؛ عمو اصرار زیادی بر موندن ما داشت؛ ولی به قول نیلا هرچه بمونی وابسته‌تر میشی.

آسمون گرفته بود و سوز سردی شهر رو در بر گرفته. روی همون لباس، بارونی بلندی با همراه شال پشمی پوشیدم و همراه خواهرهام پیش پسرهایی رفتیم که جلوی در خروجی با عمو گرم گرفته بودن.

- جناب کیان از آشنایی با شما بسیار خرسند شدیم، ممنون که اجازه دادید این شب زیبا رو کنار هم سپری کنیم.

عمو فشاری به دست‌های دیاکو که توی دستش بود وارد کرد و گفت:

- انشالله به زودی جناب حامی هم روهم ملاقات می‌کنیم و این شب‌ها رو رسمی‌تر می‌کنیم.

کارن به جای دیاکو جواب داد:

- بله حتما، پدر به زودی میان و ما بازهم مزاحمتون میشیم، حتماً میان!

جمله‌ب آخرش کنایه‌ای بیش نبود و این رو مایی که چند روزه به تیکه‌هاش عادت کردیم، متوجه شدیم. دهن کارن با نیم نگاه دیاکو کلاً بسته شد و فهمید که برسه عمارت گورش کنده است، ولی چرا؟ مگه حرف بدی زد؟ خب پدرش باید بالأخره بیاد.

***

《ادوین》

پشت فرمون نشسته بودم و دیاکو هم کنارم، هردو به جلو خیره بودیم و غرق در افکاری که کارن قصد داشت برهمش بزنه.

پشت نشسته بود؛ ولی سرش رو از بین دو تا صندلی جلو بیرون آورده بود و یک ریز حرف می‌زد.

- یک دهم درصد هم فکر نمی‌کردم که این میرغضب بخواد ازدواج کنه و خاستگاری بره از همه این‌ها گذشته، بخواد حرف‌های رمانتیک بزنه؛ دیاکو والله اشک توی چشمم جمع شده بود.

صداش رو مثل من کرد و ادامه داد:

- دستبند به دست‌هامون زده شد؛ ولی گویا قلب‌هامون به هم وصل شد.

و شروع به خندیدن کرد که دیاکو لبخند محو کجی روی لب‌هاش نقش بست، متعجب نگاهش کردم که نتونست خودش رو کنترل کنه و مثل گذشته‌ها آروم شروع به خندیدن کرد.

- چیه خب راست میگه دیگه، من هم فکر نمی‌کردم بتونم دامادی شما دوتا دیوونه رو ببینم، فعلاً از یکی‌تون خلاص شدم اون یکی رو خدا بزرگه.

پوفی کردم و دوباره به جلو چشم دوختم، سئوالی که بد داشت اعصابم رو خط- خطی می‌کرد، پرسیدم.

- تو واقعاً فکر می‌کنی که اون میاد؟!

حتی دیگه کارن هم با سئوال من دهنش بسته شد و منتظر به دیاکو چشم دوخت. هنوز دیاکو قصد جواب دادن رو نداشت که کارن گفت:

- اون خیلی وقته که رفته و خبری ازش نیست، درسته که بخوایم بگ... .

دست دیاکو به نشونه ادامه ندادن بالا اومد و کارن سکوت کرد.

- یک عروسی سوری برای همه سوریه، همون،طور که عموی نگاه نباید متوجه سوری بودن مراسم بشه پس پدر ماهم نباید بفهمه چون اون نمی‌خواد این

بازی تموم بشه؛ ولی شماها باید این بازی رو تموم کنید، به هرنحوی که شده.
کمی تو جاش جابه‌جا شد و ادامه داد:

- حتی اگر هم نیاد، نیازی نیست که فکرتون رو درگیر کنید چون من فکر اون‌جاش روهم کردم.

نیم نگاهی به چهره‌ی خون‌سردش انداختم و مثل همیشه دلم رو قرص حرف برادرم کردم. چند دقیقه گذشت که دوباره صدای کارن بلند شد.

- من آب هویج می‌خوام.

از تو آینه متعجب بهش چشم دوختم که شونه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

- می‌خوام، الآن!

پوفی کردم که دیاکو اشاره کرد ماشین رو کنار آبمیوه فروشی نگه دارم و با دست به ماشین دخترها که پشت ماشین بود اشاره کرد که پارک کنن.

- زود بیا، خونه کلی کار دارم!

کارن که داشت کارتش رو از جیب درمیاورد مزخرف گویی‌اش رو هم ادامه داد.

- ببین برادر من تو قراره دوماد بشی، شوهر بشی کار تو فقط زنته این رو که من نباید یادت بدم.

برگشتم محکم بزنمش که سریع پیاده شد. نگاهم رو به دیاکویی دوختم که چشم به ماشین جلویی دوخته بود، نوا و نیلاهم پیاده شده بودن، نیلا به ماشین تکیه کرده بود و با گوشی‌اش مشغول بود، گاهی لبخندی به لب‌هاش می‌اومد.

- داداش!

هنوزهم غرق نقطه‌ی روبه‌روش بود. بشکنی جلوی چشم‌هاش زدم که توی

جاش تکونی خورد و متعجب نگاهم کرد، حالا نمیگه که خودش مقصره فکر می‌کنه من بچه بازیم گل کرده.

- اگه تا اومدن بابا صبر کنیم و معطل اجرای رسم و رسومات بشیم، قطعاً جبار کارمون رو تموم می‌کنه، می‌دونی مگه نه؟!

نفسش رو بیرون داد و به حالت کج نشست تا روبه‌روی هم قرار بگیریم.

- نه داداش منتظر بودم تا بهم بگی، معلومه که می‌دونم؛ ولی راهی نداریم اجرای این رسم‌ها نشون دهنده‌ی عشق دروغین شما است.

کمی مکث کرد و کلافه ادامه داد:

- دختره رو چند روز بعد از اولین سالگرد پدرش رفتیم خاستگاری کردیم، اقوام و دوست‌هاشون نمیگن این عشق این وسط بین اون همه غم از کجا پیداش شد؟ نمیگن نگاه وسط یتیمی‌اش چه‌طور شد که عاشق شد؟!

مثل همیشه حق داشت، خوب می‌دونستم که به فکر حرف مردم نیست، به فکر افتادن اسم دخترا سر زبون‌ها نیست؛ اون تنها یک هدف داره اون هم رو کردن دست جباره که به اتمام این بازی چندساله ختم میشه.

ولی من می‌دونستم که نگاه با پوشیدن لباس سفید پرنسسی و راهی قصر ادوین شدن، تنها برای امنیت‌مون کافی نیست حدأقل این رو مطمئنم که حتی قبل خوندن خطبه سگ‌های جبار برامون تور پهن می‌کنند.

دستی به کلت کمرم کشیدم، سردی‌اش حس قدرت رو بهم می‌داد، شرارتی رو به بند- بند وجودم تزریق می‌کرد. من ادوین حامی، هرگز اجازه پیروزی به کسی نمیدم!

***

《نوا》

آخه تو این سرما آدم هوای آب هویج می‌کنه؟! حدأقل آشی، قهوه‌ای چیزی میزی، عجب ها!

- چی میگی با خودت هی سر تکون میدی؟!

به نیلا چشم دوختم و اعتراضانه افکارم رو به زبون آوردم.

- آخه الآن وقت آب هویجه؟

چشم غره‌ای بهم رفت و دوباره به گوشی‌اش چشم دوخت. نگاه سرش رو از شیشه ماشین بیرون آورد و گفت:

- ببخشید مردم هوس‌هاشون رو با تو هماهنگ نمی‌کنن، خیلی سردته بشین تو ماشین چرا پیاده شدی؟!

دستم رو به حالت کافیه بالا آوردم.

- ببخشید مادمازل شما سر به داخل ببرید سرما نخوری بعدا نگن عروس مریض تحویلمون دادن.

خواست بهم بپره که نیلا سریع جلوش ایستاد و باعث شد و صحنه رو برفک کرد، آخیش! روم رو بگردوندم سمت کارن که...

ادوین کی جای کارن اومد من نفهمیدم؟

- دخترا شما چیزی می‌خورین؟!

به سمت صدا برگشتیم، کارن بود. آها این از اون‌ور اومد این‌ور، ولی من باز ندیدم خیلی هم مهم نیست ولی خیلی جته، یعنی فرزه!

نیلا تشکری کرد و من هم، خب دله دیگه یکهو تابع جمع میشه.

- آب هویج.

نیلا با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد که بی‌توجه حرفم رو کامل کردم.

- منم آب هویج می‌خوام.

کارن به ادوین اشاره کرد دوتاش کنه و خواست به سمت ماشین‌شون بره که نیلا مانع شد و ازش خواست نگاهی به گوشی‌اش بندازه. همه سرهاشون تو گوشی بود و منم چشم به آب میوه فروشی دوخته بودم که یکی از کارکنانش چشمم رو گرفت.

مدام به دور و برش نگاه می‌کرد؛ ولی به ما دید نداشت، دستش رو سمت سینی که روش آب هویج‌ها گذاشته شده بودن برد و...

چشم‌هام با حرکتی که کرد گرد شدن، کم- کم اخم غلیظی صورتم رو به آغوش گرفت. ادوین نزدیک شد و دست به سمت سینی برد، آب هویجی برداشت و خواست نزدیک لب‌هاش کنه که توانم رو جمع کردم و به سمتش دویدم.

- ادوین، نه!

با دست لیوان رو پس زدم که افتاد زمین، ادوین متعجب نگاهش رو از آب هویجه ریخته شده روی زمین و کمی روی لباسش گرفت و به من دوخت.

- دخت... دختر تو... تو چت شده؟!

کارن و نیلا به سمتمون اومدن. بی‌توجه به چهره‌های متعجبشون به اون مرد چشم...

اون کجا رفت؟ همین‌جا بود یعنی چی؟!

- نوا میشه بگی این چه کاری بود؟ لباسش رو ببین آخه...

نیلا شرمیگن از کار من به ادوین عصبی چشم دوخت و کارنی که به حالت مسخره حرفش رو بیان کرد.

- تو واقعاً بازیت گر...

محکم بازوش رو تو مشتم گرفتم و به چشم‌های سیاهش چشم دوختم.

- این بازی رو شماها شروع کردید ولی اصلاً بازیکن خوبی نیستید پس بهتره

اول دهنت رو ببندی و جویای دلیل این‌کارم بشی.
محکم ولش کردم و به ادوین چشم دوختم با دست به آب هویج ریخته شده اشاره کردم.
- اون مرد یک چیزی قاطیه آب هویجت کرد.
انگار به هرسه دستگاه شوک وصل کردم. ادوین به آب میوه فروشی چشم دوخت و متوجه نبود اون مرد تحویل دهنده شد. کارن پوزخندی تحویلم داد و گفت:
- هی بازیکن خوب، مثل این‌که تو زیادی جو گرفتت ها، دیگه اون‌قدرها هم نیست که از یک جای عمومی بخوایم مورد هدف قرار بگیریم، ما تو خلوت شلیک می‌کنیم.
بی‌توجه به حرفش دوباره روبه ادوینی که غرق فکر بود کردم.
- ادوین من خودم دیدم، باور کن که یک چیز...
دوباره کارن مداخله کرد، دلم می‌خواست سر این پسره‌ی لجباز رو به دیوار بکوبم.
- نگاهش کن تو رو خدا، ببین دخترجون نصف آب هویج مونده و برای این‌که روی تو رو کم کنم می‌خورمش. تو رسما زده به سرت از وقتی که چاقو به دست گرفتی هنوز چندساعت گذشته کمی به خودت بیا!
روبه‌روش ایستادم، از چشم‌هام خون می‌بارید. اون چرا حرفم رو باور نمی‌کرد؟ دلیل این همه نفرتش از من برای چیه آخه؟ مگه من بودم که وارد زندگی نحسشون شدم؟!
- منتظر چی هستی هان؟ خب بخورش!
بد روی نروم رفته بود، حالا که این‌قدر از من نفرت داری چرا من باید دلم برات

بسوزه؟!

- معلومه که می‌خورم.

لیوان رو برداشت، پوزخندی بهش زدم. ته دلم راضی نبود ولی تصمیمیه که خودش گرفته. نزدیک لب‌هاش کرد که ادوین مانع شد.

- کارن بس کن!

کارن سریع باقی مانده آب هویج رو سر کشید که نگاه عصبی‌ام رنگ ترس گرفت و نگرانی بود که از چشم نیلا و ادوین می‌بارید. کارن دستش رو به گلوش گرفت که فاصله بینمون رو از بین بردم، نگران دست‌هام رو هاله گونه اش کردم.

- کارن، کارن حرف بزن تو رو خدا بالا بیار. آخه چرا همچین می‌کنی؟!

زوم چشم‌های هم بودیم که یکهو بلند قه‌قهه زد. ادوین و نیلا نفسشون رو بیرون دادن و موضوع رو برای دیاکو و نگاه عادی جلوه دادن، با این‌که من دیده بودم اون مرد، پودر سفیدی رو قاطیه آب هویج کرده بود. در یک کلام تنها گفتن: 《 هیچی نشده.》

کارن دوباره پوزخند مسخره‌اش رو تحویلم داد و آروم طوری که من بشنوم گفت:

- جوجه طلایی، زیادی جوگیر شدی!

و به سمت ماشینشون قدم برداشت. نیلا دستش رو پشت کمرم گذاشت و اشاره کرد سوار ماشین بشم.

- نیلا به خدا من...

چشم‌هاش رو به نشونه ادامه ندادن باز و بسته کرد، به سمت ماشین هدایتم کرد. لحظای که خواستم سوار بشم چشم تو چشم کارن شدم. اشک تو

چشم‌هام جمع شد و سریع سوار شدم.
تا برسیم خونه سکوت تو ماشین حاکم بود همه‌اش تو فکر این بودم که چرا کسی حرفم رو باور نکرد؟ من خودم دیدم، نمی‌تونم به چشم‌های خودم شک کنم ولی چرا کارن...
- نمی‌خوای پیاده بشی؟!
از دست نیلا دلخور بودم، اولین‌بار بود که به حرفم شک داشت حدأقل اون باید باورم می‌کرد. پیاده شدم و با قدم‌های تند از حیاط بزرگ عمارت گذر کردم.
قبل این‌که وارد خونه بشم دوباره برگشتم و با نگاهم دنبال کارن گشتم، خندون با برادرهاش وارد عمارت شد.
***
ساعت دو نصف شب بود و من همچنان غرق افکارم بودم. بارون شدیدی می‌بارید و منی که عشق بارون دارم تو تراس به تماشای این صحنه جذاب ترسناک نشسته بودم. آسمونی که کثری از ثانیه در اثر رعد و برق بنفش می‌شد، چهره زیبای مادرم رو تو ذهنم نقاشی می‌کردم.
***

《گذشته》
پالتویی روی شونه‌های دختر ریزه‌اش انداخت و در آغوشش آن را از دست سرما پنهان کرد.
- نوای زندگیم، ببین دیگه صدای بابا در میاد ها، بهتره بریم داخل، بیا مامان جان!
با صدای آرام و پراز نازش مانع شد.
- مامانی فقط کمی دیگه، ببین آسمون چه قشنگه، بنفش میشه.

خنده‌اش طنین نوازش گل ها شد.
- این رعد و برقه جانکم، بزرگ که بشی بیشتر راجع یهش می‌خونی.
کمی مکث کرد و ادامه داد:
- نوا نظرت راجب یک آش مادر- دختر پز چیه؟!
با خوشحالی محکم مادرش را در آغوش گرفت و موافقتش را با یک خنده‌ی بلند اعلام کرد.
***
《حال》
- نوا باتوام ها!
تکونی خوردم و به نیلایی که نگران بهم چشم دوخته بود، نگاه کردم.
- تو این سرما این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ بلندشو ببینم!
دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم.
- سردم نیست، می‌خوام بشینم.
پوفی کرد و کنارم نشست، دوباره دست‌هام رو توی دست گرمش گرفت.
- داری یخ می‌زنی نوا، بیا بریم تو اتاق برات یک چای بیارم، هوم؟!
سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم.
- من خوبم نیلا، بارون حالم رو خوب‌تر می‌کنه.
می‌دونست که در این باره نمی‌تونه مانعم بشه. بافتی که برام آورده بود رو روی پشتم انداخت و توی بغلش گرفتتم، سرم روی سینه‌اش بود و نگاهم به عمارت مجلیه روبه‌روم.
یاد عمارت خودمون افتادم، یعنی الآن کی تو اتاق من می‌خوابه؟ کی به گل‌های مامانم توی باغچه رسیدگی می‌کنه؟!

با روشن شدن برق‌های عمارت دیاکو، از فکر خارج شدم. یاد اتفاق چندساعت پیش افتادم و خواستم از نیلا جدا بشم که...

- سرجات بمون، می‌دونم از من دلخوری ولی نوا...

تو چشم‌های زیبا و معصومش خیره شدم.

- ولی چی؟ نیلا این اولین‌بار بود که حرفم رو باور نکردی، من اصلاً می‌تونم به تو دروغ بگم؟ با چشم‌های خودم دیدم ولی هیچ‌کدوم باورم نکردید.

نیلارز موهام رو از جلوی صورتم کنار زد و با آرامش خاصی گفت:

- من هرگز نگفتم تو دروغ میگی نوا، من همیشه باورت دارم ولی ممکنه اشتباه دیده باشی شاید اون پودر مخصوص آب میوه بوده، این‌جوری فکر کن عزیزم.

می‌دونم این اتفاقات اخیر باعث شده دیدمون نسبت به همه چی عوض بشه و رنگ سیاه به خودش بگیره؛ ولی دیدی که خداروشکر چیزی نشد.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم:

- آره می‌تونم فکر کنم که اون پودر چیز بدی نبوده، می‌تونم تنها فکر کنم ولی خواهر من به این‌که کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌شون بود مطمئنم، مطمئ...

دوباره نگاه به عمارت افتاد چراغ همه‌ی اتاق‌ها روشن شده بود، حتی نیلاهم مشکوک به عمارت خیره بود.

- این‌ها چشون شده؟ مگه نخوابیده بودن؟!

همون‌طور که مشغول بررسی بودم جواب دادم:

- چرا بابا خودم دیدم که برق‌هاشون رو خاموش کردن ولی...

چهره‌ی کارن جلوی چشم‌هام نقش بست. سریع بلند شدم و تنها یا خدایی تونستم بگم، نیلاهم مثل من نگران از اتاق خارج شد و باهم به سمت عمارت دویدیم.

تند و تند در عمارت رو می‌کوبیدم که توسط بانو باز شد. چشم‌های درشتش سرخ شده بودن، دستم رو هاله شونه‌هاش کردم.
- با... بانو کارن کجاست؟!
به پله‌ها چشم دوخت و من دوتا- دوتا پله‌ها رو طی می‌کردم تا به اتاق لعنتی کارن برسم. این همه نگرانی برای چی بود؟ برای غرور و خودخواهی مزخرف من، منی که نباید می‌ذاشتم اون لیوان رو سربکشه.
صدای سرفه‌ها رو دنبال کردم و به اتاقش رسیدم، نفس زنون تو چهار چوب در ایستادم. همه دورش رو تو تخت گرفته بودن، هرکی یک حرف می‌زد اما من تنها صدای سرفه‌های شدید کارن رو می‌شنیدم. نیلا هم به جمع پسرها ملحق شد، نمی‌دونم چی دید؛ ولی هینی کشید و متعجب به صحنه روبه‌روش خیره موند.

نزدیک شدم و پسرها رو کنار زدم، با دیدن کارنی که خیس از عرق بود و رنگ به چهره نداشت، قلبم ایست کرد. با چشم‌هایی که از سرفه‌ی شدید بارونی شده بودن، خیره چشم‌هام شد؛ رنگ نگاهش آزارم می‌داد.
دو گوی سیاه رنگ زندگی من...
دیگر درخشش الماسی نداشت...
شیطنت و نفرت را چاشنی‌اش نداشت...
این‌بار از رنگ تمنای دریای سیاه چشمانت بود که شکستم.
((-منتظر چی هستی هان؟ خب بخور این میوه رو دیگه!
- معلومه که می‌خورم.))
دیالوگ‌های امشب تو سرم اکو و یادآور جمله نحس من می‌شدند، من بهش گفتم اون آب هویج رو بخوره من با حرف‌هام تحریکش کردم، نباید بزارم

چیزیش بشه.
اشک‌هایی که نمی‌دونم کی صورتم رو خیس کرده بودن پاک کردم. کنارش روی تخت نشستم و دست‌هام رو هاله‌ی صورتش کردم.
- کارن، کارن به من گوش کن!
سعی داشتم بهش بفهمونم که باید بالا بیاره؛ ولی اون همه‌اش درحاله سرفه کردن بود. تیام خودش رو جمع و جور کرد و حوله کوچیکی آورد.
- کارن باید دهنت رو باز کنی، تو رو خدا کاری که گفتم رو انجام بده داداش. نترس، التماست می‌کنم این‌جوری نکن!
همه از حال بد کارن پریشون شده بودیم حتی اشک تیام هم در اومده بود. متوجه کاری که می‌خواست انجام بده شدم و حوله رو از دستش گرفتم؛ با فشار وارد دهن کارن کردم تا حالش رو به هم بزنه.
با یک دست حوله رو نگه داشته بودم و با دست دیگه به کمرش آروم ضربه می‌زدم. بعد از چند دقیقه تلاش تونست بالا بیاره، ولی باز هم سرفه‌ها ادامه داشتن. دیاکو کنارمون زد و محکم کارن بی‌حال رو تو آغوشش گرفت.
- کارن به خودت بیا، این‌کار رو باهام نکن داداش بسه، تو نباید این‌جوری بشی کارن نباید...
اگه بلایی سر کارن بیاد چی؟ خدایا خواهش می‌کنم چیزیش نشه، من نمی‌تونم خودم رو ببخشم. به خداوندی خودت که نمی‌تونم، می‌دونم باید جلوش رو می‌گرفتم؛ ولی من...
بانو همراه با مردی که دکتر بود وارد اتاق شد به دستورش از اتاق خارج شدیم و تنها تیام داخل موند. سست شده روی مبل پشتی‌ام افتادم، اشک بود که از چشم‌هام می‌بارید. اون مرد چرا این‌کار رو کرد؟! یعنی زندگی‌مون جوری شده

که هرچیزی رو نباید بخوریم، هرجایی نباید بریم چون ممکنه مساوی با مرگمون بشه.
نیلا رز دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و با باز و بسته کردن چشم‌هاش بهم از حال کارن دلگرمی داد. نگاهم رو به ادوین دوختم، اشک‌های صورتم رو پاک کردم و بلند شدم.
- همه‌اش تقصیر تو هستش ادوین، این بلایی که سر کارن اومده مقصرش تویی.
روبه‌روش ایستادم و با صدای بلندی ادامه دادم:
- اگه توی لامصب حرفم رو باور می‌کردی، اگه مانع کار کارن می‌شدی و اون نوشیدنی لعنتی رو از دستش می‌گرفتی اون الان این‌طوری جلو چشم‌هامون جون نمی‌داد ادوین، نمی‌داد!
مشت‌هام رو پی‌درپی به سینه‌اش می‌کوبیدم و اون رو مقصر این اتفاق می‌دونستم، ادوین هیچی نمی‌گفت، تنها صدای گریه‌ها و جیغ‌های من بود که عمارت رو دربرگرفته بود.
دیاکو به سمتم اومد و سعی کرد از ادوین جدام کنه.
- نوا به خودت بیا، این حرف‌ها یعنی چی؟ از چی حرف می‌زنی؟!
نگاهم رو از تو چشم های سردگمش گرفتم و به ادوینی که هنوزهم خون‌سرد به گوشه‌ای چشم دوخته بود، دوختم. پوزخند صدا داری زدم و گفتم:
- از خودش بپرس!
کنارش زدم و وارد اتاق کارن شدم. دیگه سرفه نمی‌کرد، آروم خوابیده بود، رو تختی‌اش کمی خونی شده بود. دکتر و تیام نگاهم می‌کردند؛ ولی بدون این‌که اهمیتی به حضورشون بدم، رفتم کنارش نشستم.

تیکه‌ای از موهاش رو که روی پیشونی عرق کرده‌اش چسبیده بود رو کنار زدم و با دستمالی عرق پیشونی‌اش رو گرفتم.

- بفرمایید دکتر، من همراهیتون می‌کنم.

تیام و دکتر از اتاق خارج شدن. نگاهم روی لکه‌های خونی روی تیشرت سفید و روتختی طوسی رنگش افتاد. به سمت کمدش رفتم و روتختی به همراه تیشرتی ازش بیرون کشیدم.

((ساعاتی قبل))

- منتظر چی هستی هان؟ خب بخور این آبمیوه رو دیگه!

بد روی نروم رفته بود، حالا که این‌قدر از من نفرت داری چرا من باید دلم برات بسوزه؟!

- معلومه که می‌خورم.

***

(حال)

دیالوگ‌هایی که توی سرم اکو می‌شدند رو کنار زدم و با گونه‌هایی که خیس از اشک بودند تیشرتش رو عوض کردم، همچنین روتختی رو که شرارت وجود من رو ثبت کرده بود، من باعث این خون‌ها شدم.

نگاهی به چهره‌ی زیباش انداختم.

(گذشته)

- گوشه‌ی لبت رو پاک کن جوجه طلایی!

دستمال رو گرفتم و نگاهی به تیپ خودش انداختم. سرتا پا سیاه، اما روی پیرهنش درست روی قلبش طرح طلایی زیبایی هک شده بود که خب...

- مچکرم گربه سیاه!

***

(حال)

با بغض زمزمه کردم:

- من رو ببخش، گربه سیاه!

در اتاق باز شد، دیاکو و نیلارز بودند. بدون این‌که نگاهم رو از کارن بگیرم به حرف‌هاشون گوش سپردم.

نیلا با صدای آرومش می‌گفت:

- نوا عزیزم، حال کارن خوب میشه باید استراحت کنه، بهتره بریم.

همون‌جا کنار کارن نشستم و بازهم بدون نگاه کردن بهش جواب دادم:

- می‌خوام امشب پیش کارن بمونم، نمیام.

نمیام رو قاطعانه بیان کردم.

- حواسم هست، تو برو نگران نباش!

نیلا جوابی به حرف دیاکو نداد و بعد از کاشت بوسه‌ای روی سرم از اتاق خارج شد. دیاکو اومد و اون‌ور کارن روی تخت نشست. اون هم درست مثل من به کارن چشم دوخته بود.

- از بچگیش لجباز و یک دنده بود، بلاهای زیادی به خاطر این اخلاقش سرش اومده ولی بازهم... .

نگاهم رو به چهره دیاکو دوختم؛ همیشه وقتی به برادرهاش نگاه می‌کرد، رنگ نگاهش خیلی روشن می‌شد انگار که با تمام عالم دشمنه اما جونش رو برای برادرهاش میده.

- تو خیلی برادرهات رو دوست داری، نمی‌ترسی این بازی که شروعش کردی،

روزی گریبانشون رو بگیره و اون‌ها رو برای همیشه ازت جدا کنه؟!
سرش رو به طرفم کج کرد، نگاه‌هامون باهم یکی شدند.
- شروع این بازی خودش دلیلیه برای نفس کشیدن‌شون. فکر کردی من اون‌ها رو وارد بازی کردم؟ یا فکر می‌کنی با خواست من سیاهکار شدن؟!
مشتاق بودم تا حرفش رو ادامه بده، مشتاق بودم تا همه چیز رو راجب این برادرهای سیاه بدونم برای کش دادن این موضوع پرسیدم:
- مگه اینزطور نیست؟ تو رئیس این باند هستی، نیستی؟!
نگاهش رو به کارن دوخت و دستی به موهای خوش حالت برادرش کشید.
- فکر نمی‌کنی زیادی کنجکاوی؟
هیجان داشتم ولی خونسرد گفتم:
- نه اتفاقاً فکر می‌کنم که حقمه بدونم رئیس باندی که درش عضوم، کیه؟ این‌طور نیست؟!

گویا یاد اتفاقی افتاده بود، چون عجیب به فکر رفت. دستم رو روی دستش که روی قلب کارن بود، گذاشتم؛ سریع نگاهش رو به چشم‌هام دوخت.
- کی شما رو تو این باتلاق انداخت؟!
پرده‌ای از غم روی چشم‌های سیاهش رو پوشند. نگاهش رو به کارن دوخت و خیلی آروم شروع کرد به حرف زدن.
- قصه طولانی دوست داری؟!
لبخند مهربونی چاشنی صورتم کردم و خوشحال از موفقیتم با هیجانی که سعی در پنهان کردنش داشتم، جواب دادم:
- اگه قصه این سه برادر سیاه باشه، آره چه‌جورم!
حس کردم پوزخند محوی زد، من این کج شدن لب رو به لبخند دردناکی تعبیر

می‌کنم.
- یک زندگی ساده، بدون هیچ چاله‌ای نصیب یک زوج شده بود، اوضاع اقتصادی خوبی نداشتن ولی سفره کوچیک‌شون طرفدار زیاد داشت، ثمره‌های عشق پاکشون دور همون سفره غذا رو با خنده می‌خوردند.
وای خدا درست می‌بینم؟ به جون نگاه این‌بار داره لبخند می‌زنه. چشم‌هام چپ شده یا خاطره این مرد سیاه بیش از حد سفیده؟!
- ولی طبق قانون طبیعی دنیا، هیچ حالی ابدی و موندگار نیست. اون سفره یکهو بزرگ شد، یکهو اعضای پشت سفره هر روز کمتر از دیروز می‌شدند. دیگه حتی غذایی هم خورده نمی‌شد، حتی یک لیوان آب که باطنش از سم بود.
با دقت به تک- تک جملاتش گوش می‌کردم، سعی داشتم هیچ قضاوتی نکنم تا به آخر قصه برسیم.
- نجواهای عاشقانه‌ی ستون خونه، تبدیل شد به بانگ فریاد! همه اعضای خانواده زندگی‌شون رو دوست داشتن، آرزوی پایداری‌اش رو داشتن ولی فرشته‌شون زندگی نمی‌خواست، عشق و محبت نمی‌خواست، حتی دیگه روی دیدن بچه‌هاش رو هم نداشت.
مکث کرد...
دقایقی گذشت...
دستی به ابری‌های چشم‌هاش کشید.
برای راحتی از بغض سختی که گریبان گلوش رو گرفته بود، نفسی رو خلاص کرد.
- اون زن، معشوقه یکی از کله گنده‌های قاچاق انگلیس شده بود. به خاطر خوش‌بختی خودش، خوش‌بختی خانواده‌اش رو فروخت. یک روز درحالی که

بچه‌اش از گرفتن پاهاش روی زمین کشیده می‌شد، رفت.
دستش رو که به سمت پاهاش برد، قلبم به درد اومد؛ کمی از شلوار رو بالا زد و...
قطره‌های اشک بود که پشت هم از چشم‌هام روی گونه‌هام می‌بارید. جای زخم‌های خطی، روی پاهاش ثبت شده بود.
- اون زن مادر من بود.
اون تعریف می‌کرد و من خشک زخم‌هاش شده بودم. ساعت‌ها پای حرف‌هاش نشستم و با هر جمله‌اش محبت از دلم پاک می‌شد، قلب رو از سینه‌ام جدا کرده بود و تنها خشم بود که به سرار بدنم با تک- تک جمله‌اش تزریق می‌شد.
***
《کارن》
از خشکی و درد گلوم چشم‌هام رو باز کردم. خواستم دستم رو بلند کنم که حس سنگینی رو روش کردم. سر برگردوندم و نوا رو دیدم؛ پای تخت به حالت نشسته خوابش برده بود و دست من رو مثل بالش بغل کرده بود و سرش رو روش گذاشته بود.
لبخندی به صورت ناز و شیطونش زدم. دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم و به سقف چشم دوختم. تمام اتفاقات دیشب به یادم اومد و لبخندم جاش رو به اخم محوی داد. من حرفش رو باور نکردم، حتی تحقیرش هم کردم پس چرا پرستار حال بدم شده؟!
آروم دستم رو از زیر سرش در آوردم و بلند شدم. گلوم وحشتناک می‌سوخت حس می‌کردم نتونم صحبت کنم. همون‌طور که دستم رو حلقه گلوم کرده بود

نگاهم رو به نوا دوختم؛ دوباره لبخند به روی لبم آورد.
- تو غیرقابل درکی دختر!
موهاش رو از روی صورتش کنار زدم که متوجه داغ بودن بدنش شدم. نگران دستم رو روی پیشونی‌اش گذاشتم و متوجه تب شدیدش شدم. روی دست‌هام بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش.
حیران دور خودم می‌چرخیدم و نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم؛ از اتاق رفتم بیرون و تیام رو صدا کردم ولی جای تیام، گلی اومد.
- اِ آقا بیدار شدید؟!
چشم‌هام رو بستم و از روی کلافگی فشاری بهشون دادم.
- نه گلی جون هنوز خوابم.
متعجب نگاهم کرد که با تن صدای بلندی ادامه دادم:
- تو رو خدا این چه سئوال مسخره‌ای هستش آخه؟ تیام کجاست؟!
دختره بی‌چاره سری زیر انداخت و جواب داد:
- آقا کامیاب رو بیرون بردن.
دستی به موهام کشیدم و خواستم قدمی بردارم و برم دنبال نیلایی کسی ولی...
- آقا کسی خونه نیست.
نگاهم رو به چشم‌های عسلی‌تش دوختم و با لبخندی که حرص ازش می‌بارید گفتم:
- چرا زودتر نمیگی فرزندم؟ برو یک تشت آبی، پارچه‌ای چیزی بیار!
سریع چشمی گفت و رفت، بنده خدا تعجبم نکرد از بس بهش چشم غره رفتم.
دوباره وارد اتاقم شدم و به نوا چشم دوختم، چندبار صداش کردم؛ ولی جوابی

نگرفتم.

***

حوله نم دار رو روی پیشونی‌اش گذاشتم؛ خدا کنه با پاشویی تبش پایین بیاد.
آروم کلماتی رو زمزمه می‌کرد ولی نامفهوم؛ گوشم رو نزدیک لب‌هاش بردم و روی صداش تمرکز کردم.
انگار داشت با مادرش حرف می‌زد چون تنها کلمه‌ای که تونستم متوجه بشه «مامان» بود. من هم تب‌های زیادی برای نبود مادرم کردم، تب‌هایی که هیچ‌وقت پایین نمی‌اومدن.
- اوف کارن، حتی فکرش رو هم نکن!
به خودم و دیاکو قول داده بودم که هیچ‌وقت به گذشته فکر نکنم ولی گاهی تصویری از مادرم جلو چشم‌هام نقاشی می‌شد. هرگز دوستم نداشته و نداره ولی من کلی عشق نصیبش می‌کنم.
نگاهم رو به نوا دوختم که اتفاق دیشب به یادم افتاد. نوا گفت که اون مرد پودری رو قاطی آب هویج ادوین کرده بود؛ چرا کارکن آب میوه فروشی باید ادوین رو مسموم کنه؟ اون هم یک سم قوی، دیشب با هر سرفه مرگ رو به چشم می‌دیدم.
یادآوریش باعث شدیدتر شدن درد گلوم می‌شد. آخه این‌کارها رو کی می‌تونه کرده باشه جز... .
رو تختی از حرص زندانی مشتم شد؛ نفس‌های عمیق می‌کشیدم و گزینه انتظار رو انتخاب کردم تا ادوین بیاد.

***

«ادوین»

ماشین رو پارک کردم که دیاکو از تو آینه به دخترا نگاهی انداخت.
- همین‌جا بود، آره؟!
سرهامون رو به نشونه تأیید تکون دادیم که ادامه داد:
- من و نگاه می‌ریم، اون شب تنها ما دونفر بودیم که موقع سفارش پیاده نشدیم.
دوباره سری از روی تأیید تکون دادیم که کلافه پوفی کرد و همزمان با نگاه پیاده شدن و به سمت آبمیوه فروشی دیشبی رفتن.
- اد... ادوین!
برگشتم و به نیلایی که با دهن نیم باز و چشم‌های ترسیده به نقطه‌ای خیره شده بود چشم دوختم.

همزمان باهم از ماشین پیاده شدیم و به سمت آگهی که روی دیوار چسبونده بودن رفتیم. آگهی فوتی که چهره کارکن دیشبی روش ثبت شده بود.
- مر... مرده!
نگاهم رو به چشم‌های نیلا دوختم و جمله‌ای که نمی‌خواستم بگم رو گفتم:
- کشتنش.
هینی کشید و دستش رو جلوی دهنش گرفت، چشم‌هاش رو بست و محکم بهشون فشاری وارد کرد. تمام حرصم رو توی مشتم جمع کردم و به آگهی کوبیدمش. دیاکو و نگاه هم اومدن، گویا فهمیده بودن چون هردو اخم کرده نزدیکمون می‌شدند.
- حدس می‌زدم کار آدم‌های جبار باشه.
کلافه و با حرص حرف دیاکو رو ادامه دادم:
- تازه اولشه، برای این‌که ازدواج من و نگاه سر نگیره، دست به هرکاری میزنن.

نیلا ترسیده نگاه رو به خودش چسبوند. ترسی تو چشم‌های نگاه نبود، کمی برام عجیب بود! لبخند آرومش اعصابم رو خراب‌تر می‌کرد.
- نیلا این کارها فقط برای اینه که ما رو بترسونن و به تسلیم درمون بیارن، درسته؟!
و نگاهش رو به دیاکو دوخت، دیاکو سری به نشونه‌ی تأیید تکون داد. نگاهی که تو افکارش غرق شده بود حرفش رو کامل کرد:
- که امکان نداره به خواسته‌ای که دارن برسن، بهتره بریم!
و سریع رفت و سوار شد، بدون هیچ حرفی ماهم سوار شدیم و به سمت خونه رفتیم. وقتی رسیدیم دخترا هم به بهانه نوا به عمارت اومدن. بماند که با دیدن کارنی که پرستاری نوا رو می‌کرد چه‌قدر تعجب کردم.
سال‌های زیادیه که تو این سیاهی غرقم ولی یک شب هم نشده بود که بخوام با نگرانی چشم‌هام رو ببندم اما این شب‌ها عجیب سخت می‌گذشت، اعتراف این‌که نگران خانواده‌ام بودم کمی سخت بود!
نگران خانواده‌ام، نگران دخترا یا نگران نگاه؟!
هرساعتی که عادی می‌گذشت، کمی باعث ترسم شده بود، ترس از آرامش قبل طوفان!
***
《یک هفته بعد》
هفت روز خیلی سریع گذشت، با این‌که منتظر و آماده هر اتفاقی از جانب سگ‌های جبار بودیم، هیچ اتفاقی نیوفتاد. دخترا سعی در قانع کردن عموشون رو داشتن، باید هرچه زودتر عروسی برگزار و کمی درگیری ذهنمون آروم می‌شد.

پیغام‌های زیادی برای بابا فرستاده شده بود، ولی هنوز هیچ خبری ازش بهمون نرسیده و این یک چیز طبیعیه اون هیچ‌وقت خبری از خودش نمیده؛ امکان نداره که بخواد به ایران بیاد.

- این هم باید امضا بشه.

برگه دوم قرداد رو روی میزش گذاشتم که امضای خوش طرحش رو پایین برگه ثبت کرد.

- طرح‌های زمستونی رو تا آخر این ماه می‌خوام ادوین، اصلاً حوصله سروکله زدن با بچه‌های شرکت رو ندارم، خرده ریزه‌هاش مونده، تمومش کن و بفرست.

سری به نشونه تأیید تکون دادم. علاوه بر قاچاق یک کار درست هم تو داستان زندگی ما پیدا میشه، دیاکو تأسیس کننده یک شرکت بزرگ طراحی کفش و جواهراته که آوازه بلندی تو استانبول داره.

توی اتاق کار دیاکو همین‌طور مشغول بحث از کارها بودیم که دخترا همراه تیام وارد اتاق شدن، دیگه همه تو اتاق بودن جز کامیاب و نوا!

نیلا و نگاه خسته روی مبل‌های کنار اتاق نشستند. نگاه سری به طرفین تکون داد و گفت:

- نه، این‌بار هم نشد.

دیاکو پرونده جلوش رو محکم بست.

- یعنی چی نشد؟ اگه همین‌طور ادامه بدیم خیلی راحت نقشه‌هامون خراب میشن، متوجه هستید؟!

نیلا رز هم لحن تندی به خودش گرفت و گفت:

- کمی منطق داشته باش، آخه کی دو روزه تونسته عروسی بگیره که عموی من

این‌قدر ساده موافقتش رو با این مسئله اعلام کنه؟ اون هم اون عروسی که مد نظرمونه، باشکوه و تجملاتی!

دیاکو نفسی گرفت و چشم‌هاش رو به نشونه آرامش بست، برای این‌که بحثی پیش نیاد گفتم:

- توی این کارها منطق جایی نداره، نگاه به این روزهای عادی نانداز نیلا، اون آدم‌ها خیلی راحت می‌تونن همین الآن، توی همین ساعت خواهرت رو از بغلت بیرون بکشن و دیگه هیچ‌وقت اجازه دیدنش رو بهت ندن؛ این عروسی قدم بزرگی برای اجرای نقشمونه، اگه برداشته نشه، همه چی نابود میشه، حتی تو و خواهرهات!

نیلا به سمت جلو خم شد و کلافه دست‌هاش رو تکیه بر زانو و پیشونی‌اش کرد.

- می‌دونم، تمام این‌ها رو می‌دونم ولی این‌که چه‌جوری عمو رو راضی کنم رو نمی‌دونم، اون تنها منتظر پدر شما است، همین!

مشت آرومی به میز زدم و کلافه دور خودم چرخی زدم.

- ادوین آروم باش، اگه موضوع پدره اون بالأخره میاد.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با لبخند دندون نمایی که نماد حرصی شدنم بود، روبه دیاکو گفتم:

- کی میاد؟ چه روزی؟ چه ساعتی؟ داداش ای‌ها رو دقیق بهمون بگو تا ماهم دقیقاً همون روز قدم از قدم برداریم.

حرفی نزد، چون خودش هم خوب می‌دونست که خبری از بابا نیست.

- اون آدم حتی جوابمون رو هم نمیده، به چیش امیدواری داداش؟ اگه می‌خواست بیاد تا الآن اومده بود یا حداقل اعلام حیاتی چیزی از خودش... .

در اتاق با صدای بلند توسط بانو باز شد که حرفم نیمه تموم باقی موند. همه سرها به طرف در برگشته بود و نگاه‌ها خیره چهره رنگ پریده بانو شده بود.
- آق...آقا!
دیاکو از پشت میز کارش بلند شد و سرش رو به نشونه انتظار کج کرد.
- آق...آقا، آقا اومدن.
همزمان با دیاکو سرهامون به طرف هم برگشت و نگاه‌مون باهم برخورد کرد.
***
همه جلوی در عمارت ایستاده بودیم و خیره لیموزن مشکی رنگی که تو حیاط پارک شد، بودیم. در ماشین توسط یکی از بادیگاردهای عمارت باز شد و... .
کفش‌های مشکی براق، شلوار راسته مشکی، پلیور طوسی رنگ و پالتوی ساده، بلند و جذب مشکی و در آخر... .
چهره مردی که سال‌ها در انتظار دیدنش نشسته بودم. الگوی وحشتناک زندگی من و برادرهام! مثل همیشه شیک و پوش و جذاب بود، هنوزهم ریش‌های مرتبی داشت، هنوزهم مثل قبل موهاش رو به سمت بالا شونه کرده بود، تنها یک چیز فرق کرده بود، موهای سیاهی که کمی سفید شده بودند.
نگاهش که به ما افتاد، گوشه لبش به نشونه لبخند بالا رفت. همه خشک شده بودیم و تنها نگاهش می‌کردیم، گویا باورمون نمی‌شد که حامی بزرگ درست جلومون ایستاده.
- قراره همین‌طور خشک نگاهم کنید یا بیاید و بغلم کنید، هوم نظرتون چیه؟!
کارن اولین کسی بود که به خودش اومد و با لبخند دندون نمایی جلو رفت و بغلش کرد.
- خوش اومدی بابا، خوش اومدی!

بابا چند ضربه به کمر کارن زد و از خودش جداش کرد.
- خوشی ببینی ته تغاری حامی!
با گفتن ته تغاری باعث تک خنده کارن شد؛ همیشه کارن رو ته تغاری خطاب می‌کرد. دیاکو هم جلو رفت و تنها خواست به دست دادن اکتفا کنه ولی بابا بوسه‌ای روی پیشونی‌اش کاشت و به من چشم دوخت.
قدمی برداشتم و خواستم دستم رو بلند کنم که تو آغوش گرمی فرو رفتم، قلبم بعد از سال‌ها آرامش و امنیت رو حس کرد. این مرد هرچی که بود تنها حامی زندگی‌ام بود.
به ترکی تو گوشم زمزمه کرد:
- پسر شیر من، می‌خواد داماد بشه.
پیشونی‌ام رو به پیشونی‌اش چسبوند.
- عروس خوش‌بخت من کجاست؟
ازهم جدا شدیم، به نگاه که کنار نیلا ایستاده بود چشم دوختم؛ نگاه توسط نیلا به سمت جلو مایل شد و به سمتمون قدم برداشت.
- سلام، خوش اومدید!
بابا مثل همیشه با چرب زبونی‌اش رو به نگاه کرد و گفت:
- وای، وای! عروس زیبای من تو هستی؟
نگاه با لبخند مهربونی که زد باعث گرد شدن چشم‌هام شد.
- سلامت باشی همیشه به خوشی‌هاتون بیام.
حالا نوبت نیلا بود که جلو بیاد. مثل همیشه با صدای آروم و چهره مهربونش گفت:
- خسته سفر نباشید، من نیلا رز هستم خواهر بزرگ نگاه!

بابا دست دراز شده نیلا رو به سمتش گرفت و تشکری کرد. نگاه بابا که به تیام خندون افتاد اخمی از روی شوخی کرد و گفت:

- تو هنوز آویزون پسرای منی؟!

تیامی که دندون‌هاش رو به نمایش گذاشته بود تک خنده‌ای به شوخی بابا کرد و سریع رفت و بغلش کرد.

- عمو البرز چه خوب که اومدید.

بابا پس گردنی نصیبش کرد و گفت:

- برای اومدن به خونه خودم هم باید خوب و بد رو ترجیح بدم؟!

برای شروع خیلی خوب ظاهرش رو حفظ کرد. نگاهم از روی چهره خندونش به سمت سینه‌اش سر خورد، سینه‌ای که سال‌ها بود پاکی قلبی رو حس نکرده بود، سال‌ها بود سرخی خون رگ‌هاش سیاه شده بود.

همه خدمه‌ها تو سالن به صف برای خوش‌آمد گویی ایستاده بودن و وقتی بابا به اتاقش رفت کارن با خوشحالی مشتش رو به کف اون یکی دستش زد و گفت:

- بالأخره اومد، شماهم دیدین مگه نه؟ خودش بود.

دستش رو تکیه شونه تیام کرد و به نقطه‌ای خیره شد، ادامه داد:

- رسماً خود-خودش بود، البرز حامی!

همزمان با دیاکو پشت چشمی براش نازک کردیم و تیام تو یک حرکت خودش رو کنار کشید که کارن تعادلش رو از دست داد و با کمک دیوار اجازه افتادن به خودش رو نداد.

- البرز حامی رو... .

زوم نگاهی شدیم که با چشم‌های ریز شده به فکر رفته بود.

- به تک-تک پسراش ترجیح میدم.
و با چشم‌هایی که رنگشون رو عوض کرد و به حالت تمسخر برشون گردوند خیره من شد. تیام و نیلارز که از حرف نگاه خنده‌شون گرفته بود با دست کشیدن به لب‌هاشون سعی در پنهان کردنش داشتن ولی...
دیاکو دستی به پیشونی‌اش کشید و روبه نیلا کرد.
- با عموتون صحبت کنید برای امشب...
نیلارز بین حرفش پرید و گفت:
- امشب نمیشه برای فردا شب بیاین، یک نگاه به ساعت بنداز چندساعت دیگه شبه، امکانش نیست.
دیاکو هوفی کرد و بی‌جواب از پله ها بالا رفت، دخترا هم همراه کارن به حیاط رفتند، من موندم و تیام وسط سالن عمارت! سنگینی نگاه تیام اذیتم می‌کرد، بر و بر مثل پنگوئن ایستاده بود و خیره من بود.
- تیام چیزی می‌خوای بگی؟!
سرش رو به نشونه نه تکون داد و شونه‌ای بالا انداخت.
- یکی از یکی دیوونه‌تر!
به سمت پله‌ها رفتم که صداش رو شنیدم که می‌گفت:
- سردسته همه ما خودتی، کی به کی میگه.
لبخند ریزی روی لب‌هام نقش بست و به راهم ادامه دادم.
***
《دانای کل》
چرخی به جام خوش طرح تو دستش داد، آروم با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود و در انتظار خبر امروز بود.

- آقا همون‌طور که گفته بودید... .
برگشت و ابرویی بالا انداخت، گوشه لبش به نشونه پوزخند بالا رفت.
- اومد هوم؟ اومد.
و چرخ دیگه‌ای نصیب جام کرد و در یک حرکت نگهانی اون رو به سمت دیوار پشت سر آدمش پرتاب کرد لرزش مرد روبه‌روش رو حس کرد؛ ولی حواسش رو به محتویات ریخته شده جامی که هزار تیکه شده بود داد.
- دلم یک چیزی می‌خواد حیدری، می‌دونی چی؟!
به سمت حیدری که سال‌ها بهش خدمت می‌کرد قدم برداشت و بدون هیچ فاصله‌ای روبه‌روش ایستاد، همون‌طور که خیره چشم‌های آبی رنگ حیدری بود ادامه داد:
- دلم بازی می‌خواد!
دستی به یقه‌اش کشید و نگاهش رو به سر تاس حیدری دوخت.
- همین امشبم می‌خواد.
حیدری که خیلی خوب متوجه حرف‌های اربابش شده بود، سرش رو به نشونه تأیید تکون داد و لب باز کرد.
- خیالتون راحت، امشب خودم مهره‌ها رو می‌چینم.
از چشمان هردو آتش بود که می‌بارید. خدا می‌دانست که چه در افکار حیدری می‌گذشت، امشب بیشی از مهره‌های بازی در شراره‌های آتش سیاهی می‌سوزند. عقربه‌های ساعت پشت هم بالا و پایین می‌شدند و سر آخر به سیاهی آسمان برخورد کردیم. همه پشت میز بزرگی که پراز غذا، انواع دسر و نوشیدنی بود، نشسته و منتظر حامی بزرگ بودند.
بانو، شاخه‌های گل رز سفید را در گلدانی که وسط میز قرار داشت گذاشت و به

دیاکو چشم دوخت.

- امری نیست؟!

دیاکو زیرلب تشکری کرد و بانو سالن را ترک کرد. سکوت توسط ضرب محکم دست تیام بر روی دست کارن شکسته شد.

- خب گشنمه چرا می‌زنی؟!

تیام چشم و ابرویی برای دوست شکمویش آمد و تأسف وار گفت:

- کارد به اون شکمت بخوره پسر، چیزی از احترام به بزرگتر سرت میشه؟ صبرکن دیگه!

کارن با قیافه پکر شده‌اش به دیاکو چشم دوخت و مظلوم پرسید:

- حتی سالاد؟!

دیاکو نفسی بیرون داد و کلافه نگاهش را از کارن گرفت و به کامیابی که مثل همیشه ساکت نشسته بود داد. نوا که بین خواهرانش جا گرفته بود، چاقو کنار ظرفش را همراه با چنگال برداشت، با چشم‌های خنثی که داشت، چاقو را محکم به چنگال می‌کشید، گویا قصد تیز کردن داشت.

نیلا مشکوک به حرکات نوا خیره بود این روزها حرکات عجیبی از خواهر کوچیکش سر می‌زد هنوز چاقو زیر بالشتش را از یاد نبرده بود و کلتی که به جای پشول در آغوش می‌گرفت.

با آمدن صدای شاد البرز همه نگاه‌ها زوم چهره خندان و تیپ همیشه رسمی‌اش شد، کتان طوسی به همراه پیرهن سفید و جلیقه طوسی رنگ، شیک و رسمی!

همان‌طور که در رأس میز جای می‌گرفت گفت:

- ببخشید منتظرتون گذاشتم بچه‌ها، شروع کنید!

همه در سکوت مشغول شدند و تنها صدای برخورد قاشق بر ظرف بود که در سالن می‌پیچید. کامیابی که وسط دیاکو و نیلارز جا داشت، آرام‌تر از هرکسی غذایش را می‌خورد، کمی سوپ در بشقابش ریخته بود که چشمان نیلا از آن دور نماند.

- بزار برات برنج بکشم!

تا خواست خم شود دست کامیاب روی دست‌های نیلا را پوشند.

- نه، زیاد اشتها ندارم.

نیلا که درست حال و هوای یک مادر نگران را به خود گرفته بود اخم محوی چاشنی صورت دلربایش کرد و گفت:

- حتی نهار هم نخوردی، اعتراض وارد نیست.

کامیابی که با صدای محکم و لحن قاطع نیلا مواجهه شده بود، سکوت اختیار کرد و بازهم سر به زیر انداخت. البرز تمام مدت خیره حرکات نیلا و نگاه‌های پی‌درپی پسر کوچکش به نوای در فکر غرق شده، بود.

با دستمال ساتن کنار دستش، گوشه لبش را تمیز کرد و همان‌طور که نگاهش را به تک عروسش می‌بخشید گفت:

- نگاه جان با پدر هماهنگ کردی که چه تاریخی باید خدمتشون برسیم؟!

و قاشقی که از دست نوا با ضرب روی سوپ خوری جلویش افتاد و چشم‌هایی که خیره چهره خنثی او شد. نوا بی‌اهمیت به اطرافیانش روبه کارنی که متعجب خیره اومد کرد و گفت:

- دوغ، گلودردت رو بدتر می‌کنه.

و با دستمال کنار ظرفش شروع به پاک کردن دستش کرد و روبه البرز کرد و گفت:

- عجیبه که بی‌خبر هستید؛ ولی خب...
نگاهش را بین نیلا و نگاه نگران چرخ داد و ادامه داد:
- ما پدر و مادرمون رو از دست دادیم.
البرز با چهره مات و غمگینی کمی به جلو مایل شد و خیره چشم‌های درشت و یخی نوا شد.
- من درجریان نبودم، ببخشید قصد این‌که داغ دلتون رو تازه کنم اصلاً نداشتم، سرتون سلامت!
نیلا این‌بار سریع‌تر از نوای بد لحن، جواب البرز را محترمانه داد.
- نه جناب این‌طور نیست، خیلی ممنون. راستش برای به جا آوردن مراسمات با عمومون که حق پدری بر گردنمون دارن، با اجازتون باید هماهنگ کنیم.
البرز شیفته اخلاق و نحوه برخورد نیلارز قصه شده بود، یکی از ابروهایش را بالا انداخت و سری به نشانه متوجه شدن تکان داد.
- سایه‌شون کم نشه، پس بعد شام شماره‌شون رو بده تا شخصاً باهاشون صحبت کنم و این دوتا مرغ عاشق رو بفرستیم برن سر خونه زندگی‌شون!
با این حرف برنجی به گلوی ادوین پرید و باعث شرفه کردنش شد؛ کارن مشت محکم به پشت برادرش زد و زیر لب گفت:
- دوماد چه‌قدر مشنگه، ایشالله مبارکش باد!
و نگاه ترسناک ادوینی بود که نصیبش شد. دیاکو که خیره به غذایش بود و با قاشق و چنگال برنج ها را بازی می‌داد بین صحبت پدرش پرید گفت:
- هماهنگ کردم، برای فردا شب!
البرز از خوردن دست کشید، دست‌هایش را درهم قفل کرد و خیره به پسر ارشدش که گویا مرتکب گستاخی شده بود، شد.

- هوم پس هماهنگ شده.
نیلای نگران برای عوض کردن بحث سریع به سمت ظرف سالاد کلم خم شد و کمی آن را در ظرف تمیزی ریخت و جلوی البرز گرفت.
- این سالاد رو من درست کردم.
و بعداز این‌که لبخند البرز نصیبش شد و ظرف جلویش قرار گرفت، ادامه داد:
- آقای حامی (با چشم اشاره به دیاکو کرد) از بس که تحت فشار اصرارهای ادوین جان قرار گرفته بود و از یک طرف هم هول اومدن شما شده بود، سریع با عموم تماس گرفت و قرار رو گذاشت.
کارن و تیام از حرف‌های نیلارز، لبخند دندان نمایی بر چهره نشاندن و نفس راحتی که ادوین بیرون داد نشانه موفقیت نیلا در جمع کردن حرف دیاکو بود اما...
اما سنگینی روی قلب دیاکو افتاد، دست روی پایش را با تمام قدرت مشت کرد، صدایی در گوشش اکو می‌شد 《آقای حامی》 به خودش مسلط و نگاهش خون‌سرد بود اما، امان از دلش که چیز دیگری را فریاد می‌زد.
- دختر تو کی رفتی آشپزخونه من نفهمیدم؟ خیلی خوب شده!
نیلارز لبخندی به تعریف تیام زد و نگاه مهربان و لبخند دندون نمای دیگر را به البرز حامی دوخت.
- دستت دردنکنه دخترم. واقعاً خوشمزه شده! راستی شماها همین‌جا زندگی می‌کنید؟!
و دوباره نفس در سینه همه حبس شد جز دیاکو...
نیلا نیم نگاهی به دیاکو خون‌سرد که مشغول تیکه کردن گوشت داخل ظرفش بود، انداخت و دوباره به البرز چشم دوخت؛ این همه خونسرد پسر ارشد حامی

کمی دخترمان را می‌رنجاند!
ادوین بود که لبی تر کرد و نیلا را از چاه سئوالات بیرون کشید.
- تو خونه بغلی زندگی می‌کنند، یعنی خب بعد از فوت آقای کیان قصد عوض کردن خونه رو داشتن که من ازشون خواستم به این‌جا بیان.
چشم‌های خنثی و آرامش را به نگاه دوخت و آرام‌تر ادامه داد:
- من هم خیالم راحت‌تره، هم این‌که نگاهم رو زود به زود می‌بینم، دلم کمتر براش تنگ میشه!
نگاه لبش را به دندان کشید و حرصی نگاهش را از ادوین شیطانی گرفت و به غذایش دوخت. تا ساعت‌ها سر میز پرسیدند و جواب گرفتند و در انتهای شب بود که بعداز صرف میوه، دخترها قصد به خانه رفتن کردند.
- نوا تو چت شده؟ چرا باید اتاق عوض کنیم؟ زده به سرت نصف شبی یا...
روی مبل خون‌سردانه نشست و گفت:
- تو فکر کن زده، فقط خواستم اتاقمون رو عوض کنیم مگه چه اشکالی داره؟ من نمی‌تونم تو اتاق کوچیک با پشول باشم، اتاق تو جا دارتره، کمی درک داشته باش!
نگاه کلافه تک خنده‌ای کرد که دست نیلا روی شانه‌اش قرار گرفت، آرام طوری که نوای غرق در گوشی نشنوه گفت:
- یک امشب باهاش لج نکن، من فردا خودم باهاش حرف می‌زنم!
نگاه هم تن صداش رو پایین آورد و مخالفتی کرد.
- نیلا توکه بهتر می‌دونی من نمی‌تونم اتاق نوا بخوابم، اون‌جا خیلی شلوغه و از یک طرف هم پشو... .
نیلارز بین حرفش پرید و با آرامش گفت:

- امشب بیا پیش من بخواب، باید حرف بزنیم!
نگاه که با این حرف خواهرش قانع شده بود دیگر چیزی نگفت و بعد از درنگ کوتاهی، سری به نشونه موافقت تکان داد.
***
بافت موهایش را باز کرد و زیر پتو خزید؛ دست برد تا آباژور کنار تخت را خاموش کند که...

- با چراغ روشن هم میشه خوابید.

منصرف شد و دستش را عقب کشید و سر روی بالشت نرم نگاه گذاشت. به سمت تراس چرخید و خیره منظره تاریک پشت پرده شد.
خوفی که این شب‌ها به جانش افتاده بود باعث شده بود هرشب دستش را زیر بالشت ببرد و تیزی چاقو رو حس کند، موجودی شده بود که از سردی تیزی و کلت وصله کمرش به جای ترس، آرامش می‌گرفت.
همان‌طور که انگشت اشاره‌اش تیزی چاقو رو لمس می‌کرد و فکرش به این‌که آیا البرز حامی هم کسی را کشته؟! می‌رفت، به آغوش گرم خواب پناه برد.
تیک، تاک!
تیک، تاک!
با گذشت ساعاتی که همه اهل عمارت مشغول جنگ با کابوس‌هایشان در خواب بودند، دست‌گیره اتاق بی‌صدا و آرام به سمت پایین کشیده شد و سایه‌ای بر روی پارکت‌های اتاق افتاد. سایه با قدم‌های شمرده نزدیک به تخت می‌شد و همان‌گاه که...

نوا در عالم خواب پشتش به آن سایه بود و سنگینی خوفناکش را حس نمی‌کرد، تا این‌که دست سایه بالشت کناری را لمس کرد، آن‌جا بود که نوا چرخی زد و با چشمانی نیمه باز متوجه حضور مردی بلند قامت که ماسک سیاهش، صورتش را پنهان کرده بود، شد.

دهان باز کرد تا فریادی سر دهد، که جیغش در بالشتی که بر صورتش فرود آمد، خنثی شد. نوا پشت هم و تند- تند دست و پا می‌زد و جیغ‌هایش تنها در پرهای بالشت غرق و خفه می‌شدند.

کم- کم راه نفسش بسته می‌شد که قطره اشک سمجی از گوشه چشمش سر خورد، اما همان که نقش لبخند شیرین مادر و خاک‌های ریخته شده بر روی جسم پدرش را به یاد آورد، صدای دیاکو در سرش فریاد کشید.

- خواسته اون‌ها فقط کشتن آدم‌هاست!

دستانی که را بی‌هوده در هوا برای نجات خود تکان می‌داد را با یک حرکت به کمر خود نزدیک کرد و کلتش را بیرون کشید، بدون هیچ دید و درنگی...

شلیک!

دیاکو، پتو را با شنیدن صدای مهیب از رویش کنار زد و سریع بلند شد و با همان تیشرت و شلوار ساده طوسی رنگی که به تن داشت، هراسان از اتاق خارج شد و متوجه بیداری برادرهایش شد، هرکدام نگران و متعجب به یکدیگر خیره بودند که ناگهان تیام ساکنین خانه بغلی را یاد کرد.

- دخت... دخترا!

همه‌ی نگاه‌ها به سمت در خروجی عمارت کشیده شد، کارن در عرض یک دقیقه، هزاران فکر بر سرش آوار شد و سست شده زیرلب «یاخدا» یی گفت و پشت سر دیاکویی که با تمام سرعتش به سمت در دوید، رفت.

هرچهارنفرشان به در خانه با مشت ضربه می‌زدند و تا این‌که در توسط نرگس رنگ پریده باز شد، با صدای جیغ بلند نگاه همه به سمت اتاقش رفتند و با دیدن مردی بی‌جان روی تخت با چشم‌های گرد شده به دخترها چشم دوختند.

کارن با دیدن نوایی که خیره دست‌های قرمز و لرزانش بود، قدم برداشت و دو طرف شانه‌هایش را گرفت.

- نو... نوا!

چشمانی که فاقد شیطنت و شادی‌های همیشگی بود، خیره چشم‌های نگران و پر از ترس پسر روبه‌رویش شد، خون بود که از دستان و چشمانش می‌بارید!

- کارن، کشت... کشتمش؛ من کشتمش!

و به مردی که دیاکو درحال بررسی‌اش بود، چشم دوخت. با یک حرکت کارن او را به سینه‌اش چسباند تا کمی از لرزش بدنش کم کند.

دیاکو نگاهی به ادوین انداخت و سرش را به طرفین تکان داد که این تنها خبر از مرگ آن مرد غریبه می‌داد. ادوین دستی به پیشانی‌اش کشید که نگاهش با دختر زوم شده به تخت، برخورد کرد. نگاه خشک شده به رد خون روی تختش خیره بود و پلک هم نمی‌زد و صدایی در سرش اکو می‌شد.

- اون قصد کشتن تو را داشت!

ادوین، بی‌خیال از حال نگاه گذشت و تماسی با نگهبان‌های منتظر در حیاط گرفت و به تیام اشاره‌ای کرد تا سه خواهر بد سرنوشت را به عمارت ببرد.

***

با اعصبانیت نزدیک میز کارش شد و تمام وسایل روی میز را در یک حرکت برهم زد.

- گفته بودم بهت مگه نه؟ گفتم که این‌قدر لفتش نده، گفتم که غرور رو بزار کنار و مخ اون دختر رو بزن، نگفتم؟!

چرخی به دور خود زد و مجدد روبه برادرش کرد.

- هی گفتی نمی‌خوام، گفتی یک جور دیگه حلش می‌کنم داداش، الآن حلش کردی؟ کجای کاری ادوین؟ تابه حال چی طبق خواسته ما پیش رفته که این دومیش باشه؟ جوابی داری که قانعم کنه؟!

سکوت بود که نصیبش شد، ادوین تنها سری زیر انداخت، توانایی خیره شدن به چشمان سیاه و عصبی دیاکو را نداشت.

- می‌دونی اگه به جای نوا، نگاه روی اون تخت بود چی می‌شد؟!

سرش را به طرفین تکان داد و ادامه داد:

- تا آخر عمرت مجبور بودی که کلت به دست بمونی و با ترس این‌که یارهای کسایی که سم بهشون دادی، بلایی سر برادرهات بیارن چشم روی هم نزاری.

دو طرف شانه برادرش را در مشتش گرفت و آرام در ادامه گفت:

- مگه نخواستی که این بازی تموم بشه؟ اون دختر تنها برگ برنده ماست ادوین، تنها راه نجات از باتلاقی که درست کردیم فقط نگاه هستش.

پیشانی دو برادر که برهم چسبید، آرامشی به وجودشان تزریق شد.

- این ازدواج باید هرچه سریع تر انجام بشه.

- درسته، باید انجام بشه!

سرهای‌شان سریع به سمت در اتاق برگشت و به مردی که در چهارچوبش ایستاده بود، چشم دوختند. البرز حامی!

سرهای‌شان سریع به سمت در اتاق برگشت و به مردی که در چهارچوبش ایستاده بود، چشم دوختند. البرز حامی، گوشه لبش با دیدن حال دو پسرش

بالا رفت و چند قدمی به جلو برداشت، با استایل همیشگی‌اش که دست‌هایش را پشتش حلقه می‌کرد گفت:

- با اون چشم‌های سیاه و مثلاً متعجب به من خیره نشید، واقعاً چطور به اون عقله نداشتتون اجازه دادید و قانعش کردید که البرز حامی رو گول بزنید؟!

نگاهش بین دو برادر می‌چرخید، هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدند که البرز در ادامه حرفش گفت:

- آخ دیاکو، آخ ادوین! به این سن رسیدید ولی چه فایده؟ این‌که چیزی از من پنهون نمی‌مونه رو هنوز هم درک نکردید.

(دیاکو)

چرخی دورمون زد، هردو سکوت کرده بودیم و خوب می‌دونستیم که تو این شرایط تا چیزی ازمون پرسیده نشه نباید صدایی ازمون در بیاد.

قدمی به سمت میز برداشت و خم شد، عکسی که توسط خشم من از روی میز، روی زمین افتاده بود رو برداشت؛ شیشه‌های قاب عکس هزار تیکه شده بودن و یکی از تیکه‌هاش رو به مشتش گرفت و به سمتم قدم برداشت.

- وقتی آدم یکی رو دوست داشته باشه، عکسش رو گوشه به گوشه اتاق و خونه‌اش می‌ذاره تا لحظه‌ای غافل از چهره شخصی که دوست داره، نشه.

نگاهش رو از تو چشم‌هام گرفت و به عکس تو دستش دوخت و دستی بهش کشید.

- نگاه به این مال و اموالت می‌کنند و نمی‌دونند که تنها دارایی دیاکو حامی، برادرهاشه!

تک خنده آرومی کرد و ادامه داد:

- یک خار به پای یکی‌شون بره، کوه جوان دیاکو در یک چشم به هم زدنی،

فرومی‌ریزه و خاک خالص میشه. هرکدوم از این مدل‌ها داخل این عکس نباشن، دیاکو هم نیست، درسته؟!
خیره چشم‌های پدرانه و جدی‌اش شدم، سری به نماد تأیید تکون دادم که نفسی بیرون داد.
- توی اون شب نحس سال نو، به خاطر همین برادرات هزار التماس به چشم و دهن نشوندی تا بچه‌ها رو وارد انتقامی که تو قلبم غوطه‌ور بود، نکنم.
سر ادوین سریع به سمت من کج شد که صدای شکسته شدن گردنش رو قشنگ شنیدم. چشم‌هام رو بستم و فشاری از نمایان شدن اولین حقیقت زندگی‌ام بهشون وارد کردم.
همه فکر می‌کردن که من صاحب سیاهکارم، من زندگی‌شون رو سیاه کردم و من وارد بازی قاچاقشون کردم ولی...
- کور شده و کر شده ازت گذشتم و کار خودم رو کردم، کاری که نه عقلم نه قلبم راضی به انجامش نبود...
ادوینی که به نقطه نامعلومی خیره شده بود و مردمک چشم‌های به خون نشسته‌اش می‌لرزید، بین صحبت پدر گفت:
- ولی انجامش دادی.
آروم سر به سمتش برگردوند و قدمی به سمتش برداشت، درست روبه‌روی هم قرار گرفتند، ادوین با چشم‌هایی که سرخ شده و پراز دردش خیره چشم‌های بابا، ادامه داد:
- این همه سال مار و به خاطر اون زن به سیاهی کشوندی و تک- تک خون‌هایی که ریختیم رو به گردن برادرم انداختی.
و انگشت اشاره دست لرزونش رو به سمت من گرفت.

- از وقتی که اون اتفاق برامون افتاد تو به جای این‌که پشت بچه‌هات بأیستی و بهشون یاد بدی که رسم زندگی این نیست این‌که خانواده‌ات رو ترک کنی، ترد کنی، نیست...

تک خنده عصبی سر داد و ادامه داد:

- تو باتلاق انتقامت که بوی مرگ می‌داد رهامون کردی و گذاشتی که خیلی راحت از چشم‌های بهترین دوستمون بگذریم فقط به خاطر این‌که ضرری به اموال کثیفت نرسه.

بابا مجذوب و خنثی ادوین شده بود، عقلم تمنای این رو می‌کرد که جلوش رو بگیرم ولی چیزی درون سینه‌ام که سال‌های سال وجودش حس نمی‌شد این اجازه رو به من نمی‌داد.

با سنگینی نگاه به طرف در سرکج کردم و متوجه حضور نیلا، نگاه و تیام شدم.

تیام قدمی به سمت جلو برداشت که با حرکت چشم‌هام مانعش شدم.

- البرز حامی این نقابی که زدی رو خیلی خوب می‌شناسم، این درست همون نقابیه که وقتی کلت رو به دستم دادی و آموزش شلیک به قلب‌های بی‌گناه و باگناه رو بهم می‌دادی به صورتت می‌زدی هستش.

کلافه چرخی زد و دستی به موهای پرپشت و لختش کشید.

- این همه سال تک به تک سم‌هایی که به دست مردم دادم به دستور پدرم بوده، نه برادرم. هه، خیلی جالبه!

خنده‌های عصبی که سر می‌داد باعث نگرانی‌ام شده بودن ولی...

- ولی این رو فراموش نکن حامی بزرگ، منی که ادعات میشه از گوشت و خون خودت هستم، پس نمی‌تونم راحت از چشم‌هایی که ساده گرفتنش بگذرم، من از کامیاب دست نمی‌کشم و تا آخرین لحظه عمرم که شده انتقامش رو

می‌گیرم و از این بازی که شروعش کردی تک- تک برادرهام رو نجات میدم.
سرش رو نزدیک گوشش کرد و با جمله‌ای که گفت راه نفسم بسته شد.
- حتی به قیمت جونم!
و به سمت در رفت و نگاهی به نگاه مبهوت انداخت و سریع از اتاق خارج شد، تیام و نگاه به دنبالش رفتند و نیلارز با چشم‌های مهربون و همیشه نگرانش خیره من مونده بود. با نفسی که بابا بیرون داد چشم از نیلا گرفتم.
- تمومش می‌کنه، شکی درش نیست ولی...
شیشه خرد شده تو مشتش رو که روی کف دستش خراش انداخته بود رو روی کف دست من گذاشت و انگشت‌هام رو جمع و مشتی درست کرد.
- باید خون بریزی، تا خونت ریخته نشه.
با زهر شیشه‌ای که وارد دستم شدم...

چشم‌هام رو بستم و سریع باز کردم، سری به نشونه تأیید تکون دادم که ضربه‌ای به شونه‌ام زد و با زدن لبخند بی‌خیالی به نیلارز از اتاق خارج شد.
شیشه هنوز تو مشتم بود و هر لحظه فشارم بهش بیشتر می‌شد.
***

(گذشته)
- داداش!
نگاهی به چشم‌های معصومش انداختم، همون‌طور که با ماشین توی دستش بازی می‌کرد ادامه داد:
- مامان خیلی وقته قایم شده، قایم باشک که این‌قدر زیاد نمیشه، مگه نه؟!
آره هیچ بازی این‌قدر زمان نمی‌برد، مادر یک هفته‌ای می‌شد که نبود.
- مامان رفته، اون دیگه نیستش کارن!

به ادوین چشم دوختم این هفت روز پرخاشگر شده بود درست مثل بابا، هرسه جرأت رفتن پیشش رو نداشتیم تا از حال مامان جویا بشیم؛ ولی...

- نه‌خیرشم مامان نرفته، قایم شده و ما باید دنبالش بگردیم باید پیداش کنیم، دیاکو بیا بریم!

دستم رو گرفت و سعی داشت با تمام توانش بلندم کنه، اشک می‌ریخت و نمی‌خواست که حقیقت تلخ زندگی‌مون رو باور کنه.

- کارن، کارن داداشی ببین گریه نکن، بابا ببینه ناراحت میشه، مامان هرجایی هم رفته باشه...

به ادوینی که منتظر نگاهم می‌کرد چشم دوختم و با لکنت ادامه دادم:

- بالأخره بر... برمی.. گرده!

و پوزخند تلخ ادوین نصیبم شد و ماشین کوچولویی که به سمت دیوار پرتاب شد و...

***

(حال)

- دیاکو، دیاکو یک چیزی بگو!

با چشم‌های همیشه نگرانش می‌خواست که حرف بزنم و مشتم رو باز کنم، دست‌های گرم و لرزونش سعی داشتن که مشتم رو باز کنند، مشتی که خون ازش چکه می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و اون یکی دستم رو، روی دست لرزونش گذاشتم که چشم‌های اشکی‌اش رو به چشم‌هام دوخت، نمی‌دونم چی تو چشم‌هام دید که چونه‌اش هم به لرزه افتاد.

- بازش کن، خواهش می‌کنم!

مشتم رو باز کردم، سر گیجه گرفته بودم که سریع روی مبل پشتیم نشستم.
- تو چه بشری هستی که حتی به خودت هم رحم نمی‌کنی؟!
بلند شد و بانو رو صدا زد که آروم گفتم:
- تو کشو راستی میزه!
می‌دونستم که قصد پانسمان کردن دست بریده‌ام رو داره، به سمت میز رفت و کشو رو باز کرد، با درنگی که کرد چشم از خراش عمیق دستم گرفتم و به چشم‌های خیره‌اش روبه کشو، دوختم.
- پیدا نکردی؟ همونج... .
با چیزی که برداشت و بالا آوردش، حرفم رو خوردم. سریع سرم رو کج کردم و سعی کردم عادی جلوه بدم، ولی لبخند کمرنگش از چشم‌هام دور نموند.
***

(فلش بک)
- برسونمت آقا خوش‌تیپه!
چشم غره‌ای به چشم‌های شیطون پشت عینکش رفتم و سوار شدم.
- برسون خانم خوشگله!
تک خنده بلند و قشنگی نصیبم کرد و گفت:
- من نرسونم کی برسونه؟ اصلاً کسی هست که بخواد جرأت کنه جلو پای، دیای من ترمز کنه؟ می‌شکنمش!
هردو بلند خندیدیم که نوک بینی‌اش رو کشیدم و جدی گفتم:
- حالا چه اصراری بود تو بیای؟ من می‌اومدم دنبالت دیگه!
ابرویی بالا انداخت و با صدای آروم و مجذوبش گفت:
- همیشه دلم می‌خواست یک‌بار تو فاز پسرونه شما قرار بگیرم ببینم چه حالیه،

دارید میاید ترمز می‌کنید و با هزار عشوه می‌گید، برسونمت!
به سمتش برگشتم و گردنی کج کردم.
- اِ؟ اینطوریه خانم- خانم‌ها؟!
سری تکون داد و با ناز گفت:
- اوهوم، همین‌طوریه!
تک خنده‌ای کردم و گفتم:
- نمی‌خوای این عینک رو برداری چشم‌های قشنگت رو ببینم؟! هی من هیچی نمیگم توهم به روی خودت نمیاری، نشد دیگه!
اون هم خنده‌ای کرد و عینک رو بالای موهاش هدایت کرد ک یکهو انگار چیزی یادش اومده باشه تکونی خورد و گفت:
- وای داشت یادم می‌رفت ها! اون داشبرد رو باز کن!
مشکوک نگاهش کردم که با چشم و ابرو به داشبرد اشاره زد، چشم‌هام رو ریز کردم که چشم غره‌ای رفت و خودش بازش کرد، یک دستبندی که دست سازه مادرش بود رو بیرون کشید و به سمتم گرفت.
- مامانم همیشه از این دستبندها برامون درست می‌کرد و یک‌بار پسرونه هم درست کرد که وقتی ازش پرسیدیم برای کیه فقط گفت برادرتون، از اون‌جایی که ما برادری نداریم و همیشه برامون سئوال بود که از کی حرف می‌زنه؛ ولی خب این خیلی برام با ارزش و تکه، دلم خواست که دور مچ دست تو ببینمش.
***

(حال)
اون لحظه فقط خیره چشم‌های مهربونش شده بودم، وقتی ازش جدا شدم هیچ‌وقت به خودم اجازه ندادم از مچ دستم بازش کنم؛ ولی خب وقتی رفت

آمد دخترها زیاد شد تصمیم گرفتم داخل کشو پنهانش کنم.
جلوی پاهای نشست و با همون لبخند مشغول پانسمان کردن دستم شد، هیچی نمی‌گفت و اون لبخندش روی نروم بود که...
- این لبخندت برای چیه؟ خیال بافی که نکردی؟ ببین نیلا هرچی که بوده...
- یک بازی بوده.
سر بلند کرد و نگاهم کرد، ادامه داد:
- می‌دونم، لازم نیست هردقیقه تکرارش کنی به اندازه کافی صدات هرشب تو سرم اکو میشه، خواهشاً تمدیدش نکن!
تو چشم‌هاش اشک حلقه زد؛ ولی همچنان اون لبخند روی لب‌های سرخش پابرجا بود.
- دیاکو شاید تو یادت بره، شاید نخوای حتی بهش فکر کنی، ولی من تو سینه‌ام قلبی دارم که تنها یک‌بار عاشق شد و به راحتی هم نمی‌تونه قید اون عشق رو بزنه، حالا تو می‌خوای هی غرور بریز، هی کلت بکش، هی بُکش!
دستی به گونه خیسش کشید و ادامه داد:
- عشق اگه عشق باشه تمام مانع‌ها رو کنار می‌زنه و باز معشوقه‌اش رو می‌پرسته!
پانسمان رو کامل کرد و بلند شد، با لبخندی که دندون نما شده بودن و چشم‌هایی که بارونی بودند، حرفش رو کامل کرد.
- ببخشید که من قلب دارم و نمی‌تونم در برابر غرور مزخرف بعضی‌ها، ساکتش کنم!
و از اتاق بیرون رفت. لب‌هام به بهانه چیزی گفتن باز شدن ولی خب بعد به لبخندی کش اومدند و با سری که تکون دادم سعی کردم بی‌خیال حرف‌هاش

بشم.
***
(دانای کل)
در اتاق ادوین که محکم برهم کوبیده شد، نگاه و تیام را به خود آورد.
حرف‌های ادوین در افکار نگاه چرخ می‌خوردند و سئوالاتی در ذهنش ساخته شده بودند.
- تیام!
تیامی که از چشم‌های ریزشده نگاه متوجه شد که چه در سر دارد، نفسی سر داد و به اتاقش اشاره کرد که نگاه مشتاقانه به سمت در اتاق پرواز کرد و تیام هم آرام همراهش شد.
نگاه کلی به اتاق تیام انداخت، مرتب و برخلاف تم‌های همیشه تیره‌اش، دکور روشنی بر اتاقش نشانده بود، رنگ لیمویی اتاق به نگاه حس آرامش را القا می‌کرد.
روی تخت دونفره ساده تیام جای گرفت و تیام دست به سینه روبه‌رویش تکیه بر دیواری داد و گفت:
- بپرس ببینم چی ذهنت رو درگیر کرده!
نگاه لب و دهنی کج کرد و جواب داد:
- چشم‌های کامیاب!

کمی رنگ از رخسار تیام پرید، نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و کنار نگاه جای گرفت. هردو به نقطه نامعلومی چشم دوخته بودند، نگاهی که در انتظار جواب سئوالش بود و تیامی که صحنه‌های عذاب آور رفیقش، با حرف‌های چند دقیقه پیش ادوین و کنجکاوی نگاه، بعد از چندسال دوباره در افکارش زنده

شده بودند.
- من با کامیاب وقتی آشنا شدم که به این خونه پا گذاشتم، وقتی که البرز حامی رفته بود و از خودش همچین عمارتی برای پسرهای زخمیش به جا گذاشته بود تا به قول خودش مستقل بشن.
وقتی که هنوز خانواده قشنگشون از هم نپاشیده بود، ما واحد بغلی خونه‌شون بودیم و هر ساعت شاهد خنده‌هاشون ولی... .
گویا دل تیام از این همه رنجی که برای برادرانش کشیده بود، گرفته بود و بی‌قید و شرطی قصه تلخ را برای نگاه مشتاق تعریف می‌کرد.
- دور شدن از ادوین برای من خیلی سخت بود، به این دک و پزی که میاد و قیافه‌ای که می‌گیره نگاه نکن، اون زمان ادوین، ادوینی بود برای خودش!
لبخندی گوشه لبش با به یاد آوردن خنده‌های بلند ادوین و سر به سر گذاشتن‌هایش، جا خوش کرد.
- کامیاب هم تنها دوست دیاکو بود، از همه ما سرتر و بهتر، عاشق، محجوب و محبوب بین همه!
برای کنترل بغضش نفسی حبس کرد و آرام با کف دست ضربه‌ای به پایش زد.
- به قدری شاد بود که زندگی به قول معروف، چشمش کرد و شادی‌اش رو کور کرد تا دیگه هیچ زیبایی رو نبینه. قصه کامیاب، قصه تلخ زندگی افراد این عمارت شد و دیگه اون یک درصدی رو هم که به آزادی از این بازی ملوث فکر می‌کردیم رو کنار زدیم و انتقام چشم‌های کامیاب، سرتاسر وجودمون رو گرفت.
نگاهی که چشم به نیم رخ تیام غرق در فکر دوخته بود، دستش را با تردید روی دست لرزان تیام گذاشت و ته مانده آرامش وجودش را به قلب تیام بخشید تا توانایی تعریف ادامه قصه را داشته باشد.

- تو همه مهمونی‌ها، کامیاب تک ستاره مجلس بود و از بین تمام دخترهایی که مثل پروانه هزار رنگ دورش حلقه می‌زدند، اون تنها به شاپرکش فکر می‌کرد.

به سمت عسلی تخت دست دراز کرد و از داخل کشو، عکسی بیرون کشید و لحظه‌ای خیره‌اش شد.

دختری نازچهره کنار دریا و پسری خندان که از پشت دست‌هایش را حلقه دور دختر کرده بود.

آهی کشید و عکس را به دست نگاه داد، تلخ تراز قبل ادامه داد:

- شاپرک، تنها دختری بود که قبل شما این عمارت خونه دومش شده بود، نامزد و عشق ابدی کامیاب و محرم راز دل ما!

با یاد شاپرک، دخترک خندان و ناز چهره، قطره اشک سمجی از گوشه چشمانش روی گونه‌اش چکید!

- دختر یکی از کله گنده‌های قاچاق دارو از تبار کرد بود، علم بزرگی که داشت توسط پدرش، سیروان اصلان به بازی گرفته می‌شد و به گونه‌ای تو راه قاچاق ازش سواستفاده می‌کرد.

به نگاهی که خیره عکس بود، چشم دوخت که سنگینی نگاهش، چشمان نگاه را از عکس دور کرد و به چشمان پر از حرف خود دوخت.

- شاپرک الآن... .

دست تیام که بالا آمد، متوجه شد که فعلاً جای پرسش نیست. تیام بلند شد و روبه آینه میز توالتی که انواعی از عطر با رایحه‌های مختلف رویش را پر کرده بودند، ایستاد.

- شاپرک مثل نوا طی یک مدتی دچار آسم شد، دلیلش هم از رایحه‌های

نفس‌گیر مواد شیمیایی بود که توسط پدرش مجبور به قاطی کردنشون می‌شد ولی...

دستانش را تکیه بر میز کرد و با هر جمله‌ای که به زبان می‌آورد، انگشتانش جمع می‌شدند و مشتی سخت را می‌ساختند.

- یک روز که کامیاب متوجه حال بد شاپرک شد قرار داد چند میلیاردی رو که با سیروان اصلان باید می‌بست رو پاره کرد و اجازه امضا به دیاکو رو نداد.

از همون روز، پدر شاپرک هم اسمش تو لیست دشمن‌هامون رفت. بعد از یکی دوماه که شاپرک با هزار جور بهانه و دروغ می‌تونست با کامیاب تلفنی صحبت کنه، کامیاب تصمیم به شکایت گرفت؛ بالأخره نامزدش بود و این حق رو داشت ولی سیروان خیلی باهوش‌تر از این حرف‌ها بود.

به قدری سیاه بود که به دختر خودش هم رحم نداشت، کامیاب رو با انداختن شاپرک تو قفس سگ‌ها، تهدید به پس گرفتن شکایت کرد، چون از کثیف کاری‌های ما هیچ مدرکی نداشت که بخواد راحت بگه شکایت کنی دست شماهم رو میشه.

این‌بار نگاه متعجب، جلوی زبانش را نگرفت و عصبی گفت:

- یعنی چی؟ مگه میشه آدم دخترش رو...

تیام با چشمان خیس از اشک به سمت نگاه برگشت و با چشمانش دهان نگاه بسته شد.

- میشه، میشه نگاه تو این چندسال یک چیزهایی رو به چشم دیدم که این یک موردی که برای تو و اون آدم‌های بیرون ترسناکه، برای من عادی‌ترین شده! اون لحظه هیچ‌کدوم ما تهدیدش رو جدی نگرفتیم جز دیاکویی که خوب سیاهی‌های دورش رو می‌شناخت، خیلی سعی کرد که کامیاب زیر بار حرف

سیروان بره و بی‌خیال بشه ولی دست- دست کردنمون که به گوش سیروان رسید، تماس تصویری با دیاکو گرفته شد، شاپرکی که از التماس و...
همون‌جا به یاد آوردن صحنه‌های فیلم، زانوانش خم شدند و روی پارکت‌های سرد اتاق افتاد. سعی در کنترل لرزش صدایش داشت!
- کاش همون لحظه شکایت پس گرفته می‌شد، کاش می‌تونستم سد راه نقشه ادوین و کامیاب بشم ولی نشد که بشه، نشد! همون شب ادوین و کامیاب با چندتا از آدم‌هامون و کلت‌های پرشده به سمت ویلای لواسون که جای پرتی هم بود، حرکت کردند.
قبل از این‌که اون تماس تصویری لعنتی قطع بشه، کامیاب به دروغ حرف از پس گرفتن شکایت زد تا کمی زمان بخره تا بتونه با نقشه‌ای که ادوین ریخته بود، شاپرک رو فراری بده.
پشت هم نفس عمیقی کشید و با چشم‌های بسته شده ادامه داد:
- ساعت شد یک...
ساعت شد دو...
سه...
رأس ساعت چهار با هزار فکر و خیالی که به من و دیاکو گذشت بالأخره...
بلند شدن صدای گوشی همانا و تند شدن ریتم قلب اهالی عمارت هم همانا!
اون شب با تماس ادوین راهی بیمارستان شدیم، نمی‌دونستیم تو چه بخشیه، اصلاً با چه ضربتی به بیمارستان منتقل شده و با وضعیت سیاهی ما با چه دلیلی آوردتش؛ فقط به سمت این پرستار و اون راهرو می‌دویدیم و سر آخر... .
نگاه با دیدن حال بد تیام، بلند شد و به سمتش قدم برداشت، روی زانو جلوی تیام نشست و با چشم‌های ریز شده و قلبی پراز استرس گوش‌هایش را تیز

کرد.
- کامیابی رو که روی تخت افتاده بود و دکترها دورش رو احاطه کرده بودند، رو دیدیم.
***

((فلش بکی به...))
دیاکو چشم از شیشه‌ای که پشتش رفیق چندساله‌اش درحال جان دادن بود گرفت و به برادر غرق در فکر و رنگ پریده‌اش دوخت؛ قدمی کوتاه به سمتش برداشت و ناگهان قدمش تند شد و یقه‌اش را در مشت گرفت.
با چشم‌های به خون نشسته و پر از دردش خیره دوگوی پشیمان ادوین شد.
- شاپرک...
اتفاقاتی چند ساعت پیش تجربه‌شان کرده بود باعث بند آمدن زبانش شده بود.
- کامیاب روی اون تخت چی‌کار می‌کنه؟!
ادوین نگاهش را از چشمان پر از خشم برادرش گرفت و سربه پایین گفت:
- شاپرک رو فروختن، جلوی چشم‌های کامیاب اون رو برد... بردن!
با خارج شدن دکتر از اتاق کامیاب، یقه ادوین از مشت سخت برادرش رها شد.
تیام با حال آشفته‌اش روبه دکتر کرد.
- چی‌شد دکتر؟ حالش خوبه؟!
دکتر عینک طبی‌اش را کمی جلو داد، با کمی درنگ سری از روی تأسف تکون داد.
- کاش زودتر اقدام می‌کردید، متأسفانه اسید وارد هردو چشم‌هاش شده و...

زانوان دیاکو به همراه کمرش خم شدند، دستش را تکیه بر دیوار کرد تا مانع افتادنش شود. ادوین و تیام خشک شده به جای خالی دکتر زوم شده بودند و حرف‌های دکتر مدام در سرشان اکو می‌شد.

تیام موهای پرپشتش را در مشت گرفت و کلافه چرخی به دور خود زد.

- امک... امکان نداره، نه!

تمام حرصش در مشتش جمع کرد و آن را محکم به دیوار کوبید و نگاه پر از خشمش را ادوین خشک شده دوخت و نگاهش که کمی پایین آمد با دست‌های خونینش مواجه شد.

- من... من تحریک به رفتن... رفتنش کردم، من!

تیام با پوزخند عصبی قدمی به سمت دوستش برداشت و زیرلب غرید:

- آره ادوین، تو همونی بودی که صبح خیره- خیره به چشم‌هایی که سو داشتند نگاه کردی و زهر وجودت رو ریختی.

شروع به تکرار دیالوگ‌های چند ساعت قبل رفتن‌شان کرد و تن صدایش بالاتر می‌رفت.

- کامیاب بلندشو، اجازه نده که هرکاری دلشون خواست با شاپرکت انجام بدن.

کامیاب عقب نکش چرا این‌قدر سکوت می‌کنی؟ پسر تو باید اون رو نجات بدی، الآن وقتشه، الان!

کلمه آخر را با دادی بلند بیان کرد که با تذکر پرستار مواجهه شد، بی‌اهمیت به کامیابی که پشت شیشه‌ای بی‌هوش افتاد بود، اشاره کرده و ادامه داد:

- حالا همین کامیابی که بی‌موقع شیرش کردی، بالأخره به هوش میاد، چشم‌هاش رو باز می‌کنه ولی...

بغض به گلویش چنگ انداخت و خنجری شد به قلب دیاکوی غرق در فکر...

- حیف که دیگه سویی نداره، جز سیاهی چیزی نصیبش نمیشه!

***

《نگاه》

در اتاق رو بستم و همون‌جا روی زمین نشستم، پاهام رو توی بغلم جمع کردم و چشم‌هام رو بستم، تک به تک جمله‌های تیام توی سرم غوطه ور بودند که قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه‌ام سر خورد.

تیام از حال و هوای کامیاب...

انتقام سخت ادوین...

پیدا نشدن شاپرک...

از تک- تک حال و لحظاتشون برام گفت، اون می‌گفت و من دلم می‌خواست سر این روزگار سیاه جیغ بکشم، گله و کمی دلم رو آروم کنم.

تیام التماس تموم شدن این بازی رو می‌کرد! اون مردی که روز اول پر از غرور و ابهت بود برام، امشب داغ دلش رو برای من تازه کرد و بهم فهموند که این بازی تنها با ازدواج من و پیدا کردن مدارک بر علیه باند مخالفن، باندی که به خون من تشنه است.

امشب نوا روی تختی خوابید که ممکنه بود هرگز اجازه بیدار شدن بهش رو نده، تختی که صاحبش من بودم. مسلما نوا نبود من الآن این‌جا نبودم، جسمم تو سردخونه بود و روحم سرگردان!

دستم رو به سمت عسلی کنار تخت دراز کردم و بازش کردم، کلتی که دیاکو بهم داده بود رو برداشتم و اشک‌هام رو پاک کردم.

سرد بود، لمسش حس خوفناکی رو به قلبم تزریق می‌کرد، سریع به کمرم وصلش کردم و بلند شدم. نگاه کلی به اتاق انداختم، چه زود به حالت اولیه

برش گردونده بودند، انگار نه انگار که یک ساعت پیش یک جنازه ازش بیرون رفته بود.
نگاهم که به تخت افتاد سریع از اتاق خارج شدم و نفس زنون ازش دور شدم و به سمت هال رفتم، قرار بود که امشب تو یکی از اتاق‌های عمارت شب رو صبح کنیم، هرچند...
نگاهی به ساعت انداختم، یک ربع به سه!
سری به طرفین تکون دادم و از خونه خارج شدم. یکی از بادیگاردها تا عمارت همراهی‌ام می‌کرد که ماشین ادوین از پارکینگ بزرگ عمارت با سرعت خارج شد و توی فاصله دومتری‌ام ترمز کرد، شیشه رو پایین داد و بدون این‌که استایل شیکش رو خراب کنه و حتی سری کج کنه، مخاطب قرارم داد.
- سوارشو!
ابروهام رو بالا انداختم و دستم رو به حالت 《منظورت چیه؟》 بلند کردم و گفتم:
- یک نگاه به ساعت خوشگله دور مچت بنداز!
این‌که بهم نگاه نمی‌کرد و حرف می‌زد، اذیتم می‌کرد و به قولی روی نروم بود این بی‌محلی و تکبرش!
- تا چند ساعت پیش قرار بود کشته بشی، فکر نکنم تونسته باشی به این سرعت فراموش کنی و بری با خیال راحت بخوابی؟ هوم؟!
کمی دست- دست کردم و نگاهی به بادیگارد مجسمه مانند کنارم انداختم که اون هم...
روی صورتم چیزیه که این‌ها نگاهم نمی‌کنند؟ کل اعضای این عمارت خنثی و از یک قماش هستن، یکی از یکی بدتر!

حق با ادوین بود، مسلما نمی‌تونستم بخوابم خصوصاً با داستانی که از تیام شنیدم و سئوال‌های بی‌جوابی که ذهنم رو آشفته کرده بودند، اصلاً نمی‌شد چشم رو هم گذاشت، باید باور می‌کردم که آرامش برسیاهی حرام است!

- میرم لباس... .

این‌بار سری کج کرد و چشم‌های یخی‌اش رو به چشم‌هام دوخت.

- قرار نیست از ماشین پیاده بشیم و به مهمونی بریم، فقط خیابون متر می‌کنیم، سوارشو!

باید به این مشکوک بودن‌های اهالی این عمارت عادت می‌کردم، می‌دونم ولی سخت بود و اجباری! نگاهی به سر تا پام انداختم، لباس راحتی بدون هیچ طرح و نگاری و از همه جالب‌تر، به رنگ سیاه!

شونه‌ای بالا انداختم، همین که سوار شدم با سرعت وحشتناکی ماشین از حیاط عمارت خارج شد، من بی‌نهایت عاشق سرعت بودم، زمانی که هیوندای محبوبم زیر پام بود بدون نگرانی به جریمه و... فقط تهران رو با سرعت گشت می‌زدم.

ماشین رو تنها صدای کم آهنگ خارجی دربر گرفته بود و هردومون تو افکارخودمون غرق بودیم. ادوین داشت به چی فکر می‌کرد؟ به این‌که این همه سال برادرش رو مقصر خراب شدن زندگی‌اش می‌دونست یا به چشم‌هایی که مسبب کور شدن‌شون شده بود؟!

اگه کمی بیشتر دقت کنم...

اگه کمی بیشتر فکر کنم...

اگه تمام حرف‌هاشون رو بهم وصل کنم...

به این می‌رسم که اون‌ها با وسیله ما دخترها می‌خوان از چندنفر انتقام بگیرند ولی...

چرا من و خواهرهام باید وسیله باشیم؟ چون ماهم انتقام خون پدرمون رو انتخاب کرده بودیم؟ یا چیز دیگه‌ای که ازش بی‌خبر بودیم؟!
نیم‌نگاهی به چهره اخم کرده ادوین انداختم که با یک دست فرمون رو هدایت می‌کرد و چشم‌هاش رو، به روبه‌رو دوخته بود. نگاهم پایین اومد و روی اون یکی دستش که روی پاش مشت شده بود قفل شد.
رگ‌های دستش عجیب به چشمم جذاب می‌اومدن، اون دستبند بالای ساعت جاخوش کرده دور مچ دستش خدا تومن قیمتی‌اش خیلی شیک بود!
چه دستبندهایی که داشتم و فروخته شد، چه جواهرتی که نداشتم و راحت توی یک شب ازم گرفته شد، چه زندگی داشتم، کاش به جای این‌که اون موقع‌ها شادی رو جای تکبر قرار می‌دادم و کم خودم رو می‌گرفتم، کاش خاکی بودم و بهتر از اون زندگی‌ام استفاده می‌کردم.
هنوزهم خیره‌ی دستش بودم...
این مرد تا چندشبه دیگه قراره شوهر رسمی من بشه؛ منی که حتی نمی‌دونم متولد چه ماهی هستش؟! شاید اگه دو سال قبل بهم می‌گفتند که ازدواج می‌کنی اون هم الکی و یک شبه، باور نمی‌کردم هیچ، با صدای بلند هم قهقهه می‌زدم و اون فرد رو دیوونه می‌خوندم ولی خب...
با صدای گوشی ادوین، به خودم اومدم و چشم از رگ‌های جذابش گرفت.
اشتباه و قضاوتم نکنید؛ چون واقعاً جذاب بودن!
- بله کارن؟!
نیم نگاهی به منی که خیره نگاهش می‌کردم انداخت و جواب داد:
- یک ساعت دیگه میایم.
و قطع کرد، حتی منتظر نموند کارن ادامه حرفش رو بزنه، خیلی راحت قطع

کرد و سرعتش رو زیادتر کرد و پرسید:

- تو از این سرعت نمی‌خوای اعتراضی کنی؟!

لبخندی گوشه لبم جاخوش کرد که حال پوزخند رو داشت.

- مگه اعتراضی هم دربرابر تو، وارده؟!

سرش رو کج کردم و دوباره چشم‌های نافذش رو تو چشم‌هام دوخت، ابرویی بالا انداخت و مثلاً متعجب گفت:

- نیست ولی... تو حالت خوبه؟!

با یک چشم غره نگاهم رو ازش گرفتم و با اون پوزخندی که جاش رو به لبخند کوچیک ولی دندون نمایی داده بود، جواب دادم:

- هنوز زنده‌ام آقای حامی!

دلم می‌خواست که صحبت ادامه پیدا کنه ولی حدود یک ربع دوباره سکوت حاکم شد و این‌بار من سکوت رو شکستم.

- می‌خوام سئوال بپرسم و تو باید جوابم رو بدی!

همون‌طور خیره به روبه‌روش آروم گفت:

- برای من بایدی وجود نداره.

کامل برگشتم سمتش و تابع خودش چهره خنثی‌ای به خودم گرفتم.

- در برابر من همه چیز برای تو امکان داره.

پوزخند صدا داری نصیبم کرد.

- اون‌وقت شما کی باشی؟!

همونطور که داشبرد رو باز می‌کردم اون هم بدون هیچ اجازه‌ای... بالأخره ماشین شوهرمه چیه مگه؟!

- والله تا چند شب دیگه همسر عزیزت!

و به حالت دست به سینه و یک تای ابرو به بالا، به روبه‌روم چشم دوختم که یک‌نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- حس نمی‌کنی زیادی اعتماد به نفس داری؟!

قیافه‌اش رو کمی توهم برد و ادامه داد:

- کمی زیادی داری، هوم؟!

لب‌هام رو به حالت نه جمع کردم و جواب دادم:

- نه، اعتماد به نفس ندارم ولی... .

دوباره به سمتش برگشتم و با لحنی که نمی‌دونم چرا شیطون شده بود و گویا اتفاقات اخیر رو از یادش برده بود ادامه دادم:

- تا دلت بخواد اعتماد به سقف رو دارم!

و چشمکی نصیبش کردم، درست مثل همون چشمکی که توی دیدار اولمون بهش زده بودم ولی خب بماند دیگه زیادی تو جو رفتم و برای این‌که به‌همش بزنم قبل از جواب دادن ادوین سریع صدای آهنگ رو بیشتر کردم و سرم رو به سمت شیشه برگردوندم.

- فازش چیه این؟!

اوم نگفته بودم گوش تیزی دارم درسته؟ خب الآن میگم که دارم. لبخندم رو به زور پنهونش کردم و لبم رو به دندون کشیدم، نمی‌دونم چه‌قدر گذشت که چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

***

با نور تیز خورشید، چشم‌هام رو باز کردم و دستم رو روشون گذاشتم تا کمی به روشنایی عادت کنند. خمیازه‌ای کشیدم و به سمت مخالف پنجره چرخیدم و چشم‌هام رو کامل باز کردم.

با دیدن نیلارزی که با لبخند بالا سرم نشسته بود، کمی تعجب کردم و با دیدن اتاقی که ناشناس بود تعجبم بیشتر شد و سریع نیم خیز شدم که تک خنده‌ای کرد و گفت:

- صبح بخیر عروس خوشگله!

عروس؟ عروس کیه؟! آ همینم کم بود که نیلا این ازدواج سوری رو به رخم بکشه. اخم محوی بهش کردم که لبخندش پررنگ شد.

- چیه؟ به قول کارن عروس این‌قدر اخمو؟ این‌قدر تنبل آخه؟!

از روی تخت بلند شد و همون‌طور که دست به کمر نگاهم می‌کرد ادامه داد:

- پاشو برو یک لیوان شیری چیزی از بانو بگیر بخور، بعدش هم حاضر شو و به خونه عمو بیا!

به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و سری به طرفین تکون داد، تازه متوجه تیپ بیرونی‌اش شدم؛ بوت بلند مشکی ساده، شلوار لگ مشکی، پالتو پوست ماری قهوه‌ای سوخته و یک شال پشمی همرنگش...

از خوش پوشی و زیبایی خواهرم لبخند کمرنگی روی لب‌هام نقش بست.

- خیلی دیر شده ببین نگاه من و نوا می‌ریم توهم وقتی حاضر شدی بیا، باشه؟ فعلاً!

و از اتاق خارج شد...

وایسا ببینم اصلاً چرا باید بریم خونه عمو؟ من هنوز هم خوابم میاد بابا، تا نیمه‌های صبح با ادوین تو تهران ویلون سیلون بود...

با فکر دیشب سریع پتو رو کنار زدم و بلند شدم، دستی به پیشونی‌ام کشیدم و نگاهی به تخت انداختم.

- من توی ماشین... با ادوین... .

و به تخت اشاره کردم، زبونم نچرخید ادامه رو بگم و فقط چشم‌هام رو از حرص بستم و بالشت رو برداشتم و محکم به همون جای قبلش پرت کردم.
لباس دیشبی‌ام رو با لباسی که نیلا برام آورده بود عوض کردم، شلوار دامنی همراه با یک تاپ قرمز که روش یک بافت مشکی می‌خورد، موهام رو دم اسبی جمع کردم و بعد از برداشت گوشی‌ام از اتاقی که از دیشب نصیبم شده بود، خارج شدم.
این روزها مدام درحال تغییر اتاقی نگاه، ماشالله بهت، هزار الله اکبر!
همون‌طور که غر می‌زدم و به سمت آشپزخونه قدم برمی‌داشتم با تیام شیک و پیک کرده مواجهه شدم که با عجله دنبال چیزی می‌گشت.
- بانو این شال گردن مشکی من رو ندیدی؟ الآن دیاکو صداش در میاد و من هنوز...
با دیدن من وسط پله‌ها، حرفش رو خورد و لبخندی بهم زد که جوابش رو دادم و آخرین پله رو هم رد کردم.
- صبح به‌خیر!
جوابم رو با خوش‌رویی داد که پرسیدم:
- بقیه کجان؟!
و نگاه کلی به اطرافم انداختم که جواب داد:
- خواهرات که همین الآن رفتن خونه عموت برای مراسم امشب، من و دیاکو هم راهی شرکت هستیم به امید خدا اگه شالم رو بانو لطف کنه پیدا کنه، کامیابم که تو گالریشه!
کمی گیج شده سری تکون دادم و پرسیدم:
- منظورت از مراسم امشب چیه؟ چه‌خبره؟!

چشم‌هاش کمی گرد شد و بعد تک خنده‌ای کرد، کمی نزدیکم شد و گفت:
- همون شبی که ما میایم به طور رسمی از عموت می‌گیریمت و دیگه نمیاریمت.
و این‌بار نوبت چشم‌های من بود که گرد بشه، کمی که ویندوزم بالا اومد یادم افتاد امشب مراسم خاستگاری به دستور حامی بزرگ برگزار میشه.
از توضیحی که تیام داد خنده‌ام گرفت اما تنها با یک لبخند دندون نما بیرونش دادم.
- آ متوجه شدم و این‌که...
ادوین کجاست؟ به من هیچ ربطی نداره ولی خب حالا همه رو گفت این رو هم بگه دیگه!
فکرکنم از دست- دست کردن من متوجه منظورم شد؛ ولی من مثلاً متوجه نگاه شیطونش نشدم.
- متأسفانه دامادمون بی‌بند و باره، اول صبح از عمارت به ناکجا آباد رفته.
ابرویی بالا انداختم و حال و هوای بی‌خیالی رو گرفتم و گفتم:
- مرسی از اخبارت به نظرم الان دیاکو...
با صدای گوشیش حرفم رو خوردم، فکر کنم دیاکو بود چون با کف دست به پیشونیش ضربه‌ای وارد کرد و بعد از یک خداحافظی سرسری از عمارت خارج شد.
- آقا تیام پیداش... .
برگشتم و به بانوی خشک شده چشم دوختم، لب‌هام رو به حالت مظلومی در آوردم.
- اوم رفتش، اون هم بدون شال!

آهی کشید و سرش رو به نشون باشه تکون داد و گفت که برام میز رو می‌چینه اما مانع شدم و تنها به یک لیوان شیرعسل داغ اکتفا کردم؛ بعد از این‌که به گفته بانوی شیرین، سفارشم آماده شد هوس کردم شیرم رو داخل حیاط بخورم شاید مغزم هم یک هوایی خورد.

***

شاید اگه از دنیای این عمارت خبر نداشتم، شاید اگه اعضایی که درش ثانیه‌های زندگی رو طی می‌کردند رو نمی‌شناختم، با خودم می‌گفتم...

عجب عمارت خوش‌سازی...

عجب تراس و حیاط بزرگی...

و خیلی راحت باور می‌کردم که اون یک نفری که جلوی دروازه بزرگ خروجی عمارت ایستاده، تنها نگهبان این بزرگی هستش؛ ولی متأسفانه و خب شایدهم خوش‌بختانه می‌دونم این عمارت بزرگ با نمای سفیدی که از تمیزی زیر نور گرم خورشید و نور درخشان ماه برق می‌زنه، جز سیاهی و تاریکی چیزی نداره.

مثلاً من نمی‌دونم این گوشه به گوشه‌ی این حیاط و این خونه پر از دوربین‌های ریز مداربسته است.

آره من مثلاً نمی‌دونم که اون مرد تنها نگهبان این قصر نیست بلکه پشت هر پنجره مردی سیاه پوش و هیکلی، امنیتمون رو ساپورت می‌کنه.

نگاهم به خونه‌ای که مثلاً آشیونه سه خواهری که داغ پدرشون بعد از یک سال هم تو سینه‌شون می‌سوخت افتاد؛ همین دیشب خیلی راحت تو این همه زیبایی ظاهری، یکی با قصد کشتن من واردش شده بود و بعد هم خیلی عادی توسط خواهر من کشته شد.

تک خنده بلندی سر دادم و نفسم رو محکم بیرون دادم.
- آخ نگاه کیان، آخ که چه‌قدر ساده وارد مسئله‌هایی شدی که چندسال پیش تنها به عنوان یک قصه ازشون یاد می‌کردی، آخ از تو و این سرنوشتت!
ولی اون‌قدرها هم ساده واردش نشدم، من و خواهرام ساده وارد این عمارت نشدیم، کلید این عمارت، خون ریخته شده پدرمون بود.

حالا وقتشه که برای کودک درونم بگم...

یکی بود، یکی نبود!
سه پرنسس شاد و خرم با پدرشون توی قصر آرزوها زندگی می‌کردند که یکهو...
اشک تو چشم‌هام حلقه بست و آروم ادامه قصه رو لب زدم:
- آدم بدها تو یک روز باباشون رو، تک شاه قلبشون رو گرفتند و برای همیشه تو سرزمین ابدی اون رو...
لبخند تلخی روی لب‌هام نقش بست.
- حبس کردند!

به قدری تو فکر رفته بودم و با حرف‌هام، وجدانم رو به درد آورده بودم، متوجه این‌که زوم کاج بلندقامت و کمی ترسناک عمارت شده بودم، نشدم. این کاج از همه کاج و درخت‌های دیگه حیاط، رشیدتر بود، کمی نزدیکش شدم و آروم روی پاهام نشستم و یکی از کاج‌های خوش طرح افتاده دورش رو برداشتم.
توی دستم چرخی بهش دادم و دوتای دیگه رو هم برداشتم، نیلارز عاشق اکسسوری‌های خاص بود و به کاج هم علاقه داشت؛ با فکری که تو سرم نقش

بست، لبخندی چاشنی صورتم کردم که حاکم چشم‌های خیسم شد.
نگاهی به لیوان شیرعسل تو دستم انداختم که هنوزهم گرم بود، از هول و هوایی که به جونم افتاده بود سریع شیر رو خوردم و خواستم که به عمارت برگردم؛ اما صدای نگهبانی رو که با یکی صحبت می‌کرد شنیدم، فکر می‌کنم این مرد رو دور و بر کامیاب چندبار دیدم، انگار بادیگارد و محافظش بود، برای زمانی که پسرها خونه نبودند.
- قوطی رنگ‌های آقا کامیاب دارن تموم میشن، دفعه بعدی با همچین چیزی مواجهه نشم عثمان، این رنگ‌ها رو وقتی آقا به سراغشون میرن باید پر باشن، حتی نصفه هم نباید بشن، متوجه شدی؟!
و نگهبانی که همیشه جلوی در نظاره‌گر بود و فهمیدم اسمش عثمانه، سریع سری تکون داد و با لکنتی که ترسش رو نشون می‌داد، گفت:
- خیالتون راحت آقا کیوان، همین الآن تماس می‌گیرم درجه یک ترین رنگ‌ها رو بیارن، دیگه تکرار نمیشه قربان!
و کیوانی که به پسری بیست و هشت ساله‌ای می‌خورد و قد و رعنایی برای خودش داشت، با اخمی که ابهتش رو به رخ می‌کشید به معنای قانع شدن سرش رو بالا و پایین کرد و خواست قدمی مخالف برداره که...
- صبرکن!
تیام گفت کامیاب تو گالری هستش و کیوان و عثمان هم از رنگ و قلم بحث می‌کردند، محض کنجکاوی و بهانه رنگ کردن این کاج‌های خوش طرح، بد نبود که به گالری هم سری بزنم.
کیوان با قدم‌های محکمی بهم نزدیک شد، اخمش رو از بین برده بود و با چهره‌ی عادی و لحن آرومی گفت:

- درخدمتم خانم!
نگاهی به کاج‌های تو دستم انداختم و گفتم:
- می‌خوام به گالری کامیاب برم و این کاج‌ها رو درست کنم.
فکر می‌کردم مخالفتی کنه اما با روی خوش‌تری با دستش به سمت راست که به حیاط پشتی می‌خورد دعوتم کرد.
- از این طرف بفرمایید!
نیم نگاهی بهش انداختم و به سمت مقصدی که گفت پاتند کردم. یک کلبه کوچیک از جنس چوب که دور تا دورش پراز بنفشه‌های وحشی احاطه کرده بودند، بی‌نظیرترین منظره این عمارت سیاه بود!
- این‌جا...
به سمت کیوانی که پشتم ایستاده بود و سر به زیر بود، برگشتم و با هیجان گفتم:
- خیلی خوشگله!
تنها به تکون دادن سرش اکتفا کرد و به داخل دعوتم کرد. نزدیک در ورودی کلبه شدم و تقه‌ای وارد کردم و آهسته در رو باز کردم و به داخل رفتم.
با حیرت و دهانی که از زیبایی تابلوهای نقاشی شده آویز به دیوار، باز شده بود جلوی در خشک شده بودم. کامیاب انتهای کلبه، پشت به من، جلوی یک بوم نقاشی بزرگی روی یک صندلی چوبی نشسته بود و کنارش میزی پراز رنگ، پالت و انواع قلم بود.
همون‌طور که خشک شده بودم، با صداش به خودم اومدم و تعجبم بیشتر شد.
- نگاه!
اون از کجا متوجه شد که من اومدم؟! به کیوانی که هنوز وارد نشده بود، چشم

دوختم که با لبخند فوق العاده ملیحی سری به نشونه احترام خم کرد، در رو بست و کمی از کلبه دور شد. به سمت کامیاب برگشتم و آروم نزدیکش شدم.

- تو... تو چه‌جوری... .

وقتی بهش رسیدم، لبخند مهربونش رو به چهره زیباش دیدم.

- نگاه، وقتی چیزی رو نداشته باشی مطمئن باش، صاحب چیز دیگه‌ای به نحو احنست هستی.

قلمی که تو دستش بود رو روی میز کنار دستش گذاشت و بدون این‌که سرش رو کامل به سمتم برگردونه، ادامه داد:

- درسته چشم‌هام سویی ندارند؛ ولی حس بویایی و هنری که داشتم، بیشتر از قبل شده و حضور تو رو...

نفس عمیقی کشید و با لبخندی که کمی غلیظ‌تر شده بودند گفت:

- از عطر شکوفه‌های بهارنارنج می‌شناسم.

یک تای ابروم از این استعداد و دقتش بالا رفت و لبخندی کنج لبم گوشه گیر شد.

- تو، کامیاب تو واقعاً فوق العاده‌ای!

و این کافی بود که نتونم خودم رو کنترل کنم و با صدایی که پراز هیجان و شادی بود، چرخی تو کلبه بزنم و بگم:

- اون از محوطه اطراف کلبه، این از تابلوهایی که هزار احساس ازشون می‌باره، تو واقعاً...

دوباره سرجام برگشتم و ادامه دادم:

- خیلی با استعدادی!

تک خنده‌ای آرومی سرداد و تشکری کرد که نگاهم زوم نقاشی که مشغول

کشیدنش بود، افتاد. پروانه‌ای که داخل بالش، پر از طرح‌های زیبا و معنا داری بود که از بینشون تنها یک چشم‌زخم رو تونستم برای خودم معنا کنم.

- چیزی می‌خواستی؟!

تازه یادم افتاد که می‌خواستم چی بگم و با چه بهانه‌ای اومدم. کاج‌هام رو به دستش نزدیک کردم و با دستم، دستش رو به سمت کاج‌ها هدایت کردم که لمسشون کرد و گفت:

- می‌خوای با این کاج‌ها چی‌کار کنی؟!

دست به کمر شدم و نفسم رو بیرون دادم.

- نیلارز عاشق کاج هستش، وقتی شنیدم که تو نقاشی می‌کشی و گالری داری با خودم گفتم اگه بشه و اجازه بدی من هم از رنگ‌هات برای لعاب دادن این کاج‌ها استفاده کنم.

سرش به معنای موافقت تکون داد و گفت:

- معلومه که میشه، این‌جا همه چی هست حتی دست چپ صندلی و میز هست اون‌جا ریزه کاری رو انجام میدم، می‌تونی اون‌جا کاج‌ها رو رنگ کنی چون کار حساسی هستش و باید مواظب باشی که بهش آسیب نرسونی و...

اون از نحوه رنگ زدن و آشنایی با رنگ‌هایی که فکر نمی‌کردم این‌قدر معنا و راز داشته باشن می‌گفت و من غرق صحبت‌های قشنگش شده بودم و از یادم رفته بود که نیلا بهم گفته بود سریع به خونه عمو برم.

کاج‌ها رو کامیاب برام گوشه‌ای گذاشت و قرار شد که فردا باهم درستشون کنیم و من اون‌ها رو تو اتاق نیلارز بزارم و تا کمی خوشحالی‌اش رو ببینم، مطمئنم که خیلی ذوق می‌کرد!

بعداز تشکر و خداحافظی از کامیاب، از کلبه خارج شدم و لبخند محجوبی به

کیوانی که جلوی در ایستاده بود زدم و خواستم برم که...
یادم افتاد نمی‌تونم تنهایی وارد اون خونه بشم و لباسم رو با لباس بیرون و لباس امشب بپوشم و بردارم. کیوان که دست- دست کردنم رو دید نزدیکم شد و علت رو جویا شد.
- جسارت بنده رو ببخشید، مشکلی هست؟!
بالأخره کیوان هم عضوی از محافظ‌ها بود، می‌تونستم باهاش مسئله رو در میون بزارم، بعد از این‌که متوجه منظورم شد سریع تماسی گرفت و با گفتن یک جمله تماسش رو خاتمه داد.
- جلو خونه نقلی باش!
و به من چشم دوخت و بازهم با دستش اشاره کرد می‌تونم برم.
- خیالتون راحت باشه، بفرمایید!
تشکری کردم و به سمت خونه قدم تند کردم. مردی هم تیپ کیوان و باقی محافظ‌ها (کت و شلوار مشکی) جلوی در ورودی خونه ایستاده بود و با دیدن من از جلوی در کنار رفت.

با کمی استرس که سعی در پنهون کردنش داشتم گفتم:
- لطفاً داخل منتظر بمونید!
هنوز و به این زودی‌ها نمی‌تونم خون‌سرد وارد مکانی که خیلی راحت قرار بود درش به قصد کشت بهم حمله کنند، بشم. سرش رو به نشونه احترام خم کرد و در رو باز کرد و گفت:
- می‌بخشید اگر اجازه هست... .
متوجه منظورش شدم و سریع گفتم:
- البته!

و جلوتر از من وارد خونه شد، با نگاه تیزش خونه رو گشت زد و با داخل دعوتم کرد.
- نگران نباشید، بنده همین‌جا منتظرتون هستم!

***

تیپی شبیه به تیپ صبحی نیلارز زدم و تنها تو رنگ‌بندی‌اش تفاوت انداختم و تصمیم گرفتم رنگ روشنی رو به تن کنم و این رنگ شد سفید- صورتی!
کیفی که درش لباس شبم و یک دست لباس راحتی رو با باقی خرت و پرت‌های دیگه آرایشی گذاشته بودم و برداشتم؛ به احتمال زیاد شب رو خونه عمو بمونیم و به عمارت برنگردیم، دیگه اون‌قدرهام فکرنکنم هول باشن که یک شبه من رو بفرستن خونه شوهر گرامی!
از اتاق خارج شدم و به سمت در خروجی خونه رفتم و بعداز تشکر کردن از محافظی که یک قدم هم از جاش تکون نخورده بود، باهم از خونه خارج شدیم که متوجه کامیاب شدم، همراه با کیوان به سمت عمارت قدم برمی‌داشت.
با لبخند به سمتش رفتم که بازهم حضورم رو از صدای پا و همین‌طور بهارنارنجی که بیشتراز صبح به خودم اسپری کرده بودم، متوجه شد. لبخندی روی صورت مهربون و جذابش نقش بست و گفت:
- حاضر شدی؟!
با لبخند دندون‌نمایی موهام رو به زیرشال هدایت کردم و جواب دادم:
- آره دارم میرم، شب می‌بینمت.
لبخندش کمی محو شد و با کمی درنگ گفت:
- فکر نکنم من و تیام بتونیم بیایم، به هرحال ما دوست...
دستم رو به سمت دستش بلند کردم، دستش رو تو دستم گرفتم که حرفش رو

برید.
- دوست نیستید، عضو خانواده هستید و فکر نمی‌کنم که بخوای دیاکو بازهم تأکیدش کنه درسته؟ اصلاً اگه نیاین من بله رو به آق داداشتون نمیدم، والله به خدا اصلاً کی به اون دراز غصبناک بله میگه؟!
صدای خنده‌اش بلند شد، برای اولین‌بار بود که خنده‌اش رو می‌شنیدم و شادی بودنش رو دیدم.
- قبول غصبناک هست آق داداشم ولی دراز نیست پسرمون جنتلمنیه واسه خودش!
کمی قیافه‌ام رو توهم بردم و آروم زیر لب گفتم:
- واسه خودش؟ پس به چه درد من می‌خوره؟!
قبل از این‌که متوجه بشه چی گفتم بحث رو پیچوندم با یک خداحافظی خوشحالش کردم و به سمت در خروجی قدم برداشتم تا راننده ماشین رو بیاره؛ طبق گفته کیوان با ماشین شخصی عمارت باید برم.
بنز مشکی براقی جلوی پام ترمز کرد که نگهبان جلوی در سریع در عقب رو برام باز کرد، تشکر زیرلبی کردم و سوار شدم. تو مسیر بودیم که صدای گوشی‌ام بلند شد.
صنم این روزها خیلی تماس می‌گرفت و من تنها با پیام دادن باهاش در ارتباط بودم و هرچی می‌پرسید کجام و چی‌کار می‌کنم و اون روز چه اتفاقی افتاد که رفتم، درحال دروغ گفتن و پیچوندن ماجرا بودم؛ این منم که مثلاً عین خیالم نمیاد شدم عضو مافیا ولی این بچه بشنوه درجا سکته رو میزنه.
تصمیم گرفتم جوابش رو بدم درهرصورت بالأخره می‌فهمید که دوستش قراره عروس بشه؛ عروسی که لباسش رو همه سفید می‌بینند جز منی که خوب

می‌دونم عاقبت اون لباس سفید برای من، تمام سیاه هستش!

- بله صنم!

از این‌که بالأخره جوابش رو دادم و برنداشتم بهش پیام بدم، جیغی کشید و با خوشحالی گفت:

- جواب دادی؟ آخیش دختر از خر شیطون پایین اومدی، نمیگی نگرانت میشم آخه؟ می‌دونستم بیشعوری ولی بی‌معرفت رو نه!

لبخند ملیحی کنج لبم جاخوش کرد و برای اولین‌بار خانمانه و محترمانه جوابش رو دادم.

- حق داری عزیزم، ولی خب واقعاً درگیر مسائلی بودم که...

قیافه‌ام رو توهم بردم و با کف دست از روی کلافگی ضربه ای به پام زدم و ادامه دادم:

- ولش کن اصلاً حالا که جوابت رو دادم، چه‌طوری؟ چه‌خبر کجایی؟!

با درنگ و لحنی پراز تعجب گفت:

- برگرد به یک دقیقه پیش... .

دوباره مکث کرد و باز با صدای جیغ- جیغوش ادامه داد:

- حق دارم عزیزم؟! عزیزم؟ حاجی پرام!

پرام رو با حالت کشیده‌ای گفت که لبخندم دندون نما شد. این دختر، دوست چندین ساله من بود، صنم خسروی که یک سال ازش بزرگ بودم و اون توی روزهای خودخواهی و پول پرستیم، بعد از خواهرام اون هم می‌تونست تحملم کنه و پای بی‌توجهی‌هام می‌نشست.

- خب حالا از این فرصت استفاده کن حرفت رو بزن وگرنه قطع می‌کنم!

بعداز احوال پرسی‌ها و رسوندن پیام‌های دوست‌های دیگه‌ام که مثلاً نگرانم

بودن، البته نگران پول‌هایی که دیگه نیست، سر صحبت رو خواستم باز کنم که ماشین جلوی برجی یکی از واحدهاش خونه عمو بود، ترمز کرد.

- صنم من رسیدم، برا فردا نهار رستوران همیشگی میای؟ باید یک چیزی رو بهت بگم و در اصل تعریف کنم!

- آره، آره حتماً مگه میشه نیام دختر؟ برو مراقب خودت باش، تا فردا بای!

کیفم رو روی دوشم انداختم و گفتم:

- توهم همین‌طور، فعلاً!

در توسط راننده باز شد و پیاده شدم. جلوی در واحد ایستاده بودم که صدای بلند آهنگ شادی توجهم رو جلب کرد، به من گفتن خاستگاری نه عروسی!

زنگ زدم ولی مثل این‌که صداش با صدای آهنگ گم شده بود چون در باز نشد، عصبی با تماس گرفتم.

- نگاه کجایی دقیقا؟ مگه نگفتم زود بیا، هان؟!

این رو نگاه تو رو خدا، به جای این‌که من طلبکار باشم اون طلبکاره، آخ خواهر!

- اگه عروسی‌تون رو تعطیل کنید بلکه صدای این زنگ...

و زنگ کنار در رو محکم فشار دادم و ادامه دادم:

- به گوشتون برسه، البته اگه خدا بخواد به حق پنج تن و اگر کر نشده باشید از این حجم صدای بلند!

در توسط نیلارزی که با لبخند دندون‌نماش سعی در پیچوندن داشت باز شد، با یک چشم غره داخل رفتم و با صحنه‌ای که دیدم چشم‌هام گرد شد.

امروز به اندازه کافی تعجب کردم، بس نیست؟ حالا خدا شب رو به خیر کنه حدأقل!

آخرین گرد شدن چشم باشه، صلواتی بلند ختم کن!

آرمان و نوا افتاده بودن به جون خونه و آرمانی که وسط‌های تمیز کردنش یک قر ریزی هم می‌اومد، حالا هی بساب، بشور و پاک کن!
آب دهنم رو محکم قورت دادم و روبه نیلارزی که از حال من خنده‌اش گرفته بود کردم.
- این دوتا دارن چی‌کار می‌کنند؟!
نوا حرصی دستکش ظرفشویی رو که دستش کرده رو درآورد و به تخت سینه‌ام پرت کرد که چندشم شد و خودم رو جمع کردم.
- چی‌کار می‌کنیم؟ داریم سور و سات عروسی تو رو می‌چینیم، آخه الآن چه وقت عروسیه خواهر من؟ از وقتی اومدم دارم این مبل و این فرش رو می‌سابم، والله عمو من رو با سمباده اشتباه گرفته انگار!

و نفسش رو با آه بیرون داد که آرمان حالت طلبکارانه‌ای به خودش گرفت و گفت:

- اِ زرنگی؟ فرش رو که من سابیدم دختر چرا بزرگش می‌کنی؟ در ضمن غرنزن تمیز کن حدأقل امشب درست بشه بگیرن ببرنش راحت بشیم از دستش، پاک کن بلندشو اون سیف رو بده آفرین دخترگل پاشو که کمرم گرف... آخ!
و خودش هم مثل نوا روی مبل ولو شد. تعجب، عصبی، شاد، غمگین و باقی حس‌هایی که تو یک لحظه به سراغم اومدن رو تنها با گفتن یک جمله خالی کردم.
- هوف بخت نگاه هوف!
و سریع به اتاقی که همیشه اون‌جا می‌خوابیدیم پناه بردم و نیلارز هم پشت

سرم اومد. لباسم رو با لباس راحتی عوض کردم و روبه نیلا پرسیدم:
- خونه مگه چش بود که عمو هوس خونه تکونی کرد؟!
با لبخند تلخی شونه‌ای بالا انداخت و جواب داد:
- عمو رو که می‌شناسی بنده خدا برات خوشحاله، برای تک- تکمون آرزوهایی که داره که حتی خودمون هم نداریم، دلش می‌خواد همه چی به نحو احسنت پیش بره.
چشم‌هاش پراز اشک شد، کنارش روی تخت نشستم، ادامه داد:
- برای امشب کلی سفارش غذا و دسر داده و من شاهد اون لحظه ذوقش بودم و اون استرسی که به جونش افتاده که نکنه امشب چیزی کم باشه؟ دارم می‌سوزم نگاه از دروغ سیاهی که تو زندگی‌مون هست دارم آتیش می‌گیرم و موندم چه‌طور قراره بعد از طلاقت تو روش نگاه کنم، موندم چه‌طور باید از پسش برمیام.
بلند شدم و جلوش روی زانو نشستم، دست‌هاش رو که روی پاهاش بود رو توب دستم گرفتم و با این‌که دل خودم هم خون بود به آرامش دعوتش کردم.
- نیلا، عمو نمی‌دونه که چی به سر برادرش اومده، مسلماً نمی‌خواد هم بدونه، اصلاً نباید هم بدونه. یک نگاه به خودمون بنداز فهمیدیم و این شد سرنوشتمون، سرنوشتی که باید باهاش بسازیم و به سازش بی برو برگرد برقصیم خواهر، پس برقص و دربرابر ملودی‌هاش سکوت کن!
سرم رو روی پاهاش گذاشتم که دستش روی سرم گذاشته شد، چشم‌هام رو بستم و سعی کردم خودم هم به همین ساز برقصم و خداکنه که این رقص رو خوب بلد باشم!

***

(دیاکو)
کت تک مخمل مشکی‌ام رو روی پیرهن مشکی‌ام پوشیدم و برای آخرین بار دستی به موهایی که تا بالای شونه‌هام می‌رسیدند، کشیدم.
ادکلن کازاموراتی رو از بین کلکسیون عطرها بیرون کشیدم و رایحه ترش، خنک و کمی تند رو به قسمت گردنم زدم، به سراغ کشوی ساعت و دستبندهام رفتم؛ ساعت خوش طرح نقره‌ام رو برداشتم و همون‌طور که دور مچم می‌بستمش صدای گوشی‌ام سکوت اتاقم رو شکست.
وصل کردم، روی اسپیکر گذاشتم تا بتونم ساعتم رو هم تنظیم کنم.
- کیوان!
کیوان پر ابهت و سنگین درست مثل همیشه گفت:
- قربان براتون مقدوره دقایقی از وقتتون رو به بنده اختصاص بدید؟ باید در رابطه با مسئله دیشب... .
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
- پنج دقیقه دیگه تو اتاق کار منتظرتم.
تماس رو قطع کردم. نگاه دوباره‌ای به آینه انداختم و از اتاق خارج شدم که صدای خنده بلند کارن از اتاق ادوین توجهم رو جلب کرد، چند قدمی به سمت اتاقش برداشتم و از لای دری که کمی باز مونده بود، خیره ادوینی که کارن مشغول بستن کراواتش بود، شدم.
لبخندی گوشه لبم جاخوش کرد و سری از روی تأسف برای جفتشون تکون دادم که هنوز هم بلد نبودند یک کراوات رو مرتب ببندند.
- فعلاً تلاشتون رو کنید ببینم از پسش برمیاید یا نه!
و همون‌طور که یکی از دست‌هام رو داخل جیب جلوی شلوار جینم می‌بردم به

سمت اتاق کار قدم تند کردم تا حرف‌های کیوانی که بیشتر از همه محافظ‌ها بهش اعتماد داشتم رو بشنوم.

کیوان جلوی در اتاق انتظارم رو می‌کشید، با دیدن منی که بهش نزدیک می‌شدم سریع در اتاق رو باز کرد و کنار ایستاد که سری در جواب سلامش تکون دادم و وارد اتاق شدم، حوصله پشت میز رفتن رو نداشتم همون‌جا با همون استایل دست به جیب، وسط اتاق ایستادم که وارد شد و خواست دهنش رو باز کنه که با حرکت دست من متوجه شد باید در بسته بشه؛ در رو بست و روبه‌روم ایستاد.

- قربان همون‌طور که دستور دادید تمام فیلم‌ها و تصاویر گرفته شده رو بررسی کردم و به پای جواب‌های خدمه‌ها در رابطه با اون شب نشستم.

سرم رو به نشونه تایید، آروم تکون دادم و دقیق‌تر به ادامه حرفش گوش سپردم.

- تمامی خدمه‌ها حرف‌هاشون درست و منطقی بود و از یک طرف نگهبان جلوی در هم درست مثل فیلم ضبط شده شاهد ورود کسی به عمارت نبوده، حتی در پشتی!

نفسی گرفت و با اخم محوی که روی پیشونی‌اش نقش بست، ادامه داد:

- مجبور شدم به سراغ دوربینی که جز شما و من کسی از نصبش خبر نداره برم و همون‌طور که تمام محوط داخل و خارج عمارت رو رصد می‌کرد متوجه شدم حرف یکی از خدمه‌ها با چیزی که دوربین نشون میده فرق می‌کنه.

سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد. چند قدمی به سمتش برداشتم و آروم ازش خواستم که حرفش رو کامل کنه.

- سرت رو بلند کن و همون‌طور که زوم چشم‌هام بودی، حرفت رو کامل کن و

اسم اون خدمه رو چاشنی حرف‌هات کن!
آروم سرش رو بلند کرد، تو چشم‌های هم خیره شده بودیم و اون تا به لبش حرکتی داد، صدای باز شدن در توسط بابام مانع شد و فرصت گوش کردن به حرف‌های کیوان رو از من گرفت. کلافه چشم‌هام رو باز و بسته کردم و به سمتش برگشتم.
- دیاکو خیلی داری لفتش میدی، همه اون پایین منتظر تو هستن، بیا!
نفس عمیقی کشیدم و با آرامش گفتم:
- شما تا سوار ماشین بشین، اومدم.
طبق معمول لجبازی و خودخواهیش رو به رخم کشید و مخالفت کرد.
- نه لازم نکرده همه باهم سوار ماشین می‌شیم، تو این سن هم یاد نگرفتی که پدرت رو نپیچونی؟!
نگاهی به کیوان انداخت و ادامه داد:
- هرکاری داری، بزار برای بعد مراسم هرچند سوری هم که شده یک شب کامل بتونیم شادی کنیم.
وقتی دید هیچ حرکتی نمی‌زنم به سمتم اومد و دستش رو پشت کمرم گذاشت.
- یالله پسرم عجله کن!
کلافه ازش دور شدم و با قدم‌های تند از اتاق خارج و پله‌ها رو سریع طی کردم، به حال رفتم و با دیدن پسرهای شیک و پیک کرده، اون سبد بزرگی که درش گل‌های آفتابگردون خودنمایی می‌کردند و سبد تزیین کرده کنارش که فکر می‌کنم درش کادو برای نگاه باشه، باعث شد حتی من هم به قول بابا، هرچند سوری شاد بشم و اتفاق چند دقیقه پیش رو لحظه‌ای فراموش کنم.

تیام با دیدن من سوتی کشید و دست‌هاش رو از هم باز کرد.
- داداش داماد رو نگاه!
اومد و بغلم کرد من هم با دست آزادم بغلش کردم و بعد به تیپ خودش نگاه کردم، تنها فرقمون رنگ کت‌هامون بود، برای اون قهوه‌ای سوخته بود. نگاهم رو به کارن دوختم که برای اولین‌بار تیپ لشش رو کنار گذاشته بود و با کامیاب ست کرده بود، جین مشکی به همراه پیرهن بادمجونی رنگ که تا آرنج آستینش رو بالا داده بودن و جلیقه مشکی جذبی که روش پوشیده بودن، تیپ فوق العاده خفنی بود!
نگاهم که به ادوین افتاد، لبخندی کنج لبم گوشه‌گیر شد. برادرم، شاه غرورم توی اون کت و شلوار مشکی جذب با اون کراواتی که کمی نامنظم بود و هنوزهم باهاش ور می‌رفت، عجیب خوشتیپ و به قول معروف مردی شده بود.
به سمتش قدم برداشتم که چشم از کرواتش گرفت و به من دوخت، دست‌هام رو بالا آوردم و دقیق زوم کراواتش شدم و با حوصله براش بستم و کتش رو مرتب کردم، تمام مدت همه زوم ما بودند.
طوری که تنها خودم و خودش بشنوه گفت:
- مجبورت کردن این بازی رو شروع کنی اما من از امشب با این ازدواج به هیچ‌کدومتون اجازه نمیدم که بازی رو ادامه بدید، تمومش می‌کنم.
پیشونی‌ام رو به پیشونیش چسبوندم، هردو باهم نفس عمیقی کشیدم، ضربه‌ای به شونه‌اش زدم و گفتم:
- تمومش کن!
ازش جدا شدم و روبه پسرها و بابا که با لبخند محو ما دو برادر شده بودن،

کردم و گفتم:

- بیشتر از این منتظرشون نزاریم. شما با ماشین ادوین برید، من و بابا هم باهم میایم!

سری تکون دادن و همه باهم به حیاط رفتیم و سوار ماشین‌هامون شدیم، ادوین برای امشب مرسدس بنزش رو گفته بود از پارکینگ خارج کنند و من هم ترجیح دادم با فراری آبی نفتیم به این مراسم برم.

- من می‌شینم.

متعجب نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و این یعنی سکوت کنم. کنار رفتم و اون پشت فرمون نشست. پشت ماشین ادوین ماشین رو به حرکت درآورد و مابینش صدای آهنگ رو هم زیاد کرد و با شنیدن آهنگ، قیافه‌اش رو توهم برد.

- این مزخرفات چیه گوش میدی پسر؟!

بدون این‌که به سمتش برگردم نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- باید چی گوش بدم؟!

دستش رو به حالت نصیحت گرانه بالا آورد و جواب داد:

- عروسیه پسرم عروسی، باید از خونه و ماشین‌هاتون صدای آهنگ شاد بلند بشه نه غمگین مثل اینی که حتی صدای خواننده‌اش هم در نمیاد.

نیم نگاهی نصیبش کردم و آروم گفتم:

- برای این‌که بی‌کلامه.

چشم غره‌ای بهم رفت و قیافه‌ای گرفت.

- خودم می‌دونم ولی الآن سریع یک آهنگ شاد بزار سریع!

دیگه کافیه!

دستم رو به سمت ضبط بردم و صدای آهنگ رو کم کردم و گفتم:
- دقیقاً برای چی می‌خواید شادی کنید؟ مشتاقم دلیلتون رو بشنوم!
جدی شد و بدون این‌که نگاهی بهم بندازه، محکم جواب داد:
- مگه نمیگی با این ازدواج از سیاهکار خلاص میشی؟ بالأخره سفید شدن شادی داره، نداره؟!
پوزخندم رو کنترل کردم و سرم رو به سمت شیشه کج کردم و سکوت رو به بحث کردن ترجیح دادم.
- قیافه گرفتنت برای چیه دیاکو؟ مگه یادت رفته که این خودت بودی اون چیزی که نباید می‌شنیدی و شنیدی؟ تو همون دیاکویی نیستی که به خاطر مادرش نه به خاطر حرف‌های من وارد این قصه شد؟جواب بده پسر!
لبم رو به دندون کشید و آروم گفتم:
- خبری ازش داری؟!
مکث کرد و با صدایی که لحنش برام عجیب بود جواب داد:
- مثل همیشه!
به سمتش برگشتم و با چشم‌هایی که می‌دونستم قرمز شده گفتم:
- همیشه همین رو گفتی، هربار که پرسیدم فقط در جواب مثل همیشه گفتی، همیشه چی بوده؟ همیشه یعنی چی بابا؟!
اون هم نگاهم کرد، پدرانه و پر ابهت، مثل همیشه قاطع و برنده گفت:
- همیشه یعنی من، پدرتون!
کی تو این دنیا براتون موند؟ البرز حامی، پدرتون!
تا ابد، تو هر لحظه با هرنوع تماشاچی، بازهم من قراره کنارتون باشم نه اون زن... .

اون هیچ‌وقت نبوده، من همیشه بودم پس سعی کن بفهمی که نباید جویای حالش باشی، نزار دیاکو نزار حرف‌هام رو صدمرتبه برات تکرار کنم، این خودش یک حرکته برای فراموشی!

دقایقی بهش خیره موندم و اون چشمش رو به خیابون روبه‌روش دوخت. آره، همیشه اون بوده ولی هیچ‌وقت نتونست بفهمه کسی رو که خودش نتونسته فراموش کنه، چه‌طور ما می‌تونیم فراموش کنیم.

دوباره سرم رو به سمت شیشه برگردوندم، هردو سکوت کردیم و تو افکار خاص خودمون غرق شدیم که چند دقیقه بعد صدای گوشی‌ام بلند شد با افتادن اسمش روی صفحه گوشی‌ان حس رهایی و آرامش بهم دست داد، سریع وصل کردم و منتظر شدم صدای خوش آواش توی گوشم بپیچه!

- الو دیاکو؟ کجایین؟ مشکلی پیش اومده؟!

نیلارز همیشه نگران... .

نفسی گرفتم که گویا به حالت آه به گوشش رسید، نگران‌تر گفت:

- دیاکو چی‌شده؟ یک چیزی بگو!

میون غم بزرگ دلم لبخند محوی روی لب‌هام نقش بست.

- تو راه، ده دقیقه دیگه اون‌جاییم.

نفس راحت کشیدنش رو می‌تونستم حس کنم، قطعاً هنگام بیرون دادن این نفس چشم‌های دلبراش رو هم بسته.

- باشه.

منتظر بودم دوباره حرفی بزنم و اون منتظر این‌که قطع کنم ولی...

- تو، تو حالت خوبه؟!

دستی به لب‌هام کشیدم تا به حالت اولیه برگردن.

- بله، فعلاً!

و تماس رو قطع کردم؛ نباید فراتر برم و اون نباید به هیچ وجه نگران حال من باشه!

***

نگاهم رو بین جمع چرخوندم؛ بابا با عموی دخترها گرم گرفته بود و هر دقیقه صدای خنده‌شون بلند می‌شد، کارن با نوا و آرمان سر فیلمی بحث می‌کردند، تیام آروم توی گوش ادوین چیزی می‌خوند، نگاه و نیلارز هم باهم مشغول بودند.

هرسه خواهر کت و شلوار جذب و خوش‌دوختی رو به تن کرده بودند؛ کت و شلوار نیلارز کرم رنگ بود، برای نگاه سفید طلایی و برای نوا یاسی!

جالب این‌جا بود که هرسه موهاشون رو از بالا به حالت دم اسبی جمع کرده بودن. هوف مجلس خسته کننده‌ای هستش و گویا کسی یادش نیست برای چی اومده.

نگاهم رو به بابا دوختم که سنگینی نگاهم رو حس کرد، چشم و ابرویی که اومدم اون رو به خودش آورد و بالأخره بحث اصلی شروع شد. صدایی صاف کرد که همه سکوت کرده و خیره‌اش شدند.

- جناب کیان عزیز، به قدری هم صحبت شدن با شما برای بنده خوب شد که از بحث اصلی دور شدیم.

و پشت بنده‌اش تک خنده‌ای کرد. عموی دخترها محترمانه جواب داد:

- اختیار دارید، عرضم به حضورتون که آقازاده‌هاتون برای خاستگاری از دخترم نگاه تشریف آوردند و در کمال احترام حرفشون رو زدند و از اون‌جایی که شنیدن داستان عاشقانه این دو جوون به قدری همه رو تحت تأثیر قرار داد که

بنده نخواستم سد راه به هم رسیدنشون بشم؛ اما گفتم بهتره که در حضور شما همه چی رو رسمی کنیم.

بابا سری تکون داد و گفت:

- بله درسته در رابطه با داستان عشقشون...

نگاهی به ادوین انداخت و ادامه داد:

- بنده هم وقتی شنیدم واقعاً سرکِیف اومدم و از این‌که قلب ادوینم عاشق همچین دختری (چشم‌هاش رو چرخی داد و رو نگاه زوم شد) شده خدا رو شاکر شدم، بنده قبل از این‌که مزاحم وقت شریفتون بشن، اطلاع داشتم؛ اما متأسفانه نشد که خدمت برسم کارهای زیادی پیش اومد و این سعادت رو از بنده گرفت.

دستی به پیشونی‌ام کشیدم، تاکی قراره تعارف باره هم کنند؟! فکر می‌کنم دیگه کافی باشه، زیادهم خوب نیست مقدمه طولانی باشه!

خودم به حرف اومدم و گفتم:

- این‌بار دیگه هیچ مانعی برای جلو بردن رسم و روسمات نداریم، درسته جناب کیان؟!

نگاهی به نیلارز انداخت که نیلا با لبخند اجباری‌اش موافقتش رو اعلام کرد.

- والله ما که حرفی نداریم پسرم، نگاه باید جوابش رو بده!

همه چشم‌ها زوم نگاه شد، هول شدنش به خوبی حس می‌شد اون هم از دست‌هاش که به هم دیگه گره خورده بود و به هم فشرده‌تر می‌شدند.

- راستش من و ادوین حرف‌هامون رو خیلی وقته زدیم و خب...

آب دهنش رو محکم قورت داد، نگاهش رو به من دوخت که با باز و بسته کردن چشمم این اطمینان رو بهش دادم، هیچ مشکلی نخواهد داشت.

- من به درخواست ازدواجش، جواب مثبت دادم و...
لبخند الکی نصیب ادوین کرد که ادوینم لبخندی نثارش کرد.
- میدم.
کارن سریع بلند شد و با ذوق گفت:
- بزن دست قشنگ رو به افتخار این دو مرغ عاشق!
با توجه به نگاه تیز ادوین سریع حرفش رو عوض کرد.
- یعنی چیز عاشق، همون کفتر خودمون، اصلاً چه فرقی می‌کنه شما دست رو بزنید که با اجازه عمو جان و پدرجان و از اون‌ور برادرجان که تاج سر بنده و آقا دامادمون هستند، دهنمون رو شیرین کنیم!
همه با خنده شروع به دست زدن کردن و من هم با یک چشم غره بهش اشاره کردم شیرینی رو بگردونه که نوا هم تابع چشم و ابروی نیلارز بلند شد.
کمی که گذشت بحث مهریه وسط افتاد که نگاه از نیلارز خواهش کرد اون تعیین کنه؛ نیلارز نمی‌دونم به چی فکر کرد و چی به یادش افتاد که زوم شده روی من مقدار مهریه رو بیان کرد.

- خونه ویلایی تو شمال، پنج سکه تمام به همراه یک سفره دونفره به مشهد به مدت هفت روز!
حتی عموش هم تعجب کرد؛ ولی مخالفتی از خودش نشون نداد. برای این‌که عروسی زودتر برگزار بشه بابا بحث خودش رو وسط کشید و جناب کیان رو قانع کرد نمی‌تونه بیشتر از این ایران بمونه و عروسی هرچه زودتر برگزار بشه بهتره!
اون بنده خداهم وقتی موافقت نیلارز و اصرار بابام رو شنید مانع نشد و قرار شد آخر همین ماه عروسی رو تو باغ بزرگ لواسون برگزار کنیم.

اون شب با تمام دروغ‌ها و صمیمت‌های جمع گذشت و شام رو هم با خنده و مثلاً شادی صرف کردیم، دخترها قرار شد که خونه عموشون بمونند و از فردا کارهای عروسی رو که هرکسی یک قسمتش رو به عهده گرفته بود رو شروع کنیم.

چهارده روز به عروسی... .

سوار ماشین‌هامون شدیم که باباهم با حرف من که گفتم باید به جایی سر بزنم، سوار ماشین ادوین شد. وقتی داشتم سوار ماشین می‌شدم، نیلارز رو بین بدرقه کننده‌ها ندیدم، خیلی هم مهم نیست!

پام رو روی پدال گذاشتم و با سرعت شروع به گشت زدن تو تهران کردم. فعلاً هیچی عوض نشده، هنوزهم سیاهکار پابرجاست، هنوزهم بازی ادامه داره و خدا می‌دونه تو این دو هفته باید شاهد چه اتفاقاتی باشم.

حتم دارم که بعد از پخش کردن دعوت‌نامه عروسی باید قید آرامش رو چند روزی بزنم و رفت و آمد دخترها و برادرام رو به بیرون کم کنم.

کل مجلس فکرم درگیر این مسائل بود و از یک طرف مشتاق شنیدن ادامه حرف‌های کیوان اما بیشتر...

اما بیشتر دلم هوای کسی رو کرده بود که امشب جاش کنار ادوین خیلی خالی بود!

بی‌رحم ترین...

شایدهم بدجنس‌ترین...

تو هرسنی هم که باشی، میشه که بهونه مادرت رو بگیری!

می‌دونم که بابا، می‌دونه اون کجاست و چی‌کار می‌کنه، حتی چه شکلی شده

اما حتی یک کلمه هم ازش بهم نمیگه. جلوی پسرها طوری رفتار می‌کنم که انگار از اون نفرت دارم، آره دارم ولی به بودنش هم نیاز دارم.

***

《نیلارز》

دست‌هام رو به هم می‌زدم تا از سردی‌شون کم بشه؛ ولی امشب خیلی هوا سرد بود و فایده‌ای نداشت، این بشر هم انگار خلاف فکری که به سرم زده نمی‌خواد این‌جا بیاد.

یعنی این حرفش هم دروغ بود...

که می‌گفت این پرتگاه بهش آرامش میده و هروقت حالش بد باشه به این‌جا پناه میاره؟!

- نیلا خیلی ساده‌ای!

می‌دونم، می‌دونم و از این حال درمانده‌ام دارم نهایت لذت رو می‌برم. با چشم‌هایی که پر از اشک شده بودن روی تنها نیمکت چوبی که کنار یک درخت قرار داشت، نشستم.

هیچ‌کس جز من این‌جا نبود، سوت و کور!

به تهران چشم دوختم و یاد اون شب افتادم، شبی که پدرم نیمه‌های پایانی عمرش رو سپری می‌کرد.

***

《فلش بک》

دیاکو: تو تک به تک این خونه‌ها، یک مشکلی هست. همه‌شون یک روز شاد هستن و یک روز غمگین! رسم زندگی همینه باید باهاش بسازی؛ چون هرکسی جرأت جنگ با زندگی رو نداره.

مکث کرد و همون‌طور که دست به جیب بود و چشم به تهران، ادامه داد:
- نمی‌تونم بگم نسبت به اتفاق امشب، بی‌خیال باش؛ فقط سعی کن هر طور شده مادرت رو در جریان بزاری تا دیر نشده.
با این حرفش و گفتن کلمه 《مادر》 دلم آتیش گرفت و قلبم به درد اومد. غم بزرگی به تنم رخنه کرد. سرش رو به سمتم کج کرد و با دیدن حالم، چهره‌اش رنگ نگرانی گرفت.
- نیلا چی... .
نذاشتم ادامه بده و با گریه گفتم:
- دیاکو، من مادر ندارم.
***
《حال》
اشک‌هام گونه‌هام رو خیس می‌کردند، خودم رو از سرما در آغوش گرفتم، نسبت به بارش ریز برف بی‌خیال بودم.
چرا باید منتظرش باشم وقتی که اون نمیاد؟ وقتی که اون همه چیزش دروغه؟ وقتی که اون ذره‌ای نسبت به من حسی نداره، چرا من باید نگران حالش باشم و حتی براش اشک بریزم؟!
دیاکو وقتی فکرش درگیر و یا از چیزی دلخور می‌شد، سکوت می‌کرد و من از رفتار امشبش فهمیدم که قطعاً یک چیزی شده و اون دیاکوی همیشگی نیست!
همین‌طور به حالم غر می‌زدم که نور ماشینی توجهم رو جلب کرد، نزدیک شد و ترمز کرد. چشم‌هام از سرما به زور باز مونده بودن، این ماشین...
خدا جونم اومد!
دیاکو اومدش؟ خودشه نه؟! نکنه سرما باعث شده که درست نبینم؟!

ولی نه خودشه، این مرد همون سیاهکار منه!

- نیلارز!

هیچ‌وقت نشده بود که اسمم رو نیلا بگه، همیشه کاملش رو می‌گفت درست مثل مامانم!

- تو این‌جا... .

جلوی پام زانو زد و دستش رو روی پام گذاشت.

- داری یخ میزنی، پاشو بریم!

لبی تر کردم و لبخندی که از اومدنش زده بودم رو محو کردم.

- منتظرت بودم، جایی هم نمیرم.

تعجبش رو دیدم؛ اما سریع اخمی کرد و تو یک حرکت روی دست‌هاش بلندم کرد و به سمت ماشین قدم برداشت، عقلم می‌گفت اعتراض کن و دلم اصرار داشت که از گرمای آغوشش نگذرم.

تو ماشین گذاشتم و خودش هم نشست. کتش رو سریع در آورد و روی پاهام انداخت و بخاری رو زیاد کرد، یک نگاهی به بیرون انداخت و یکهو محکم روی فرمون ضربه زد.

- د آخه تو واسه چی باید بیای این‌جا؟ اون هم تو این هوا؟!

لبخند کوچیکی نصیبش کرد و جواب دادم:

- خودت چرا اومدی این‌جا؟ اون هم تو این هوا؟!

چشم‌هاش از جواب سر به هوام گرد شد و با یک چشم غره چشم‌هاش رو ازم گرفت.

- جوابم رو با سئوالی که کردم، میدی؟!

سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم و گفتم:

- اوهوم، خب برای من هم سئواله دیگه، نکنه سئوال‌ها روهم خریدی آقای حامی، نه که پولت از پارو بالا میره گفتم نکنه بخوای در این باره هم به رخ بکشی!

با یک پوزخند حرفم رو کامل کردم. خدایی تا به حال پولش رو به رخ نکشیده بود، نمی‌دونم چرا همچین حرفی بهش زدم ولی خب حقش بود، توی سرما کلی ایستادم، حدأقل دلم هم خنک شد.

- اول این‌که من به هیچ احدی جواب پس نمیدم، دوم این‌که مطمئن باش اگه می‌خریدم الآن این‌جا نبودی، خانم کیان!

اون هم با یک پوزخند حرفش رو کامل کرد. به سمت هم برگشتیم و خیره چشم‌های شدیم، با حرص گفتم:

- که این‌طور؟ اونوقت من هم باید خدمتت عرض کنم که من به تمام و عالم جواب پس میدم ولی به تو یکی نمیدم، خیالت راحت شد؟!

راه بدی رو رفتم، درست چیزی که اون می‌خواست رو به زبون آورد، عصبی‌ام کرده بود و راه بازگشتی هم برام نبود، کاش جلوی خودم رو می‌گرفتم تا برگه برنده چشم‌هاش رو نمی‌دیدم.

- خیلی هم عالی!

دست بردم و در ماشین رو باز کردم که پرسید:

- کجا میری؟ بشین ببینم!

قبل این‌که در ماشین رو ببندم جواب دادم:

- چی‌شد منتظر جوابی؟ گفتم که نمیدم!

و در رو محکم بستم. به سمت همون نیکمت رفتم از اعصبانیت گر گرفته بودم و سرما دیگه برام معنی نداشت، روی نیکمت دست به سینه نشستم و بازهم

به شهر چشم دوختم.
صدای قدم‌های پاش رو شنیدم که بهم نزدیک می‌شد؛ کنارم روی نیکمت نشست، نگاهم به کتش که هنوز هم دست من بود، افتاد.
نگران به سمتش برگشتم و اخمی از بی‌حواس خودم زدم و با حرص گفتم:
- برای سرکوب کردن و شکستن قلبم خوب زبون داری آقای حامی، ولی برای محافظت از خودت نه!
بلند شدم و کت رو روی دوشش انداختم که همون‌طور خون‌سرد نگاهم کرد.
- من برای این‌که بادی به سرم بخوره اومدم، حالا بگو ببینم تو چرا...
کلافه مثل بچه‌ها پام رو روی زمین کوبیدم و جواب دادم:
- چرا وقتی جوابش رو می‌دونی می‌پرسی؟ چی‌کارت کردم که اذیتم می‌کنی دیاکو؟ بس نیست؟!
واقعاً نفهمیدی که دلیل اومدنم به این‌جا شخص خودت بودی؟!
فکر کردی من مثل تو یادم میره که چی بینمون بوده و چه حرف‌ها باهم زدیم؟!
نگاه خون‌سردش آزارم می‌داد ولی ذره‌ای برام مهم نبود. به خاطر غرور نمی‌تونستم حرف‌های دلم رو خفه کنم و شب نتونم بخوابم، حدأقل میگم و راحت سر روی بالشت می‌ذارم.
- حتی اگه از سرما بی‌هوش هم می‌شدم، بازهم منتظرت می‌موندم چون می‌دونستم که میای، چون امکان نداشت بدون این‌که بشنوم چرا امشب توی فکر بودی، بدون دیدنت، شب رو خیلی راحت صبح کنم!
بلند شد و روبه‌روم ایستاد، فاصله‌مون به یک قدم بند بود که از بین بره.
- نمایش قشنگی بود نیلارز، ولی از من به تو یک نصحیت...

دستش رو بالا آورد و تکه‌ای از موهام رو که روی صورتم افتاده بود رو آروم با انگشتش کنار زد.

- سعی کن مثل من فراموش کنی، فراموش کردن بهت کمک می‌کنه با یک دید باز به زندگی نگاه کنی و بدون ذره‌ای فکر به کسی که اصلاً بهت فکر نمی‌کنه، راهت رو بری و سرنوشتت رو تنهایی بسازی!

بازهم خردم کرد ولی این‌بار چون می‌دونستم مقصدش چیه، به جای اشک ریختن یک خنده بلند تحویلش دادم که تعجب رو توی چشم‌های مجذوبش دیدم.

- آخه تو رو چه به نصیحت؟!

و بازهم بلندتر از قبل خندیدم و بعد سرم رو به گوشش نزدیک کردم و آروم، زمزمه‌وار تو گوشش نجوا کردم:

- نگهش دار واسه خودت، من مثل تو تنها نیستم. مطمئن باش راهی که رفتی رو برمی‌گردی و برنگردی هم... .

با لبخند سرم رو عقب کشیدم و ادامه دادم:

- من عقب نمی‌کشم.

یقه‌اش رو صاف کردم، دستم رو روی قلبش نگه داشتم و قبل از این‌که محو تپش‌های آرومش بشم و بدتر از این حرف الکی بارم کنه بحث رو با رفتن به سمت ماشین خاتمه دادم.

سوار شدم و از تو ماشین بهش چشم دوختم، تو همون حالت ایستاده بود و تنها چند قدم به پرتگاه نزدیک‌تر شد.

سریع دستی به چشم‌هایی که هر آن دلشون باریدن می‌خواست کشیدم تا مانعشون بشم. هنوزهم قصد اومدن نداشت، یعنی به چی داره این‌قدر عمیق

فکر می‌کنه؟!
دستم رو به سمت پخش بردم و صدای آهنگی که درحال پخش بود رو کمی زیاد کردم که ای کاش نمی‌کردم!
آهنگ اولین رقصی که باهاش داشتم...
توی شب تولد ملیکا...
اون شبی که سیاهی‌های زندگی‌ام شروع شدن!
بغض بدی به گلوم چنگ انداخت طوری که دیگه نتونستم مانع طوفان دلم بشم و بارون چشم‌هام شروع شدن. شیشه‌ها دودی بودن، اون هم پشتش به من بود، از قرمزی چشم‌ها هم فاکتور بگیرم...
دست‌هام رو هاله صورتم کردم و از ته دل اشک ریختم و تمام صحنه‌های اون شب برام زنده شدند، صحنه رقص و...

***

- چی تو اون گوشی دیدی که پریشون شدی؟
این حرفش رو پای چی می‌تونم بذارم جز، جز این‌که اون تمام مدت حواسش به من بوده. افکارم رو پس زدم و گفتم:
- باید برم.
قدمی برداشتم که مانع شد و گفت:
- امکان نداره بزارم با این حالت تنها بری، اگه قراره جایی بری من می‌رسونمت.

***

《حال_ دانای کل》
با هر ملودی از آهنگ، هق- هق نیلارز بلندتر می‌شد، به قدری که درد

وحشتناکی حاکم سرش شد و ناگه چشم‌های خیسش روی هم افتاد.
دیاکو بین افکارهای رنگ و وارنگش غرق شده بود و نمی‌دونست که روی کدوم یکی‌شون باید زوم کنه، خالی از هر حسی بود و نفسش از حرف‌های نیلارز کوتاه شده بود.
سرش رو کمی کج کرد و نیم‌نگاهی به ماشین انداخت، امان از شیشه‌های دودی که اجازه دیدن نیلارز رو بهش نمی‌داد. بارش برف کم- کم قطع می‌شد و به دنبالش سوز وحشتناکی رو حاکم شهر می‌کرد.
بنابه این فکر، دیاکو رفتن رو به غرق شدن تو افکارش اون هم لب پرتگاه، ترجیح داد. با قدم‌های آروم و محکم به سمت فراری آبی نفتی رنگش رفت و سوار شد.
نگاهی به نیلارز انداخت، سرش رو به شیشه افتاده بود و رنگش...
رنگش با گچ دیوار هیچ فرقی نداشت!
- نیلارز!
دستش را به سمت بازوی نیلا بلند کرد. نفس‌های عمیق و بلندش نشانه از حال خوب اما خسته‌اش بود. لبخندی به روی لب‌های دیاکو نشست و از روی تأسف سری به طرفین تکون داد.
- آخه تو که ظرفیت سرما رو نداری، برای چی به انتظار مَنِ بی‌وفا تو این برف می‌شینی؟!

نه دلش می‌اومد از خواب شیرینی که رفته بیدارش کنه، نه می‌تونست اون رو به خونه عموش ببره و بگه بفرمایید این هم دخترتون!
روی فرمون آروم با انگشت‌هاش ضرب گرفت و با فکری که تو سرش جرقه زد، لب ملیحی چاشنی صورتش کرد و پاش رو روی پدال گاز فشرد و با آخرین

سرعت به سمت مقصد مورد نظر ماشین رو به حرکت در آورد.

***

- مشترک مورد نظر پاسخگو نمی‌باشند!

گوشی رو کلافه به دست خواهرش داد و گفت:

- بازهم جواب نمیده، معلوم نیست کجا رفته این ساعت از شب!

نوا نیم نگاهی به ساعت کوکی کنار تخت انداخت که دو و نیم رو نشون می‌داد، ناامید گفت:

- جواب عمو رو چی بدیم؟!

گویا نگاه تازه به یادش اومد که کجاست و عمویی هم این وسط هست که درجریانه خارج شدن نیلا از خونه هستش.

تک خنده عصبی سرداد و در جواب... .

- فقط این رو کم داشتیم، من هیچ دخالتی در این باره نمی‌کنم، نگی نگفت!

نوا متعجب از روی تخت بلند شد و به سمت خواهرش قدمی برداشت و معترض خطاب قرارش داد.

- نگاه!

به سمتش برگشت و دست‌هاش رو به معنیه(چیه) ازهم باز کرد.

- چیه؟ نگاه چی؟! تو خودت شخصاً جوابی برای عمو داری؟ خب بفرما!

و به در اتاق اشاره کرد. نوا چشم غره‌ای نصیب خواهرش کرد، هرچند حق کاملاً با نگاه بود و هیچ‌کدوم سراز کار نیلا در نمی‌آوردند!

نوا دست به کمر چرخی داخل اتاق زد و با صدای ریز گوشی‌اش که نشونه اومدن پیام بود، مشتاق به سمتش پرواز کرد.

با دیدن اسم کارن، هیجانش از این‌که شاید پیام از طرف خواهرش باشد،

خوابید اما... .

- دیاکو؟ شاید اون بدونه، هان؟!

رنگ نگاهش نگران شد و زوم شده به نوایی که ذره‌ای امید درچشمانش می‌درخشید جواب داد:

- فکر نکنم راه دیگه‌ای داشته باشیم.

نوا سری تکان دادن و اسم کارن را برای تماس لمس کرد.

- پیامم رو دیدی دلت تنگ شد؟ بابا می‌ذاشتی...

بی‌اهمیت به حرف‌های چرندش، سر صحبت را سریع باز کرد.

- دیاکو خوابه؟!

سئوال الکی بود، مسلماً دیاکو تا خیالش از به خواب رفتن اهالی عمارت راحت نشه و یک دور دوربین‌های مداربسته‌اش رو چک نکنه، خوابش نمی‌بره.

- نمی‌دونم که!

نوا دستی به پیشونی‌اش کشید و آروم پرسید:

- یعنی چی نمی‌دونی؟ خب برو ببی... نمی‌خواد اصلاً به خودش زنگ میزنم!

تا خواست تماس رو قطع کنه، صدای کارن مانع شد.

- مسئله اینه که دیاکو از خونه عموتون دیگه به عمارت نیومده، فکر هم نمی‌کنم که زنگ بزنی هم جوابت رو بده.

نوا سر شده به روی تختی که پشتش بود، افتاد و نگران پرسید:

- یعن... یعنی چی؟ چرا نباید جواب بده؟!

کارن گازی به سیب سرخ تو دستش زد و با خیالی راحت جواب نوای نگران رو داد.

- یعنی این‌که وقتی تا این ساعت خونه نمیاد منظورش اینه حوصله هیچ‌کس

رو نداره و تا وقتی که برنگرده پاسخگو هیچ احدی نمیشه و هرچند در کل داداشم پاسخگ... .

لحظه‌ای صبر کرد و به این فکر کرد که چرا نوا تو این ساعت سراغ دیاکو رو باید بگیره؟!

- نوا تو، تو با داداشم چی‌کار داری؟!

نگاهی که شاهد مکالمه بود، گوشی رو از دست نوای خشک شده گرفت و عصبی به جای نوا پاسخ، سئوال کارن رو داد.

- با داداش تو کاری نداریم، ارزونی خودتون؛ نیلا وقتی که شما رفتید، از خونه خارج شده و تلفنش هم جواب نمیده گفتیم شاید دیاکو خبری ازش داشته باشه.

با شنیدن حرف‌های نگاه که با کلافگی تمام بیان می‌شد، نگرانی دو خواهر به او هم تزریق شد! سیب داخل دهنش رو به زور قورت داد و همون‌طور که از اتاقش خارج می‌شد، سعی کرد نگاه رو به آرامش دعوت کنه.

در سر هیچ‌کدوم، فکر مثبتی غوطه‌ور نبود و بلعکس بدی و سیاهی بود که موج می‌زد.

- نگران نباش، یک ربع دیگه بهت زنگ می‌زنم باشه؟!

نگاه با لحن آرومی حرفش رو تأیید کرد و تماس رو قطع کرد. کنار نوا روی تخت نشست و دست لرزون خواهرش رو در دست‌های گرم خودش گرفت.

- خیره، خیر!

***

به سمت اتاق ادوین قدم برداشت و شروع به در زدن کرد و بعداز اون در به سراغ در اتاق تیامی که درحال بررسی پرونده‌های کودکان بدحال بود رو به

صدا در آورد.
ادوین از تراس خارج شد و ماگ سیاهش روبه‌روی عسلی کنار تخت گذاشت و از اتاق خارج شد.
- کارن!
تیام و ادوین هردو خیره کارن نگران در وسط راهروی اتاق‌ها شدند.
- دیاکو و نیلارز نیستند!
ادوین با شنیدن این خبر، اخمی چاشنی صورتش کرد و نیم نگاهی به اتاق البرز حامی انداخت و از بازوی تیام و برادرش گرفت و هردو رو به داخل اتاقش برد.
در اتاق رو آروم بست و مجدد نگاهش رو به کارن دوخت و گفت:
- دیاکو و نیلارز باهم هستند، این کجاش نگرانی داره؟ بعد تو نمیگی این‌جوری داد و بیداد راه می‌اندازی، بابا بیدار میشه و یکی باید تا صبح بهش جواب پس بده؟!
کارن نفس حبس شده‌اش رو بیرون داد. تیام گیج و منگ به دو برادر نامتعادل خیره بود.
- هوف چه می‌دونم خب؟ وقتی دخترها اون‌طوری خبر دادن، من هم یک جوری شدم.
تیام کنجکاو پرسید:
- چه‌جوری؟!
کارن پشت چشمی نازک کرد و جواب داد:
- نگران!
تیامی که از بی‌خودی نگران شدنش تو اون ساعت و اون هم حین چک کردن

پرونده‌ها، توسط کارن عصبی شده بود، مشتی نصیب بازوی کارن کرد و زیرلب غرید:

- ای مرده شور تو و اون نگرانی‌ات رو ببرن پسر، خبر مرگ رو این‌جوری نمیدن که تو اون‌جوری به جون در اتاق‌هامون افتادی!

نگاهی به ادوین انداخت و ادامه داد:

- فردا میرم مطب کاری بود، زنگ بزن!

ادوین سری تکان داد و تیام از اتاق خارج شد.

- میگم دیاکو چرا باید با نیل... .

نگاه تیز ادوین مانع ادامه حرف کارن شد.

- نمی‌دونم کارن، من هم نمی‌دونم که چرا دیاکو، نیلارز رو به برج اطلسش برده و قراره تا صبح هم اون‌جا بمونند.

کارن با چشم‌های گرد شده، حرف برادرش رو برای خودش مرور کرد و بازهم نتونست اون رو بگنجه!

- هوف بگذریم، در کل ما هیچ‌وقت از کارهای دیاکو سردرنیاوردیم.

تو فردا با نگاه کجا می‌رید؟!

ادوین بدون هیچ پس زمینه‌ای از حرف‌های کارن، سری به نشونه متوجه شدن تکون داد.

- مگه باید جایی بریم؟!

کارن تک خنده‌ای از حال برادرش کرد و جواب داد:

- سیزده، چهارده روز دیگه عروسیتونه ها! دیگه من که نباید این‌قدر یادآوری کنم، بالأخره شمایی که تصمیم به گرفتن یک عروسی مجلل گرفتید اون هم تو دو هفته، باید به فکر تجملات و پول خرج کردن هم باشی دیگه!

ادوین دستی به پیشونی‌اش کشید و کلافه به در اتاق اشاره کرد.
- بیرون، کارن برو بیرون!
کارن با خنده بلند شد و بعد از چشمکی که نصیب ادوین اعصبانی کرد، از اتاق خارج شد و به اتاق خودش پناه برد.
خیال دخترها رو بابت خواهرشون راحت کرد و نزدیک به یک ساعت باهم درباره دیاکو و نیلا تو ویدیو کال غیبتی کردند و بعدش هم...

***

پتو رو آروم به روش کشید، دستش رو با تردید به روی پیشونی‌اش گذاشت و موهاش رو کنار زد. با قدم‌های محکم و آهسته از اتاق خارج شد، قبل از بستن در نگاه دیگه‌ای نصیبش کرد و آروم در رو بست.
به سمت آشپزخونه نقلیش رفت؛ افکار مزاحم اجازه کامل خوردن شام خاستگاری برادرش رو صادر نکرده بودند. شروع به درست کردن قهوه‌ای میکس کرد.
بعداز تنظیم قهوه ساز، گوشی‌اش رو از جیب خارج کرد و متوجه میس کال ادوینی شد که روی صفحه خودنمایی می‌کرد.
برای تماس اسمش رو لمس کرد ولی از اون‌جایی که شاید الان خواب باشه، تماس رو قطع کرد و پیامی براش ارسال کرد.
- فردا رأس ساعت نه چیزهایی که خواسته بودی تو اتاق پرو طبقه بالا گذاشته میشن. یادت نره که خودت باید به دنبال دخترا بری!
گوشی رو روی میز غذاخوری چهارنفره گوشه آشپزخونه گذاشت و به سراغ قهوه‌اش رفت.

***

《نگاه》

- تو روحت نگاه، یا جواب بده یا خاموش کن دیگه!

از غر زدن‌های خوابآلود نوا، چشم از خواب به اجبار باز کردم و گفتم:

- چته؟ چی رو خاموش ک... .

باز چشم‌هام داشت گرم می‌شد که صداش دوباره بلند شد.

- اون گوشی ویز- ویزت رو میگم.

چرخیدم به سمت عسلی کنار تخت و نیم خیز شدم، گوشی رو برداشتم که با دیدن سه میس کال از ادوین، خواب از سرم پرید.

یک نگاه به ساعت انداختم که هشت رو نشون می‌داد، یعنی چی‌شده که این ساعت سه بار به من زنگ زده؟! با لرزش و به قول نوا ویز- ویز کردن دوباره گوشی، پتو رو کنار زدم و بلند شدم، صدایی صاف کردم و تماس رو وصل کردم.

- خیر باشه اول صبح!

گویا تو باشگاه بود، چون صدای ریز موزیکی می‌اومد و از یک طرف لحن سرحال ادوین هم یک نشونه‌اش به حساب می‌اومد.

- چه عجب بدریخت خفته افتخار دادند چشم از خواب باز کنند!

چهره‌ام از تیکه‌ای که بارم کرده بود توهم رفت و دست به کمر شدم.

- اوهوم آخه نه که افتخار دادن به تویه نچسب عضوی از بدترین اتفاقات زندگیمه، کمی سخته!

سکوتش می‌تونست بیان‌گر این باشه که حالش گرفته شده؟ لبخند بدجنسی روی لب‌هام نقش بست.

- انرژیت رو هدر نده، یک ربع دیگه پایین نباشی، صدای رو مخ بوقه که همسایه‌ها رو می‌مشه پایین!

تا اومدم جوابش رو بدم قطع کرد. متعجب به گوشی و به ساعت و یک نگاه به سرتاپام انداختم. مبالغه کرد بابا وگرنه این‌قدر هم بی‌فرهنگ نباید باشه.

همون‌طور دست به کمر وسط اتاق ایستاده بودم و فکر می‌کردم که اگه دیر برم آیا واقعاً ادوین کاری که گفت رو انجام میده؟!

- هوف اگه زود برم فکر می‌کنه ترسیدم، اگه نرم جلوی همسایه‌ها بد میشه.

اصلاً این ساعت کجا قراره بریم؟ این باز چی به سرش زده که...

با پیامی که اومد حواسم پرت شد. ادوین زده بود: 《فقط سیزده دقیقه》

چشم‌هام گرد شدند و در عرض پنج ثانیه جهش زدم به سمت سرویس، آبی به صورتم زدم و هول هولکی آرایشی روی صورتم نشوندم که از حال و هوای روحی در بیام.

لباس‌هایی که دیروز موقع اومدن به خونه عمو پوشیده بودم و سریع تنم کردم و با خیال راحت از این‌که پنج دقیقه مونده، نفسی راحت کشیدم.

بوسه‌ای رو موهای نوا که ولو شده بود روی تخت و دهنش کمی باز مونده بود، کاشتم و از اتاق خارج شدم. طبق معمول عموی سحرخیزم پشت میز صبحانه‌ای که حاضر کرده بود، نشسته بود و روزنامه به دست مشغول خوردن چای بود.

از پشت نزدیکش شدم و دست‌هام رو روی شونه‌اش گذاشتم و بوسه‌ای به گونه‌اش زدم.

- صبحتون پرنور!

لبخند دندون‌نمایی نصیبم کرد و جواب داد:

- همچنین عروس زمستون!
همون‌طور که سرپایی لقمه کره عسلی می‌گرفتم، تک خنده‌ای کردم. به راستی شدم عروس زمستون! هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که توی دی ازدواج کنم، بچه هم که بودم دلم می‌خواست وقتی لباس عروس به تن کردم، روی برف‌ها قدم بردارم و اکلیل‌های تورم روی برف‌ها جاخوش کنند.
- کجا میری حاضر شدی؟!
از فانتزی‌های دوران کودکی‌ام بیرون اومدم و جواب دادم:
- با ادوین می‌ریم بیرون، نمی‌دونم کجا ولی چند دقیقه دیگه می‌رسه.
سری تکون داد و حدسی زد.
- احتمالاً قصد خرید عروسی رو داره، این‌طور که من دیشب دیدم، داماد عجولی گیرمون اومده!
و پشت بندش آروم خنده‌ای کرد و روی لب‌های من لبخند تلخی جاخوش کرد. عجول بودنش از روی علاقه نسبت به من نیست که عموی ساده دل من، به خاطر بیرون کشیدن خودش و برادراش از باتلاقه!
تکی که توسط ادوین روی گوشی‌ام افتاد، از فکر خارجم کردم و با یک خداحافظی خواستم از خونه خارج بشم که مورد خطاب قرار گرفتم.
- نگاه!
به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم.
- نیلارز باهات تماسی نگرفته؟!
آب دهنم رو به زور قورت دادم. آخ نیلا از دیشب باعث شدی یک‌سره دروغ تحویل نگرانی‌های عمو بدم، خدا می‌دونه که دیشب چه‌طور برات گذاشته!
لبخند دندون نمایی تحویلش دادم تا هول شدنم به چشمش نیاد.

- دیشب که بهتون گفتم، برای دوستش سوگل مشکلی پیش اومد که نیلا نخواست تنهاش بزاره.

از پشت میز که بلند شد، استرس من دوبرابر شد!

- درسته ولی بهش بگو حتماً باهام تماسی بگیره، این‌طور بی‌خبر رفتن و اصلاً در شأن نیلارز نیست.

حرفش رو تأیید کردم و با گفتن این‌که ادوین منتظره از برج خارج شدم. با چشم دنبال ماشینش می‌گشتم که بوقی زد و توجهم رو به لکسوس نوک مدادی‌اش که برق تمیزی‌اش عجیب چشم رو می‌زد، جلب کرد.

سوار شدم و خیلی عادی و خون‌سرد بدون این‌که نگاهی بهش بندازم، سلامی کردم. جواب سلام به کنار، منتظر بودم ماشین رو به حرکت در بیاره ولی صاف-صاف زوم من بود.

پوست لبم رو با حرص کندم و یکهو به سمتش برگشتم و گفتم:

- چیه؟ هان چیه؟ صدام کردی که بشینی بِر و بِر نگاهم کنی؟!

پوزخندی گوشه لبش جاخوش کرد، از تیپش نگم بهتره دیگه عادی شده برای همه‌مون، سرتا پا سیاه درست مثل همیشه!

- بهت هشدار نداده بودم که... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- عمو سئوال پیچم کرد، نیلا کجاست، چرا نمیاد؟ چرا خبر نداده؟!

پوزخندش که از بین رفت، نفسم رو بیرون دادم و ادامه دادم:

- واقعاً هم نیلا کجاست ادوین؟ آخه چرا باید برادرت بعد از ضربه‌ای که به خواهرم زد، اون رو به برج اطاراتش ببره؟!

توی چشم‌هاش برقی افتاد که سریع نگاهش رو گرفت.

- اطارات نه اطلس!
- هوف هرچی که هست، هرجا که هست، چرا باید دوتایی بر...
کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:
- من هم نمی‌دونم نگاه، این‌قدر انرژی صبگاهیت رو تو گوشم خالی نکن، اول صبحی جیغ- جیغ، من هم مثل تو نمی‌دونم که چرا دیاکو این‌کار رو کرده، تا وقتی که خودش نگه کسی نمی‌تونه دلیلش رو بپرسه.
چشم غره‌ای بهش رفتم و دست به سینه زوم روبه‌رو شدم که گفت:
- ببند!
متعجب نگاهش کردم که با همون برق چشم‌هاش و لبی که می‌خواست کش بیاد ولی براشون اجازه‌ای صادر نمی‌شد، به کمربند اشاره کرد.
***
قبل از این‌که نگهبان به سمت ماشین بیاد و در رو برام باز کنه قفل رو زدم و به سمتش برگشتم.
- این همه هوی و هایت برای این بود که به عمارت بیایم؟!
همون‌طور که یقه پالتوش رو درست می‌کرد و گوشی‌اش رو برمی‌داشت، جواب داد:
- جای دیگه قصد داشتی بری؟ پیاده شو کلی کار داریم!
سریع‌تر از اون پیاده شدم و با حرص به سمت عمارت قدم برداشتم، زیر لب مثل پیرزن‌ها غر- غر می‌کردم که خوابم رو به خاطر این کلاغ به هم زدم. روبه در ورودی ایستادم و زنگ رو فشردم که تا باز بشه، ادوین هم بهم رسید و منتظر باز شدن در نشد، با کلیدی که داشت در رو باز کرد و قدمی به سمت جلو برداشت که یادش افتاد یک نگاهی همراهشه!

چشم غره‌ای بهم رفت و کنار ایستاد تا برم داخل، شالم رو به قصد این‌که مثلاً بندازم روی دوشم طوری به حرکت در آوردم که حین رد شدن صورتش رو لمس کرد.
به بانویی که وسط سالن ایستاده بود و فکر می‌کنم قصدش باز کردن دری بود که قبل ادوین زنگش رو به صدا در آورده بودم، سلامی دادم و خواستم از پله‌ها بالا برم که غار- غارش به گوشم رسید.
- آخرین اتاق سمت چپ!
به سمتش برگشتم و سئوالی بهش چشم دوختم که نگاهش رو گرفت و ادامه داد:
- اون‌جا منتظرم باش!
ابرویی بالا انداختم و پله‌ها رو طی کردم، به سمت انتهای راهرو قدم برمی‌داشتم و به این فکر می‌کردم که چرا بهش اعتماد دارم؟!
درسته که تو یک نقشه باهم دست داریم ولی هرچی باشه اون یک مافیای چندساله است و خدا می‌دونه که خون چندنفر رو ریخته یا...

هوف نگاه به چه چیزهایی که تو فکر نمی‌کنی، هرچند حق دارم ولی خب هرچه باد آباد!

آروم دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و به سمت پایین کشیدمش، منتظر بودم فضا ترسناک بشه مثلاً باز شدن در با صدای قیژ مانندی همراه باشه ولی همه چی عادی به نظر می‌رسید. در رو کامل باز کردم، سرم رو بلند کردم و با دیدن اون همه...

چند قدم به داخل برداشتم و از حیرت این همه لباس عروس که گوشه به گوشه اتاق رو تن مانکن‌ها جاخوش کرده بودند، دستم رو روی دهنم گذاشتم و هینی کشیدم.

اون هین رو خودم هم نمی‌دونم از روی چی کشیدم؛ خوشحالی؟ تعجب؟ ترس؟!

نگاهم رو خلاصه‌وار روی تک به تک وسایل‌ها و لباس‌ها می‌چرخوندم که با صدای ادوین به خودم اومدم.

- نمی‌دونم چه‌طور قراره با این‌ها راه بری و سنگینی این لباس‌ها رو تحمل کنی ولی...

دستم رو از روی لب‌هایی که به لبخند باز شده بودند، برداشتم و به کفش سفید پاشنه بلندی که تو دستش بود، چشم دوختم. دستم رو به سمتش بلند کردم و کفش رو ازش گرفتم.

- به این دیدگاه بهشون نگاه نکن؛ این کفش‌ها چند امتیاز برای زیبایی و جسارت یک خانم به ارمغان میاره ولی خب، در عوض می‌تونه یک سلاح فوق العاده خطرناک برای مرگ بیننده‌های به ظاهر خندان باشه.

زوم چشم‌های هم بودیم که دستش رو بالا آورد و شروع به دست زدن کرد. آروم چرخی به دور من متعجب زد و گفت:

- که این‌طور نگاه خانم، چه قدر خوب تونستی حرفی که قرار بود بهت بزنم رو با شیوه خاص خودت (با چشم اشاره به کفش‌های تو دستم کرد) بیانش کنی.

با چشم‌های ریز شده بهش چشم دوختم و منتظر شدم که حرفش رو کامل کنه.

- شب عروسی از اون دسته شب‌هایی هستش که به هیچ عنوان نباید از کلت وصل به کمرت غافل بشی!

با حرفی که زد، چشم‌هام گرد شدند و با لحنی که اعصبانیتم رو به رخ می‌کشید، گفتم:

- اما این غیرممکنه، یک نگاه به این لباس‌ها بنداز از کمر حالت تنگ دارن و...

دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و بین حرفم گفت:

- اگه کمی صبر رو مهمون دلت کنی خیلی خوب میشه، درسته نمیشه که کلت رو کشون- کشون با خودت بین مهمون‌ها حمل کنی ولی این می‌تونه.

و جعبه مخمل سبز رنگی رو از بین جعبه‌های دیگه روی میز بیرون کشید و فاصله بینمون رو از برد؛ در جعبه رو آروم باز کرد و من رو به تماشای گردنبند خوش طرح، طلای سفید دعوت کرد.

به حالت ریسه‌ای از برگ و گل بود که...

- به گفته خودت در عین حال زیبایی بخش هستش اما فقط کافیه که تک گل قسمت آویزش رو لمس کنی تا از اون لحظه عکس و فیلم بگیره.

جعبه رو به دستم داد و به سمت لباس عروسی قدم برداشت، پشت به منی که محو گردنبند شده بودم، ادامه داد:

- مدرکی که بر علیه کسی ثبت بشه از هر نوع زهری خطرناک‌تر هستش.

نیم نگاهی نصیبم کرد و پرسید:

- متوجه هستی که چی میگم؟!

خیلی خوب می‌دونستم که منظورش چیه و داره به چی اشاره می‌کنه ولی یک سئوال...

- اون مرد...

کامل به سمتم برگشت، استایل دست به سینه‌ای گرفت.

- جبار همت!

تا به حال ندیده بودمش ولی به قدری ازش شنیده بودم که حتی از اسمش هم چندشم می‌شد.

- با ازدواجمون اون...

با صدایی جیغی که عمارت رو به لرزش در آورد، حرف تو دهنم به قول معروف ماسید! گویا ادوین صاحب اون صدا رو شناخت چون اخمی وحشتناکی چروکی روی پیشونی‌اش انداخت و سریع از اتاق خارج شد که من هم پشت سرش راه افتادم.

- ادوین!

دختری وسط سالن ایستاده بود و مدام ادوین رو با جیغ خطاب قرار می‌داد. بنده خدا بانو هم سعی در آروم کردنش داشت ولی اون...

- چه‌خبره این‌جا؟!

هردو سرهاشون به سمت من و ادوین برگشت؛ بانو لبی به دندون کشید و اون دختر ثابت روی من زوم شد؛ نگاهی که نفرت و تعجب درش غوطه‌ور بود.

- گویا این‌جا رو با شالیزار بابات اشتباه گرفتی!

با این حرف ادوین شاخک‌هاش تکون خورد و نگاهش رو از من گرفت. زبونش در برابر ادوین کوتاه شده بود و این ترسش رو من باید پای چی بزارم؟ اصلاً این دختر کی هستش؟!

موهای بلوندی که اکستنشن شده بودن رو از جلو چشم‌های درشت عسلیش کنار زد.

- بالأخره چشممون به جمالتون روشن شد!

قدمی به سمت ادوین برداشت که منم متقابلاً آخرین قدمی که فاصله بین من و ادوین رو از بین می‌برد رو برداشتم که باعث پوزخندی کنج لب دختره شد.

- می‌بینم که خوب با دستمال جبار کنار... .

نمی‌دونم چی تو نگاه ادوین دید که رنگ از رخسارش پرید و حرفش رو ادامه نداد. از اون‌جایی که می‌تونستم حرفش رو برای خودم کامل کنم، اخمی روی پیشونی‌ام جا خوش کرد و اول کاری متوجه نحسی این دختر شدم.

- فراموش کردی داری با کی صحبت می‌کنی درسته؟!

نگاهش رو از ادوین گرفت و به من دوخت، انگار که چیزی تو دلش تکون خورده باشه با صدای نسبتاً آرومی گفت:

- چه‌طور می‌ذاری این‌قدر بهت نزدیک بشه وقتی جبار رو خیلی خوب می‌شناسی؟ ادوین این دختر همون...

گرمی دست ادوین رو روی دست‌هام حس کردم ولی هنوزهم با اخم خیره اون دختر بودم. کاش هویتش براش آشکار بشه تا بفهمم حرف‌هایی که می‌زنه از روی نگرانی برای ادوین هستش یا...

- نگاه از اولش نگاه من بوده و هست!

با شنیدن جمله‌ای که خیلی جدی روبه دختره بیانش کرد، حال و هوای خشم از وجودم پر کشید؛ اخم تبدیل به پوزخندی شد به حال دخترک خشک شده روبه‌روم!

- حالاهم اگر جوابت رو گرفتی، به سلامت!

خنده هیستریکی کرد و بعد به حالت عصبیش برگشت.

- متوجه هستی داری چی میگی؟ میگی من از یاد بردم ولی گویا تو هویتت رو فراموش کردی!

نزدیک شد و با انگشت اشاره به تخت سینه ادوین زد و ادامه داد:

- دم از دلی که فدای این دختر کردی نزن، تو اگه قلب داری صاحبش منی هستم که یک سال قبل انتخابش کردی نه اینی که زاده قلب سیاه جبار هستش.

این‌بار من وارد بازی شدم؛ هرکی بود و هرچی بود اجازه خط و نشون کشیدن رو نداشت.

با دستم انگشتش رو پس زدم، درست مثل ادوین با خون‌سردی تمام جوابش رو دادم:

- بهتره مراقب حرف‌هایی که از دهنت بیرون میاد باشی، خانم کوچولو!

خانم کوچولو رو از روی عمد گفتم چون از ظاهری که برای خودش برهم زده بود می‌شد فهمید که ادعای بزرگ بودن می‌کنه.

- این‌که ادوین قلبی داره یا نه تنها به من ربط داره که...

چشم به چشم‌های ادوین دوختم که مشتاق نگاهم می‌کرد.

- همسرش هستم.

قبل از این‌که شاهد محو کردن لبخندش بشم، چشم به دختره دوختم که از حرص نفس- نفس می‌زد.

- اگه من زاده یک قلب سیاهم ببین خودت چی هستی که تو یک سال نتونستی عروس این عمارت بشی ولی من در عرض چند روز ملکه‌اش شدم.

بانویی که دست به سینه گوشه سالن ایستاده بود لبخندی از روی تحسین نصیبم کرد.

سری به طرفین تکون داد و گفت:

- بی‌صبرانه منتظر سرگذشتت با جبار هستم، ببینم چه مهره‌ای هستی!

خواستم جوابش رو بدم که...

- شیده!

به سمت دیاکویی که با نیلارز تو چهارچوب در ورودی ایستاده بودن، چشم دوختیم. دختری که فهمیده بودم اسمش شیده است، نگاهی به نیلارز انداخت و با تیکه گفت:

- کلاً حال و هوای عمارتتون رو عوض کردید، خوبه!

دیاکو ابرویی براش بالا انداخت و بدون ذره‌ای توجه به تیکه‌ای که انداخته شد بود، پرسید:

- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

شیده نگاهی که درش سرشار از احساس‌های متفاوتی بود مثل غم، نفرت و... نصیب ادوین خون‌سرد کرد و گفت:

- باید از یک چیز مطمئن می‌شدم که... .

دوباره نگاهش رو به دیاکو دوخت.

- شدم.

و بدون این‌که حرف دیگه‌ای بشنوه از عمارت خارج شد. جمله آخری که روبه من خطاب کرده بودید مدام تو سرم اکو میشد و اجازه تمرکز روی صحبت‌های ادوین و دیاکو رو بهم نمی‌داد.

- بی‌صبرانه منتظر سرگذشتت با جبار هستم!

قلبم محکم خودش رو به سینه‌ام می‌کوبید و عقلم گواهی از اتفاقات بد رو می‌داد. هنوز عروسی برگزار نشده چندبار نقشه مرگم ریخته شده.

اون از زهر آب هویج نما،

اون از تختی که خونی شد.

تا سه نشه بازی نشه و فقط می‌تونم بگم خدا سومی‌اش رو ختم به‌خیر کنه!

- نگاه حالت خوبه؟!

به نیلایی که بازوم رو گرفته بود و جویای حالم شده بود، چشم دوختم. زندگی‌مون گویا به یک تار مو بند شده بود جوری که می‌شد همین الآن صدای کلتی بلند بشه، آتیشی زبانه بکشه، خونی ریخته بشه و یا زهری خورده بشه.

روحیه من جوری خراب شده بود، اعصابم جوری از کنترل خارج شده بود که مثل افرادی که طعم دوران جنگ رو کشیدن، به انتظار مرگ نشستم.

این هفته هستم یا نه؟!

هفته هم نه...

تا امشب نفس می‌کشم؟ اگه تمام این حرف‌ها به خواهرهام ربط پیدا کنه، اون‌وقت چی... .

حاضرم تمام نقشه‌های شومشون به اسم من ختم بشه و ذره‌ای به قلب خواهرام راه پیدا نکنه!

- نگ... .

محکم بغلش کردم که حرفش رو خورد. عطر تنش رو به ریه‌هام فرستادم و از خودم جداش کردم. هرسه با نگاه متعجبی خیره من بودند ولی بی‌خیال اون‌ها نمی‌دونن که مغز من چه افکار سیاهی رو تحمل می‌کنه.

|* کارن*|

تو آینه ماشین مشغول درست کردن موهام بودم که خانم بالأخره افتخار دادن و سوار شدن. بدون هیچ سلامی روبه به من کرد و گفت:

- چه کاری بود بیای دنبالم؟ از بین اون همه محافظ کسی دربند نشد که تو رو فرستادن؟!

اون طبق معمول غر می‌زد و من با لبخند بدجنسی نظاره‌گرش بودم. تیپ مشکی- کرم زده بود و شال گردنش رو خوش مدل دور گردنش پیچیده بود و به جای شال از کلاه مشکی رنگی استفاده کرده بود که موهای بلندش رو قشنگ به نمایش گذاشته بود.

- اون همه محافظ وظیفه آوردنت به عمارت رو دارند ولی من که قرار نیست که به عمارت ببرمت، جوجه طلایی!

چشم‌هاش رو ریز کرد و ابرویی بالا انداخت.

- یعنی چی؟ پس کجا قراره بریم؟!

نفسی بیرون دادم و همین‌طور که فرمون رو با یک دست می‌چرخوندم تا ماشین به حرکت در بیاد، جواب دادم:

- یک جایی که حالت خوب بشه!

دستش رو سریع روی دستم که روی فرمون بود گذاشت و با لحن سردی که این روزها گریبان صداش رو گرفته بود گفت:

- کارن من حالم خوبه، بریم عمارت می‌خوام پیش خواهرام باشم.

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- به من اعتماد نداری درسته؟!

چندثانیه تو چشم‌هام خیره موند و بعد سریع نگاهش رو از تو چشم‌هام گرفت و دستش رو از تو دستم بیرون کشید.

- چه ربطی به... .

دوباره ماشین رو کنار زدم و کامل به سمتش برگشتم.

- ربطش خیلیه نوا؛ از وقتی که شاهد اون اتفاقات شدی و دستت خونی شد، کلاً یک آدم دیگه شدی. این اون نوایی نیست که وارد عمارت شد و باعث شد با حضور گرمش تو اوج سیاهی‌هایی زندگی‌ام لبخند بزنم، من به اون نوا...

سرش رو به سمتم برگردوند و با چشم‌های درشت پر از حرفش به چشم‌های پراز غم من دوخت.

- من به اون نوا احتیاج دارم، اگه برنگرده دوباره میوفتم توی باتلاق! می‌دونم با خودت فکر می‌کنی منی که الآن دارم برات نوحه می‌خونم دستم به خون چند نفر آلوده شده، دل چند نفر رو شکستم؟ من هم انکار نمی‌کنم ولی جوابم به این سئوال فقط یک جمله است...

نگاهم رو از تو چشم‌هاش گرفتم و به روبه‌روم دوختم.

- شکستنم، شکستم‌شون... کشتنم، خردشون کردم!

دستم رو دور فرمون مشت کردم و سعی کردم حرصم رو سر اون خالی کنم.

- از بچگی با انتقام بزرگ شدم، هرشب به جای شنیدن قصه و لالایی تو گوشم از کینه خوندن، از این‌که هرکی باهات بد کرد تو بدترش کن، یکی نبود از گذشت بهم بگه، یکی نبود بهم هشدار بده!

نیم نگاهی نصیبش کردم؛ عمیق به حرف‌هام گوش سپرده بود و هنوزهم نگاهش به من بود.

- کار سرنوشت بود یا هرچی، تو خواهرعات وارد زندگی سیاه‌مون شدید، من و برادرام تا وقتی کسی اذیتمون نکنه و به پر و پامون نپیچه، کار به کار کسی نداریم. شما دخترها عضوی از باند حساب می‌شید با ازدواج ادوین و نگاه هم رسمیت‌تون به باند و اعضای باندهای دیگه ثابت میشه؛ پس جای نگرانی و بی‌اعتمادی نیست چون یک خانواده به عضوش آسیب نمی‌زنه.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- من فقط قصد داشتم که روحیه‌ات رو عوض کنم و کمی از محوطه عمارت دورت کنم! ولی خب هرطور راحتی می‌ذاریمش اصلاً برای یک روز دیگه!

خواستم ماشین رو به حرکت در بیارم که باز دستش رو روی دستم گذاشتم و این‌بار با لحنی که گرم بود و آروم گفت:

- بریم خرید؟!

آروم سرم رو به سمتش برگردوندم، چند لحظه خیره هم بودیم که یکهو دوتامون شروع به خندیدن کردیم.

- یعنی جون به جونت کنن، عشق خرید کردنی!

مشتی نصیب بازوم کرد.

- همینه که هست، در ضمن عروسی داریم ها!

سرم رو به نشونه متوجه شدن تکون دادم و دست به ضبط بردم و آهنگ من رو داری از تتلو رو پلی کردم.

- پس بزن بریم که کلی کار داریم جوجه طلایی!

پام رو روی پدال گاز فشردم و به سمت بهترین پاساژ تهران رفتم.

((از خواب پامیشی تو خونه گنجشکه داره می‌خونه
آسمونم آبیه و هوام که آفتابیه
منم خسته میام خونه روحیه‌ام بد جور داغونه
اگه آرومم نکنی بد جوری میشم دیوونه
وقتی منو داری یا تو بغلم لم دادی
تو بگو چه احساسی داری
اگه به من حس خاصی داری

موم زیبایی‌های توی دنیام خلاصه میشه توئ تو
من عوض نمی‌کنم با کل دنیا حتی یه تاره موتو
دوست دارم منو تو تو اتاق تاریک با بوی اود و نوره شمع
بسازیم از اون شب‌های رویایی رو که بد جوری رو مودشم
به شیشه‌ها می‌زنه بارون تو میای تو بغلم آروم
می‌چسبی سفت به من دیگه فاصله مون میشه کم منو تو با هم
وقتی منو داری یا تو بغلم لم دادی

تو بگو چه احساسی داری
اگه به من حس خاصی داری))

بعداز چندتا بوتیک، چشممون به لباس‌های مجلسی طور خورد که به طرز فوق العاده‌ای به چشم می‌اومدند.

- بد نیست یک تنی هم به این لباس‌ها بزنی هوم؟ نظرت چیه؟!

جوابی نگرفتم برگشتم.

- نو... .

با جای خالیش که مواجهه شدم انگار یک پارچ آب یخ رو روی سرم خالی کرده باشن حرفم روی هوا موند. آب دهنم رو محکم قورت دادم و با چشم به دنبالش گشتم و چندبار با صدای نسبتا بلندی صداش کردم ولی خبری از نوا نبود.

پاکت‌های خرید از دستم افتادن و شروع به گشتن مغازه‌ها کردم، همه نگاه ها روی من زوم شده بود، منی که هزار فکر به سرم زده بود.

- شما خانمی که با من بود رو ندیدین؟ همین چند دقیقه پیش...

- نه متأسفانه!

دستم رو به سرم گرفتم، افکار بدی تو سرم نقش بسته بود...

نکنه بازهم آدم های جبار...

- کارن!

سرم رو طوری به سمت صدا کج کردم که فکر کنم گردنم آسیب دید. نوا با یک عروسکی که روباه بود، ریلکس به سمتم قدم برمی‌داشت.

- قشنگه مگ...

وقتی حال بدم رو دید، لبخند از روی لب‌هاش پر کشید و با لکنت پرسید:

- چی...چیشده؟!

اخم غلیظی روی پیشونیم نقش بست؛ نشد به نصیخت دیاکویی که همیشه توگوشم می‌خوند اول خشمت رو خاموش کن بعد دهن باز کن، گوش کنم و شروع کردم به سرش داد زدن.

- معلوم هست کجا رفتی آخه؟ خیلی برات سخته خبر بدی؟ مثل اینکه تو هنوز درک نکردی تو چه موقعیتی هستیم. خدا می‌دونه این چند دقیقه من چندبار جون دادم از اینکه نکنه بلایی سرت اومده باشه.

درست مثل یک فیلم همه مشتاق به ما نگاه می‌کردند. نوا نیم نگاهی به دورش انداخت و عروسک رو به تخت سینم کوبید.

- فقط خواستم ازت تشکر کنم که...

با چشم‌های پرشده از اشکش ادامه داد:

- بهم ثابت شد لیاقتش رو نداری.

و به سمت خروجی پاساژ پا تند کرد. نگاه به عروسکی که افتاده بود جلو پام کردم و برش داشتم. دستی به پیشونیم کشیدم و روبه مردم کردم.

- روی چی انقدر زوم شدین؟ عادت کردین به تماشای بدبختی هم دیگه؟!

***

پشت سرش بدون اینکه متوجه بشه راه افتاده بودم. با قدم های آرومی خیابون ها رو متر می‌کرد. گویا خسته شده بود چون مسیرش رو به سمت پارک کنار خیابون کج کرد و رفت روی نیمکتی نشست.

- خب کارن الان وقتشه که بری و از دلش در بیاری، آره!

همینطور که خیره بچه های و قد و نیم قدی که مشغول بازی کردن بودن، شده بود به سمتش رفتم و کنارش نشستم که نه تعجبی ازش دیدم و نه خشمی!

- فکر کردی نفهمیدم که دنبالم افتادی؟!

وقتی جوابی نگرفت صورتش رو به سمتم کج کرد و ادامه داد:

- تو که حرصت رو خالی کردی برای چی اومد...آها فهمیدم، موقعیتمون با تک به تک این آدم ها فرق می‌کنه نباید تنها بمونم چون مساوی با مرگم میشه!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- نباید صدام رو بلند می‌کردم ولی دیگه توهم تیکه ننداز!

پوزخند تلخی چاشنی صورتش کرد و گفت:

- هه تیکه؟ کارن حرف من کامل بود، تو نخواستی درکش کنی!

به روباه توی دستم چشم دوختم. اصلا چرا اون باید برای من روباه بخره؟ برای چی باید تشکر کنه؟!

- خودت بودی چیکار می‌کردی نوا؟ با این همه مشکلی که داریم بی خبر میزار...

کامل به سمتم برگشت و بین حرفم پرید.

- کارن انقدر مشکلات و موقعیت نحسمون رو به خاطر خداهم که شده تو سرمون نزن؛ باشه اصلا من کارم اشتباه بود تو نباید فرصت حرف زدن به من بدی؟ انقدر خودخواهی؟ انقدر عصبی و پراز خشم بودی که جلوی اون همه آدم هم به یکباره همه‌اش روو سر من خالی کردی؟!

با دستش ضربه‌ای به پاش وارد کرد و کلافه تر از قبل ادامه داد:

- نمی‌فهمم تازگی‌ها هیچ‌کدوم از آدم‌های دورم رو نمی‌تونم درک کنم و اصلا می‌دونی چیه؟ نمی‌خوام هم درک کنم چون سرتاسرشون همین هستن!

خواست بلند بشه که دستش رو گرفتم و مانع شدم. نگاهی به عروسک تو دستم انداختم و یک جورایی از اون کمک خواستم. بلند شدم و جلوی پاش به روی زانو نشستم، صدام رو عروسک گونه کردم و به طوری که روباه داره حرف میزنه گفتم:

- بچمون کارن ازت عذر می‌خواد، بیا و بگذر از گربه سیاهت!

لب‌هاش داشت به خنده باز می‌شد که دستی بهشون کشید و مانع شد. دختر بچه‌ای که گویا متوجه حرف عروسکی من شده بود، به سمتمون اومد و با چشم های درشتش خیره نوا شد.

- خاله جون چطور می‌تونید همچین روباهی رو نبخشید؟!

متعجب نظارگر کار و حرف دختره شدیم. چرخی به دور من زد و ادامه داد:

- خوشتیپ نیست که هست...

از بابای من قدبلند تر نیست که هست...

صدا قشنگ نیست که والا بلا هست...

تازش هم...

نزدیک نوا شد و تو گوشش نمی‌دونم چی گفت که نوا یکهو از خنده منفجر شد. بلند شدم و مشکوک نگاهشون کردم. نوا بین خنده دست دختره رو تو دستش گرفت و پرسید:

- آخه فسقلی تو توی این سن، سیکس پک از کجا می‌دونی چیه؟!

و باز شروع به خندیدن کرد. ابرویی برای دختره که مثلا با خجالت نگاهم می‌کرد بالا انداختم و گفتم:

- مگه اینکه شما از ما تعریف کنی پرنسس کوچولو!

خنده دلبری کرد و روبه نوا گفت:

- ببخشش دیگه!

از موقعیت سو استفاده کردم و مظلوم خیره نوا شدم که از روی نیمکت بلند شد و گفت:

- اگه یک نهار خوب مهمونم کنه، یک فکرهایی براش می‌کنم.

با این حرفش برقی تو چشم‌هام انداخت که تا اومدم جوابش رو بدم...

- تانیا مامان!

خانمی که گویا مامان فرشته نجات من بود، بهمون نزدیک شد و روبه دخترش گفت:

- عزیزم چرا مزاحمشون شدی؟!

به سمت من و نوایی که با لبخند نظارگرشون بودیم، برگشت و با خجالت ادامه داد:

- خیلی ازتون عذر می‌خوام!

نوا با لبخند دندون نماش جواب داد:

- نه خواهش می‌کنم این چه حرفیه، خیلی دختر شیرینی دارید!

و منی که تا به حال با بچه‌ای در این حد هم صحبت نشده بودم، تنها به گفتن:

- خدا براتون حفظش کنه!

اکتفا کردم. بعداز خداحافظی کردن تانی و مادرش، نوا خانم پراز ناز و افاده رو برداشتم و بردم بهترین رستوران که بلکه از کار امروزم بگذره ولی دریغ از یک لبخند، هر حرفی می‌زد آخرش این جمله رو اضافه می‌کرد.

- فکر نکنی دارم باهات حرف میزنم، بخشیدمت‌ها!

چشم غره‌ای هم بهش اضافه می‌کرد و ادامه می‌داد:

- گفتم بهش فکر می‌کنم.

و منی که با تمام حرصی که می‌خوردم از دستش یک لبخند تحویلش می‌دادم و سکوت روترجیح می‌دادم. خلاصه که بعداز نهار بلند شدیم و هول و هوش ساعت‌های سه بود که به عمارت رسیدیم.

***

همه تو اتاق خودشون بودند و من هم مثل همیشه با تیام تو اتاق من، مشغول گیم زدن بودیم. پفکی تو دهنم گذاشتم و داشتم از طعمش لذت می‌بردم که...

- راستی امروز شیده اینجا بود!

محو بازی کردن و خوردن...

- کی هست؟!

شیده؟! با چشم‌های گرد شده به سمت تیام خونسرد مشغول بازی برگشتم.

- شیده؟ شیده خودمون؟!

تیام چهره‌اش رو توهم برد و جواب داد:

- خودمون، خدایی چطور اون دختر رو به ما می‌چسبونی؟!

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

- حالا هرچی، چرا اومده بود؟ چیکار کرد؟!

تیام بازی رو قطع کرد و کامل به سمتم برگشت.

- اومده بود نگاه رو بکشه دیگه، داداش یکهو چاقو درآورد حمله کرد به نگاه، حالا نگاه بزن و شیده بزن، یک خونی راه افتاده بود که...

مشتی به بازوش زدم که کلافه و با خنده ادامه داد:

- چرا میزنی؟ جوری میگی چیکار کرد انگار طرف وزیری کسی هستش، شیده است دیگه مثل همیشه اومده تیکه‌اش رو انداخته و رفته.

نفسم رو با گفتن هوفی خالی کردم و آروم زیرلب گفتم:

- شیده‌ای که من می‌شناسم اونقدرهاهم که میگی آروم نیست، نقطه ضعفش ادوینه و عمرا به این راحتی دست از سرمون برداره!

چیزی که به یادم افتاده بود رو با چشم‌هام به تیام انتقالش دادم. خوب متوجه شد که دارم به چی و کدوم اتفاق اشاره می‌کنم؛ چند دقیقه همونطور خیره هم بودیم که اخم غلیظی روی پیشونیش نقش بست و با یک حرکت بلند شد.

چرخی به دور خودش زد و به سمتم برگشت، شروع به تکون دادن انگشت اشاره‌اش کرد و با خشمی که سعی در کنترل کردنش داشت گفت:

- کارن، کارن به ولای علی اگه دوباره گیج و منگ بشی و بخوای دوباره...

بلند شدم و سعی کردم آب روی آتیش خشمش بشم.

- داداش!

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و ادامه دادم:

- تموم شد، من دیگه اون کارن نیستم خب؟ حتی بهش فکر هم نکن تیام!

به سمت خودش کشوندتم و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند، برادرانه تو گوشم زمزمه کرد:

- درد کامیاب به اندازه کافی خونمون رو تو شیشه کرد، دیگه اجازه نمیدم خون از پای خانواده‌ام بیاد، این حق رو بهشون نمیدم!

خودم رو به آغوش امنش سپردم و سعی کردم چشم به روی صحنه‌های گذشته ببندم، چشم به روی تک به تک زجرهایی که کشیدم و دردهایی که به برادرام دادم!

از خودش جدام کرد و گفت:

- همه چی درست میشه!

ضربه‌ای به شونه‌ام وارد کرد و ادامه داد:

- میرم گشتی تو حیاط بزنم، توهم این دورانی که عمو(البرز حامی) ایرانه، سعی کن به جای فرار کردن ازش، کنارش باشی و از بودن درکنارش لذت ببری، هرچی هم باشه و هرکاری هم کرده باشه، بازهم پدرتونه از یک گوشت و خون هستید، نزار برات حسرت بشه!

چشمکی بهم زد و از اتاق خارج شد. حسرت بشه؟ مگه چیزی هم تو دنیای کارن مونده که بخواد حسرت بشه؟ ذاتا من همه چیزم رو جز برادرام باختم!

روی کاناپه اتاقم ولو شدم و به عکس سه نفریمون با ادوین و دیاکو چشم دوختم.

- هرچند چندسال پیش اون ها رو هم از دست دادم.

از روی حرص خنده بلندی سردادم.

- هنوزهم دیاکو به یک چشم دیگه نگاهم می‌کنه، هنوزهم بهم اعتماد قبل رو نداره.

سرم رو بین دست‌هام گرفتم و با خشمی که خوره جونم شده بود، با خودم حرف می‌زدم و سعی داشتم با این حرف‌ها وجدانم رو آروم کنم، ولی بدتر یادآوری کارهایی که کردم باعث دیوونه شدنم می‌شد.

- دیاکو دیگه به چشم برادر به من نگاه نمی‌کنه، نمی‌کنه!

کلمه آخر رو با داد گفتم و قاب عکس رو به سمت دیوار پرت کردم. صداهای گذشته تو سرم اکو می‌شدند و می‌دونستم که الان از حرص رگ های پیشونی و گردنم بیرون زدن.

(گذشته)

- کارن صبرکن!

کلافه به سمتش برگشتم که نزدیکم شد.

- چه لزومی داره که با اون ها به سفر بری؟ خوب می‌دونی که...

دستم رو به حالت سکوت بالا آوردم.

- اه دیاکو بسه دیگه خوشت میاد از بزرگ بودن و بقیه رو کوچیک فرض کردن؟ من دیگه بزرگ شدم و خوب می‌دونم با کی باید بگردم و نگردم، یک سفره و اونقدر عقل دارم که باهاشون تو چاه نرم!

به سمت در خروجی عمارت قدم کج کردم که کیف سفر توی دستم رو از پشت گرفت، به سمتش برنگشتم ولی چشم های پراز التماس و نگرانش رو خوب می‌تونستم تصور کنم.

- کارن مطمئنی که با همین حال برمی‌گردی؟ می‌تونی تضمین جون سالم برادرم رو بهم بدی؟!

چشم‌هام رو از حرف‌های نامفهومش بستم و جواب دادم:

- برمی‌گردم دیاکو، قول!

کیف رو از دست‌هاش کشیدم و سریع عمارت رو ترک کردم و برادرام رو تنها گذاشتم.

(حال)

لعنت به قولی که اون روز دادم...

لعنت به منی که دستش رو کنار زدم و ازش گذشتم.

کارنش رو بهش برنگردوندم هیچ، ضربه‌ای هم با حال بدم تو سرش زدم که سال به سال هم بگذره از یادش نمیره، نمیره!

- کارن!

تو دنیای سیاهم غرق بودم و نمی‌تونستم جواب البرزی که مثلا پدرم بود رو بدم.

- کارن پسرم چیشده؟ چرا اینطور...

کنارش زدم و بلند شدم. به یکباره دنیای تیره و تارم رو به سرش خالی کردم.

- به من نگو پسرم... .

به چه حقی پسرم صدام می‌کنی هان؟! چه پدری؟ تو اصلا می‌دونی من چی میکشم؟ می‌دونی چی تو سرم می‌گذره؟ چجوری شبم رو صبح می‌کنم؟ می‌دونی مگه که اداعای پدر بودن می‌کنی؟!

دستش رو به سمت بلند کرد که کنارشون زدم و ادامه دادم:

- دیاکو بود که برام پدر شد، دیاکو بود که بزرگم کرد، اون بود با تبی که می‌کردم می‌سوخت، تو کی هستی؟ البرز حامی!

بغض تو گلوم رو سخت کنترل می‌کردم. صدای بلندم دخترا رو به همراه تیام و دیاکو تو اتاقم جمع کرد. بدون توجه به وجودشون روبه بابا ادامه دادم:

- با تموم کارهایی که باید می‌کردی و نکردی بازهم با هر مناسبتی ورد زبونم می‌شد بابا، بابایی که برای امروز میاد؟!

روبه دیاکو کردم و با چشم هایی که خیس شده بودند گفتم:

- دیاکو فردا عیده، بابا میادش؟ دیاکو امشب شب یلداست، بابا چرا نیومدش؟ امروز تولدمه داداش، بابا باز گلش اومد و خودش نیومد آره؟!

چشم های دیاکو از چشم های پراز غمم گرفته شد و پایین دوخته شد.

- خسته شدم دیگه، خسته شدم!

روی زانوهام افتادم که بابا به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

یک جوری پشت کوه انداختی؛ که پیدام نشد
چجوری زنجیرمو بافتی که هی پاره شد

ای عمو زنجیر باف! حیف عمو زنجیر باف
بابا دیگه نمیاد؛ هیچی بیاره برام

با صدای چی میخوای گریه کنم دیگه برات؟

ای عمو زنجیر باف، حیف عمو زنجیر باف!

(عمو زنجیرباف- مسیح/آرش)

((نگاه))

روی تخت نشستم و هوفی کردم.

- خدا می‌دونه چی کشیده که اونجور داشت اشک می‌ریخت!

نیلارز غرق در فکر تیکه‌اش رو از دیوار گرفت و گفت:

- اوهوم، یک جور خاصی هم به دیاکو نگاه می‌کرد که دیاکو هم تحمل دیدنش رو نداشت.

به نوایی که مشغول نوازش پشول بود، چشم دوختم.

- تو نمی‌خوای چیزی بگی؟!

بدون اینکه چشم از پشولش بگیره جواب داد:

- چی بگم؟ مثل شما بشینم غیبت از حال بد مردم کنم؟!

چشم هام از جوابش گرد شد، بلند شدم و جلوش ایستادم.

- وای، وای! نوای ما رو باش، ازکی تاحالا کارن برات مردم شده؟!

سر بلند کرد و با چشم های ریز شده زوم من شد.

- چی میگی نگاه؟!

دست به کمر شد و ادامه دادم:

- چی میگم هان؟ دارم میگم از کی تاحالا پسری که انقدر باهاش گرم می‌گیری و خوشی هات رو به پاش می‌ریزی و غر هات رو واسه ما، شده برات مردم؟!

پشول رو آروم زمین گذاشت و بلند شد، روبه روم ایستاد و گفت:

- به توچه هان؟ تو رو سننه نگاه؟ از کی تاحالا کارهای من برات مهم شده؟!

خواستم جوابش رو بدم که نیلارز مداخله کرد.

- هی، هی چتون شد دوباره؟ بشینید ببینم، مثل سگ و گربه بهم می‌پرید!

با اخم خیره نوای پررو روبه روم بودم که صاف خیره نیلارز شد و گفت:

- از تو تعجب می‌کنم خواهر، گیرهاتون رو به من می‌دید ولی خوب بلدید شب رو بدون خبر خونه یکی دیگه صبح کنید!

با حرفی که زد، آمپرم بالا زد و جای نیلارزی که خشک شده بود دستم رو بالا آوردم که سریع مچ دستم رو گرفت.

- خوبه، تو این خونه نه تنها روی من، روی هرسه ما باز شده!

و سریع از اتاق خارج شد. کلافه دست‌هام رو به هم دیگه زدم و روبه نیلارز کردم؛ بنده خدا از حرف نوایی که اصلا ازش توقع نداشت، خشک شده بود. نزدیکش شدم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

- نیلا اون این روزها...

انگشت اشاره‌اش رو به نشونه سکوت روی لب‌هام گذاشت.

- حال ما خیلی اوکیه نگاه؟ نه، هر کدوم از اعضای این عمارت حال بد خاص خودشون رو دارن و دلیل بر این نمیشه که یک سری از حرمت ها رو بشکنن.

چرخی تو اتاق زد و ادامه داد:

- نوا دیگه داره از مرز من خارج میشه، این اجازه رو بهش نمیدم نگاه، نه به تو نه به اون این حق رو نمیدم که هر طور دلتون خواست حرف بزنید وهرجایی عشقتون کشید برید، هرچی هم بشه و باشه من این وظیفه رو دارم که تا نفسم گرمه اجازه ندم خط به صورتتون بیفته!

و با یک نفس عمیق خودش رو روی تخت انداخت. حق داشت که عصبی بشه، جمله آخر نوا تیری بود تو قلب پاک نیلا و من نمی‌دونم نوایی که انقدر وابسته خواهرشه چرا همچین حرفی رو به زبون آورد. قدمی برداشتم و کنارش روی تخت نشستم، دستش رو تو دستم گرفتم که نگاهش رو به چشم هام دوخت، لبخند تلخی به هم زدیم که به یاد...

- راستی به نظرت وقتی اون زن خبر ازدواجم به گوشش برسه چه واکنشی نشون میده؟!

سری به طرفین تکون داد.

- فعلا به قدری درگیری داریم که اون آخرین گزینه تو افکار بیچاره من هستش.

سرم رو به نشونه درسته تکون دادم. منظور از اون زن، مادربزرگم بود یعنی مادر پدرم که هرچند مادرفولادزره جایگزینش کنیم خیلی بهتره و قشنگ تر توصیف میشه!

- میگم نیلا...

سرش رو به سمتم برگردوند و منتظر نگاهم کرد که با یک لبخند شیطون ادامه دادم:

- پاشو بیا می‌خوام یک چیزی بهت نشون بدم!

از تغییر حالتی که دادم که خنده اش گرفت که من هم با لبخندی که دندون نما شده بود بلند شدم و دستش رو گرفتم و بلندش کردم.

((دنیای کل))

نوا با اخم و چشم های قرمز از نگه داشتن اشک های پشت پلکش از اتاق خارج شد و سردرگم نگاهش رو بین در اتاق ها چرخ داد.

- چه حرفی بود من به خواهرم زدم؟!

از حرص لگد محکمی به دیوار وارد کرد.

- خدا لعنتت کنه نوا، خدا لعنتت کنه!

کلافه از حرفی که به نیلارز زده بود، سرش رو بین حصار دست‌هاش گرفت؛ نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامشی که در وجودش پیدا نبود رو مهمون

قلبش کنه. نگاهش به انتهای راهرو کشیده شد، به اتاق کارنی که درش چهارتاق باز بود. دستی به صورتش کشید و به سمت اتاق قدم برداشت.

بدون اینکه وارد اتاق بشه نگاهی به داخل انداخت. کارنی که روی تخت دونفره طوسی رنگش چشم بسته افتاده بود و البرزی که کنار تخت، به روی صندلی ساکن بود و خیره ته تقاری بلبل زبونش شده بود. آه حبس شده‌اش رو از قلب خارج کرد که البرز سنگینی نگاه پراز غم نوا رو حس کرد.

سری کج کرد و لبخند تلخی نصیب نوا کرد و با اشاره دست به داخل دعوتش کرد. نوا با قدم‌های آرومی وارد اتاق شد و به سمت تخت راهی شد و گوشه ای جاخوش کرد.

- حالش چطوره؟!

البرزی که چشم به کارنش دوخته بود، در پاسخ سری به طرفین تکون داد.

- گاهی این حمله بهش دست میده، طبیعیه!

ابرویی از جواب البرز بالا انداخت. از این همه خونسرد بودن افراد عمارت تعجب می‌کرد.

- انقدر بیخیال هستید؟!

چشم های البرز به چشم های نوا کشیده شد، چشم هایی که خشم هم درش دیده می‌شد.

- متوجه نشدم!

نوا پوزخند بی صدایی زد و لبی تر کرد.

- همیشه نسبت به حال پسراتون بیخیال و خونسرد هستید؟ فکر نمی‌کنید که این حجم از بی توجهی باعث به وجود اومدن خیلی از اتفاقات میشه که خب...

با چشم اشاره‌ای به کارن غرق در خواب جبر، کرد و ادامه داد:

- شده، حتی خیلی شده و به قدری دیگه تکرار شده که براتون کاملا طبیعیه!

توقع می‌رفت البرز حامی از شنیدن تیکه و زخم زبون‌های نوا، خشمگین بشه و یا صدایی بلند بشه اما به اندازه یک نخود هم که شده منطقی تو وجودش داشت که در برابر حرف حق، به یک سکوت اکتفا کنه!

- تا به حال شده باهم به یک سفر تفریحی برید؟!

هنوز هم سکوت جوابش بود...

- سفر هم نه، یک پیکنیک ساده، شده؟!

این سکوت سنگین تر از قبل می‌شد...

- درسته شما بیشتر از من تو این دنیای وانفسا، پیرهن پاره کردید و منه تازه به دوران رسیده نباید با این لحن باهاتون صحبت کنم ولی...

بغضش رو قورت داد و با صدایی که آروم شده بود، ادامه داد:

- ولی پسرای شما هنوز هم که هنوزه، بزرگ نشدن آقای حامی!

جمله آخر شوکی بود که به البرز وارد شد. با چشم های پراز حرفش به چشم های رنگین نوا خیره شد.

- چون بچگی نکردن که بخوان تن به بزرگ شدن بدن، د آخه سخته بدون چشیدن هیچ لذتی از دنیای کودکیشون وارد دنیای سیاه بزرگترهاشون بشن، سخته!

آهی بود از قلب البرز که با شنیدن تک به تک جمله های نوا بیرون داده می‌شد. اینبار حاکمیت سکوت رو کنار زد و لبی به سخن باز کرد.

- من مجبور به غرق شدن بودم دخترم!

بلند شد و به سمت نوا قدم برداشت.

- من هم جوونیم رو فدای این بازی کردم. اگه پسرام رو با خودم تو چاق نمی‌انداختیم، کلا از زندگی حذف می‌شدن، فکر کردی من عاشق خون و خونریزیم؟ اون زن بود که استارت بازی مارو زد، اگه بازی نمی‌کردیم، اگه بلند نمی‌شدیم، در عرض سه روز کیش و ماتمون می‌کردن.

چشم از چشم های پراز سئوال نوا گرفت و ادامه داد:

- خودت و خواهرات، برای چی وارد باند شدید؟ برای اینکه اگه راحت می‌خواستید کنار بکشید، اون گرگ هایی که پدرخدابیامرزتون بر فرض خودش رامشون کرده بود، همونقدر راحت خواهرات رو و خودت رو از این همین دنیای وانفسایی که میگی، ساقط می‌کردند.

نوا با جواب البرز به زخم زبون هایی که زده بود، ماتش برد. به یکباره حس ایست کردن قلبش را کرد، ساقط شدن خواهرانش؟!

- باب..بابام!

البرز سرش رو به نشونه تایید آروم بالا و پایین کرد، پدرانه دستی به سر نوا کشید و گفت:

- هرکی که تو این عمارت میبینی بنا به یک کاری از اعضای خانواده‌اشه که تن به نوازش کلت داده، حتی همین بانویی که چندساله شاهد عذاب های من و پسرام هستش!

نوا کنترل بغضش رو از دست داد..

مگه میشد با فهمیدن حقیقت تلخی که گریبان زندگی پاک خودش و خواهراش شده بود، اشک نریزه؟ مگه میشه با وجود این همه ناآرومی، آروم باشه؟!

- کارن، کارن من، ته تقاری باباش، با تموم زجرهایی که بهش دادم و دادن، هنوزهم قلبش پاکه، هنوزهم به قول خودت دلش بچگی میخواد و به قدری ذات خوبش رو نصیب همه کرد که خردش کردند و این حال بد نصیبش شد.

نزدیک تخت شد و بوسه‌ای حاکم پیشونی پسرش کرد.

- برای یک لحظه لبخند هم که به روی لبش آوردی و میاری، ازت یک دنیا ممنونم!

و آروم به سمت در خروجی اتاق قدم برداشت و نوا رو به حال بد خود رها کرد. سنگینی سرش به شدت اذیتش میکرد، افکارهای پوچ و سیاهی به روانش حمله کرده بودند و...

سرش رو آروم به روی دست کارن گذاشت و با صدا شروع به اشک ریختن کرد.

پنج دقیقه...

ده دقیقه...

و...

چشم های کارن افتخار باز شدنشون صادر شد، سنگینی بر روی دستش حس کرد، صدای هق-هقی طنین اتاقش شده بود. سری خم کرد و با دید تاری متوجه دخترکی اشک ریزان شد!

کمی خیره موند و بعد یکباره مغزش شروع به ارور دادن کرد.

- یا خدا!

چنان بلند بیان کرد که نوا حیران سر بلند کرد و ترسیده به کارن چشم دوخت.

- آخرش مردم نه؟!

رنگ نگاه اشکیم نوا، متعجب شد و با صدایی که از گریه کمی گرفته شده بود، پرسید:

- چی داری میگی کارن؟!

کارن لب های خشکش را تر کرد و نگاهش را چرخاند.

- حتما باید بمیرم که اینطوری برای من گریه کنی؟!

نوا بالشت کناری را بر سر کارن کوبید و عصبی گفت:

- خواب دیدی خیر باشه متاسفانه هنوز در قید حیاتی نترس!

کمی در جایش نیم خیز شد و با چشم های باریک شده اش خیره نوا شد.

- آها پس بگو دیگه، از اینکه نمردم داری زار میزنی، خدایی انقدر از من بدت میاد جوجه؟!

نوا بی حوصله دستی به سرش کشید.

- کارن بزار کمی از بیدار شدنت بگذره بعد چرت گفتن‌هات رو شروع کن!

چشم از چشم های مجذوب کارن گرفت و آه حبس شده در سینه‌اش رو بیرون داد.

- هی...

دست به سمت چونه نوا برد و صورتش رو به سمت خودش برگردوند. سرش پایین بود اما هنوزهم هق- هق های آرومی سر می‌داد.

- نوا چی تو رو انقدر ناراحت کرده؟!

دستش رو به حالت نوازشگرانه بالا آورد و اشک های روی گونه نوا رو پاک کرد. با جمله‌ای که با هزار غم بیانش کرد، طنینی از قلب کارن خارج شد!

- کارن من...من نمی‌خوام بمیرم!

و یکهو خودش رو حبس آغوشی گرم کرد و دستی که روی سرش نشست و حرفی که درست مثل یک مسکن آرومش کرد.

- هیش مرگ چی دختر؟ مگه ما می‌زاریم که اتفاقی برای تو و خواهرات بیفته؟!

چشم های اشکین نوا بالا اومد و به چشم های کارن دوخته شد.

- قول میدم حتی یک تار مو هم از تو خواهرات کم نشه، باشه؟!

نفس عمیقی کشید و سریع بلند شد. با پشت دستش گونه خیس از اشکش رو پاک کرد و برای عوض کردن بحث گفت:

- فکر نکنی که...

کارن تک خنده‌ای سر داد و بین حرف نوا پرید.

- که باهام آشتی کردی، اوکی جوجه!

و این‌بار باهم شروع به خندیدن کردند که با شنیدن تقی که به در اتاق کوبیده شد، سکوت کردند؛ در باز شد و قامت مشکین ادوین نمایان شد! نگاه ادوین بین برادرش و نوا چرخی خورد و بعد دوباره روی کارن زوم شد.

کارن با نگاه برادرش متوجه شد که به منظور پرسیدن حالش، خیره‌اش شده. لبخند تلخی نصیبش کرد و گفت:

- مشکلی نیست، خوبم!

سر ادوین آروم بنا بر فهمیدن بالا و پایین شد و روبه نوا کرد.

- نمی‌خوای تو انتخاب لباس عروس، نظری به خواهرت بدی؟!

تای ابروی نوا بالا پرید و اخم محوی چاشنی صورتش شد. اگه نگاه نظرش رو می‌خواست مسلما صداش می‌کرد و یا...

- نه، ترجیح میدم به اتاقم برم.

کارن سریع مداخله کرد و پرسید:

- بری اتاقت چیکار کنی؟!

هردو متعجب از سئوالی که کارن پرسیده بود، بهش چشم دوختند.

- منظورم اینه که بری تنهایی چیکار کنی؟ قرار بود خرید کنیم دیگه، بیا بریم!

پتو رو کنار زد که...

- نه کارن، باشه برای بعد الان توهم خسته‌ای، از یک طرف پشت سرهم بیرون نریم تو این دوران خیلی بهتره!

هردو برادر متوجه متوجه بی‌حوصلگی نوا شدند و با چشم مسیر خارج شدنش از اتاق رو دنبال کردند. سر ادوین آروم به سمت کارن کج شد و گفت:

- چیزی بهش گفتی؟!

کارنی که از حرف برادرش کمی هول کرده بود، سریع جواب داد:

- نه والا فقط اون...

کمی مکث کرد و نگاهش رو به در بسته اتاقش دوخت.

- اون خیلی ظریفه، حیفه واسه این بازی!

پوزخند ریزی گوشه لب ادوین جاخوش کرد.

- تو لازم نکرده نگرانش باشی، نگران ماهم نباید نباش، فقط نگران و به فکر خودت باش!

قدمی به سمت پنجره اتاق برداشت، پرده اش رو با یک حرکت کنار زد و با لحن مرموز تری ادامه داد:

- این خوده آدمه که برای خودش می‌مونه، کارن!

کارن کلافه سری از حرف های سرد برادرش تکون داد و از روی تخت بلند شد.

- میرم دوش بگیرم.

سکوت ادوین رو که دید سریع به سمت حموم داخل اتاقش پاتند کرد و حرصش رو با یک دوش آب سرد خالی کرد.

به سرعت برق و باد که نمیشه گفت ولی اون دو هفته با تمام نگرانی‌ها و کلافگی‌هاش گذشت و بالاخره روز بزرگ عروسی فرا رسید.

ویلای کردان البرز، پراز رفت و آمد خدمه ها بود، حیاط شیک ویلا، با چراغ های سفیدی تزیین شده بود، سالن داخلی چیده شده از میزهایی که روشون به طرز زیبایی با گل‌های یاس سفید تزیین شده و لوستر بزرگی درست وسط سالن آویز شده بود.

کارن شیک کرده و دست به جیب وارد سالن مراسم شد و با دیدن اون همه زرق و برق و تزیینات، ابرویی بالا انداخت.

- وای، وای عروسی داداشمون هم رسید!

با دیدن بانویی که مشغول چک کردن لیست تو دستش بود، لبخندی روی لبش نقش بست.

- آقای سهرابی، چندبار بگم که اون چراغ ها رو هنوز نباید روشن کنید؟!

- برای امتحان بود خانم!

بانو کلافه جوابش داد:

- خاموش کن برادر من، خاموش کن!

با تک خنده ای که کرد، نگاه عسلی بانو به کارن دوخته شد. شلوار جین سفید، پیرهنی سفید که آستینش تا آرنج تا خورده بود و جلیقه یاسی رنگی که روی پیرهن جذبش پوشیده بود، اون رو شیک ترین کرده بود.

- هزار الله اکبر پسرم، وایسا!

سریع رفت و سینی اسفندی که گوشه ویلا دود میخورد رو برداشت و شروع به چرخیدن دور کارن کرد.

- ایشالله دامادی توروهم قسمت بشه ببینم.

و شروع به خوندن دعایی کرد و بعد دور سر کارن فوتش کرد.

- اون قسمت دامادی که گفتی سخته بانو جون!

بانو ابرویی از حرف کارن بالا انداخت و دست به کمر شد.

- وا یعنی چی سخته؟ ازدواج شتریه که جلوی در همه بالاخره یک روزی می‌خوابه!

با صدایی که درش شیطنت آمیخته بود، نگاهشون به پله های ویلا جلب شد.

- در خونه کارن استثنا است بانو، حداقل اونجا نمی‌خوابه!

هردو محو نوا شدند، که با اون لباس مجلسی مدل گردنی با اون کفش‌های خوش طرح پاشنه بلند، پله ها رو آروم طی می‌کرد. چندتار از موهاش رو یاسی کرده بود و به حالت شینیون بسته جمعشون کرده بود.

ست ساقدوش‌های امشب یاسی بود و نوا هم یک لباس یاسی رنگ که حالت گردنی داشت به تن کرده بود، بلندی لباس تا روی مچ پا بود و قسمت راستش چاکی تا بالای زانوش خورده بود.

بانویی که با دیدن نوا لبخند دندون نمایی روی صورتش مهمون شده بود، بیخیال کارن حیرت زده شد و سینی اسفند به دست به سمت نوا قدم برداشت.

- درست مثل گل یاس شدی نوا جان، حتی زیباتر از یاس!

نوا تک خنده آرومی کرد و به کارنی که هنوز قصد گرفتن چشم هاش رو ازش نداشت، چشم دوخت، یکی از کارکنان بانو رو خطاب قرار داد و باعث شد که بانو به سمت حیاط ویلا بره.

نوا با اون کفش های تق و تق کنانش به سمت کارن قدم برداشت که کارن به خودش اومد و لبخند جذابی نصیب زیبایی دختر روبه روش کرد.

- می‌بینم که یاسی خوب رو تنت نشسته، خانم کیان!

نوا هم لبخند شیطونش رو مهمون صورتی که با آرایش ملیحی زیباتر شده بود، کرد و گفت:

- به شماهم خوب ساخته، جناب حامی!

کارن خنده ای سرداد و نگاهش رو به اطراف چرخوند.

- هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که عروسی ادوین رو ببینم، اون هم با این همه تجملات و...

نوا سری به نشونه تایید تکون داد.

- والا من هم فکر نمی‌کردم که بتونم نگاه رو تو لباس عروس ببینم، هرچند...

کمی قیافه اش توهم رفت و ادامه داد:

- هنوزهم ندیدم.

کارن دست نوا رو تو دستش گرفت و با لبخند مهربونی گفت:

- هنوز آشتی نکردید؟!

با لبخند تلخی جواب داد:

- چرا یعنی خب، اوکی هستیم ولی خب هنوزهم حس می‌کنم از دستم ناراحتن!

کارن به نشونه متوجه شدن سری تکون داد و خواست چیزی بگه که...

- وای، وای این دونفر رو نگاه!

به سمت تیامی که به سمتشون با دست باز قدم برمی‌داشت چشم دوختند، با دیدنش تو اون کت و شلوار جذب طوسی رنگی که زیر پیرهن یاسی رنگی جاخوش کرده بود، لبخندی زدند.

تیام کارن رو به آغوش کشید.

- چه تیپی زدن ته تقاری‌های عمارت!

و بعد بوسه‌ای پشت دست نوا زد و ادامه داد:

- خدایی این چه رنگی بود که انتخاب کردی نوا؟ اصلا به من نمیاد دختر اونوقت خودتون یک پا با این رنگ شاه و ملکه شدید.

نوا مشتی به بازوی تیام زد و جواب داد:
- خیلی هم میاد، رنگ به این قشنگی!

هرسه خنده ای سردادند که یکهو آهنگ شادی توسط دی جی با صدای بلند پخش شد که نشون دهنده آغاز مراسم بود.

تیام با دیدن کارنی که وسوسه رقص و آهن شده بود، سریع بازوش رو گرفت وگفت:

- کارن چرا ندید بدید بازی در میاری؟ اینجا دیگه مهمون نیستی پسر صاحب مجلسی باید سنگین باشی!

کارن بازوش رو سریع از حصار دست تیام بیرون کشید.

- صاحب مجلس چی؟ پس تو چی هستی؟ وقتی تو باشی دیگه لازم به بودن من نیست که بعدش هم همیشه رسم بوده که برادر کوچیکه داماد پیست رو گرم کنه که خداروشکر برادر کوچیکه داماد امشب خوب این کار رو بلده.

و سریع به سمت پیست رفت که باعث خنده بلند تیام و نوا شد. کم- کم مهمون ها می‌رسیدند و ویلای عروسی رو با حضورشون گرم می‌کردند. هنوز شب نشده، پیست خالی نبود!

و سرآخر نگاهی به اتاق‌های بالای ویلا بندازیم که...

- فوق العاده زیبا شدید خانم، خوشبخت بشید!

نگاه تنها در جواب آرایشگر، سری تکون داد که آرایشگر متعجب از حال نگاه بعداز برداشتم وسایل‌هاش از اتاق عروس خارج شد. نگاه سنگینی دامن لباسش رو به مشتش گرفت و آروم از پشت میز توالت بلند شد.

همین که برگشت نگاهش به آینه قدی افتاد و غرق دختر داخل آینه شد؛ لباس عروس ساده‌ای که از قسمت پشت، کمر تا سرشونه از جنس گیپور بود و قسمت سینه به طرز زیبایی طرح داده شده بود و از قسمت کمر به بعد دامن ساده طوری بود که به لطف اکلیل‌های طلایی برق می‌زد.

صورتی که با آریش اروپایی، خوشحال دیده می‌شد و چشم‌هایی که با اون سایه مات زیبا، برق می زد و موهای بلوندی که شینیون ساده‌ای روشون انجام شده بو و طور بلندی که بهشون وصل شده بود.

چقدر زیبا شده بود!

به قولی چقدر تو این لباس طوری سفید، خانم تر دیده می‌شد!

لحظه‌ای در کنارش، حضور پدر و مادرش رو حس کرد و هاله‌ای از اشک گرفتار چشم‌هاش شد.

- وقتش رسید که این لباس رو به تن کنم.

بغضش رو قورت داد.

- چه فایده که کنارم ندارمتون، حیف!

با صدای در اتاقش، سریع سری تکون داد که از اون حال و هوا خارج بشه. در توسط نیلارز باز شد. هردو خواهر مات هم دیگه شدند، با چشم‌های اشکین و هزار فکر در سر...

نگاه دامن لباسش رو به مشت گرفت و به سمت آغوش خواهرش پرواز کرد. هردو محکم هم رو به آغوش کشیدند.

- خیلی ناز شدی نگاه، خیلی!

از هم جدا شدند و با چشم های اشکی خیره هم شدند.

- تو فوق العاده نازتری شدی، مثل همیشه ستاره شب بازهم تو شدی!

نیلا خنده‌ای میون اشک هاش سرداد و دوباره خواهرش رو به آغوش کشید. پیراهنی یاسی رنگ به تن کرده بود که سرشونه های بازی داشت، ساده و در عین حال شیک!

- خیلی خب دیگه، همه اون پایین منتظر تو هستن، منتظر عروس امشب!

نگاه لبخند تلخی رو لب‌هاش نقش بست که نیلا متوجه منظورش شد.

- آره اسمش سوریه، عهدشم سوریه اما...

صورت خواهرش رو با دست‌هاش قاب کرد و ادامه داد:

- درهرصورت امشب، شب عروسی تو هستش، شبی که این لباس سفید رو به تن کردی و قراره که امضات رو پای وصالی ثبت کنی، دارم به چشم واقعیت به این شب نگاه می‌کنم، با این غم درون چشم‌هات خرابش نکن!

نگاهی که گویا قانع شده بود سری برای دلگرمی خواهرش تکون داد که با صدای تق و تق در از هم فاصله گرفتند و به شخص پشت در اجازه ورود دادند.

در توسط ادوینی که با رخت دامادی به تن کرده بود، باز شد. کت و شلوار جذب، خیلی خوش استایل ترش کرده بود، بالاخره یک رنگ تضاد سیاه هم در تیپش دیده می‌شد، پیرهن سفید!

نیلارز لبخندی به نگاه خیره هردو بهم، زد و گفت:

- این هم از داماد امشب!

ادوین نگاهش رو با اکراه از عروسش گرفت و گفت:

- اتاق عقد آماده است، مهمون‌های اصلی هم اونجا برای شنیدن خطبه عقد حاضر شدند.

نیلارزی به نشونه متوجه شدن، سری تکون داد و روبه نگاه کرد.

- پس من میرم یک عرض ادبی کنم، شماهم پنج دقیقه دیگه بیاد!

نگاه سری به نشونه فهمیدن تکون داد و خواهرش رو با چشم بدرقه کرد.
ادوین در اتاق رو بست و با قدم های محکمش آروم به سمت تنها صندلی اتاق که پشت میز توالت بود، رفت و جا گرفت. نگاه با خودش می‌گفت:

- هرطور هم بخوام به دید مثبتی این ازدواج رو نگاه کنم، بازهم متوجه هزار جای لقش میشم. داماد به جای اینکه به سمت عروسش قدم برداره، خیلی خونسرد رفته و پشت میز آرایش جاخوش کرده، چه وصال قشنگی!

پوزخندی به حال خودش زد و دست به سینه کنار دیوار ایستاد. ادوین ادکلن روی میز رو برداشت و رایحه شیرینی رو به ریه هاش منتقل کرد.

- درجریان سفر به کیش هستی؟!

چشم های مجذوبش رو از تو آینه به نگاه دوخت؛ نگاه سری به نشونه تایید تکون داد و گفت:

- فقط می‌دونم که قراره به عنوان ماه عسل بریم.

ادوین کامل به سمت نگاه برداشت.

- مگه جز این چی باید بدونی؟!

نگاه همونطور دست به سینه با قدم های آروم به ادوین نزدیک شد.

- اینکه ما برای ماه عسل مسلما نمیریم، توهم از وقتت نمیزنی فقط برای وانمود کردن یک سفر عاشقانه الکی!

ادوین پوزخند صدا داری تحویل نگاه داد و آروم سرش رو به نشونه تایید تکون داد:

- خوبه، راه افتادی!

بلند شد و روبه روش ایستاد.

- ظاهرش سفرعاشقونه زوج امشبه اما باطنش امضای یک قرارداد های مهمی هستش به میزبانی فردی که انتظار دیدنش رو می‌کشیدی.

رنگ لحظه ای از رخسار نگاه پرید.

- جبار؟!

سر ادوین به نشونه تایید بالا و پایین شد.

- جبار...

با شنیدن صدای در و بعد صدای خدمه که...

- آقا، همه منتظر شما هستن!

بحثشون نیمه کاره موند. ادوین بازوش رو به سمت نگاه گرفت که نگاه بنا به رویای کودکیش، به جای بازو، دست ادوین رو به دست گرفت که کمی باعث تعجب ادوین شد اما نگاه تنها لبخندی روی لب آورد که از دید ادوین از نوع اجبار بود اما از دید خود نگاه، یک لبخند حقیقی!

***

اتاق عقد داخل حیاط ویلا بود، نیلارز شنل سفید از جنس خز رو دور شونه‌هاش انداخت و به سمت پله‌ها قدم برداشت که با دیدن دیاکویی که از اتاق خارج می‌شد، ایستاد. نگاه هردو که به هم افتاد، چندثانیه مجذوب زیبایی هم شدند.

دیاکویی که جین مشکی، پیرهن مشکی با کروات شل یاسی به تن کرده بود و موهاش رو آزادانه رها کرده بود، فوق العاده جذاب دیده می‌شد.

آروم به سمت هم قدم برداشتند و...

- ادوین رو ندیدی؟!

نیلارز که از طرفه رفتن دیاکو باخبر شده بود، لبخند تلخی زد و به خودش جراتی بخشید؛ دستش رو بلند کرد و روی گونه دیاکو گذاشت تا نگاه دیاکو زوم نگاهش بشه.

- توهم همینطور!

دیاکو که متوجه منظور نیلارز شده بود، تنها سکوت کرد و به خیره شدن تو چشم های تک گل عمارتش، ادامه داد.

- حداقل یک امشب رو شاد باش، فقط امشب!

تا متوجه پرشدن چشم هاش از اشک شد، سریع فاصله گرفت و ترجیح داد که جواب سئوال الکی دیاکو رو پاسخ بده.

- ادوین تو اتاق عروسه، گفتم بهشون پنج دقیقه دیگه بیان!
دیاکو هم نفس عمیقی کشید و سرش رو به معنای متوجه شدن تکون داد.

- پس بریم!

شونه به شونه هم از پله‌های ویلا پایین اومدند و با جعمیتی از مهمون های رنگ و وارنگ مواجهه شدند و پیستی که قصد خالی شدن نداشت. نیلارز لبخندی رو لب هاش نشوند و با تکون دادن سر به مهمون‌هایی که می‌شناخت عرض ادب می‌کرد و دیاکویی که خیلی خشک تنها به تکون دادن سرش اکتفا می‌کرد.

وقتی وارد اتاق عقد شدند، همه نگاه‌ها روشون زوم شد؛ نیلارز با دیدن عمو و آرمان لبخند دندون نمایی زد و به سمتشون قدم برداشت. دور تا دور اتاق صندلی چیده شده بود و از معرفی‌ها فاکتور بگیریم، عجب سفره عقدی برای

نگاه و ادوین پهن کرده بودند، ترکیبی از رنگ‌های یاسی و نقره‌ای که به واسطه اکلیل هر گوشه‌اش برق می‌زد.

کارن آروم در گوش نوایی که کنارش ایستاده بود، زمزمه کرد:
- تیام میگه شاه وملکه ما دوتاییم، والا از نظر من شاه و ملکه واقعی این نیلا و دیا هستن، تو فقط نگاه ترکیب رنگو!

نوا از لحن کارن تک خنده آرومی کرد.

- هیس کارن، زشته!

کارن متعجب از جواب نوا گفت:
- چیش زشته خب مگه دروغه؟ هرکی ندونه لحظه ورود فکر می‌کنه این دونفر زوج امشب هستن!

دهن کارن با چشم غره تیام بسته شد و بازهم نوا از حال کارن خنده ریزی کرد که اینبار دهن اون بود که به واسطه چشم های ریز شده عموش بسته شد.
نیلارز آروم در کنار گوش آرمان گفت:

- خانم بزرگ تشریف نیاوردن؟!

آرمان هم مطابق نیلا، آروم جواب داد:

- گویا سنگینی نگاهش رو حس نکردی.

و با چشم به نقطه‌ای اشاره کرد که نیلارز سری برگردوند و متوجه حضور مادربزرگش شد. اینبار عمو در بحثشان مداخله کرد و گفت:

- پاشو برو خوش آمدی چیزی بگو، پاشو!

نیلارز به اجبار و با یک لبخند ملیح از روی صندلی بلند شد و به سمت زنی که کت و دامنی به رنگ سبز تیره به تن کرده بود عصای خوش تراش طلایی به دست داشت، رفت. آروم خم شد و بوسه‌ای پشت دست زنی که حکم مادربزرگش رو داشت، نشوند.

- خیلی خوش اومدین، ایشالله که همیشه تو شادی‌هامون شریک باشید!

زن لبی تر کرد، نفسی بیرون داد و گفت:

- ما که نفهمیدیم چطور شد و چیشد که خواهرت انقدر سرسری تن به ازدواج با پسری که اصلا نمی‌شناسیم داد، اما هرچی هم بشه هر مشکلی هم پیش بیاد، پای اون عموت باید نوشته بشه، به ما هیچ مربوط نیست.

نیلارز نفسی حبس کرد و تنها به تکون دادن سرش اکتفا کرد. تیکه اش رو گرفته بود و حالا دیگه باید می‌رفت.

کمی بعد در توسط بانویی که سینی اسفند به دست داشت، باز شد و قامت رعنای ادوین و نگاه نمایان شد. کارن با دیدن برادرش از ذوق دست به سوت شد که تیام و نوا سریع ساکتش کردند.

- چتونه شمادوتا؟ می‌خوام دست بزنم خب!

نوا زیرلب غرید:

- الان جای دست نیست، الان باید صلوات ختم کنی!

- چی ختم کنم؟!

و یکهو صدای عاقد بلند شد.

- برای خوشبختی این دو جوون، صلوات بلندی عنایت فرمایید!

و همه یک صدا شروع به فرستاده صلوات کردند. ادوین و نگاه آروم به سمت جایگاهشون قدم برداشتند و کنارهم جا گرفتند.

نوا و نیلا سفره به دست پشتشون ایستادند و یکی از دوستان صمیمی سه برادر که حکم خواهر رو براشون داشت چندسالی ازهمشون بزرگتر بود با شکمی که جایگاه یک جنین شش ماهه بود، قندی که به شکل قلب بود رو به دست گرفت و شروع به ساییدن کرد.

البرز به همراه عموی دخترا، کنار عاقد جای گرفتند و با لبخند پدرانه‌ای خیره عروس و داماد شدند.

کامیاب با لبخند و لذت تمام، گوش به خونده شدن خطبه عقد، سپرده بود و درست مثل نیلا این ازدواج رو واقعیت فرض کرده بود.

- دوشیزه مکرمه، سرکارخانم نگاه کیان آیا به بنده وکالت می‌دهید که شما را با مهریه معلوم، به عقد دائم جناب آقای ادوین حامی در بیاورم؟!

نوا سریع مداخله کرد و گفت:

- عروس به باغ یاسش رفته!

کارن با چشم های گرد شده خیره نوای حق به جانب شد و زیرلب گفت:

- مگه نگاه باغ یاس داره؟!

تیام هم آروم جواب داد:

- تو فعلا درگیر اون قسمت نشو!

عاقد مجدد تکرار کرد و نوا بازهم...

- پس زیرلفظی چی میشه؟!

ادوین کلافه نفسش رو بیرون داد، دلش می‌خواست خیلی زود این شب خسته کننده به پایان برسه با گرفتن یک دوش آب سرد به تختش پناه ببره.

البرز بلند شد و با یک جعبه مخمل قرمز، به سمت جایگاه رفت و از اونجایی که چهره زیبای نگاه پشت کلاه شنل پنهان بود، البرز خودش جعبه رو باز کرد، انگشتری خوش طرح یاقوت سبز رو به ادوین داد و اعلام کرد.

- این انگشتر، حلقه ازدواج مادرم بود اما حالا برای عروس زیبامه!

کارنی که دیگه نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه گفت:

- بزن دست قشنگه رو!

و همه شروع به دست زدن کردن، حلقه رو انگشت نگاه انداخت و به سمت عاقد رفت و نشست. عاقد برای آخرین بار، خطبه عقد رو آغاز کرد. اینبار نگاه با حالی دگرگون، نفس های بلند و لب خشک شده همراه با چشم هایی که پراز اشک بودند، بخت خودش رو با گفتن یک کلمه، ساخت.

خوب می‌دونست که بعداز این ازدواج هرگز تن به ازدواج دیگه‌ای نمیده پس درست مثل روزهای قبل شروع برآورده کردن یکی دیگه از فانتزی‌های دوران کودکیش کرد. جمله‌ای که درخلوت‌های دخترانه‌اش آماده کرده بود رو بلند و محکم بیان کرد.

- به امید یک زندگی با عشق...

قطره اشکی از گوشه چشمش روی گونه اش افتاد.

- بله!

صدای دست و سوت از اتاق عقد و همچنین از سالن ویلا، بلند شد؛ گویا صداشون در سالن روبه پخش بود تا همه شاهد این عقد باشند.

- مبارکه انشالله!

نگاه و ادوین همزمان باهم بلند شدند، ادوین با اشاره تیام متوجه شد که باید کلاه شنل رو از روی چهره نگاه کنار بزنه. آروم دست بلند کرد و کلاه رو کمی عقب کشید که با چشم های خیس نگاه مواجهه شد، کمی تو حالت خیره موندن که ادوین اولین بوسه گرمش رو نصیب پیشونی عروسش کرد.

اول از همه نیلارز و نوا، نگاه رو محکم به آغوش کشیدند، دیاکو هم با لبخند ملیحی نزدیک ادوین شد و ابرویی بالا انداخت.

- دیگه داره تموم میشه!

ادوین با شنیدن این حرف برادرش و کمی خوشحال از روی جلب رضایت دیاکو، سری تکون داد که دیاکو برادرانه ادوین رو در آغوش کشید که کارن سر رسید.

- دیدی بالاخره کت و شلوار رو تنت کردم؟!

ادوین چشم غره‌ای نصیب برادر کوچکش کرد.

- ساکت کارن!
کارن با خنده ادوین رو به آغوش کشید.

- بابا یک امشب حداقل سگ نباش!

تیامی که با کامیاب پشت کارن ایستاده بودند، شروع به خندیدن کردن و تیکه ای نثار ادوین کردند.

نوبت به کامیاب که رسید، ادوین خودش پیش قدم شد و محکم کامیاب رو بغل کرد.

- شاید به این حرفم بخندی ولی یک حسی به من میگه این ازدواج انتهایی نداره.

ضربه ای به پشت ادوین وارد کرد و ادامه داد:

- می‌خوام برات جلوی این سفره پراز گل یک آرزویی کنم.

لبش رو نزدیک گوش برد و زمزمه کرد:

- قلبت با نگاه شروع به زندگی کنه!

و آروم ازش جدا شد و کنار ایستاد تا باقی دوستان برای تبریک گفتن جلو بیان اما هوش و حواس ادوین، فقط روی حرف کامیاب متمرکز شده بودند. تمام زندگیش، حتی نفس کشیدنش هم عضوی از یک نقشه بود، چطور می‌تونست که بدون هیچ بازی کسی رو وارد قلبش کنه؟ اصلا مگه قلبی هم داره؟!

گیریم که داشته باشه، عشق نقطه ضعف وحشتناکی برای سیاهکارهاست، پس کلا...

- بیخیال!

نگاه با همون لبخند اجباری که نصیب تبریکات می‌کرد، نگاهی به ادوین انداخت.

- چیزی گفتی؟!

نفسش رو بیرون داد و با اخم محوی سئوال نگاه رو بی جواب گذاشت که نگاه متعجب لبی کج کرد و خواست به سمت خواهرش بره که البرز به همراه عموش نزدکیشون شدند.

البرز بعداز بغل کردن پسر و عروسش گفت:

- دیگه باید بریم سالن، مهمون های عزیزمون منتظرن!

منظورش رو از مهمون‌های عزیز خیلی خوب فهمیدن و با تکون داد سرشون مسیر خروجی رو پیش گرفتند.

***

پست دیگه جای سوزن انداختن نبودن و با صرف شام مفصلی که البرز تدارک دیده بود، همه به خوبی از خجالت شکمشون در اومده بودند و خلاصه هرکسی به یک نوعی شادی رو مهمون دلش می‌کرد؛ در این بین بود که دیاکو به همراه تیام با قدم های محکمی به سمت میزی که سه مرد به همراه یک خانم، نشسته بودند، می‌رفتند.

- به به جناب حامی!

مرد دستی به سیبیل های مدل قاجاری‌اش کشید و روبه دیاکو گفت:

- بالاخره دست به کار شدید که پوز جبار رو به زمین بمالید، همراه با برادرهای گرامیتون!

و به تیامی که با چهره خونسرد و کاملا جدی نظارگر بود، چشم دوخت. دیاکو لبی‌تر کرد و همراهش سری کج کرد.

- بالاخره رسم زندگی ما، تا بوده همین بوده.

ابرویی بالا انداخت.

- به قول پدربزرگم، تا وقتی دست به آزار نشی، دستت زخم نمیشه!

لبخند ریزی به حالت تمسخر گوشه لبش نشوند.

- روحش شاد، همیشه از این نجواها تو گوشم زمزمه می‌کرد!

مرده که از حرف دیاکو کمی متعجب شده بود، نفس عمیق کشید و تا خواست حرفی بزنه، پسری که کنارش جاخوش کرده بود وگویا پسرش بود، دهن باز کرد.

- اما اگه نقشه و فکر درستی پشتش باشه، سریع کنار کشیده میشه و زخمی روش هک نمیشه، درست نمیگم جناب حامی؟!
اینبار تیام تک خنده ای سرداد و مداخله کرد.

- بستگی داره سامان، خیلی بستگی داره که اون دست، دراز لونه چه کسی شده باشه.

کمی خیره چشم های مجذوب و پراز نفرت تیام موند و بعد با یک پوزخند چشم به دختری که گویا دوست دخترش بود، دوخت.

- با بله گفتن اون دختر، امضای مرگتون رو ثبت کردید، این نقش‌هایی که ریختید باعث خیلی از ضررها میشه، به این قسمتش فکر کردید؟!

مرد بلند شد و با اون شکم گنده‌اش کنار دیاکو ایستاد و ادامه داد:

- جوری وانمود نکن که انگار جبار همت رو نمی‌شناسی، اون روز که دیدمش با آرامش، خوک وسط میزش رو مزه می‌کرد، این آرامش بدتر از هر طوفانیه!

دیاکو کامل به سمت مرد برگشت و نفس عمیقی کشید و آروم سرش رو به نشونه تایید تکون داد و آروم گفت:

- آرامش من هم نسبت به بلاهایی که سر برادرام آوردن، تازه داره به طوفانش میرسه، اگه جبار انقدر براتون شیره، دیاکویی که من باشم باید براتون حکم ماری رو داشته باشه که آماده زهر ریخته و خب...

دست برد و شروع به مرتب کردن یقه مرد کرد.

- از همین امشب این زهر کشته‌هاش رو میده، جناب پیران!

با همون لبخند ریز، روبه سه نفر پشت میز کرد.

- از خودتون پذیرایی کنید!

به همراه تیام از اون میز با همون قدم‌های پراز غرورشون دور شدند.

نیلارزی که تمام مدت به ظاهر مشغول مزه کردن دسرش بود، اما تموم حواسش سر میزی جمع بود که دیاکو ترس رو مهمان دلشون کرده بود.

- نیلا دست از سر اون دسر بدبخت بردار، کمی غذا بخور دختر!

سرش رو به سمت عموش بگردوند و لبخندی زد.

- اصلا اشتها ندارم عموجون، بهتره برم یک سری به مهمون‌ها و نگاه بزنم!

از پشت میز بلند شد و بدون اینکه اجازه مخالفت به عموش رو بده با قدم های تندی از میز دور شد و به سمت نگاهی که تو جایگاه تنها نشسته بود، رفت.

- پس ادوین کجاست؟!

نگاهی که کلافه از شلوغی و مراسم شده و صدای بلند آهنگ روی اعصابش رژه می‌رفت در جواب شونه‌ای بالا انداخت. نیلا نگاهش رو بین مهمون ها چرخوند اما خبری از ادوین نبود.

- زشته حالا فکر می‌کنند چی‌شده که عروس تنها مونده!

نگاه هوفی کرد و گفت:

- نیلا تورخدا بسه، هرچی سرمون میاد به خاطر همین دیدگاه مردمه!
و شروع به درست کردن تور سرش کرد که...

- عروس خانم نمی‌خواد بیاد باهامون برقصه؟ بابا بیاین دیگه!

به سمت دریا(دخترعموی پسرا) که در این هفته عروسی، به خوبی باهاش خو گرفته بودند، برگشتند و به اجبارش به سمت پیست کشیده شدند. نوایی که با آرمان و کارن درحال رقص ترکوندن پیست بود، با دیدن نگاه جیغی کشید و توجه دی جی رو به اون قسمت پیست جلب کرد.

- بریم که یک آهنگ مخصوص عروس خانم گلمون داشته باشیم، برو که شادترش کنیم!

و آهنگ جدیدی رو شروع به پخش کرد و نگاهی که دستش توسط آرمان کشیده بود، شروع به رقص با پسرعمویی که برادرش بود، کرد.

چند دقیقه گذشت که به یکباره نورهای اصلی سالن خاموش شدند وتنها رقص نورها بودند که سالن رو روشن نگه داشته بودند. همه از پیست آروم فاصله گرفتند و نگاهی وسط پیست ایستاده بود مطابق افراد دیگه، خواست که از پیست دور بشه اما...

آهنگ زیبایی شروع به پخش شد و بعد نوری ساکن شخصی شد که با استایل همیشه جذابش به سمت نگاهی که حیران بود، قدم برمی‌داشت. ادوین با همون سردی همیشگی و چهره و خونسرد روبه نگاه ایستاد و زمزمه کرد:

- انتظار داری که بدون دیدن رقص دونفره دست از سرمون بردارن؟!

و به مهمون‌ها اشاره کرد. نگاه که تمام افکار زیباش با این حرف ادوین تخریب شد، با چشم هایی که از نگه داشتن اشک های پشت قلبش، میسوختند لبخندی زد و دستش رو دور گردن پسری که چندساعت پیش، شوهرش شده بود، حلقه کرد.

دست های ادوین به دور کمر نگاه نشست و دست و سوت اولیه مهمون ها بلند شد.

همونطور که آروم تکون می‌خوردند، نگاه سر به درد اومدش رو به ناگه روی سینه ادوین گذاشت و خودش رو به دست همسرش سپرد، گویا به واسطه این بازی تنها از این لحظه برای آرامش قلبش، سواستفاده کرد.

دیاکویی که پشت میزی کنار تیام و دوستش عرفان ایستاده بود، با چهره خونسردی خیره برادرش تو پیست رقص بود اما فکرش درگیر نقشه تو سرش بود. خدمه ای به سمتش قدم برداشت و آروم کنار گوشش زمزمه ای کرد که دیاکو جام تو دستش رو روی میز گذاشت و به سمت پله‌ها قدم برداشت.
نیلارزی که با لبخند کوچیکی نظارگر خواهرش بود، یکهو چشمش به دیاکویی افتاد که آروم و شمرده از پله ها بله می‌رفت. به کامیابی که کنارش نشسته بود رو کرد و سرش رو نزدیک برد.

- کامیاب من یک لحظه میرم بالا بیام!

سرش رو به نشونه متوجه شدن تکون داد. نیلارز با نگاهش به کارن و نوا اشاره کرد که چشم از کامیاب برندارند؛ به این شلوغی ها و این مهمون های عزیز اعتمادی نیست! نیلارز شروع به بالا رفتن از پله ها کرد و از دید جمعیتی که باهزار افکار مختلف ودیدگاهی خوب و بد به زوج وسط خیره بودند، دور شد.

نگاهی به راهرو باریکی که تنها با هالوژن های مخفی روشن بود، انداخت و به اتاق ها نگاهی میکرد که صدایی از اتاقی که درش نیمه باز بود، توجهش رو جلب کرد.

- همونطور که دستور دادید، کار انجام شد!

این باید صدای کیوان میبود، همون نگهبانی که بیشتر اوقات همراه کامیاب دیده می‌شد.

- خب؟ شیده چی؟!

گوش های نیلا تیزتر از قبل شد.

- هنوز قراردادی که باهامون بستن رو لغو نکردن اما گویا امشب به علت زیاد مصرف قرص راهی بیمارستان شدن.

نیلا لبی به دندون گرفت و نفسش رو حبس کرد.

- زنده است؟!

نیلا از این حجم بیخیالی دیاکو به وجد اومده بود.

- بله و خارج از این مسائل، شروع به گشتن دوستشون کردند، نگار!

کمی سکوت حاکم شد و با حرفی که دیاکو زد، رنگ از رخسار نیلارز پرید.

- اگه هنوز نتونستید ازش اعتراف بگیرید، به هیچ درد من نمی‌خوره، خلاصش کنید جوری که حتی جسدشم پیدا نشه.

چشم های نیلارز پراز خشم شد، پراز تعجب، پراز نگرانی...

قلبش از ترس که نه از یک حس بدتری محکم خودش رو به سینه میکوبید.

- قرارداد هم تا وقتی که ادوین به کیش نرفته، نباید لغو بشه.

- خیالتون راحت!

نیلارز خشک شده کنار اتاق ایستاده بود که کیوان از اتاق خارج شد و با دیدنش متعجب شد وتا خواست که دهن باز کنه دست نیلارز به نشونه سکوت بالا اومد.

- برو!

کیوانی که از دستور نیلا سرخم کرده بود سریع از اتاق دور شد. نیلارز آروم تو چهارچوب در قرار گرفت و به دیاکویی پشت بهش ایستاده بود، با چشم های زیبای اشکیش خیره شد.

- کیوان در رابطه با اون خدمه ای که شب خاستگاری بحثش بود...

برگشت و با دیدن نیلارزی که از چشم هاش خشم و غم میبارید، متعجب شد. خودش رو جمع کرد و پرسید:

- چیزی شده؟!

نیلارز با اون کفش‌های پاشنه بلند آروم به دیاکو نزدیک شد...

- کی نوبت به من میرسه؟!

دیاکو بدون اینکه تغییری تو چهره خونسردش بده، متعجب طور گفت:

- متوجه نشدم.

نیلارز پوزخندی گوشه لبش نقش بست، حرف های چند دقیقه قبل دیاکو رو که تو سرش مرور میکرد، باعث میشد که نفرت وحشتناکی از کسی عاشقانه دوستش داشت، تو قلبش ثبت کنه.

- کی قراره اینطور خونسرد راجب جسد من بحث کنی؟!

طوفان سهمگینی تو دل دیاکو غوطه ور شد...

نیلارز با چیزهایی که شنیده بود و تصورشون کرده بود، روانش رو کلا از دست داد و تا دیاکو...

- نیلار...

سیلی محکمی از دختر خشمگین روبه روش نصیبش شد، پوزخند گوشه لبش جاخوش کرد و این کار نیلا باعث شد دیاکو وارد جلد سیاهش بشه و بی رحمانه دم از کارهاش بزنه و بیخیال تاییدشون کنه، خونسرد قبولشون کنه!

- چرا انقدر تعجب کردی؟ دلیل این خشمت برای چیه نیلارز؟!

فاصله رو از بین برد و همونطور که خیره چشم های قرمز و اشکی نیلا شده بود، ادامه داد:

- جوری وانمود نکن که انگار نمی‌دونستی...

جوری رفتار نکن که نمی‌دونستی من کی هستم و چیکار...

اینبار نیلارزهم تن صداش بالا رفت و گفت:

- تو کی هستی هان؟ تو کی هستی؟ تو دیاکو حامی...یک آدم شیطان صفت و قاتلی تو...

نفس های تندی میکشید که نشونه از خشم دردناکش بود.

- تو برای من مردی!

تحمل نگاه خیره دیاکو رو نداشت، برگشت به سمت در و...

- تو به من گفتی کارت چیه، حس و حالت چیه...

با صدایی که خیلی آروم شده بود و پراز احساس بود ادامه داد:

-فقط من نخواستم باورش کنم که خب...

نیم نگاهی به دیاکو انداخت.

- از همین الان باورش کردم و دیگه نمی‌خوام اسم نحست ورد قلبم باشه، جناب حامی!

و سریع از اتاق بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید. دستش رو جلوی دهنش گذاشت و با چشم هایی که مدام ازشون اشک میبارید، با کمک در پشتی از ویلا خارج شد و به پشت درختی پناه برد.

دستش از روی دهنش سر خورد و به روی قلبش افتاد...

با صدای بلندی شروع به باریدن کرد...

با سرعت بهاری...

با غم پاییزی!

- خانم کیان؟!

سریع به سمت صدا برگشت و با دیدن پسری که بیست و نه، سی به سنش میخورد، سریع اشک هاش رو پاک کرد. پسره با قدم های بزرگی نزدیکتر شد و با چشم هایی که به رنگ قهوه ای روشن بودن و کمی نگران به نظر میرسیدند، خیره نیلارز شد.

- اتفاقی افتاده؟!

نیلا سریع لبخند مسخره ای برای پوشندن ماجرای قلبش زد و سری به طرفین تکون داد.

- نه، نه اصلا فقط...

کمی مکث کرد و آروم ادامه داد:

- اشک شوقه برای خواهرم!

ابرو پسره بالا پرید و لبخند ملیحی تحویل نیلا داد.

- منکرش نمیشه شد به هرحال من هم وقتی خواهرم ازدواج کرد، تو همچین حالتی بودم، خوشبخت بشن!

نیلارز تشکری کرد.

- ممنون همچنین خواهرشماهم...ببخشید من شمارو...

پسره از روی شرم چشمی بست و با تک خنده ای گفت:

- واقعا معذرت میخوام نشد خودم رو معرفی کنم...

دستش رو به سمت نیلارز بلند کرد.

- مرداس هستم!

لبخند نیلارز پررنگ شد و با خاطره ای که با شنیدن این نام زنده شده بود کمی از حال و هوا ابری خارج شد و با آوای دلبرونش...

- که مرداس نام گرانمایه بود....به داد و دهش برترین پایه بود!

لبخند دندون نمای مرداس با شنیدن بیتی که نیلا زمزمه‌اش کرد، نمایان شد.

***

سالن ویلا خلوت و خلوت‌تر می‌شد. نوا از خستگی خمیازه های ریزی می‌کشید و نگاهش دوخته به ساعتی بود که دو نصف شب رو نشون می‌داد. از مهمون ها تنها عموی دخترا و دریا و همسرش قرار شد که شب رو تو ویلا صبح کنند.

- نوا دخترم، تو به ما نگاه نکن، پاشو برو بخواب!

نوا با چشم های خمارش روبه البرز کرد و لبخند ریزی تحویلش داد و از خدا خواسته بلند شد که نیلارز مخاطب قرارش داد.

- انتهای راه رو...مطمئنی می‌تونی با این حال بری؟!

تیام تک خنده‌ای به حال نوایی که روی هوا چرت میزد کرد و بلند شد.

- بیا دختر ببرمت نصف شبی کار دستمون ندی!

و نوا رو با یک حرکت روی دست هاش بلند کرد و شمرده- شمرده از پله ها بالا رفت. نگاهی که با تور آویز سرش درگیر بود، کلافه روبه ادوین گفت:

- این تور رو میشه رو از تو موهام بیرون بکشی؟ نصف موهام رو کند!

ادوین با اخم ریزی دست به موهای نگاه برد و آروم و دقیق سعی در بیرون کشیدن تور از موهای نگاه کرد. عمو تک خنده‌ای به کلافه بودن نگاه کرد و گفت:

- نگاه بزار حداقل چندشب بگذره بعد به شوهرت بپر دخترم، بچه پشیمون شد!

آرمانی که مشغول با صحبت با همسر دریا بود، تک خنده‌ای کرد و گفت:

- من از همون شب خاستگاری به ادوین هشدار داده بودم اما...

همسر دریا هم وارد بحث شد و با شیطنت نیم نگاهی به دریا انداخت.

- به ما هشدار ندادند اما خب زندگیه دیگه!

دریا سریع سرش رو به سمت همسرش کج کرد و کیف دستی کوچیکش رو به سمتش پرت کرد که خنده همه بلند شد.

- تازه وقتی حامله هم بشن که دیگه خیلی جای هشدار داره!

دریا ابرویی بالا انداخت.

- سعید جون شما یک امشب شیرین نشی هیچی نمیشه، ذاتا!

و با یک چشم غره نگاهش رو از سعید گرفت و روبه نگاه ادامه داد:

- این همه حرف بشنو، این همه سختی بکش برای بچه، آخرش تیکه نصیبت میشه هیچ برمی‌دارن سرعقد امضای پدر رو می‌خوان، خدایی عادلانه است؟!

همه موضوعی که دریا وسط انداخته بود رو برداشتن و درش مداخله کردن جز نیلارزی که فکرش درگیر بود و سکوت مطلقی تو قلبش حاکم بود. دیاکو کجاست؟ نگاهش رو چرخوند اما....

تشری به خودش زد، نیلارز برای چی باید بهش فکر کنه؟ اون دیگه برات مرده، بسه! سعی داشت خودش رو قانع کنه، اما اگه اسمی که به نحسی خونده بودش روی قلبش هک نبود، میشد که پاک کرد اما تراشکاری سنگینی رو تجربه کرده بود.

خسته از امشب و شب های دیگه، نجوایی زیر گوش نگاه سرداد.

- قبل از اینکه برن اتاق هاشون، بگو خسته‌ای و زود بیا اتاق بغلی اتاق ادوین، مراقب باش کسی متوجه نشه!

نگاه با شنیدن امر خواهرش کمی مکث کرد و قبل از اینکه پوزخندش نمایان بشه، آروم کنار گوشش گفت:

- لازم به مدام تاکید کرنش نیست، نگران نباش می‌دونم که ادوین شوهرم نیست!

از جاش بلند شد و روبه جمع لبخندی زد، بدون اینکه به عکس و العمل نیلارز اهمیتی بده گفت:

- من برم صورتم رو بشورم، چندساعته این آرایش رو تحمل کرده!

آرمان مثل همیشه شیطنتش رو بیرون ریخت.

- یک ماسک آبرسانی چیزی هم بزن!

و با سعید شروع به خندیدن کردن که نگاه با یک چشم غره دهن جفتشون رو بست.

- می‌خوای کمکت کنم؟!

نگاه سرش به سمت ادوینی که نگاهش دقیق زوم صفحه گوشیش شده بود، کج شد. ابرویی بالا انداخت و لبخندی که از دیدگاه خودش از صدتا فحش بدتر بود اما از دید بقیه رمانتیک زد و تا خواست جواب بده، صدای البرز بلند شد.

- نه به نظرم تو بشین خودش میره.

تاسف وار سری تکونی داد و ادامه داد:

- پسرم پاشو همراهیش کن، این هم پرسیدن داره آخه؟ خدایا!

ادوین نگاه عمیقی به پدرش کرد و بلند شد.

- پس...شبتون بخیر!

همه با خوشرویی جوابش رو دادند. نگاه به همراه ادوینی که دنباله بلندی پشت لباسش رو به دست گرفته بود راهی اتاقی شد که...

تا وارد اتاق ادوین شدند، نگاه دنباله لباسش رو از دست ادوین بیرون کشید و به حالت پرخشگرانه گفت:

- ببخشید، واقعا معذرت می‌خوام که مجبور شدی همراهیم کنی و امشب رو به خاطر من لبخند بزنی!

به خاطر من رو تاکیدوار بیانش کرد و ادامه داد:

- مگه من برنامه این شب مزخرف رو ریختم که آخرش نشستی اینطوری منت تمام خوش برخوردی هات رو می‌زاری؟ اخم و تخم و زوم صفحه تاریک تر از خودت به گوشی، به خاطر من بود مگه؟!

نزدیک ادوین همیشه بیخیالش شد و با انگشت اشاره اش به تخت سینه شوهرش زد.

- به قول خودت وقتی یک بازی رو شروع می‌کنی باید تا آخر پای قوانینش بایستی؛ تو داری می‌خندی ولی یکهو تغییر جلوه میدی و این باعث خرابی بازی میشه و من رو زودتر از موعد مجبور به توضیح دادن به خانوادم می‌کنی.

نفسی گرفت و ادامه داد:

- فکرنکن که فقط خودتی، من هم یک مهره از این بازی هستم، پس خودخواه بودنمون رو فعلا بهتره کنار بزاریم، جناب مثلا شوهر!

به سمت در خروجی رفت و بدونه اینکه برگرده...

- شب بخیر!

تا خواست که دستگیره رو پایین بکشه، بازوش به سمت عقب کشیده شد. متعجب چشم تو چشم، چشم های سرد ادوینی شد که با دستش مانع خروج از اتاق شده بود، شد. بدون هیچ حرفی خیره هم بودند گویا ادوین حرفی می‌خواست بزنه اما تنها...

- شب خوش!

اکتفا کرد و باعث تعجب بیشتر نگاه شد.

***

روی نوای غرق در خواب رو با پتوی یاسی رنگی کشید به سمت میزتوالت گوشه اتاق رفت و مشغول بیرون کشیدن گیره های آویز به سرش شد. دستگیره در آروم پایین کشیده شد که نیلا ترسیده به سمت در برگشت که تا متوجه نگاه شد، نفس آسوده ای سرداد و به سمت آینه برگشت. نگاه با اخم های درهم و حس و حالی عجیب به سمت پنجره قدم برداشت و بازش کرد، اکسیژنی رو وارد ریه هاش کرد.

- چرا انقدر کلافه‌ای؟!

درنگی کرد...

بغضی که به گلوش چنگ میزد و دم از حرف های دلش می‌زد رو قورت داد و گفت:

- میشه کمک کنی از شر این لباس راحت بشم؟!

نیلا که متوجه غم تو صدای خواهرش شده بود، لبخند تلخی زد و به سمتش قدم برداشت. خوب می‌دونست که درحال مقایسه چه چیزی هستش اما سعی کرد به روی خودش نیاره چون هیچ جواب و دلگرمی براش نداشت. زیپ پشتی لباس رو پایین کشید و تنها به گفتن حرف همیشگی این روزهاش، اکتفا کرد.

- فقط به خاطر بابا!

پوزخندی گوشه لب نگاه جاخوش کرد و به سمت خواهرش برگشت.

- نه فقط به خاطر آینده این دختر!

و به نوا اشاره کرد و ادامه داد:

- بابا هرچی هم باشه، بالاخره اون بود که مجبورم کرد برای اینکه خواهرام گزندی نبینن این لباس رو به تن کنم و آخرش هم به اتاق خواهرم بیام، هوم؟!

حرف حق، جواب نداشت! نیلارز نه تاییدی کرد نه مخالفتی سرداد تنها به خیره موندن ادامه داد که نگاه سری به نشونه تایید تکون داد.

- بخواب من هم الان میام!

و به سمت سرویس مخصوص اتاق رفت. نیلارز آه عمیقی کشید و کلافه دستی به موهاش کشید و خودش رو روی مبل کناریش انداخت.

- برای قلب خودم که هیچ، نیلا تو حتی برای قلب خواهرت هم نتونستی کاری کنی!

***

ساعت های هشت بود که نگاه با صدا زدن های نیلارز چشم از خواب باز کرد و خواب آلود گفت:

- چیشده؟!

نیلارز دستی به کمرش زد و گفت:

- ساعت هشته دختر الان هاست که بقیه بیدار بشن.

نگاهی که هنوز دوهزاریش نیفتاده بود به حالت تمسخر گفت:

- خب بیدار بشن مگه ما مسئول خوابوندنشون هستیم؟!

نیلارزی که از بیخیالی و گیجی نگاه حرصش گرفته بود، نیشگونی از بازوش گرفت که اخم‌های نگاه توهم رفت.

- مسئول خواب نه ولی مسئول خودت هستی، دختر تو الان باید اتاق ادوین باشی‌ها حواست کجاست؟!

نگاه تو دلش مشغول هضم کردن حرف های نیلارز شد.

- اتاق ادوین؟ من اتاق اون یخ سیاه چیکار دارم آخ...

گویا ویندوزش بالا اومد چون سریع پتو رو کنار زد و از روی تخت بلند شد و هول شده خیره خواهرش شد.

- ال...الان چیکارکنم؟!

نیلارز سری به نشونه تاسف تکون داد، یک ساک کوچولو رو که از دیشب آماده کرده بود رو به دست نگاه داد.

- این رو می‌گیری و بدون اینکه کسی ببینه وارد اتاق ادوین میشی، بیا اصلا خودم راهیت کنم!

هردو پراز استرس، به سمت در خروجی اتاق رفتند و نگاه پاورچین به سمت اتاق بغلی رفت، بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد و سریع در رو بست.

- هوف، تموم شد!

برگشت و با دیدن ادوینی که غرق در خواب بود و پتو رو تا سرش بالا کشیده بود چشم دوخت. نگاهی به ساعت انداخت و از تعجب ابروش بالا رفت.

- ادوین این ساعت خواب؟ عجب!

به سمت سرویس رفت تا آبی به صورتش بزنه.

- حتما خیلی خسته شده، خسته از اخم کردن والا!

بعداز شستن صورتش به سمت ساکی که نیلا به دستش داده بود رفت، با دیدن وسایل داخل لبخند ملیحی زد.

- وای نیلای مارو باش!

دو دست لباس شیک، کیف آرایش، عطر و ستی از دستبند و ساعت! اول از همه پشت میز توالت جای گرفت و شروع به شونه زدن موهاش کرد و بعد براشی برداشت و دست به کار که نه دست به قلم شد.

چند دقیقه گذشت که چشم های ادوین با صدای تق و توق ریزی باز شد. کمی تکون خورد و یکهو با دیدن نگاهی که جلوی آینه شمرده- شمرده به خودش می‌رسید، چشم‌هاش کمی گرد شد.

- نگاه اینج...

مغزش شروع به کار کرد و متوجه دلیل حضور نگاه شد، بدون اینکه به روی خودش بیاره که بیدار شده، همون‌طور خیره کارهای نگاه شد. چند دقیقه گذشت، نیم خیز شد و دست به سینه نشست، بازهم نگاهش زوم دختری بود که خیلی دقیق داشت خط چشم می‌کشید.

- هوف بالاخره قرینه شد!

همین که از پشت میز بلند شد با دیدن ادوینی که خونسرد و دست به سینه زومش شده بود، هینی کشید و دوباره روی صندلی افتاد.

- یاخدا!

نفس عمیقی کشید و آب دهنش رو محکم قورت داد.

- تو چرا همچینی؟!

ادوینی که تو دلش می‌خندید سریع از رو تخت بلند شد و سعی کرد که سردی صداش رو برگردونه، گفت:

- چیم؟!

نگاه خیلی رک جواب داد:

- جن!

ادوین اخمی به حالت تعجب کرد و جوابی بهش نداد و تنها راه پنجره ای که نگاه پرده اش رو کنار زده بود رو پیش گرفت و پرده رو سریع کشید و به سمت سرویس قدم برداشت که نگاه سریع با سرعت جت لباسش رو با یک شومیز خوش مدل لیمویی همراه با شلوار دامنی عوض کرد.

حدود نیم ساعت گذشت و هردو حاضر شده اقدام به بیرون رفتند کردند که نگاه چیزی یادش افتاد و سریع در رو بست که ادوین چشم هاش رو بست و فشاری بهشون وارد کرد و به سمت نگاه برگشت و منتظر بهش چشم دوخت.

- دیشب نشد حرفت رو کامل کنی.

چشم های ادوین ریز شد.

- چرا باید به مهمونی که جبار میزبانشه بریم؟!

ادوین نفسش رو بیرون داد و لبی تر کرد.

- برای اینکه وقتشه بازی اصلی رو شروع کنیم.

نگاه که میشه گفت منظور ادوین رو متوجه شده بود، سرش رو به نشونه متوجه شدن تکون دادم. ادوین دست به سمت دستگیره برد که باز نگاه...

- ادوین!

ادوینی که پشتش به نگاه بود، لبخند ریزی رو لبش نقش بست و سریع از بین بردش.

- ساعت چند پرواز داریم؟!

بدون اینکه برگرده، جواب داد:

- امشب ساعت یازده!

اینبار دیگه سریع در رو باز کرد ولی بازهم...

- میگم ادوین...

ادوین کلافه به سمت نگاهی که شیطنت از چشم هاش میریخت برگشت که یکهو نگاه با دیدن کلافگیش شروع به خندیدن کرد.

- بگذریم، بیا بریم شوهرجونی!

و جلوتراز ادوین راه افتاد. ادوینی که به جای خالی نگاه هنوز زوم بود با خودش تکرار کرد...

- همین کم بود، همین!

***

- سلام به همه!

ساعت ده بود و همه پشت میز بزرگ صبحونه جمع شده بودند و با خوشرویی شروع به جواب دادن سلام نگاه کردند. دوتا صندلی بین دیاکو و سعید خالی بود که تا نگاه دست به صندلی کناری سعید برد بدون اینکه کسی متوجه بشه دستش توسط ادوین گرفته شد.

نگاه متعجب به ادوین چشم دوخت که ادوین اشاره زد پیش دیاکو بشینه. نگاهی که متوجه منظور همسرش شده بود، سری تکون داد و کنار دیاکو جا گرفت.

نگاه نگاهش رو چرخوند اما...

- پس نوا و کارن کجان؟!

تیام و آرمان تک خنده‌ای سر دادند.

- در اعماق خواب به سر می‌برن!

نیلارز پشت چشمی برای آرمان نازک کرد و گفت:

- وقتی مجلس به دست بگیری همین میشه دیگه خستگی داره، مثل شما دوتا مجسمه یک جا بایستن خوبه؟!

تیام سریع مداخله کرد و جواب داد:

- والا من که همش درحال پذیرایی بودم.

دیاکو سری بلند کرد و همونطور که چایش رو مزه می‌کرد، تیکه‌اش رو انداخت.

- آره، شیرینی جشن رو پخش می‌کرد!

البرز خنده ای سرداد و بحث رو عوض کرد.

- بچه ها برای یازده شب پرواز دارن، برای دوساعت دیگه حرکت کنیم.

عمو به نشونه موافقت و تایید سری تکون داد و روبه نگاه کرد.

- آره عموجون، اینجوری هم عجله‌ای پیش نمیرید.

دریا همونطور که از پشت میز بلند می‌شد گفت:

- کیش، ماه عسل، عشق و حال...جون بابا!

همه شروع به ریز خندیدن کردن که تیام طفلکی از خنده لقمه به گلوش پرید و در ثانی با چشم غره ادوین مواجهه شد سریع لقمه رو همراه با خنده‌اش قورت داد و بحث رو عوض کرد. ادوین که تنها به خوردن شیرقهوه اش اکتفا کرده بود از پشت میز آروم بلند شد و روبه برادرش کرد.

- میشه لطفا...

دیاکو که متوجه منظور برادرش شده بود، سری تکون داد و با دستمال کنار میزش آروم دور لبش که هرچند تمیز بود رو پاکی کرد و از پشت میز بلند شد.

- نوش جونتون!

همه به جز نگاه و نیلارز تشکری کردند. نگاه، زوم چشم های پراز نفرت خواهرش به دوبرادری که به سمت حیاط ویلا می‌رفتند، شدند. حال هوای نیلارز از شب عروسی دگرگون شده بود اما خوب می‌دونست که حالا حالاها جوابی برای ذهن ناآرومش از نیلارز دریافت نمی‌کرد. شقیقه‌اش رو کمی ماساژ داد که مورد دید البرز قرار گرفت.

- نگاه دخترم!

نگاه سریع سری بلند کرد و قبل از اینکه حرفی زده بشه، از پشت میز بلند شد.

- حالت خوبه عزیزم؟!

همه چشم ها زوم نگاه شد و منتظر به نگاهی که...

- خوبم، چیزی نیست فقط بهتره برم حاضر بشم، ساعت گویا درحال پروازه!

و به ساعت اشاره‌ای کرد که نیلارز هم به نشونه موافقت از پشت میز بلند شد و همچنین دریایی که اون شکم گردش آروم بلند شد.

***

- ایشالله همیشه به سفر نگاه جانم!

نگاه لبخندی به مهربونی دریا زد و بلند شد، کنارش روی تخت نشست.

- همچنین مامان خوشگله، بزار این جوجه به دنیا بیاد راحت به یک سفر سه تایی بری.

سنگینی به روی قلب دریا نشست...

خوب میدونست که همچین چیزی امکان نداره اما تنها به زدن یک لبخند اکتفا کرد که نیلارز مشغول جمع کردن وسایل، سریع به سمت دریا اومد و...

- من هی می‌خوام هیچی نگم اما خب یک سئوال می‌تونم بپرسم؟!
دریا ((البته)) ای گفت که نیلارز هم سمت راست دریا جا گرفت و با من و من پرسید...

- با آقا سعید مشکلی داری؟ ببین من فقط...

نگاه متعجب از حرف خواهرش سریع تشری زد و بین حرفش پرید.

- اِوا نیلا؟ این چه حرفیه؟!

نیلارز شرمگین سری به زیر انداخت که دریا تک خنده الکی سرداد.

- نه لازم نیست که از سئوالت پشیمون بشی، اونی که باید شرمنده بشه همسر منه که...

سرش رو پایین انداخت و به شکم گردش خیره شد.

- متاسفانه این موارد رو درک نمی‌کنه، مسائل کوچیک رو بزرگ نشون میده بعدش هم از روی عادت بین جمعیت با زبون بی زبونی فریادش میزنه!

آه حبس شده سینه‌اش رو بیرون داد. نگاه از گفته های دریا و حالت عوض شده‌اش متوجه رفتار و اخلاق بد سعید شد، اخمی حاکم پیشونیش شد و ابرویی بالا انداخت. نیلارز آروم زیر لب زمزمه کرد:

- زیاد هم بی زبون نبود!

هردو به نیلارز خیره شدند که نیلا سریع برخاست و روبه دریا کرد.

- دریا تو با اینکه دخترعموی پسرا هستی اما من از نوع نگاه و رفتارتون متوجه این شدم که درست مثل خواهری براشون، رسم زندگی جوری چرخید که باهم روبه رو و آشنا شدیم.

لبخند مهربونش رو به روی لب نشوند و کنار پای دریا روی زانوش نشست، دستش رو به روی دست دریا که روی شکمش بود، گذاشت و ادامه داد:

- فقط چند بار هم رو دیدیم اما من اصلا دلم نمی‌خواد که کسی وقتی داری یک فرشته رو حمل می‌کنی ناراحتت کنه، تمام مدت عروسی حواسم بود که لبخندهای قشنگت تنها از رو اجبار هستش.

دریا من به هیچ عنوان قصد دخالت دارم فقط می‌خوام بهت بگم اگه چیزی یا کسی ناراحتت می‌کنه، بدون که تنها نیستی علاوه بر برادرهات، ما هم هستیم!

و دست نگاه بود که به روی شکم دریا نشست و اون هم جرعه ای از مهربونیش رو مهمون دل دریا کرد.

- مجبور به توضیح نیستی کافیه بدونی تنها نیستی، خواهرشوهرجون!

با خطاب آخرش، هرسه تک خنده ای کردند که دریا سریع اشک های پشت پلکش رو با پشت دست پس زد و با نگاهی پراز قدردانی خیره دوخواهر روبه روش شد.

- هیچ کار خدا بی حکمت نیست، شکرش که شماها رو سر راهم قرار داد، اما نگران نباشید من و جوجه‌ام حالمون خوبه، همونطور که گفتم یک بحث خیلی کوچیکه، سعید همیشه همین بوده و هست، اما یک دنیا ممنون بابت بودنتون!

***

(چندساعت بعد...)

- مراقب خودت و فسقلی باش باشه؟ بهش بگو یک سوغاتی توپ پیش زندادییش داره!

ادوین با شنیدن مکالمه نگاه جلوی در اتاق خشک شد.

- زندایی!

سری از روی تاسف تکون داد و تقه ای محکم به در اتاق نگاه وارد کرد که نگاه سریع برگشت و با دیدن ادوین همیشه طلبکار، کلافه پوفی کشید!

- رسیدیم بهت زنگ میزنم فعلا داداشت با اون چشم‌هاش داره مراسم ترحیمم رو نشون میده، فعلا!

قطع کرد و دست به کمر شد.

- میگم ادوین احیانا کسی ارثی چیزیتون رو خورده که شبیه من بوده باشه؟ گویا هر وقت من رو می‌بینی به یادش میفتی تیریپ طلبکار برمی‌داری.

ادوینی که خستگی مراسم دیشب و رانندگی تا تهران هنوز حاکم بدنش بود، دستی به چشم هاش کشید، نگاهی به ساعت مچیش چرمش انداخت و گفت:

- نه حس بحث کردن رو با تو دارم نه وقتش رو، یک ساعت و نیم پروازه و تو از صبح یک مرتبه این گوشی دستته، چمدونت رو هم که اون نیلای فلک زده جمع کرد، الان یک جواب درست به من بده تا ببینم چه دلیلی داره طلبکارانه جلوی اتاقت چتر نشم؟!

نگاهی که متوجه کلافگی ادوین شده بود سعی کرد کرم درونش رو آروم کنه اما براش سخت بود، اصلا نشدنی بود!

آروم و با ناز به سمتش قدم برداشت و دستی به یقه پیرهن سورمه‌ای ادوین کشید.

- الان این همه کلافه و اعصاب همیشه نداشتت رو به رخ کشیدی، انتظار داری برات چیکار کنم؟!

ادوین اخم محوی از روی تعجب روی پیشونیش نقش بست.

- اوم فهمیدم!

یکهو کنار کشید و طوری که انگار هسته اتم شکافته باشه، گفت:

- گل گاو زبون، به بانو پناه ببر همین فکی که برای من زدی رو برای اون هم بزن صد در صد متوجه میشه که تو به یک دمنوش احتیاج داری، حتی بهتره بگی چندتا بسته بزاره تو چمدونت تو این یک هفته نحس دم کنی، میل کنی حداقل روی نرو من نری چون من اگه بخوام عصبی و کلافه بشم توی ادوین حامی که سهله خاندانتون رو با دو تا چشم‌هام قورت میدم، افتاد؟ ده دقیقه دیگه پایینم!

و در اتاق رو به روی ادوین خشک شده بست. سر ادوین آروم کج شد...

- این چطور جرات کرد؟ هوف ولش کن، از اولش هم این دختر دیوونه بود، جای تعجب نداره باید بیمار رو درک کرد!

قدمی مخالف اتاقش برداشت که دوباره حرف های تند نگاه توی سرش اکو شد. دستی به سرش کشید و غر-غر کنان گفت:

- چقدر حرف زد اه!

بعداز ده دقیقه نگاه آماده و تیپ زده وارد حیاط عمارت شد، همه دور ماشین ادوین ایستاده بودند و بدرقه‌ای تو فرودگاه در کار نبود. نیلارز تمام مدت چشم‌هاش رو از دیاکو می‌دزدید و به هیچ عنوان راضی به روبه رو شدن باهاش رو نداشت. دست به سینه و سر به زیر درحالی که خیره سنگ فرش‌های هزار رنگ حیاط بود گفت:

- بهتر نبود که تا فرودگاه همراهشون می‌رفتیم؟!

البرزی که دست به جیب کنار نیلا ایستاده بود و دستور نرفتن رو داده بود، جواب داد:

- چه کاری دخترم بچه نیستند که، ساعتش هم مناسب نیست!

ادوین پوزخند بی صدایی به پدرش زد و به نگاه چشم دوخت.

- به سلامت برید و برگردید!

ادوین و نگاه هردو سری برای تیام تکون دادند که دیاکو نامحسوس با چشم‌هاش اشاره به نگاه کرد که نگاه هم چشم‌هاش رو به نشونه تایید و فهمیدن به روی هم گذاشت و باز کرد.

- نگاه هر ساعت یک پیام...

نگاه سریع خواهرش رو به آغوش کشید.

- خیالت راحت، من هر دقیقه باهاتم!

و چشمکی نصیب نوایی که پشت نیلارز ایستاده بود، کرد. هردو سوار ماشین شدند، کیوانی که تا فرودگاه ادوین و نگاه رو همراهی میکرد، پاش رو به روی پدال گاز گذاشت و با سرعت از عمارت دور شد و چشم نگاه تا لحظه آخر خیره به چشم های نگران نیلارز بود که بعداز محو شدن، راست سرجاش نشست و آروم گفت:

- طبیعیه فکرهای سیاهی به سرم نجوم آوردند؟!

ادوینی که سرش روتکیه به پشتی ماشین کرده بود، جواب داد:

- بازی سیاه، همچین فکرهایی هم داره!

به قدری آروم و بی حوصله جواب داد که نگاه به عمق خستگی مرد کنارش پی برد و با زدن یک لبخند ملیح سرش رو به سمت شیشه برگردوند و سکوت رو ترجیح داد. تنها خدا بود که از اتفاقات نبود نگاه تو تهران خبر داشت و بس!

بعداز اینکه به فرودگاه رسیدن و بعداز انجام یک سری از کارها سوار هواپیما شدند. کنارهم که جا گرفتند تا ادوین چشم هاش رو به روهم گذاشت صدای نگاه بلند شد.

- وای نه توروخدا بازهم می‌خوای چشم ببندی و سکوت کنی؟!

ادوین یکی از چشم هاش رو باز کرد و همونطور که سرش تکیه بر صندلیش بود، گفت:

- چی می‌خوای؟!

نگاه از این همه سردی که نصیبش شد، لب کج کرد و دست به سینه نشست و نگاهش رو از ادوین گرفت.

- بیخیال اصلا با توهم نمیشه حرف زد.

ادوین نفس عمیقی کشید و اون یکی چشمش رو هم باز کرد، کمی تو جاش جابه جا شد و گوشیش رو از جیب جینش بیرون کشید.

- گردنبند رو برداشتی؟!

بدون اینکه سری برگردونه جواب مثبت داد و پرسید:

- تو اون مهمونی چه اتفاقاتی قراره بیفته؟ یعنی خب چرا ما باید به مهمونی که میزبانش دشمنمونه بریم؟ من کلی سئوال دارم و...

بین حرف دختر پرحرف کناریش پرید و همونطور که خیره صفحه گوشیش بود...

- یکی از راز های مافیا اینه که هیچ‌وقت تو جمع دشمنش رو آشکار نمی‌کنه، با همه یک جور رفتار می‌کنه.

نگاه مشتاق از اینکه زمان رسیدن به جواب سئوال هاش رو پیدا کرده، به سمت ادوین برگشت و پرسید:

- میشه دقیق تر توضیح بدی؟!

ادوین چشم غره‌ای ریزی به مشتاق بودن و اون لبخندی که از هیجان روی لب های نگاه جاخوش کرده بود، رفت و گفت:

- دقیق ترش میشه اینکه حرفی ازنقشه هایی که داره نمیزنه بدون اینکه نشون بده یکهو اون فرد رو می‌تونه منفجر کنه، متوجه شدی؟ یا می‌خوای بگی با رسم شکل برات بگم؟!

نگاه ابرویی بالا انداخت و لبخندش رو کمی محو کرد.

- ایش همه جوره منت میزاری، اگه میشد بکشی که خیلی خوب میشد، اما خب به همینش هم قانع هستیم.

ادوین نیم نگاهی بهش انداخت.

- خوبه قانع باش!

نگاه نفسی بیرون داد و سئوال بعدیش رو پرسید:

- از اتفاقات داخل مراسم بگو!

ادوینی که از طرز سئوال کردن نگاه کمی عصبی شده بود گفت:

- یک ((لطفا)) چاشنی سئوالت کن، چون بیشتر شبیه دستوره حرفات تا سئوال!

نگاهی که از عصبی کردن ادوین لذت می‌برد تک خنده ریزی کرد که ادوین متعجب بهش چشم دوخت.

- توهم که متنفر از امر و نهی!
و باز شروع به خندیدن کرد که ادوین همینطور که متعجب خیره اش بود کم-کم رنگ نگاهش تغییر کرد، چشم برنمی‌داشت که نگاه متوجه چشم های خیره ادوین به خودش شد و از اینکه رنگ نگاهش با همیشه فرق داشت، کمی چشم‌هاش گرد شد که سریع ادوین چشم هاش رو با اکراه از نگاه گرفت و به گوشیش دوخت.

نگاه هم سرش رو به سمت شیشه برگردوند که ادوین...

- اتفاقات مراسم بیشترشون مربوط میشه به تویی که باید با گردنبندت مدارک ثبت کنی.

دو حس تضاد به قلب نگاه با حرف ادوین، تزریق شد. اولین حس استرس از شرکت تو اون مهمونی، دومین حس شیرین تر بود، شیرینی که ادوین بدون اینکه ((لطفا)) ازش بشنوه، به سئوالش جواب داده بود. برای اینکه حواسش رو پرت از استرس و ترس رخنه کرده به جونش کنه باز به سمت ادوین برگشت و گفت:

- میای آهنگ گوش کنیم؟!

ادوین ابرویی بالا انداخت و بدون اینکه چشم از گوشیش بگیره...

- عادت داری سریع با طرف مقابلت صمیمی بشی؟ مثل اینکه یادت رفته...

نگاه بدون اینکه توجهی به تیکه های ادوین کنه، سریع یکی از هندزفری ها رو به سمتش گرفت.

- خیلی بستگی داره اون فرد مقابلم کی باشه.

و یکی از اون چشمک‌هایی که تو دیدار اول نصیبش کرده بود رو چاشنی حرفش کرد. ادوین کمی مکث کرد و بعد نیم نگاهی با هندزفری و نگاه انداخت.

- هوف، بده ببینم!

و هندزفری رو گرفت و گوشی خودش رو خاموش کرد، دست به سینه شد و گفت:

- چرت و پرت بزاری دیگه از این فرصت ها نصیبت نمیشه.

نگاه پشت چشمی براش نازک کرد و آهنگی رو با گوشیش پلی کرد، آهنگی از مجید رضوی(اینا تورو اذیت می‌کنن)! منتظر تشری از ادوین بود اما تنها سرش رو به پشتی صندلیش تکیه داد و چشم هاش رو روی هم گذاشت که باعث شد نگاه لبخندی بزنه و بدون هیچ رودروایسی سرش رو به روی شونه ادوین بزاره.

((گفتم ساز رفتنو کوکش نکن
اون موهای نازتو تو کش نکن

انقده تو چشم نرو اون چشای خوشگلو از من دورش نکن
آدم بدای دورتو که دور نکردی
چقد بت گفتم محل نده تو گوش نکردی
اینا پشت تو پیش من بد میگفتن
حالا فهمیدی چرا من باهاشون هی در میوفتم))

سرش رو آروم برداشت و به چشم های بسته ادوین چشم دوخت.

- اگه این مهمونی نقشه باشه چی؟ اگه جبار به خاطر شباهتی که به همسرش دارم بخواد اذیتم کنه چی؟!

بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه خیلی قاطع و آروم جواب داد:

- همچین اجازه ای رو من بهش نمیدم.

همین کافی بود که لبخند زیبایی روی لب های نگاه جاخوش کنه که ...

- خیالبافی نکن، بگیر بخواب!

و با دست سر نگاه رو به سمت شونه اش هدایت کرد و نگاه با هون لبخند بازهم سرش رو تکیه بره شونه ادوین کرد و به آهنگی که شاید زمانی حرف دل یکیشون بشه، گوش سپرد.

((اینا تورو اذیت میکنن نیومده خستت میکنن
همه جوره من پشت توئم بیا قایم بشو پشت خودم
اینا تورو اذیت میکنن نیومده خستت میکنن
همه جوره من پشت توئم بیا قایم بشو پشت خودم))

***

ساعت های دو صبح بود که دقیق وارد هتلی که از قبل دیاکو رزرو کرده بود شدند. در اتاق رو که ادوین باز کرد، نگاه اول وارد شد و با دیدن اتاق به اون بزرگی ابروهاش رو بالا انداخت، یک طرف از دیوار اتاق شیشه ای بود و کل کیش رو به نمایش گذاشته بود. نگاه، نگاهش رو به تابلو های نقاشی شده روی دیوار دوخت و کمی لبش رو کج کرد و گفت:

- کامیاب خیلی قشنگ تر از این ها طرح میزنه!

ادوینی که به سمت سرویس برای شستن دست و صورتش قدم برمیداشت با شنیدن این حرف نگاه، به حالت کمی متعجب به سمتش برگشت.

- چی گفتی؟!

نگاه چشم از تابلوها گرفت به سمت ادوین برگشت.

- تو از کجا می‌دونی که کامیاب نقاشی می‌کشه؟!

نگاه ریلکس شونه ای بالا انداخت و همونطور که دست به سمت گوشیش می‌برد، جواب داد:

- یک روز رفتم اجازه داد که برم پیشش درحالی که تو کلبه اش بود!

لبخندی با به یاد آوردن اون روز و اون ورودی زیبای پراز گل کلبه، لبخندی روی لب هاش نقش بست.

- اون فوق العاده است!

ادوینی که از کار کامیاب کمی متعجب شده بود، چرخی به لبش داد و سرش رو به نشونه تایید تکون داد و وارد سرویس شد. نگاه، پیام از اینکه رسیدن، برای نیلارز ارسال کرد که سریع همون لحظه اسم نیلارز روی صفحه گوشیش افتاد، تماس رو وصل کرد.

- تو هنوز نخوابیدی؟!

پرسش انکاری محسوب میشد چون خیلی میدونست که تا خیال خواهرش راحت نباشه، چشم روی هم نمیزاره.

- کجایی؟ همه چیز اوکیه؟!

روی کاناپه لیمویی رنگ گوشه اتاق جاخوش کرد.

- اوهوم فعلا که نه بادی هست و نه هویی، هتل خوبیه یعنی اتاقش بزرگه!

نیلارز کلافه تشری به خواهرش زد.

- نگاه توروخدا یک بار هم که شده به مادیات چشم نبند، خدا میدونه چی در انتظارتونه تو اون شهر!

نگاه لبخند تلخی از نگرانی خواهرش زد و سعی کرد با لحنی آرومی، خیالش رو راحت کنه.

- نیلا باز شروع کردی؟هیچی نمیشه اگرهم بشه خوب تموم میشه، اصلا گیریم که خوب هم تموم نشه ما که نمیتونیم با سرنوشتمون بیشتر از این بجنگیم، هوم؟ پس راحت بگیر بخواب، من فردا بیدار بشم بهت خودم زنگ میرنم، باشه؟!

نیلارز درنگی کرد، کمی به حرف های نگاه فکر کرد و لبش رو گزید.

- باشه، شب بخیر!

و تماس توسط هردو خواهر همزمان قطع شد. نیلارز آه درون سینه‌اش رو خارج کرد و به نوای غرق در خواب چشم دوخت...

بعداز ماجرای تخت خونین، قصد نداشت که خواهر کوچیکش رو جدا از خودش بخوابونه، هرچقدر هم بزرگ شده باشند، برای نیلارز هنوزهم بچه هستن و سنی ندارند!

دستی به سر نوا کشید و گفت:

- من میجگم، شده از همه چیزم می‌گذرم حتی از جونم تا نفس شماها گرم بمونه، سرنوشت هرچی می‌خواد باشه، باشه من از پسش باید بربیام!

بوسه‌ای به روی موهای لخت خواهرش زد و کنارش دراز کشید.

***

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- ادوین من نمی‌تونم روی اون مبل به اون کوچیکی بخوابم که، کمرم درد می‌گیره!

ادوین مثل همیشه خونسرد به سمت تخت دونفره شیک اتاق قدم برداشت.

- کی گفته بری روی مبل بخوابی؟!

نگاه دست به سینه شد و متعجب پرسید:

- خب من...

ادوین برگشت و به چشم های نگاه خیر شد که حرف نگاه ادامه پیدا نکرد.

- تخت دونفره است، ماهم مسلما محرم هستیم، پس بگیر بخواب که اصلا حال توضیح دادن رو ندارم.

و خیلی ریلکس پتو رو کنار زد و دراز کشید. نگاه تای ابرویی بالا انداخت و سری کج کرد، با یک یکی، دو دوتا چهار تا کردن حق رو به حرف های ادوین داد و قبل از خوابیدن به سمت چمدونش رفت و لباس راحتی بیرون کشید، مسواکش رو هم برداشت و به سمت سرویس قدم برداشت.

بعداز عوض کردن لباسش با یک ست راحتی صورتی رنگ که آستین بلند و حوله ای بود از سرویس خارج شد و به سمت تخت قدم برداشت.

چشم های ادوین بسته بودند و نفس‌هاش کمی آروم...

پتو رو کنار زد و آروم زیرش خزید، روبه ادوین کج شد و نگاهی به فاصله بینشون کرد، فاصله زیاد بود، انگار که هردو به راستای تخت چسبیده بودن. دقیق نظارگر چهره ادوین شد، تابه حال درست به همسرش دقت نکرده بود...

به چشم های طوسیش، پوست برفیش، موهای لخت مشکیش و...

لبخندی به چشم های زوم شده‌اش زد و سری به نشونه تاسف برای خودش تکون داد و تو دلش مشغول به تشر زدن شد که....

نگاه چه دلیلی داره که پسر مردم رو دید بزنی؟ بگیر بخواب!

و صدای درونش بود که پاسخگوی سئوالش شد.

وجدان: دلیلش اینه که این پسرمردم هرچی هم باشه شوهرته، حالا بگیر بخواب!

نگاهی هوفی بلند سرداد و آروم گفت:

- شب بخیر!

مسلما خطاب به ادوینی که فکر می‌کرد خواب هستش، نبود بلکه....

- شب توهم!

چشم‌های نگاه از پاسخ ادوین گرد شد و مجدد به چشم‌های بسته ادوین چشم دوخت، آب دهنش رو محکم قورت داد و سریع به سمت مخالف چرخید.

***

همونطور که مشغول صحبت با تلفنش بود به عطا(یکی از محافظ ها) اشاره کرد که وارد اتاق بشه. عطا با سر تشکری کرد و داخل شد، در رو بست و وسط اتاق کار آقایش صاف ایستاد.

- خوب حواست رو جمع کن ادوین، این بزرگترین شانسمون محسوب میشه، از دستش نده!

ادوینی که گوش به فرمان پشت خط برادرش بود، در جواب گفت:

- امشب حلش می‌کنم، فقط امیدوارم نگاه از پسش برمیاد.

دیاکو با لبخند شیطانی گوشه لبش سری بالا و پایین کرد.

- تو نگران اون قسمت نباش، کارش رو بلده!

بعداز مکالمه کوتاهی، تماس قطع شد و دیاکو پشت میزش جا گرفت و روبه عطا کرد.

- تونستی زیرزبونش رو بکشی؟!

عطا مثل همیشه جدی و محکم با صدایی رسا در پاسخ گفت:

- بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم از اون‌ها می‌ترسه، طوری که التماس می‌کرد جونش رو بگیرم تا که بخواد حرفی بزنه.

دیاکو ابرویی بالا انداخت و سری کج کرد.

- که اینطور، خانم دلش مرگ می‌خواد؟!

نگاهش که به عکس کامیاب روی میزش افتاد، کم- کم لبخند تمسخر آمیزش محو شد، سفیدی چشم هاش با دیدن لبخند دندون نمای کامیاب روبه دوربین، سرخ شد و یکباره مشتی بود که روی میز کوبیده شد و عطا رو به ثانی لرزه انداخت.

- با چه جراتی از من می‌خواد که راحت جونش رو بگیرم؟ درحالی که اون خیلی راحت نظارگر سوختن چشم‌های برادرم شد؟!

عطا سر به زیر شد، دیدن خشم و چشم های سرخ شده دیاکو رو هیچ عهدی نداشت، دیاکو خیلی دیر خشمگین میشد اما امان از روزی که دستی فراتر از خط قرمزش رد بشه.

چشم‌هاش رو به روی هم گذاشت، نفس عمیقی کشید و سعی کرد تن صداش رو کنترل کنه اما وقتی به یاد کامیاب میفتاد، بیش از حد کنترل کردن سخت می‌شد!

- تا وقتی که کاری نکنم خود جبار چشم‌هاش رو نگیره، اعصابم آروم نمی‌گیره!

عطا با شنیدن این حرف، سری بلند کرد و آروم گفت:

- آقا اون دختر ترسش از جبار نیست بلکه...

چشم های دیاکو دوخته به چشم های مردد عطا شد.

- از ثاقب هستش.

چشم های دیاکو کمی ریز شد، آروم به سمت عطا قدم برداشت.

- ثاقب، همون سگ مشهور جبار؟!

سر عطا آروم به نشونه تایید بالا و پایین شد.

- ریزترین اطلاعات هم که شده ازش رو تا یک ساعت دیگه می‌خوام.

عطا سریع اطاعت کرد و قبل از خارج شدن از اتاق...

- در ضمن به کیوان بگو اینجا منتظرشم.

و زیر لب با خودش گفت:

- بیش از حد اسم اون خدمه خاموش مونده.

عطا((چشم))ی گفت و از اتاق خارج شد.

***

با شنیدن مکالمه ادوین با پشت خطیش، از حال و هوای خواب خارج شد و آروم چشم باز کرد. خمیازه ریزی کشید و نیم خیز شد، ادوینی رو دید که پشت بهش روبه دیوار شیشه‌ای خیره زیبایی های کیش بود و در تایید صحبت‌های پشت خطیش بود.

نگاهی به موهاش انداخت و در ثانی چشم هاش گرد شد و خواب کلا از سرش پرید.

- من دیشب با موی باز خوابیدم؟!

ابروهاش بالا پرید چون همچین چیزی امکان نداشت، اون همیشه موقع خواب موهاش رو می‌بافت اما خب...

- غیرممکنه، یادمه دیشب بافتمشون چرا الان...

با صدای ادوینی که دست به سینه خیره اش شده بود، از کلنجار رفتن با خودش دست برداشت و به ادوین چشم دوخت.

- از اولش هم هیچ شکی در اینکه دیوونه هستی، نداشتم!
لبش رو به نشانه تمسخر کج کرد و از روی تخت بلند شد، به سمتش قدم برداشت و فاصله بینشون رو کمتر کرد.

- من هم تو اینکه یک ذره ادب و فرهنگ تو وجودت پیدا نمیشه، هیچ شکی ندارم!

پوزخندی کنج لبش نقش بست، سرش آروم کج شد.

- چرا فکر کردی که باید داشته‌هام رو نصیبت کنم؟!

نگاه کلافه از زبون تند و تیز ادوین، دست از دهن به دهن شدن برداشت.

- اول صبحه انرژیت رو هدر نده!

و بدون اینکه منتظر واکنش ادوین باشه به سمت چمدونش قدم برداشت که یکهو یاد موهاش افتاد و سریع راه رفته‌اش رو برگشت.

- تو موهام رو ندیدی؟!

یک تای ابروی ادوین از تعجب بالا رفت که نگاه تازه متوجه سئوالش شد، دستی به سرش کشید و هوفی کرد.

- منظورم اینه که دیشب موهای من بافته شده بود؟!

کمی از حال و هوای خونسردی خارج شد و صورتش خیلی عادی جلوه داده شد.

- باز، باز بود.

نگاه مشکوک به خودش و طرز عوض شدن حالت ادوین لبی کج کرد و سری تکون داد.

- میرم دوش بگیرم، توهم سریع لباس هارو آویز کمد کن تا چروک نشدن!

نگاه از حرف و دستور ادوین دست به کمر شد.

- امر دیگه؟ من دست به چمدونت نمیزنم!

ادوین کمی خیره نگاه طلبکار موند و بعد سری تکون داد، به سمت کمد اتاق قدم برداشت و کمدی که کشویی بود رو با یک حرکت باز کرد. نگاه با دیدن لباس‌های مرتب آویز شده داخل کمد محکم آب دهنش رو قورت داد و با چشم باز تری نظارگر کمد شد.

کفش، پیرهن، شلوار، کت تک و ست‌ها...

- تو کِی...

ادوین دست به جیب شد و پوزخندش رو پررنگ تر کرد، نادیده نمیشه گرفت که بیشتر شبیه لبخند شد تا پوزخند!

- واقعا فکر کردی چمدونم رو میدم دست تو؟ هه تو همون به چمدون خودت برسی، هنر خلق کردی!

و سری از روی تاسف تکون داد و به سمت حموم قدم برداشت. نگاه کلافه از برخورد و تیکه درشت ادوین پاش رو مثل بچه ها به زمین کوبید و تا خواست به سمت چمدون قدم برداره صدای در بلند شد.

در رو که باز کرد با دیدن سینی پراز مخلفات صبحونه‌ای، چشم هاش برق زد. سینی رو تحویل گرفت و در رو بست. سینی رو به روی میز غذاخوری دونفره گوشه اتاق گذاشت که یکهو متوجه پاکت سفید رنگی شد. مشکوک با چشم های ریز شده برش داشت...

- کی بود؟!

به ادوینی که گویا صدای در رو شنیده بود و از توی حموم برای راحت شدن خیالش نگاه رو مخاطب قراره داده بود، تنها جواب داد:

- صبحونه آوردن.

رو یکی از صندلی ها نشست و مشغول باز کردن پاکت شد، تای برگه درونش رو باز کرد و به نوشته ها خیره شد.

نوشته: برای امشب بی صبرانه منتظر زیارت تو و عروس زیبات هستم، ادوین حامی!

برگه رو تو مشتش جمع کرد و لبی گزید.

- من هم منتظر دیدن روی نحست هستم، نحس ترین!

برگه رو تو مشتش جمع کرد و لبی گزید.

-من هم منتظر دیدن روی نحست هستم، قاتل!

همونطور که به کاغذ چروک شده تو مشتش با نفرت خیره شده بود، حرف‌های دیاکو تو سرش اکو شدند.

- زبون خیلی چرب و نیش داری داره، دور و اطرافش پراز آدمه، همیشه هم کت و شلوار رنگی می‌پوشه، اون از ابلیس هم بدتره، نمی‌خوام بترسونمت ولی اون تنشه خون تو هستش، برای محافظت از خودت آزادی دست به هرکاری بزنی، حتی اگه سنگین ترین خلاف دنیا هم باشه، فقط نزار طعمه‌اش بشی!

به قدری تو فکر حرف‌های دیاکو غرق شده بود که متوجه بیرون اومدن ادوین از حموم نشد، تنها زوم کاغذ بود که با صدای ادوین به خودش اومد.

- نزار باورکنم که منتظر من بودی!

نگاه سرش رو آروم به طرفین تکون داد و کاغذی که به قول معروف مچاله شده بود رو بالا آورد و روبه ادوین گرفت.

- گویا ابلیس غصه از همه چی خبر داره!

ادوین کاغذ رو از دست نگاه گرفت و بازش کرد، با خوندن نوشته های اخم محوی چاشنی صورتش شد.

- دست کم نگیرش!

نگاهی که سعی داشت خودش رو مشغول نشون بده تا کمتر فکر کنه، همونطور که تو فنجونش چای می‌ریخت، گفت:

- نگرفتم فقط به سورپرایزهای تاریکش عادت ندارم.

روبه ادوین کرد و عادی پرسید:

- چای یا قهوه؟!

***

به کارنی که با چشم‌های بسته شده روبه روش ایستاده بود، چشم دوخت و نفس عمیقی کشید.

- کارن لطفا!

نگاهی به پشول تو بغلش انداخت؛ سعی داشت که فوبیای چندین ساله کارن رو از بین ببره و اون رو یواش- یواش به زندگی برگردونه و خب اول از ترس های کارن استارت کارش رو زده.

- تو می‌دونی که پشول اینجا است، خوب هم می‌دونی الان کجا ساکنه!

کمی مکث کرد و لبخند تلخی به چهره رنگ پریده کارن زد.

- تا سه می‌شمارم، می‌تونی تو این لحظه با چشم باز ببینیش و یا می‌تونی با همین چشم بسته، حسش کنی، قبوله؟!
فشاری به چشم‌هاش وارد کرد و با صدایی که سعی داشت لرزشش رو کنترل کنه، گفت:

- نوا من نمی‌تونم از پسش برمیام، قیدش رو بزن!
اخمی حاکم صورت نوا شد و کلافه طور گفت:

- یعنی چی نمی‌تونم؟ ما به هم دیگه قول دادیم ترس های هم رو از بین ببریم، زیرقولت نزن!

وقتی جوابی از کارن نگرفت و لرزشش رو دید تردید وارد دلش شد. پشول رو آروم زمین گذاشت و با کمی درنگ دست به سمت دست های کارن برد، تردید رو به کنار زد و دستش رو به دست گرفت که چشم‌های کارن آروم و با شک باز شد.

چهره زیبا و مظلوم نوا رو که مقابلش دید کمی دلش آروم گرفت و به دستش نگاه کرد که تو حصار دست های نرم و سفید نوا گرفتار شده بود.

- وقتی به همچین فوبیایی گرفتار شدی، کسی دست‌هات رو نگرفته بود اما کارن...

نفسی گرفت و به چشم های خوش رنگ کارن خیره شد.

- من اینجام و دستت رو گرفتم، نمی‌دونم تو گذشته چیشده، اما قصد این رو دارم که همش رو برات پاک کنم، اجازه این کار رو به من میدی؟!

سکوت، جواب کارنی بود که محو چشم‌های درشت نوا شده بود. کمی گذشت، دست آزاد کارن بالا اومد و تیکه‌ای از موهای نوا رو به پشت گوش هدایت کرد.

- چرا؟ چرا می‌خوای که گذشته رو فراموش کنم؟!

نوا فشاری به دست کارن داد و فاصله بینشون رو از بین برد.

- برای اینکه...

آیا حرفی که می‌خواست بزنه، درست و به جا بود؟!

- این اینجا چیکار می‌کنه؟ کارن سریع برگرد!

کارن با شنیدن صدای هول شده تیام دستش رو از دست نوا خارج کرد و با دیدن پشولی که پشت پای نوا قایم شده بود، قبل از اینکه چشم‌هاش قفل و گرد بشن سریع بستشون و برگشت، مثل همیشه احساس خفگی بهش دست داد.

تیام سریع نزدیک کارن شد و نگران بهش خیره شد و بعد خشمگین به نوای سردرگم چشم دوخت.

- تو چرا متوجه نیستی؟ مگه بهت نگفتیم که گربه‌ات رو تو اتاقت حبس کن؟!

تن صداش بالا می‌رفت و چهره نوا توهم می‌رفت که صدای نیمه گرفته کارن بلند شد.

- تیام، من خودم خواست...

صدای تیام بلندتر شد...

- تو بیجا کردی(روبه نوا کرد)تو هنوز وایستادی؟ میگم ببرش!

نوا پشول ترسیده رو به آغوش کشید و اخمش رو پررنگ تر کرد و تیر خلاصش رو پرتاب کرد.

- همون امثال تو هستن که باعث موندگار شدن دردها میشن، به جای جلوگیری بهتره که از بین ببریش نه اینکه بزرگترش کنی.

و ازراه سنگی حیاط عمارت عبور کرد و به سمت در ورودی عمارت رفت. کارن نس زنون یقه تیام رو آروم به مشتش گرفت و نالان گفت:

- تو چرا وقتی عصبی میشی همه چی رو خراب می‌کنی؟!

تیام دست کارن رو از یقه اش جدا کرد و عصبی تر جواب داد:
-راه بیفت تا بدترش رو جلو چشم محافظ‌ها نشونت ندادم!

و به سمت ورودی، کارنی که تمام افکارش پیش حرف نیمه تموم نوا مونده بود رو هدایت کرد. نیلارزی که مشغول هم زدن مواد کیک بود مورد خطاب بانو قرار گرفت.

- کاش میزاشتی خودم برات درست می‌کردم عزیزم اینجو...

نیلارز سرش رو بالا آورد و مانع ادامه حرف بانو شد.

- وای بانو چرا همچین می‌کنی؟ من اصلا دوست ندارم یک جا بند بشم والا که نمی‌تونم!

بانو لبخند مهربونی نصیی نیلارزی که به گذشته سفر کرده بود زد.

- می‌دونی بانو من قبل از اینکه پدرم رو از دست بدم، خیلی کم خونه پیدام می‌شد؟ حتی نیم ساعت هم برای خودم وقت نداشتم، مدام درحال امضا کردن وامضا گرفتن قراردادهای کاری بودم، برای بار دوم شرکتمون رو نجات دادم ولی بازهم سیاه پوش شدیم و اینبار کلا همه چی رو از دست دادم و شدم خونه نشین و بیکار!

بانو آروم دستش رو به روی شونه نیلا گذاشت، غم از صداش میبارید، ذهنش ناآروم بود و مدام یا درحال زنده کردن گذشته بود یا پیش بینی آینده!

- قربون خدا برم، سرنوشت هر بنده‌اش رو یکجور رقم نزده اما گویا زنجیروار بعضی‌هاشون به هم دیگه وصل هستند، پسرای این عمارت تو دست‌های من بزرگ شدن، جلوی جفت چشم‌هام قد کشیدن...

طوفان غم، درون قلب بانو زنده شده بود، آهی کشید و پشت میز کوچیک گوشه آشپزخونه جا گرفت که نیلارزهم کنارش جا گرفت و گوش به حرف‌های دل پر اسرار بانو سپرد.

- کارن رو اولین بار من به پارک بردم، همین کارنی که همه از شیطنتش و سربه هواییش دم میزنن، ادوین رو من از مدرسه می آوردم.

ادوینی که سرتاپاش رو غرور گرفته یک زمانی پسر مهربون و شیرین زبون من بود، همونی که آرزوش بود برای یکبارهم که شده پدر و مادرش از دیدن نمره‌های خوب درسی یا لوح‌های مسابقاتی که میگرفت، شاد بشند و تحسینش کنند اما خب ناگفته نمونه اصلا به روی خودش نمی‌آورد که چی می‌خواد، اما من شاهد ناآرومی دلش بودم.

صدای بانو شروع به لرزش کرد، بغض خفه گلوش رو محکم قورت داد ونفسی گرفت.

- با اینکه این سه برادر یک زخم مشترک داشتند اما خب زخمی ترین پسرمن، دیاکو هستش. چوب ارشد بودنش رو خیلی بد از این زمونه خورد، برای اینکه ادوین تو سن کمش سردی اسلحه رو حس نکنه، خودش دست به کلت شد، هرچند با اینکه کلی سپر بلای برادراش شد اما بازهم نتونست اون دو رو از بازی و این عمارت دور نگه داره.

این بغضی که تو گلوم سال هاست خونه کرده، این دردی که با هر طلوع و غروب خورشید تازه میشه، همه به خاطر چشم و گوشمه که شاهد بزرگ و اصلی درد و کابوس‌های وحشتناک دیاکو هستش.

سرش رو آروم به طرفین تکون داد وتاسفی خورد. نیلارز مشتاق و کمی دلگیر خیره بانو شده بود، بانویی که صحنه های سیاه گذشته جلو چشم هاش به رژه در اومده بودند.

- نگاه نکن که دلت رو اینطور خون کرده، اون هنوزهم نگاهش به تو هستش!

سر برگردوند و به نیلای حیران چشم دوخت، دستش رو به روی دست نیلارز گذاشت و ادامه داد:

- افسوس از اینکه باید قید هم رو بزنید چون انقدر تو سرش خوندن تو قلب نداری، تو دل و احساس نداری، هرگز نمی‌تونه باورت کنه نیلاجانم، یا محکم در برابر سختی.ها و سیاهی‌هایی که نصیبش کردند و نصیبت می‌کنه بایست یا خیلی زود قلب پاکت رو از نبودش قانع کن!

قطره سمج اشکی از گوشه چشم نیلا به روی گونه اش سر خورد، تا دست های بانو بازشد خودش رو به آغوشش انداخت و آروم گفت:
- حق نداره قانع بشه، حق نداره!

بانو لبخند تلخی به روی لب‌هاش نقش بست. از هم جدا شدند و برای عوض کردن جو بانو جرعه‌ای از مواد کیک رو برداشت و به دهن گذاشت، مزه کرد و گفت:

- دختر این شکرش کمه، یک کیک هم بلد نیستی درست کنی؟!

***

ساعت شیک طلای سفیدش رو که به ظریفانه روش کار شده بود رو به دور مچش بست و از عطری که بوی مست کننده گل ابریشم و کهربا داشت، به نبض مچ و گردنش زد.

لبخندی از روی رضایت به چهره آرایش کرده و موهایی که با ماسک مخصوصی حالت خیس به خودش گرفته بود و آزادانه دور شونه‌اش رو احاطه کرده بود، زد و سری کج کرد.

دست به جعبه مخملی گردنبند برد و بازش کرد و تا خواست برش داره، متوجه حضور مردی شد که مثل همیشه خوش استایل و شیک کرده تو اون کت و شلوار جذب تمام مشکی، وارد اتاق شد.

ادوین بعداز بستن در به سمت نگاهی که پشت میز توالت درست مثل ملکه ها پشتش جای گرفته بود و اون پیرهن مجلسی مشکی رو که به سلیقه خودش از دو روز پیش سفارش فوری داده بود، عجیب به اندام خوش تراش همسرش

نشسته بود، غیرت وجدانش رو خفه کرد و سعی کرد حواسش رو به چیز دیگه‌ای بده تا انقد محو و شیفته دختر روبه روش نشه.

- آماده‌ای؟!

اما نگاه بدون اینکه چشم ازش برداره جواب داد:

- گویا...

و به گردنبند و پالتوی تمام خز مشکی آویز، اشاره کرد. ادوین آروم به سمتش قدم برداشت و نگاهی به گردنبند انداخت و اون رو آروم به دستش گرفت. با تن آروم و مجذوبی بدون اینکه چشم به نگاه خیره‌اش بدوزه، با اشاره چشم هاش اجازه ای خواست که...

لبخند ملیحی گوشه لب نگاه جاخوش کرد و زیرلب جواب داد:

- البته!

چشم غره‌ای نصیب نگاه کرد و پشتش جا گرفت، آروم گردنبند رو بالا آورد و به دور گردن نگاه که مملو از رایحه کهربا شده بود، بست و بدون اینکه کنار بکشه تذکر آخر رو داد:

- حتی برای یک دقیقه هم که شده، از من دور نمیشی، با کسی جایی نمیری، سریع خودمونی نمیشی، حتی لبخند هم نمیزنی، مفهوم شد؟!

نگاه نفسش رو بیرون داد و گفت:
- نفس هم نمیکشم اوکی ولی به قول خودت یک لطفا بزاری وسطش، به جایی بر نمی‌خوره!

ازش فاصله گرفت و همونطور که از دامن پیرهن مشکیش گرفته بود، با اون کفش‌های پاشنه بلند مشکی براقی که کفشون به رنگ قرمز بود، به سمت پالتوش قدم برداشت و تنش کرد، شال ستی رو هم به روی موهاش انداخت، کیف دستی ست پیرهن ساده و در عین حال شیکش رو هم به دست گرفت و روبه ادوینی که از تو آینه خیره اش بود، کرد و ابرویی بالا انداخت.

- می‌تونیم بریم.

پوزخند ریزی گوشه لبش جاخوش کرد و به سمت نگاه حرکت کرد، کنارش ایستاد و نیم نگاهی نصیبش کرد، بازوش رو جلو آورد که نگاه هم مثل خودش پوزخندی زد و به جای بازو دستش رو گرفت و انگشت‌هاش رو بین انگشت‌های ادوین قفل کرد و بدون اینکه منتظر واکنشش بمونه، در خروجی رو باز کرد و باهم از اتاق خارج شدند.

روبه روی در اتاق دو مرد هیکلی سیاه پوش که اخمی ترسناکی روی صورتشون بود، ایستاده بودند که نگاه با دیدنشون، آب دهنش رو محکم قورت داد و ابروهاش رو بالا انداخت.

- همه با بادیگارد میان؟!

همونطور که سوار آسانسور می‌شدن، ادوین جواب داد:

- فقط تا ورودی...

کلافه از پاسخ های یک جمله ای ادوین، لبی چرخوند و سعی کرد سکوت پیشه کنه. بدون اینکه دست از دست هم جدا کنند از هتل خارج شدند و همین که وارد محوطه بیرون شدن، لیموزین براق مشکی رنگی، جلو پاشون ترمز کرد، در

توسط بادیگاردی که داخل لیموزین بود باز شد، سوار شدند اما از اینکه اون دو محافظ سوار نشدن سئوالی ذهن نگاه رو درگیر کرد.

- اتاق یک حریم شخصیه، خیلی‌ها تنشون برای پا گذاشتن به حریم شخصیه یک شخص خلافکار، میخاره!

(اشاره به اینکه نباید اتاقی که گرفتند رو خالی بزاره و اون دو محافظ باید همونجا بمونند!)

و نیم نگاهی نصیب نگاهی که دهنش نیم باز شده بود کرد و ادامه داد:

- همین رو می‌خواستی بپرسی، هوم؟!

آروم سرش رو به نشونه تایید تکون داد که بازهم پوزخندی نصیبش شد.
نگاهی به مردی که به عنوان محافظ روبه روش نشسته بود، انداخت. بیش از حد سرسنگین و ترسناک بودن!

- ماشین هم حریم شخصیه که تو هر قسمتش یک هرکول گذاشتین؟!

انتظار داشت با گفتن هرکول، بادیگارد واکنشی نشون بده اما همونطور عادی و سنگین زوم نقطه نامعلومی بود.

- ماشین نه ولی شخصی که سوار اون ماشین میشه، حریم و خط قرمز اون سیاهکار محسوب میشه، حالاهم بهتره چشمت رو ببندی تا نگاهت به چیزی برنخوره و سئوالی برات ایجاد نشه، می‌دونی که من حوصله ندارم!

نگاه سرش رو به سمت ادوین کج کرد و چهره‌اش روتوهم برد.

-کلا از رفتارت هم بگذریم، جمله‌های اول و دوم حرف‌هات هم بهم نمی‌خورن، آقای سیاهکار هم طوفانی هم بارون!

و سرش رو به سمت شیشه برگردوند و به خیابون روشن کیش خیره شد. بعداز گذشت بیست دقیقه، ماشین ترمز کرد و نگاه هنوز متوجه منظره اصلی که از سمت شیشه ادوین مشخص بود نشده بود. در توسط محافظ دیگه‌ای از بیرون باز شد و اول ادوین پیاده شد و اونجا بود که نگاه متوجه دریای پشت ادوین شد، چشم هاش گرد شدند و متعجب روبه ادوین کرد.

- مهمونی دقیقا کجاست؟!

ادوین کلافه مکثی کرد و به کشتی بزرگی که تجملات ازش می‌بارید، اشاره کرد. ترس از آب نداشت اما از کشتی، دو بار شکست خورده بود. با تردید به کشتی چشم دوخت و باخودش مدام تکرار می‌کرد که کشتی هیچ‌وقت براش شانس آور نبوده و دو باری که سوار کشتی شده، منجر به طوفانی شدن دریا و حال پر از استرسش شده بوده.

ادوینی که متوجه دگرگونی نگاه شده بود، دستش رو به سمت نگاه بلند کرد و چشم نگاه زوم دستش شد.

به ادوین که چشم دوخت، امنیت رو با یک پلک زدنش حس کرد اما بازهم با دلی پراز ترس دستش رو تو دست ادوین گذاشت و پیاده شد. دست تو دست هم به سمتی پلی که به ورودی کشتی ختم می‌شد قدم برداشتند، قبل اینکه وارد بشند...

- حواست رو خوب جمع کن، یک قدم هم از من فاصله نمی‌گیری!

نگاه آروم سرش رو به عنوان متوجه شدن تکون داد و فشاری به دست ادوین وارد کرد، کمی از دامن پیرهنش رو به دست گرفت تا جلوی پاش رو نگیره.

از زیبایی و تشریفات کشتی که بگذریم، وارد سالن بالایی شدند که از جمعیت کمش، چشم های نگاه رنگ تعجب به خودشون گرفتند؛ نگاهش رو آروم دور تا دور سالن چرخوند و تقریبی تو ذهنش جمعیت رو صدنفر حساب کرد؛ جمعیتی که بیش از اندازه به خودشون رسیده بودند، درست مثل یک مهمانی فرانسوی بود.

خانم‌هایی که لباس های تجملاتی به تن کرده بودند و سر و گردنشون پراز جواهرات گرون قیمت از این کشور و اون کشور بود، سرهاشون به سمت ادوین و نگاه برگشت.

- گویا همه منتظر ما بودند!

پوزخند ریزی گوشه لب ادوین جا گرفت. نگاهش رو کمی چرخوند که...

- خودشه!

نگاه آب دهنش رو محکم قورت داد و به ادوین چشم دوخت.

- جبار؟ کو؟!
نیم نگاهی نصیبش کرد و سری به طرفین تکون داد.

- جبار نه، پسرش...

و با چشم به پسر جوون و خوش استایلی اشاره کرد که با لبخند گوشه لبش به سمتشون قدم برمی‌داشت.

- پسرش؟ این که...

با نزدیک شدنش، حرفش رو ادامه نداد و به پسر روبه روش خیره شد، مطمئن بود که این چهره رو برای اولین بار نیست که می‌بینه.

- منور کردین جناب حامی...

روبه نگاه کرد و با همون صدای بمش ادامه داد:

- خوش اومدید بانو!
نگاه آروم سری به نشونه تشکر تکون داد و ادوین...

- قرار نبود که شرکت کنی، اینطور نیست؟!
پسر جبار خنده آرومی سر داد که نگاه دخترا از روی ادوین سر خوردند و به روی پسره جبار کلیک شدند.

- صادقانه بخوام جوابت رو بدم، نه خب قرار نبود بیام، اما شب عروسیتون شخصی توجهم رو بدجور به خودش جلب کرد که باعث شد برای دیدار مجددتون مشتاق بشم.

و به نگاهی که هنوز غرق در فکر بود که کجا این پسر رو دیده، انداخت و ادامه داد:

- همون شب با اولین پرواز خودم رو رسوندم.

نفسی بیرون داد و به ادوین چشم دوخت، به میزی که خالی بود اشاره کرد و گفت:

- از خودتون پذیرایی کنید!

قدم مخالفی برداشت که با سئوال ادوین ایستاد.

- میزبان اصلی کجاست؟ فکر می‌کردم بیشتر از تو باید مشتاق باشه.

خیلی خوب متوجه تیکه درشت ادوین شد و با همون لبخند به سمتش برگشت.

- یک چیز خیلی بیشتر مشتاقش کرده، تا چند دقیقه دیگه مهمونی شروع میشه.

چشمکی زد و به سمت میزی که سه دختر به همراه یک پسر دورش ایستاده بودند، قدم برداشت. نگاه همینطور زومش بود که دستش توسط ادوین به سمت میزی کشیده شد.

- ادوین، من این پسر رو یک جای دیگه هم دیدم، مطمئنم!

همونطور که تو فکر میرفت صدای سرد ادوین بلند شد.

- به عروسی اومده بود، اونجا دیدیش!

درسته اما نه، نگاه مطمئن بود که جای دیگه‌ای جز مراسم عروسی، پسر جبار رو ملاقات کرده بود اما کی و کجا، الله و اعلم!

دو سه دقیقه گذشت، یک مرد به همراه یک خانمی که نسبت به خانم‌های جمع لباس پوشیده‌تری به تن کرده بود، نزدیک میزشون شدند. ادوین اخم محوی از اینکه چرا این زوج رو نمی‌شناسه، کرد و ابرویی بالا انداخت.

سن مرد به سی الی سی و پنج می‌خورد و میشه گفت چهره متینی داشت، خانم کنارش هم حدود بیست پنج یا شش ساله بهش می‌خورد که چهره ناز و تو دلبرویی داشت، خصوصا با اون لبخند محجوبی که به لب داشت.

- بالاخره قسمت شد و ما آقای حامی رو دیدیم.

کی بود که انقدر با ادوین صمیمی برمی‌خورد می‌کرد؟! ادوین سرش رو به نشونه نشناختن کج کرد که مرد لبخندش رو پررنگ تر کرد و ادامه داد:

- حق داری چندسالیه هم رو ندیدیم باید هم از یادت برم، امین زارع هستم ایشون هم...

همین کافی بود که شاخک های تیز ادوین، تکون بخورن و حرف های برادرش تو سرش تکرار بشه.

((فردای عروسی))

- حواست به دوست قدیمی من باشه، ساپورت کلی دست اونه، متوجه هستی که چی میگم؟!

ادوین چشم هاش رو از حرف دیاکو ریز کرد و پرسید:

- دوست قدیمیت؟!

لبخندی گوشه لبش جا گرفت و سرش به نشونه تایید تکون داد.

- امین زارع، دوست عزیز من، مهره‌ای که راه نجات دستشه!

با توضیح کوتاه و جنجالی برادرش، تای ابروش رو بالا انداخت و درنگی کرد و بعد پرسید:

- داداش، مطمئنی؟!
تک خنده ای سر داد و چشم هاش رو به نشونه تایید باز و بسته کرد، دستش رو روی شونه ادوین گذاشت و گفت:

- داداشت کی تا حالا کاری رو با شک شروع کرده؟ فقط راهی که میگم رو برو، باقیش بامن!

و با نگاهی پراز حرف خیره چشم های ادوین شد.

((زمان حال))

سریع به خودش اومد و حرف امین رو کامل کرد.

- ایشون هم باید همسرتون باشند، خانم تارا یکتا، درسته؟ خیلی گذشته ولی خوب یادمه!
لبخند تارا و امین دندون نما شد و بحث صمیمی رو با ادوین آغاز کردند.

- وقتی دیدم برای عروسی فقط دیاکو و کارن اومدن خیلی از دستت دلخور شدم پسر، این رسمه رفاقته آخه؟!

ادوین هم دست پیش رو گرفت و نگاه رو به خودش نزدیک تر کرد.

- شماهم خوب تلافی کردی و عروسی ما نیومدید، نه؟!
تارا و امین خنده ای سر دادند اما نگاه تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد، همه رفتارها و واکنش های برایش عجیب بود، تارا مخاطب قرارش داده بود اما اون هنوز نگاهش به پسری بود که جمعی از دخترهای مجلس دوره اش کرده بودند، قهقهه هایی سر می‌دادند.

با صدای ادوین که...

- نگاه عزیزم!

چشم از اون قسمت سالن گرفت و به همسرش دوخت که داشت به تارا اشاره می‌کرد.

- چیزی شده؟ خانم یکتا پرسیدند که...

با خاموش شدن چراغ های سالن، حرف ادوین کامل نشد، نور های مخفی سفیدی روشن شدند اما هنوز هم تاریک بود، یک دقیقه بعد نور بزرگی به گوشه‌ای از سالن افتاد و قامت مردی که کت و شلوار اتو کشیده، نقره ای رنگ به تن کرده بود، نمایان شد.

- ابلیس وارد می‌شود!

نگاه سریع به امینی که این حرف رو زده بود، چشم دوخت؛ ابلیس همون مردی که قاتل پدرش و خیلی های دیگه بود، اون...

نگاهش رو مجدد به گوشه سالن داد و به مردی که با لبخند شیطانی خیره مهمون هاش شده بود، خیره شد و زیر لب گفت:

- جبار همت!

همین که زومش شده بود، صدای پدرش رو شنید...

- نگاهم، پرنسس خودخواه باباش چرا اخم کرده؟!

بغضی بود که به گلوش چنگ انداخت، تمام حرف های نیلارز در رابطه با فشنگ مرموزانه ای که به سر پدرشون شلیک شده بود، تو سرش اکو می‌شد و

نفرت و عصبانیتش رو تشدید می‌کرد. قفسه سینه اش مدام بالا و پایین می‌شد که ادوین اون رو با یک حرکت به سمت خودش برگردوند، دستش رو دور شانه نگاه حلقه کرد و تو چشم هاش خیره شد.

- الان نه!

نگاه که متوجه حرف ادوین شده بود، بغضش رو محکم قورت داد و فشار محکمی به دست ادوین وارد کرد و سرش برای یک لحظه تیکه به شونه همسرش داد و با صدای نحس جبار، سریع به حالت اول برگشت.

- خیرمقدم دوستان عزیزم...

قدمی به سمت جلو برداشت و ادامه داد:

- از اینکه می‌بینم بازهم دورهم جمع شدیم، خوشحالم و در نهایت...

دست هاش رو از هم باز کرد و با یک لبخند بزرگی گفت:

- از خودتون پذیرایی کنید!

عده با لبخند و شوق و ذوق خیره‌اش بودند، عده ای خنثی و عده خیلی کمی هم مثل نگاه با نفرت تمام! سالن دوباره روشن شد و نگاه سریع سرش رو زیر انداخت تا کسی متوجه حال بدش نشه. امین نفسی عمیقی کشید و لبی تر کرد.

- امشب چندنفر رو قراره بفرسته؟!

ادوینی که هنوزهم حلقه دستش رو کاملا از دور نگاه باز نکرده بود، در جواب سرش رو به طرفین تکون داد و به میزی که چندمرد با لباس عربی دورش کرده بودند، اشاره کرد.

- اینطور که از برق چشم‌هاشون مشخصه، تعداد کمی بهشون پیشنهاد نشده.

و پوزخندی بود که گوشه لب امین نقش گرفت. نگاهی که به طرز رفتار امین مشکوک شده بود سرش رو بلند کرد و تا خواست سئوالی از امین در رابطه با کارش بپرسه، صدای شیطانی خراشی به گوش و قلبشون انداخت.

- Finaly (سرانجام/بالاخره) مهمون‌هایی که منتظرشون بودم.

حصار دست ادوین دور کمر همسرش تنگ‌تر شد. تک خنده‌ای سر داد و ادامه داد:

- مشرف کردی که جناب حامی و...

چشم های کثیفش رو به نگاهی که اخم و نفرتش رو با فشار دست ادوین پنهان کرده بود و خونسرد خیره قاتل پدرش بود، دوخت و لبخند کجی زد.

- عروس سیاهکار!

تای ابروی نگاه بالا رفت، خوب می‌دونست که منظورش از عروسی سیاهکار چیه، سیاهکار لقب معروف دیاکو و البرز حامی بود که دو روزی می‌شد با یک امضا این لقب رو حاکم شده بود؛ خودش رو نباخت و باهمون استایل مغرورش با لحنی سرد که از ادوین آموخته بود، در جواب گفت:

- هوم، جناب همت چه تلخ که انقدر زود هم رو زیارت کردیم!

و با پوزخندی به جبار توپید، خنده بلند جبار سالن رو در برگرفت.

- عجیب زبون شلاقی داری!

به ادوین چشم دوخت و پرسید:

- به عروست خیلی چیزها رو یاد نداده وارد بازیش کردی، حامی!

و تک خنده ادوین بود که نصیب جبار شد، نگاه رو به خودش چسبوند و همونطور که زوم چشم‌هاش شده بود، جواب داد:

- اونقدری می‌دونه که بخواد یک شبه همه مارو خاکستر کنه، اما خب...

درنگی کرد، با خیره موندن به چشم‌های نگاه، می‌تونست حرف دلش رو بشنوه، دلش می‌خواست زمان بایسته و ساعت ها زوم این چشم‌های مملو از احساس بشه اما افسوس، پای شیطان در میون بود!

به اجبار چشم از همسرش گرفت و به چشم های ریز شده جبار دوخت.

- نباید انقدر زود حرف از دانسته‌هاش بزنه، این هم از نصیحت من به شما!

و بازهم چشم به نگاهش دوخت که با لبخند خیره‌اش شده بود، بوسه‌ای گرم به روی موهاش نشوند و اینبار صدای امین بود که بلند شد.

- جناب همت بنده زارع هستم، امین زارع یکی از شرک‌های باند دان فایر، برای امشب پرواز داریم و هرچه زودتر فروش‌ها انجام بشه، بهتره!

نگاهه جبار با اکراه به امین دوخته شد، اول سرتاپای تارا رو نظاره شد و بعد لبخند نحسش رو به روی لب نشوند.

- دانیال (رئیس باند دان فایر؛ یکی از باند های قاچاق دارو) باهام تماس گرفت و از شما خیلی گفت، گویا از چشمش هم بهش نزدیک‌تر هستید که برای همچین شبی شمارو به جای خودش فرستاده.

تارا لبخندی زد و سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

- کاملا درسته، ایشون همیشه به ما لطف داشتند و دارند، دیدن شما افتخار بزرگی برای من بودش که جناب دان نصیبم کردند.

نگاه با چشم‌های ریز شده زوم تارا شد، با خودش علت این رفتار نازدارش رو جویا شد اما...

جبار با شنیدن حرف تارا خنده‌ای کرد.

- رازی که دانیال برای جمع کردن بهترین‌ها بانوهای قصه به دورش داره رو اصلا نمی‌تونم درک کنم، اجازه هست؟!

تارا نگاهی به امین که سعی در پنهون کردن نگاهش رو داشت کرد و با یک چشم غره چشم از امین گرفت و مجدد به جبار دوخت، دستش رو تو دست جبار گذاشت تا بوسه ادعای احترام جبار، پشت دستش جاخوش کنه!

نگاه متعجب و با دهانی نیمه باز به رفتار تارا چشم دوخته بود، تو لحظه اول دید مثبتی به دختر تازه وارد قصه داشت اما...

سریع به امین چشم دوخت و از بیخیالی و حتی برق چشم‌های نافذش، پوزخند صدا داری زد و دست به سینه نگاهش رو به سمت دیگه‌ای از سالن دوخت. ادوین بی حوصله از فضای گرفته مهمونی، روبه جبار که غرق دل و قلوه دادن با تارا بود، کرد.

- دیگه این جو بدجور داره حوصله‌ام رو سر می‌بره، نمایشت رو اجرا کن تموم بشه بره!

جبار نگاهش رو به ادوین که یک ثانیه هم نگاه رو از خودش دور نمی‌کرد، انداخت و تک خنده‌ای کرد، خنده‌های این مرد سوهانی بود برای کشیده شدن روی مغز و قلب نگاه!

جبار روبه نگاه دست به سینه کرد و به حالت تمسخرانه‌ای گفت:

- می‌بینی نگاه؟ با اینکه مزدوج شده، عشق سیاه بازیش رو هنوز داره، اون الگوی وحشتناکیه برای این جمع...پسر نمایش چی آخه قصد من از این مهمونی پاگشا کردنتون بود، خوبی نیومده؟!

و مجدد خنده نکره و نحسش...

نگاه نفسش رو بیرون داد و تا خواست جواب خودمانی جبار رو بده، صدای ادوین بلند شد.

- خوبی؟ خوبی که از تو باشه تهش به باتلاق ختم میشه جبار، نزار باور کنم همچین لغتی رو تو فرهنگت، رک و راست چی می‌خوای؟!

و جباری که هنوزهم دندون‌هاش رو به نمایش گذاشته بود و از چشم هاش نفرت و تمسخر می‌بارید، دست‌هاش رو تو جیب شلوار کتان خوش اتوش کرد و به ادوین نزدیک تر شد، نگاه به اجبار از ادوین فاصله گرفت تا ذره‌ای هم که شده به قاتل پدرش برخورد نکنه.

جبار زمزمه‌ای تو گوش ادوین کرد که...

- تو که خیلی خوب می‌دونی من چی می‌خوام، منتهی غیر ممکنی ازش ساختی که قصد ممکن کردنش رو دارم، می‌دونم که حرف رک و راست تو سرت نمیره، تو وحشی تر از حامی‌های دیگه هستی، دلت چرخیدن می‌خواد اما خوب فکر کن ببین من آدمی هستم که بخوام با تو بچرخم؟!

سرش رو دور کرد و با همون لبخند چندشش با تن صدای بلندی ادامه داد:

- نه، معلومه که نه...

نگاه از دادی که جبار زد و خنده بعدش، اخمی غلیظ چاشنی صورتش کرد و به ادوین که فوق العاده خونسرد با استایل خاصی خیره حرکات جبار بود، چشم دوخت.

- هرچقدر می‌خوای بچرخ، بالاخره یک تایمی، یک روزی، میرسه که سرت گیج بره و...

چشم های پراز حرفش به نگاه دوخته شد، کمی خیره موند و با لبخندی که تبدیل به پوزخند شده بود آروم طوری که ادوین بشنوه، ادامه داد:

- پروانه تو مشت صاحب اصلیش بیفته!

کمی خیره چشم‌های مرد روبه روش که دم از هیجان بازیش میزد، موند و بعد شروع به خندیدن کرد، آروم و گیرا!
نگاهی که مجذوب لب‌های کش اومده ادوین شده بود، لبخند ریزی از اینکه بالاخره روی دیگه این مرد رو شاهد شده بود، مهمون لب‌هاش کرد.

اینبار ادوین بود که فاصله بین خودش و جبار رو از بین می‌برد با لحنی که پراز کنایه بود، تو یک جمله آتیش جبار رو شعله ور کرد.

- مواظب باشه این پروانه، هبومو نشه یک وقت برات!

تای ابروی جبار از این حرف پرازکنایه و رمزدار ادوین بالا پرید.

- اون روز که تو برای من کندن بال پروانه‌ی من داری نقشه میکشی، من دقایق قبلش، زیرخط مرگت رو برای ازرائیل امضا میکنم!

چشمکی به آخر حرفش اضافه کرد و دست نگاه رو تو دستش گرفت، به سمت خروجی سالن قدم برداشت.

یک گوشه از کشتی که تنها چندخدمه در رفت و آمد بودند، ایستادند و به منظره دریا، تو تاریکی شب خیره شدند. نسیم سردی به صورت‌هاشون می‌خورد و خیلی مشتاق موهای نگاه رو به بازی گرفته بود.

- همیشه انقدر کلیدی بحث می‌کنید؟!

نیم نگاهی نصیبش کرد، زوم دریا بود اما ذهنش درگیر...

- با گل و پروانه گفتن که چیزی حل نمیشه، باید قشنگ یکی دوتا فوحش بار طرف کنی که قشنگ این دلت خنک بشه!

اینبار کامل سرش رو به طرف نگاه برگردوند و کمی متعجب خیره‌اش شد که نگاه هم سرش رو به سمت ادوین برگردوند و شونه‌ای بالا انداخت.

- چیه چرا همچین زل میزنی؟اعترافش سخته ولی از وقتی که این کلت رو به به دستم دادید، عشق شلیکش مثل خوره افتاده به جونم و اگه خبر از نقشه‌های تو سر دیاکو نداشتم، اولین تیرم رو تو سر این مردک حبس می‌کردم.

پوزخند ریز گوشه لب ادوین جاخوش کرد، دست‌هاش رو مثل همیشه تو جیب شلوارش برد و نگاهش رو به امواج دریا دوخت.

- اگه آخر همین نقشه اونطور که فکر می‌کنی پیش نرفت و خودت رفتی پشت میله‌های زندون، اونوقت چه حسی داری و دم از چی میزنی؟!

انتظار داشت که همین لحظه ترس از چشم‌های زیبای همسرش بباره اما تک خنده دلربایی بود که نصیبش شد.

- من امضام رو تو قسمته زوجه کنار اسم تو ثبت کردم، زندان رفتن که چیزی نیست، من همین الانش هم راضیم برم انتقامم رو بدون هیچ پیچوندنی بگیرم و اونوقت...

به دریا چشم دوخت و زیرلب ادامه داد:

- بمیرم اما اینکه بدون انتقام گرفتن از کسی که پدرم رو، تمام زندگیم رو یک شبه آتیش زد، بخوام حبس خاک یا میله‌های زندون بشم، برام دردناکه!

اخمی از حرف‌های نگاه روی پیشونی ادوین نقش بست، مسلما هیچکس از پشت در آینده خبر نداره اما...

- فقط یک گمان بود، چه خواه و چه نخواه، هم مسیر من شدی و من انقدر راحت اموالم رو بخشش اون بالایی و این پایینی‌ها نمی‌کنم.

نگاه تک خنده بلندی کرد و دست‌هاش رو روبه دریا باز کرد.

- اولین باره روی این دریا ایستادم و همه چی آرومه، یک عکس بگیر تا طوفان نشده!

برگشت و با یک حرکت گوشی رو از جیب کت تک جذب ادوین بیرون آورد و به دستش داد.

- از نیم رخ بگیر، بفرستم برای نوا حرص بخوره!

ادوین که از رنگ عوض کردن یکهویی نگاه تعجب کرده بود و کمی هم از دیوونه بازی‌های این دختر خنده اش گرفته بود، سری به نشونه تاسف تکون داد و عکسی از ژست ناز نگاه تو گوشیش ثبت کرد و چندثانیه زوم عکس موند و بعد به پروانه آویز گردن نگاه چشم دوخت.

نگاه، رد چشم‌های ادوین رو گرفت و به...

- حرف از پروانه هبومو شد، چرا همچین مثالی زدی؟!
همونطور که گوشیش رو تو جیب کتش برمی‌گردوند، جواب داد:

- هبومو تنها پروانه سمی شناخته شده است، درست مثل این پروانه آویز گردنت، قسمت بالای بال هاش، رنگ متفاوتی داره که خب نشونه از زهر وجودشه!

سرش رو خم کرد و نگاهی به پروانه انداخت، پروانه طلایی که بالای بالش طلای سفید بود! لبخند زد، سرش رو بلند کرد.

- رسما همه چیزت کلیدی هستش!

و شروع به خندیدن کرد و چشم‌های ادوین رو مجذوب خودش کرد، میون خنده‌هاش گفت:

- وای خدا دور و برم پراز آدم‌های ترسناکه و موقعیتم ترسناک‌تر، اونوقت من دارم ریلکس هر-هر می‌خندم!

لب‌های ادوین از افکار و حرف نگاه، کش اومد و تا دندون‌هاش داشت مشخص می‌شد سرش رو به سمت دریا برگردوند که نگاه خیلی خوب متوجه شد و خنده‌اش رو قورت داد، آهی کشید که ادوین گفت:

- بهتره بریم داخل، سوز دریا و هوا باهم قاطی شدن!

سرش رو به نشونه موافقت تکون داد، همراه هم مجدد به سالن برگشتند و کنار امین و تارا پشت میز ایستادند، نیمی از جعمیت کاسته شده بود که نشانه از رفتنشون به اتاق...

- تعداد کم نشد؟ یا من اینطور فکر می‌کنم؟!

تارایی که مشغول بازی با انگشتر خوش طرحش بود، پاسخ نگاه رو با اشاره سرش به طرف در اتاقی داد و گفت:
- چیزی از داد و ستد می‌دونی؟ اون اتاق خیلی چیزها رو رد و بدل می‌کنه، مثلا اون خوشگلا که دارن به سمت اتاق میرن.
چشم های نگاه به چهار دختری دوخته شد که تو چشم سه نفرشون ترس و غم بود و تو دل یکیشون آسایش!
متوجه موضوع و حرف تارا شد و سریع چشم‌هاش رو بست تا شاهد سرنوشت زهرماری دیگران نشه، فکرش درگیر عاقبت اون چهارنفر و خیلی های دیگه شده بود.
- بیا بریم یک آبی به صورتمون بزنیم، پوسیدم انقدر یکجا ایستادم!
نگاه سر بلند کرد و به ادوین چشم دوخت، ادوین کمی درنگ کرد و بعد آروم

سرش رو به نشونه تایید تکون داد. همراه تارا از سالن خارج شد...

- مگه می‌دونی سرویس کجاست که همینطور راه افتادی؟!

تارا کلافه ایستاد و نفسش رو با صدا بیرون داد که نگاهش به یک خدمه درحال گذر افتاد که سینی نوشیدنی به دست داشت.

روبه خدمه کرد و وقتی متوجه شد که خدمه فارسی متوجه نمیشه، پاش رو کلافه به زمین کوبید و گفت:

- برو روی خودت کارکن، حیفه فارسی بلد نباشی خب؟ نصف عمرت...

نگاه تک خنده آرومی به کلافگی تارا سرداد و نزدیک تر رفت، روبه خدمه کرد و با گذاشتن کلمات کنار هم، شروع به صحبت کرد.

- عذرا این المرحاض؟! (ببخشید سرویس کجاست؟!)

خدمه لبخندی تحویل نگاه داد و جواب داد:

- انها نهای هذا الممر. (انتهای همین راهرو هستش.)

نگاه سرش رو به نشونه متوجه شدن تکون داد و تا خواست مکالمه رو با گفتن تشکر تموم کنه، سینی به سمتش گرفته شد.

- هل ترید ان؟! (میل دارید؟!)

نگاهی که تشنه‌اش شده بود و از یک طرف هم سینی درست جلوش قرار گرفته بود، دست رد به سینه خدمه نزد و به تارا اشاره کرد که نوشیدنی برداره و تارای متعجب هم برداشت.

- شاکرین! (ممنون!)

نگاه با دست به انتهای راهرو اشاره کرد و هردو باهم قدم برداشتند و از خدمه دور شدند.

- تو کامل عربی رو بلدی؟!

نگاهی که نوشیدنیش رو به لب هاش نزدیک میکرد جواب داد:
- کم و بیش، تو برو من همینجا صبر می‌کنم!
تارایی که هنوز متعجب بود، نگاهش رو بین نوشیدنی و نگاه رد و بدل کرد و بعد وارد سرویس شد. نگاه تا مرز مزه کردن نوشیدنی رفته بود که صدایی از اتاق سمت چپ اون رو به خودش جذب کرد، کمی به اطراف نگاه کرد و بعداز مطمئن شدن از نبود شخصی، آروم به سمت در قدم برداشت و گوش هاش رو تیز کرد.
- مهما حدث یقع اللوم علی عاتقک لقد مررنا بالفعل بکل شیء معا! (هرچیزی هم که بشه مقصرش خود تو هستی، ما از قبل همه چیز رو باهم طی کرده بودیم.)
کمی درنگ کردند، حس و حال کلافگی از حرف و لحن هاشون می‌بارید. صدای شخص دوم به گوش رسید که در پاسخ...
- صحیح لکن لیس ممکنا فالرجل لا یسمح بموت تلک الفتاه و مشقاتها فلماذا علیه؟ متی ابتک جمیله جدا؟! (درسته اما شدنی نیست، فرهان اجازه مرگ و سختی اون دختر رو نمیده، اصلا چرا باید بده وقتی که دختر شما انقدر زیبا هستش؟!)
و صدای شکستن و کوبیدن شدن چیزی به گوش رسید که شونه های نگاه لرزید. همونطور با زبان غلیظ عربی باهم بحث میکردند و نگاه به سختی درحال ترجمه کردن تو ذهنش بود.
- اون دیگه دختر من نیست، سعی کن این رو بفهمی، اون دختر من نیست و باید شدنی باشه هرچیزی که من درموردش دستور میدم.
صدا تک خنده شخص دوم بلند شد که به حالت تمسخر گفت:

- میگی دختر تو نیست پس چرا باید در رابطه باهاش دستور بدی؟ اون رو فروختی پس بزار صاحبش درمورد سرنوشتش تصمیم بگیره نه تویی که...
صدای مرد با شنیده شدن صدایی عجیب قطع شد...
نگاه محکم آب دهنش رو قورت داد، کمی سرش رو خم کرد و از لای در باز مونده، خیره داخل شد و با دیدن صحنه روبه روش سریع سرش رو به عقب کشید و از اتاق پشت به پشت دور شد. اولین بار بود که از نزدیک مرگ کسی رو به چشم می‌دید، کسی که تا دقایقی پیش درست مثل بلبل حرف میزد و نفس می‌کشید...
دهنش خشک شده بود، با یک حرکت نوشیدنی رو سر کشید که با مزه کردنش، لیوان از دستش افتاد و هینی ریز کشید، نگاهی به اتاق اون مرد و سرویسی که تارا درش حضور داشت انداخت و قبل اینکه مورد دید قرار بگیره سریع از اون مکان دور شد، به قدری سالن‌ها پیچ در پیچ بودند که کلافه از پیدا نکردن سالن مورد نظر، ایستاد و دست‌هاش رو روی سرش گذاشت.
- خدایا من چیکار کردم؟ چیکار کر...
- نگاه!
ترسیده سریع به سمت صدا برگشت، با دیدن قامت ادوین نفس راحتی کشید و چشم از چشم‌های عصبیش گرفت.
- چرا انقدر دیر کردی؟ اینجا چیکار می‌کنی اصلا؟ پس تار...
نگاه سری بلند کرد و چهره رنگ پریده‌اش رو به نمایش گذاشت که آبی روی آتیش ادوین شد، نگران نزدیک تر شد و شونه‌های لرزون نگاه رو به دستش گرفت.
- ادوین اون مرد، نوش..نوشید...

- هیش آروم باش ببینم، با این حال نمیشه از اینجا خارج شد، اول به خودت بیا تا بتونیم از کشتی خارج بشیم، مسلما رسیدیم!
نگاهی که سرگیجه گرفته بود و از یکطرف حرف های اون دو شخص عرب زبان تو سرش اکو می‌شدند دستی به صورت و موهاش کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه تا بتونه از این فضای خفگان خارج بشه.
***
- خیلی زود هم رو می‌بینیم، ماه عسل خوش بگذره بهتون!
و لبخند پرمعنایی تحویل چشم های خسته نگاه داد.
- مهمونی جالبی بود، همیشه از اینکارها بکن!
جبار سری به نشونه تایید تکون داد و مرموز در جواب ادوین گفت:
- حتما ادوین جان، امت دفعه بعد بیشتر باید کنارمون باشی‌ها، نگی نگفتم!
و روبه پسرش کرد و هر و هر شروع به خندیدن کرد. بعداز خداحافظی نچندان خوشایندی از کشتی خارج شدند و به سمت ماشینشون قدم برداشتند که...

هردو سوار شدند و ماشین توسط راننده به حرکت دراومد. حس و حال بدی سرتا سر نگاه رو فرا گرفته بود، سرش رو کامل به سمت شیشه دودی ماشین کج کرده بود و دلش نمیخواست که چشم تو چشم ادوین بشه تا اینکه...
- می‌شنوم!
آب دهنش رو محکم قورت داد، گلوش حس سوزش پیدا کرده بود. سعی کرد به خودش مسلط باشه و لکنت نگیره.
سرش رو کمی به معنای متوجه نشدن، کج کرد که ادوین کامل به سمت نگاه برگشت.
- نیم ساعت پیش تو اون سالن، قصد زدن حرفی رو داشتی، هوم؟!

همونطور ساکت موند که ادوین هوفی کرد و نزدیک شد، دستش رو به سمت چونه نگاه بلند کرد و صورت زیباش رو به سمت خودش برگردوند.
- وقتی یکی باهات صحبت میکنه، باید به اون نگاه کنی نه یک نقطه نامعلوم!
یکهو خشم وجود نگاه رو دربرگرفت و دست ادوین رو پس زد و با چشم هایی که روبه سرخ می‌رفت، جواب داد:
- نیاز به درس ادب تو یکی ندارم، اگه واقعا می‌خواستی بشنوی همون لحظه گوش‌هات رو تیز می‌کردی نه اینکه...
مچش به طور دردناکی تو حصار مشت ادوین حبس شد و دهنش کاملا بسته شد. ادوینی که از صدای بلند نگاه آپمرش به قولی بالا زده بود، زیرلب غرید:
- هشدار داده بودم بهت، صدات رو واسه من بلند نکن، نداده بودم؟!
از درد اشک تو چشم های نگاه جمع شد، درد حصار ادوین نه بلکه درد قلبی که داشت روبه سیاهی می‌رفت!
همونطور خیره هم بودند که ادوین با دیدن اشک نگاه یاد صحنه‌ای افتاد و صدایی تو گوشش اکو شد که باعث شل شدن حصار دستش به دور مچ دست نگاه شد.
نگاه لرزش چونه‌اش رو کنترل کرد و سرش رو به سمت شیشه مجدد کج کرد.
تا وقتی برسن دیگه نه ادوین بحثی کرد و نه نگاه تیکه‌ای انداخت و دم از اتفاق امشب زد!
تا لبش تر میشد برای تعریف کردن، یاد سرکوب کردن های ادوین میفتاد و پشیمون می‌شد پس تصمیم به سکوت گرفت.
***
نیلارز مدام گوشیش رو چک میکرد تا پیامی از نگاه دریافت کنه، از طلوع

خورشید نگران اتفاقات امشب بود، نگران دیدار خواهرش با قاتل پدرش، جبار!
- نیلا گر گیجه گرفتم، بشین دختر!
روبه تیام کرد و گفت:
- اگه اتفاقی افتاده باشه چی؟ تیام میگم نکنه...
تیام کلافه از جاش بلند شد و به سمت نیلا قدم برداشت، دستش رو روی بازوی نیلارزگذاشت و با لحن آرومی جواب داد:
- بهت قول میدم که هیچ اتفاق بدی برای نگاه نمیفته، باشه؟ نمیتونه بیفته حتما یک چیزی میدونم که انقدر خیالم راحته!
کمی دلش از حرف‌های تیام تسکین پیدا کرد. یکی از خدمه ها وارد رست روم شد و خبر از سرو شام رو داد.
- بیا بریم که بد عطر فسنجون خونه رو پرکرده!
لبخندی به تیام شکمو زد، هردو همراه هم با وارد سالن غذا خوری شدند و پشت میز جا گرفتند، دو دقیقه بعد باقی اعضای عمارت هم وارد شدند.
اخم های نوا هنوز هم درهم بود و سنگین رفتار می‌کرد، از برخوردهای تیام و سکوت کارن، شاکی بود!
هیچکس حرفی نمیزد و همه در افکار خاص خودشون غرق بودند تا اینکه زنگ عمارت به صدا در اومد؛ همه سر بلند کردند و به هم خیره شدند.
تیام اولین کسی بود که لبی تر کرد.
- خدایی این ساعت کی روش میشه در خونه کسی رو بزنه؟ هوف!
- فکر کنم من روش رو داشته باشم، تیام!
همه سر ها به سمت صدا چرخ خورد و تنها نیلا و نوا بودند که متعجب دختر روبه روشون رو رصد می‌کردند. تیام با دیدنش تک خنده ای کرد و قاشق رو با

صدا تو ظرفش انداخت.
- آره خب، تو نباشی کی باشه؟!
کاملا حرصی که سرتاسر وجودش رو در برگرفته بود، مشخص بود چون با اکراه گوشه لبش رو با دستمال مخملی پاک کرد و از پشت میز بلند شد.
روبه دیاکو کرد و ادامه داد:
- هوا خف شده داداش، میرم هوای آزاد بلکه به مشامم برسه!

و با قدم‌های محکم از جلوی چشم‌های حیرت انگیز دو خواهر و پرکنایه اون دختر، دور شد. دختر روبه دیاکویی که آروم مشغول بازی کردن با غذاش بود، کرد و لبخند دندون نمایی زد.
- بالاخره برگشتم دیاکو، تموم شد!
نیلارز سریع برگشت و به دیاکویی که هنوز سرش پایین بود، چشم دوخت. منتظر واکنشی از جانبش شد، خیال می‌کرد درست مثل همیشه دیاکو سردیش رو مهمون دل آدم می‌کنه ولی...
همین که لبخند محو گوشه لبش رو دید، ضربان قلبش کند شد. دیاکو از پشت میز آروم بلند شد و با همون لبخند با سمت دختره قدم برداشت، دختری که گویا حکم مرگ نیلا رو امضا می‌کرد.
- خوش برگشتی!
دست‌هاش رو از هم باز کرد و...
با دیدن صحنه روبه رو، سنگ بزرگی به روی قلب نیلارز افتاد، مات دیاکویی شده بود که شخص دیگه‌ای رو به قلبش نزدیک کرده بود. نوا صدایی صاف کرد، نوا، کارنی که خیلی عادی لیوانش رو پر آب می‌کرد، انداخت.
کارنی که متوجه نگاهِ نوا شده بود، بیخیال آب خوردن شد و لبخند مسخره‌ای

روی لبش نشوند و گفت:
- اوم خب این طلا است و...
دست نوا روی دست‌های سرد خواهرش نشست، رنگ نگاهش خشمگین شد. کارن از چشم‌های وحشی نوا که هر آن شعله ور می‌شد، آب دهنش رو محکم قورت داد و ادامه داد:
- طلا یکی از دوست‌های ما است، در اصل یکی از دوست‌های دیاکو!
کاش نوا به جای کلکل کردن، خواهرش رو از اون صحنه دور می‌کرد تا بیشتر از این قلبش خرد نشه اما گویا تنها کسی که تو اون میدان کمی عقل تو سرش به جا مونده بود، کامیاب بود که خیلی خوب حس نیلارز رو درک می‌کرد، شاید همه چیز برای بهترین دوستش بازی باشه ولی برای این دختر نه!
لبی تر کرد و قبل از اینکه صدای لوند طلا بلند بشه، نیلا رو خطاب قرار داد.
- نیلا میشه کمکم کنی برم اتاقم، باید با ادوین تماس بگیریم، مگه نه؟!
قطره اشک سمجی از گوشه چشم خوشرنگ و پرحرف نیلا روی گونه اش سر خورد. لبخند تلخی به روی لب نشوند، دستش رو از زیر دست نوا کشید و بلند شد و بدون اینکه صدایی ازش در بیاد، به سمت کامیاب رفت.
دست کامیاب رو تو دستش گرفت که سریع کامیاب جهت دست رو برعکس کرد و دست نیلارو محکم تو دست‌هاش فشرد. بغض وحشتناکی به گلوش چنگ انداخته بود و با این حرکت کامیاب چیزی به ترک خوردنش نمونده بود که لبش رو گزید، سربه زیر همراه با کامیاب از سالن خارج شدند.
- این‌ها همون دخترای نوید کیان هستند، نه؟!
نوا با یک‌حرکت دست هاش رو روی میز کوبید و بلند شد، نگاهش رو با اکراه از کارن گرفت و به طلایی دوخت که با ابروهای بالا رفته زومش شده بود.

- درسته دخترای نوید کیان هستیم و تو...
پوزخند ملیحی کنج لبش نقش بست.
- تو باید فرهنگ لغتت رو عوض کنی!
مجدد نگاهی به کارن انداخت و سری کج کرد.
- خدایی سیاه تر از اون چیزی هستید که ازش دم زده بودید.
***
دستش رو به دور گلوش حلقه کرد، احساس خفگی می‌کرد، گویی دیوارها به سمتش هجوم می‌آوردند. کامیابی رو که به روی کاناپه گوشه اتاق نشونده بود، سکوت اتاق رو شکست.
- اگه بهت بگم اتاق عایق صدا است، بلند و با صدا اشک میریزی تا کمی آروم بشی؟!
نیلایی که هنوز بغضش رو کنترل کرده بود، با چشم های پراز غمش به کامیابی که به نقطه نامعلومی خیره شده بود، چشم دوخت.
- اشک؟ نه، من...
با درد بغض رو قورت داد، کنار کامیاب جا گرفت و با صدایی که سعی داشت لرزشش رو کنترل کنه، ادامه داد:
- من حالم خوبه کامیاب، لطفا به خاطر من سرخم نکن!
نفسش رو با آه بیرون داد، خوب می‌دونست تو دل دختر کنار دستش چه غوغایی به پا شده.
- نیازی نیست اشک بریزم برای بازیچه شدن احساسم!
دستش رو روی دست کامیاب گذاشت و ادامه داد:
- من دیگه چشم به روی دیاکو بستم، به هرحال باید عادت کرد به این بازی،

هوم؟!
دست کامیاب بالا اومد و روی گونه نیلارز نشست، انگار می‌خواست از صورت خیس نشده‌اش مطمئن بشه. چشم‌های نیلا پر از اشک شده بودن ولی...
به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست که همراهی برای غم‌هاش پیدا کنه پس سریع بلند شد و تک خنده‌ای سرداد و بحث رو عوض کرد.
- برم ببینم این تیام کجا غیبش زد، مثلا قرار...
صدای محکم کامیاب جمله نیلا رو قطع کرد.
- چند ساله که با مادر طلا، هتل استانبول رو شریکیم و خب دیاکو و طلا هم...
صدای بسته شدن در باعث بسته شدن دهن کامیاب شد. به خودش لعنتی فرستاد بابت زدن این حرف‌ها اما گفتنی ها باید گفته بشن، در هر صورت!
نیلارزی که هنوز تو شوک حرف‌های کامیاب بود، آروم از پله‌ها پایین می‌رفت، تحمل شنیدن ادامه جمله کامیاب رو نداشت. همین‌طور که از سالن ها رد می‌شد گوشش به سالن غذاخوری تیز شد.
زوم پسری شد که تک عشق صفحه زندگیش شده بود، کاملا خونسرد پشت میز نشسته بود و اون دختر هم کنار دستش جا گرفته بود، آسوده غذا می‌خوردن و انگار نه انگار که...
- فرداشب مامانم دعوتتون کرده، می‌شناسیش که گوشش به شنیدن کلمه نه آلرژی داره.
و خنده بلندی کرد که سئوال کارن شاخک‌های نیلارو تیزتر کرد.
- به چه مناسبتی؟ آخه برای فردا بازدید کننده طرح‌های بهاری داریم و...
طلا سریع بین حرف کارن پرید و با اکراه گفت:
- وای کارن توروخدا تو یکی دم از کار و بار نزن که سرم رو میکوبم به دیوار ها!

اخم محوی روی پیشونی کارن نقش بست.
- اصلا دیا چرا این داداش تو الان خونه است؟ خیلی عجیب نیست؟!
مجدد روبه کارن کرد و ادامه داد:
- تو هر شب ولوی این مهمونی اون مهمونی بودی، چیشده الان که نامزدی من و دیا داره نزدیک میشه به فکر مشغله دوزی شدی این وسط؟!
با شنیدن اون کلمه لابه لای جمله‌ها...

در عرض پنج ثانیه صورت گرد و زیبای نیلارز، خیس از اشک شد. سریع نگاهش رو به دیاکو دوخت تا عکس العمل مخالفی ازش ببینه اما...
- تو غصه برادر من رو نخور. خریدی چیزی هست انجام بده که فرداشب روزش رو مشخص کنیم.

- روز چی رو دیاکو؟ چه روزی رو میخواین مشخص کنید آخه؟!
حرف‌های دل نیلارز سنگ رو هم آب می‌کرد، نفسش در حال بند اومدن بود، تابه حال دیاکو رو انقدر مصمم ندیده بود، ذوق اون دختر کنار دست عشقش، عجیب سوهانی بود روی قلب شکسته‌اش!
***
همین که در اتاق باز شد، نگاه به سمت سرویس قدم تند کرد و روبه روشویی ایستاد، چند مشت آب سرد به صورتش زد و به صورت خیس و رنگ پریده‌اش تو آینه چشم دوخت.
- چرا به محتوای اون جام دقت نکردی نگاه، چرا؟!
کلافه چشم‌هاش رو بست و بهم فشردشون. با خودش فکر می‌کرد اگه دیده های امشب رو برای ادوین بازگو نکنه و دم از چیزی که خورده نزنه، چی میشه؟!

مسلما با رفتار نیم ساعت پیش ادوین، جواب افکارش...

- عمرا بهش بگم، عمرا!

از سرویس خارج شد. ادوین روبه دیوار شیشه‌ای اتاق، مشغول مکالمه با تیام بود. سرش روبه گیجی می‌رفت و چشم‌هاش هر لحظه سنگین تر می‌شد، با همون لباس و آرایش، روی تخت دراز شد و چشم‌های خسته‌اش رو روی هم گذاشت.

- تونستید چیزی ظبط کنید؟!

ادوین کلافه دستی به موهاش کشید و در جواب تیام گفت:

- نه اینبار همه کارها رو توی یک اتاق خاص انجام می‌دادند، نگاه هم پیش خودم بود و فکر نمی‌کنم که...

نیم رخ برگشت و به نگاهی که پشت بهش خوابیده بود، چشم دوخت. حس و حال یکهویی امشبش رو نمی‌تونست درک کنه.

- چرا اینجوری شد؟!

صدای تیام، ادوین رو از حال و هوای نگاه خارج کرد.

- چی چجوری شد؟!

پوفی کرد و روی کاناپه لیمویی رنگ گوشه اتاق به حالت لش افتاد.

- هیچ، هیچ نقطه ضعفی امشب دستمون رو نگرفت باید یک فکر دیگه کنیم تیام، خیلی سریع!

تیامی که همیشه یک نقشه توی آستینش داشت، خیلی خونسرد و عمیق جواب داد:

- خیالت تخت، فردا برنامه‌ی وارد شدن به عمارت جبار اجرا میشه، برای محکم کاری بازهم برای فرداشب آماده بشید، جبار هم میاد!

ابروهای ادوین بالا رفتند، دکمه های پیرهنش رو باز کرد و سرش رو به سمت عقب داد.

- فکر می‌کردم اون باند دلخوشی از جبار نداره.

تک خنده تیام تو گوش ادوین پیچید.

- به خاطر همین میگم که دقت کنید، چون هر آن ممکنه یکیشون کلتش رو به نمایش در بیاره!

پوزخندی گوشه لب ادوین جاخوش کرد. فرداشب به خونه یکی از رقبای عرب، همراه نگاه دعوت شده بودند، رقیبی که چندین بار از جبار برای حمل بار قاچاقش، ضربه خورده بود!

- ولی تیام...

به سمت جلو خم شد و مشکوک ادامه داد:

- چرا یکی باید چندبار از یک سوراخ گزیده بشه؟!

با این حرف ادوین، تیام هم به فکر فرو رفت و به قضای فرداشب مشکوک شد.

- فکرش رو نکن، ته توش رو در میارم!

نفسی بیرون داد و پا روی پا انداخت.

- حدس بزن سورپرایز نحس امشبمون کی بود؟!

با تکون خوردن‌های نگاه، حواسش به اون جلب شد و آروم: ((کی بود؟!)) در جواب تیام گفت.

- طلا، طلا خوانسار!

تک خنده‌ای کرد و آهی کشید.

- پس مادمازل بالاخر...

حرکات نگاه توی خواب هی بدتر و کلافه تر به نظر می‌رسید تا اینکه کم- کم

لب‌هاش شروع به تکون خوردن کردند.

- بعداز حرف میزنیم.

قطع کرد و به سمت تخت قدم تند کرد، گوشه‌ای نشست و موهای بلند نگاه رو از روی صورت خیس از عرقش کنار زد. چیزهای نامفهومی زیرلب می‌گفت.

- نگاه!

چندبار تکونش داد...

- نگاه بیدارشو، نگاه!

یکهو چشم های سرخ شده نگاه باز شد و نیم خیز شد. ادوین کمی عقب رفت و سعی کرد نگرانی چشم‌هاش رو بپوشونه.

- فقط یک خوا...

با افتادن سر نگاه روی قلبش، دهنش بسته شد.

- خواب نبود بلکه خود حقیقت بود!

آروم سرش رو بلند کرد و روی پای ادوین گذاشت، چشم‌هاش رو بست. ادوین متعجب از حال و هوای عجیب نگاه، لبی تر کرد.

- دم از چه حقیقتی میزنی؟!

فشاری به چشم‌های بسته‌اش داد. انگار واقعا تو حال و هوای خودش نبود اما در هر صورت دیده های امشب رو نمی‌تونست راحت از یاد ببره پس...

- وقتی با تارا به سمت سرویس رفتیم...

با هر جمله‌ای که به زبون می‌آورد، اخم خط انداخته پیشونی ادوین، غلیظ تر می‌شد. نگاهی که کامل شنیده هاش رو به زبون آورده بود، نفس راحتی کشید و سر بلند کرد.

- می‌دونم که این چیزها برای تو کاملا عادیه و هرآن تو دلت به خاطر ترسی که

به جونم افتاده داری می‌خندی ولی...
انگشت اشاره ادوین مهر سکوت رو به لب‌های نگاه زد. کمی خیره هم بودند که ادوین آروم انگشتش رو برداشت و سر کج کرد.
- تو عادت داری که جای بقیه فکر کنی و تصمیم بگیری؟!
نیم نگاهی بهش انداخت و ادامه داد:
- اولین باری که شاهد مرگ کسی شدم، خواب به چشمم نمی‌اومد به خاطر همین بود که زهر رو برای پایان زندگی انتخاب کردم، نه کلت رو...
دست به جیبش برد و شیشه کوچیک مجذوب کننده‌ای رو بیرون کشید. محتوای قرمز رنگی رو داخلش داشت.

- فقط کافیه رایحه‌اش به مشامت برسه تا با زندگی رسما کات کنی!
شیشه رو به جیبش برگردوند و بلند شد.
- منی که جلوت ایستادم زهرهای زیادی رو به دست خیلی‌ها دادم که اگه نمی‌دادم، به طرز وحشتناکی کشته می‌شدن، هستند کسایی که با التماس زهرهای من رو طلب می‌کنند و هم از روبه رو شدن با من میترسن!
مکث کرد و ادامه داد:
- چیزی که دیدی قسمت کوچیک این زندگیته، عادت کن بهش!
قدم کج کرد که دستش توسط دست‌های نگاه اسیر شد. برگشت و زوم چشم‌های وحشی زیبای روبه روش شد، نگاه آروم لبی تر کرد و گفت:
- پس فکر کنم فقط منم که بدون هیچ ترسی، دلم می‌خواد باهات روبه رو بشم!

***

همه تو رست روم(سالن استراحت) نشسته و مشغول مزه کردن چایشون

بودند. طلایی که درست مثل دیاکو روی مبل تک نفره‌ای جاخوش کرده بود، روبه نیلایی کرد که شنونده صحبت‌های آروم تیام بود.

-هنوزهم تو شوک عروسی ادوین هستم، موندم چیشد و چطور که یکهو دم از عشقی زد که خب به هرحال نشناخته و...

نیلا فنجون چایش رو به روی میز کنار دستش گذاشت و لبخندی چاشنی صورت مهربونش کرد.

- ندیده ونشناخته که چه عرض کنم...

زیرزیرکی نگاهی به دیاکو انداخت و با تیکه ادامه داد:

- چندساله که این سه برادر خانواده من رو تحت نظر گرفتند.

تیامی که از جواب رک نیلارز لذت برده بود، پای روی پا انداخت و فنجون خوش طرحش رو نزدیک لبش کرد و حرف نیلا رو کامل کرد.

- در نتیجه عشق همچین کشکی، کشکی هم نیستش.

طلا همونطور که زوم نیلارز بود، تیام رو مخاطب قرار داد.

- درسته، بالاخره عشقه بین من و دیا هم حرف از چندسال میزنه.

نیلارز با شنیدن این حرف طلا، ابرویی بالا انداخت و برخلاف انتظار لبخندش رو بزرگ تر کرد و گفت:

- چطور باهم آشنا شدین؟ مشتاق شنیدن داستان‌های عاشقونه چندساله‌ام!

با بلند شدن دیاکو از روی مبل، دهن طلا برای تعریف کردن، بسته شد. همه چشم به دیاکوی کلافه دوختند که نگاهش قفل تیام شده بود.

- با طلا کارهایی داریم که باید انجام بدیم فردا، من نمیرسم که برم شرکت، برو و ترتیب مراسم رو بده.

نگاهش رو به کارنی که کنار نوا ساکن بود، دوخت.

- فردا راس ساعت یازده صبح، دکتر کامیاب فراموش نشه!
هردو سرشون رو به نشونه تایید تکون دادند. دیاکو دستش رو به سمت طلا بلند کرد و طلاهم با لبخند دندون نمایی دست تو دست دیاکو با یک شب بخیر از سالن خارج شدند. سر نیلا آروم پایین افتاد که دست تیام روی دستش نشست.
- میگم نیلا...
هردو به نوا چشم دوختند که قصد گفتن چیزی رو داشت.
- میشه من هم فردا با کارن اینا برم دکتر؟ حوصله‌ام سر میره تو خونه بمونم.
نیلارز نفسی گرفت و ابرویی بالا انداخت.
- مگه شما فردا کلاس گیتار نداری؟!
کارن به جای نوا سریع جواب داد.
- بالاخره کلاس هم بخواد بره باید با یکی از نگهبان‌ها بره، ساعت یک ربع به ده کلاسش تمومه، من خودم می‌برمش و از اونجاهم میریم دکتر، نه نیار نیلا من هستم!
تیام تک خنده‌ای به جمله آخر کارن کرد و گفت:
- همین بودنت دلیل ترسه داداش!
و ریز شروع به خندیدن کرد که نوا چشم غره‌ای بهش رفت و تا خواست تیکه‌ای بندازه صدای نیلارز بلند شد.
- باشه برو اما بعداز دکتر مستقیم میای خونه و هیچ جایی...
نوا سریع بوسه ای رو گونه خواهرش کاشت.
- نهارم بیرون سه تایی می‌زنیم و برمی‌گردیم، شبت خوش!
منتظر جوابی نموند و سریع با کارن از سالن خارج شدند. نیلارز سری به نشونه

تاسف تکون داد. تیامی که نگرانی به دلش افتاده بود گفت:

- یعنی فردا کلا قراره تنها بمونی؟!

تک خنده آرومی کرد و متعجب جواب داد:

- با وجود این همه خدم و هشم، دوربین‌های چند فیلتره، تنها به نظر میام؟!

تیام هم لبخندتلخی به روی لب نشوند و سری خم کرد.

- چه می‌دونم گفتم شاید بهتره توهم بری حال و هوایی عوض کنی.

نیلارز که خوب میدونست نگرانی تیام از کدوم قسمت قضه منشا می‌گیره، دست تیام که روی دستش بود رو تو دستش گرفت و فشرد.

- من نیاز به نگرانی کسی ندارم تیام، حالم خوبه و اگه بخوام برم بیرون هم با یکی از نگهبان ها میرم، تو برو و به کارهات برس و برای نهار برگرد، چون فقط دونفریم خودم می‌خوام آشپزی کنم، باشه؟!

با این حرف و لحن آروم نیلا، قلب تیام از نگرانی ها آروم گرفت. این دختر تنها کسی بود که دلش می‌خواست ساعت ها پا به پای حرف هاش بشینه و آرامش رو به وجود سیاهش تزریق کنه، بین این همه مکافات حضور نیلارز عجیب خوب بود!

- چشم، زودی میام رز آبی!

خنده آرومی سرداد و بلند شد که همراهش تیام هم بلند شد.

- شب بخیر!

آروم به سمت در خروجی قدم برداشت که...

- نیلا!

برگشت و منتظر نگاهش کرد.

- خواستم بگم من قیمه بادمجون خیلی دوست دارم!

نیلارز با شنیدن این حرف لبخند دندون نمایی زد و گفت:
- منتظرتم!
آروم دست به نرده ها گرفت و از پله ها بالا رفت. وقتی وارد اتاقش شد، شال زخیم و بلندی رو روی شونه‌هاش انداخت و به تراس بزرگ عمارت رفت، پشت میز سفید رنگی نشست که بعداز گذشت دقایقی بانو با دیدگاه نگرانی وارد شد.
- عزیزم ساعت دو نصف شبه تو این سر...
لبخندی به روی گرد و زیبای بانو پاشید.
- هوا به این خوبی، بیا توهم بشین!
بانو نفسی بیرون داد اون هم پشت میز روبه نیلارز ساکن شد.
- چرا نخوابیدی نیلا جان؟!
نگاهش رو به حیاط بزرگ عمارت دوخت و آروم جواب داد:
- هعی بانو، دیگه من چه خواب باشم چه بیدار، فایده‌اش چیه؟ دیگه زندگی قشنگی‌هاش رو کلا از من گرفته و ثابت شده، به چه امیدی منتظر طلوع خورشید باشم آخه من؟!
بانو کمی به سمت جلو مایل شد و اخم محوی چاشنی صورتش کرد.
- این حرف ها چیه دخترم؟ بالاخره چه سخت و چه آسوده، چه تلخ و چه شیرین، زندگی رو باید زندگی کنی، نمیشه که با یک ضربه بشینی و چشم به روی همه چیز و همه کس ببندی!
تک خنده تلخی سر داد و سرش رو به نشونه تاسف برای خودش تکون داد.
- یک ضربه نبود بانو، یک ضربه‌ای که ازش دم میزنی برای من چند ضربه بود. دیگه حس می‌کنم بریدم از نفس کشیدن، انگار باید مثل یک ربات از کار افتاده، فقط یکجا بشینم و تماشا کنم.

سر بانو آروم خم شد، با هرجمله نیلارز آهی از سینه‌اش خارج شد می‌شد. هوا سرد تر شده بود و بهمن خیلی قشنگ سوز سرماش رو به رخ شهر می‌کشید.
- گویا نمی‌خوای حرف گوش کنی، پس حداقل بزار برات یک شکلات داغ درست کنم که بدنت گرم بشه.
نیلارز با لبخند تلخش، سری به نشونه موافقت تکون داد. چند دقیقه گذشت که بانو با یک لیوان شکلات داغ و یک آلبوم بزرگ اومد و نشست.
- ببین چی آرودم برات، قشنگ شبمون رو می‌سازه!
نیلارز متعجب به جلو خم شد و به آلبوم سورمه‌ای رنگ چشم دوخت.
- این آلبوم...
بانو سرش رو به نشونه تاکید بالا و پایین کرد.
- این آلبوم بچگیه پسرا است، یواشکی برش داشتم، لو ندی‌ها دختر!
به حرف بانو خنده‌ای کرد و آلبوم رو باز کرد. اولین صفحه، عکس یک زن زیبارو بود که صورت استخونی با چشم‌های درشتکه خب میشه گفت ته چهره‌ای از کارن رو داشت.
- این مادرشونه، دیلان خانم!
دستش رو آروم روی عکس کشید و گفت:
- چهره دلنشینی دارند، گویا کارن به مادرش کشیده!
بانو آهی کشید و سرش رو به نشونه تاکید تکون داد. عکس بعدی از دیلان بود که سوار تابی شده بود، درست همون تابی که داخل این حیاط دیده بود. یک پسری که از ته چهره‌اش مشخص بود، دیاکو هستش کنارش نشسته بود و البرز هم پشتشون با خنده ایستاده بود.
بانو دستی به صورتش کشید انگار سعی داشت که جلوی بغضش رو بگیره.

- اینجا خانم، ادوین رو پنج ماهه باردار بود، خدا می‌دونه اون روز که خبر حاملگیش رو داد، چقدر آقا و دیاکو خوشحال شدند، اون روز دوتا قربونی داشتیم، عمارت پرشده بود از صدای خنده دوست و آشنا...

دستش رو جلو آورد و آلبوم رو ورق زد...

- این عکس هم اولین دیدار دیاکو با ادوین بود، ادوین هرچقدر قد می‌کشید وابستگیش به دیاکو هی بیشتر و بیشتر می‌شد درست مثل الان...

این عکس، دیاکویی بود که نوزادی رو به آغوش داشت، هرچنده مشخص بود به زور تو آغوشش نگهش داشته چون خودش هم زیادی بزرگ نبود.

- وای نیلا این رو ببین، خدایا چه زود میگذرن روزهای خوش!

به عکسی که اشاره کرده بود، چشم دوخت. لب ساحل، دیلان با ادوین و دیاکو مشغول شن بازی بود و کارنی که انگار دوساله بود بغل البرز درحال گریه کردن بود، این عکس رو البرز به حالت سلفی گرفته.

- کارن از اولش هم ساز دیگه میزد!

بانو خنده تلخی کرد و گفت:

- کارن بچم زیاد تو بچگیش خوشی ندید باز خوشا به حال ادوین و دیاکو که شاهد روزهای خوش پدر و مادرشون شده بودند، کارن وقتی که چهارساله شد همه چی یواش- یواش تخریب شد.

از عکس‌های نوزادی بگیر تا مدرسه و سفرها که سر آخر به عکس‌های آخر آلبوم رسیدند.

- اینجا هم نامزدی دریا است، ببین چه ماه شده این دختر!

لبخندش دندون نما شد، با خودش میگفت:

- دریا در همه حال زیبا است، ولی عجیبه همش چشم‌هاش حال و هوای

بارون رو داره.

- میگم بانو تو چیزی از رابطه دریا و سعید می‌دونی؟ یعنی چطور باهم آشنا شدند؟!

بانویی آلبوم رو بست و از جاش بلند شد، جواب داد:

- تا اونجایی که من دیدم و شنیدم، آقا سعید پسر ارشد خانواده‌ای هستش که پدرش دوست صمیمی پدر و عموهای دریا خانم میشه.

لیوان رو هم به دست گرفت و ادامه داد:

- از بین چهار برادر فقط آقا البرز بود که میونه خوبی با پدر آقا سعید نداشت، مخالف شدید ازدواجشون هم بود چون دریا خانم رو مثل دختر نداشته‌اش دوست داره ولی خب یکهویی کارت دعوت نامزدیشون برامون اومد و دقیقا یک هفته بعداز نامزدی هم پدر دریا خانم به رحمت خدا رفتش، یک سال گذشت و عروسی به پا شد، دیگه تو اون زمان نه کسی از دریا خانم پرسید تو این مدت نامزدی مشکلی داشتی یا نداشتی؟ عروسی بگیریم یا نگیریم؟ یکهو خانواده آقا سعید لباس عروس رو آوردن تن این دختر مظلوم کردند و یک شبه بعداز گذروندن یک جشن بزرگ، راهی خونه شوهر کردنش.

آهی کشید و شونه ای بالا انداخت.

- اما خب خداروشکر زندگی آروم و خوبی دارند، ایشالله صحیح و سالم هم فارغ میشن و پایه زندگیشون محکم تر میشه.

نیلارز چشم هاش رو ریز کرد و پرسید:

- مگه قبل بچه زندگیشون لق می‌زده؟!

بانو ابرویی بالا انداخت و سری به طرفین تکون داد.

- نه دخترم این یک اصطلاحه فقط، شکلاتت سرد شد میرم برات داغش رو

بیارم.
سرش رو به نشونه باشه تکون داد و به منظره شب چشم دوخت و با خودش آروم شروع به حرف زدن کرد.
- اما من حس نمی‌کنم که فقط یک اصطلاح باشه، قطعا دریا راز بزرگی رو تو دلش حبس کرده!
همین‌طور با خودش کلنجار رفت تا با صدای نرگس، صدای وجدانش رو خاموش کرد.
- نیلاخانم، این رو بانو گفتند براتون بیارم.
نیلارز نگاهی به لیوان داغه شکلات انداخت و به نرگس چشم دوخت.
همین‌طور که لیوان رو می‌گرفت، پرسید:
- چرا خودش نیاورد؟!
نرگس مکثی کرد و بعد جواب داد:
- عمو حیدر(باغبان و همسر بانو) صداش کرد خانم!
نیلارز سرش رو به نشونه متوجه شدن تکون داد ولیوان رو به لبش نزدیک کرد.
- باشه ممنون، می‌تونی بری!
نرگس سرش رو خم کرد و از تراس خارج شد. نیلا از لذت مزه شکلات داغش، چشم‌هاش رو بست و سعی کرد ذهنش رو خالی از هرچیز و هرکسی کنه. چند دقیقه بعد لیوان خالی شده از شکلات رو کنار و سرش رو به رو میز گذاشت.
***
آب رو بست، حوله تن پوش قرمزش رو به تن کرد. نزدیک یک ساعت و خورده ای می‌شد که خودش رو حبسِ حموم کرده بود تا با ادوین روبه رو نشه. وقتی چشم از خواب باز کرده بود، ادوین داخل اتاق نبود اما مطمئن الان...

- تو اتاقه و خدا می‌دونه چه حرف‌هایی قراره نصیبم کنه، لعنت بهت نگاه!
به دیوار آینه‌ای حموم، چشم دوخت. بغضی که از صبح تو گلوش لونه کرده بود رو محکم قورت داد و تبدیل به نگاه جدی و محکم قبل شد.
- هرچی هم که شده باشه، تموم شده و اون...
- نگاه قرار نیست از اون حموم دل بکنی؟!
با شنیدن صدای ادوین، چشم هاش رو بست و ادامه داد:
- شوهر منه!
کلاه حوله روی سرش گذاشت و اون رو تا روی بینیش پایین کشید، از حموم خارج شد. آروم به سمت کمد قدم برمی‌داشت که دستش از پشت کشیده شد، یاد دیشب افتاد که همین‌طوری دست ادوین رو گرفته بود و مانع رفتنش شده بود.
- از چی داری فرار می‌کنی؟!
جوابی نداد، حتی برنگشت، تنها لبش رو به حصار دندونش درآورد.
- فکر می‌کردم با خواست خود...
سریع برگشت و دستش رو روی دهن ادوین گذاشت. غرق چشم‌های هزار رنگش شد و بدون اینکه نگاهش رو برداره آروم گفت:
- مگه من چیزی گفتم الان که می‌بری و می‌دوزی برای خودت؟!
دستش هنوز قفل دهن ادوین بود. ادوین کمی مکث کرد و با چشم‌هاش به دست نگاه اشاره کرد که برش داره.
- بردارم که دم از دیشب بزنی؟ برمی‌دارم ولی نزن خب؟ برو چیز کن...
دستش رو آروم برداشت و ادامه داد:
- بگو صبحونه بیارن، از اون زیتون خوشمزه‌های دیروزشون هم بزارن!

ادوینی که لب‌هاش درحال کش اومدن بودند، اشاره به میز گوشه اتاق کرد.
- منظورت از اون زیتون‌ها است؟!
نگاه به سینی بزرگ پراز مخلفات صبحونه، چشم دوخت. سرش رو به نشونه تایید تکون داد و به سمت کمد رفت، ادوین که حرف دل نگاه رو خوب خونده بود به سمت سرویس اتاق قدم برداشت تا نگاه راحت لباسش رو عوض کنه.

بعداز پوشیدن ست راحتی آبی رنگی پشت میز نشست به ادوینی که از سرویس خارج شده بود و مشغول ور رفتن با گوشیش بود، رو کرد.
- پس چرا نمیای؟!
ادوین نگاهی به میز و نگاه منتظر انداخت و به فنجون قهوه تو دستش اشاره زد.
- صبحونه من همیشه قهوه بود، بخور باید بریم بیرون یک کارایی دارم.
نگاه کلافه چشم‌هاش رو بست و نفس رو محکم بیرون فرستاد. تو دلش کلی غر به حال خودش و ادوین زد.
- نه که خیلی حال دارم، این هم این وسط کلاس میزاره واسه من!

فنجون قهوه رو از دستش کشید و جدی گفت:
- بوده، الان دیگه نیست. بیا بشین صبحونه رو بخوریم بعدش هرجایی که گفتی میریم!
اجازه مخالفت بهش نداد، دستش رو کشید به سمت میز رفت. ادوینی که از برخورد جدی و محکم نگاه جاخورده بود، سکوت کرد و پشت میز نشست.
لقمه کره عسلی گرفت، جلوی ادوین گذاشت و پرسید:
- حالا قراره کجا بریم؟!
ادوینی که مشغول چرخوندن لقمه بین انگشت‌هاش شده بود، خونسرد گفت:

- قراره بریم دزدی؟!
با شنیدن این حرف سرفه ای کرد و متعجب به ادوین چشم دوخت.
- یعنی چی که قراره بریم بریم دزدی؟!
سرش رو بلند کرد و جواب داد:
- اوم خب دزدی که نه ولی...
نگاه ابرویی بالا انداخت و چشم‌هاش رو ریز کرد.
- چی تو سرت می‌گذره ادوین؟!
لبخند شیطانی تحویل همسرش داد و سری کج کرد.
- چیزهای خیلی قشنگ، فقط کافیه که اوکی بدی!
***
- کارن آت آشغال ندی به خوردش‌ها!
همونطور که به سمت هیوندا می‌رفت خنده ای تحویل نیلارز داد و بلند گفت:
- خیالت تخته خواب رُزی جونم!
نیلا از روی تاسف سری براش تکون داد و به خارج شدن ماشین از عمارت چشم دوخت که یکهو...
- وای دیاکو یک مزون دیدم برای لباسم، فوق العاده است خودم رو به زور نگه داشتم که طرحش رو بهت نشون ندم آخه مامانم میگ...
با دیدن نیلارز، حرفش رو خورد و ابرویی بالا انداخت.
- شگون نداره!
طلا سرش رو به نشونه تایید تکون داد و پرسید:
- اینجا چیکار می‌کنی؟ نگو که اومدی هواخوری که باورم نمیشه!
نیلارز بدون اینکه نگاهی به دیاکو بندازه، در جواب طلا لبخندی زد.

- هوا که چه عرض کنم این روزها در کل هوا خفه برای ما، بچه ها داشتند می‌رفتند اومدم اتمام حجت کنم باهاشون!

طلا تک خنده‌ای سر داد و ضربه به شونه نیلا زد.

- وای دختر کم حساسیت به خرج بده، بزار خواهرت کمی وارد اجتماع بشه، نمی‌خورنش که!

نیلارز چشم‌هاش رو گرد کرد، نزدیک تر شد و با همون لبخند قشنگش، در جواب گفت:

- اگه اجتماع افتادن تو بغل گرگه، نه دستت دردنکنه از توصیه‌ات دوستان هستند به جای ما!

و لبخندش رو کج کرد و نیم نگاهی به دیاکوی متعجب و کلافه انداخت. منتظر جوابی نشد و به سمت ورودی عمارت قدم تند کرد. طلا روبه دیاکو کرد و گفت:

- این دختره از اون دسته است که نشون نمیده ولی مار خوش خط و خالیه!

دیاکو اخم محوی کرد و به ساعتش اشاره زد.

- اگه قراره تایممون رو صرف این و اون کنیم بگو تا مستقیم برم شرکت!

خنده پراز عشوه ای کرد و با زدن یک چشمک گفت:

- تو از من هم عجول تری‌ها، بزن بریم!

دستش رو دور بازوی دیاکو حلقه کرد و باهم به سمت بوگاتی مشکی رنگ دیاکو رفتند.

با دیدن صحنه روبه رو و حرف دیاکو، حس بدی به قلبش تزریق شد. در رو بست و وسط سالن بزرگ عمارت، ایستاد. طپش قلب گرفته بود، سریع از پله ها بالا رفت، نفهمید که چطور وارد اتاق شد و چرا یکهو خیس از عرق شد.

تنها خودش رو به داخل حموم اتاق انداخت و آب سرد رو باز کرد. بدون اینکه اراده‌ای داشته باشه، صدای دیاکو تو سرش اکو می‌شد و قلبش آزرده‌تر از قبل می‌شد.

(فلش بکی به...)
- میگم دیاکو اگه یک روز تنهات بزارم تو...
پیشونیش رو به پیشونی نیلا چسبوند و با احساس زمزمه کرد:
- میمیرم!

((زمان حال))
بدون اینکه کنترلی روی کارهاش داشته باشه، ناامیدی سرتا سر وجودش رو در بر گرفته بود، انگار دیگه تو این دنیا نبود. پیرهن سفید، ساده و بلندی رو از کمد بیرون بکشید.
این پیرهن رو مادرش دوخته بود، هرسال تابستون به تن می‌کرد و امسال اواسط زمستون انتخابش کرده بود. پوشید و با موهای خیس روبه آینه ایستاد!
- نیلارز، مامان سردت میشه‌ها!
به تصویر مادرش داخل آینه چشم دوخت و پدری که با لبخند خیره‌اش شده بود.
- دلم براتون تنگ شده، خیلی!
چشم‌هاش پراز اشک شد و با بغض ادامه داد:
- مامان دخترت کم آورده، دیگه از ادامه دادن می‌ترسه!
اشک‌هاش گونه‌اش رو خیس کردند، دستش رو روی صورتش گذاشت.

- بابا، رزت رو پرپر شده، دست رد به نیلات زدن و راحت ازش گذشتند!
آروم دستش رو پایین تر آورد و لب زد:
- من تنهاش نزاشتم، اون بود که تنهام گذاشت پس...
قفل صندوق کوچیکی که روی میز توالتش جا خوش کرده بود رو باز کرد و اون شی تیز رو بین انگشتش گرفت و بیرون کشید.
- من شدم اونی که باید تموم کنه.
به آینه خیره شد، دیگه نه مادری بود نه پدری...
- هیچکس نیست دیگه نیلارز، هیچکس!
در اتاقش به صدا در اومد اما اون تنها خیره تصورش تو آینه بود.
- نیلا جان!
تیامی که سریع از شرکت بیرون زده بود تا نگرانیش رو خنثی کنه، چندین بار به در کوبید ولی هیچ صدایی از جانب نیلا دریافت نکرد.
- من دارم میام تو نیلا خب؟!
بازهم سکوت...
گویا نگرانی که از دیشب به دلش افتاده بود، چیزی جز حق نبوده. دستگیره رو کشید و قفلی در روبه رو شد!
- نیلا، نیلا!
با صدای بلند اسم نیلا رو فریاد میزد و سر آخر که همه خدمه ها جمع شدند، در رو با کمک کیوان شکوند. همه با دیدن نیلارز که روبه آینه با اون لباس ایستاده بود متعجب شدند.
تیام آروم با قدم های سست شده، داخل شد و نزدیک‌تر شد.
- چرا جواب نمیدی نیلا؟ مردم و زنده شدم!

آروم برگشت و اون شی به نمایش همه در اومد. بانو هینی کشید و به سرش کوبید!

- یا حضرت زهرا، نیلا دخت...دخترم!

همه رنگ نگاهشون پراز ترس و نگرانی شد. تیام نگاهش رو به چشم‌های سرد و بی روح نیلارز دوخت، دیگه خبری از اون مهربونی همیشگی نبود، همه چی درست مثل رنگ لباس، خنثی شده بود.

- نیلا اون...

قدمی به عقب برداشت و قاطع گفت:

- جلو نیا تیام، نیا!

لب خشک شده‌اش رو تر کرد و سرش رو به نشونه رو باشه تکون داد.

- باشه، باشه نمیام اما اون رو بزار روی میز، همین الان!

خمده هیستیرکی کرد و سرش رو به طرفین تکون داد.

- لحظه آخری هم بهم دستور می‌دید؟!

نیم نگاهی به شیء تو دستش انداخت.

- به خاطر خدا هم که شده، یکبار هم از من بپرسید که نیلارز می‌خوای یا نمی‌خوای؟!

تیام قدمی به جلو برداشت که صدای نیلا بالاتر رفت.

- همش حرف خودتون رو زدید و خیلی ساده از خرد شدن من گذشتید، هی دم از اینکه نیلا خوبی؟ نیلا بیخیالش، زدید و ذره‌ای فکر نکردید که بازیچه شدن چقدر درد داره.

بانو با اشک به خدا التماس می‌کرد و چشم‌هاش رو بسته بود که شاهد این حال نیلا نشه. تیامی که در یک لحظه هم خشمگین بود و هم نگران، هم

شرمگین بود و هم غمگین، تمام نگاهش به اون شیء بود.
- قول میدم همه چی رو درست کنم نیلا تو فقط...
- چی رو می‌خوای درست کنی تیام؟ د آخه چی رو؟ از نظر تو و اون برادرات مگه چیزی هم شده که بخواد درست بشه؟ چرا فکر می‌کنی با انداختنش من حالم خوب میشه؟ من که هر روز دارم می‌میرم ندیدید، الان با دیدن این شیء تو دستم، برام صف کشیدید؟!
تیام نفس عمیقی کشید و به خدمه‌هایی که پشت در سرک می‌کشیدند چشم دوخت، کیوان سریع در اتاق رو بست و تنها بانو بود که از بینشون داخل موند.
- یک زمان به حال کسایی که شاهد عقد عشقشون با یکی دیگه می‌شدن، می‌خندیدم و باورم نمی‌شد اشک هایی می‌ریختند اما الان که خودم شاهد خرید رفتن عقدشون شدم، فهمیدم حسی که داشتند کمتر از حس سوختن مابین شراره‌های آتیش نیست.
اینبار بانو بود که با اشک صدای پراز التماسش رو بلند می‌کرد.
- نیلا توروخدا تمومش کن، ارزش داره که به این حال دچار کنی خودتو آخه؟!
نیلا لبخند تلخی به روی لب نشوند.
- داره بانو، دیاکو برای من با وجود سیاهی‌هاش، ارزش داره اون حتی با اینکه اون شب صاف- صاف تو چشم‌هام خیره شد و دم از دوست نداشتم زد، بازهم برای دنیایی ارزش داره!
تا به خودشون بیان، دست‌های نیلا پراز خون شد و قلبش بعداز مدت ها آروم گرفت.
شوک بدی وارد قلبش شد. باور نمی‌کرد که دست به همچین کاری زده باشه، چشم از مچ دستش برنمی‌داشت، گرفتار عذابی شده بود که...

- امکان نداره من اینکار رو کنم، دیاکو من...
دست دیاکو به نشونه ساکت بالا اومد و سردتر از قبل گفت:
- من کشون- کشون کسی رو وارد زندگیم نکردم، حق انتخاب دادم بهت و قبول کردی مهره این بازی بشی، انقدر ضعیف شد...
بس بود این همه تحقیر شدن و سکوت کردن، بس بود! نیلارزی که عصبی از حال خودش و تحقیرهای دیاکو، بدون توجه به دردی که از دستش بلند شده بود، پتو رو کنار زد و از تخت پایین اومد.
- کی به تو اجازه داده که خیلی راحت بدون اینکه بفهمی ماجرا چی بوده، طرف مقابلت رو به بار تیر حرف‌هات ببندی هان؟!
- نیلا چیکار داری می‌کنی؟ دستت...
بدون اینکه توجهی به تیام نگران کنه، ادامه داد:
- کِی دیدی تاحالا کم بیارم که شاهد دومیش هم بشی؟ دیاکو من رو نگاه کن!
تن صداش رو با جمله آخر بالا برد و گفت:
- هرکی ندونه تویی که ادعای بزرگی می‌کنی باید تو اون مدت که شاهد کارهام بودی، بدونی که نیلارز کیان دختری نیست که ضعیف باشه و کم بیاره!
بازوش به حصار مشت دیاکو دراومد. خشمگین خیره چشم های بودند و تیام هرآن نگران تر میشد.
- نیلارز کیانی که ادعای قوی بودن داره چرا باید باند به دور مچش بسته بشه؟!
از فشار درست دیاکو به دور بازوش، به وجد اومده بوده اما فکر کرد...
هیچی از اون اتفاق به خاطر نداشت و ذره‌ای هم نمی‌دونست که چرا دست به این کار زده و اصلا چه زمانی اتفاق افتاده؟!

تو چشم های دیاکو خیره شد و گفت:
- نمی‌دونم، هیچی نمی‌دونم!
اخم دیاکو با نگاه قاطع نیلارز محو شد. تیام نزدیک تر شد و درحالی که سعی داشت خشمش رو کنترل کنه، روبه دیاکو کرد.
- دستش رو ول کن و از اتاقش برو بیرون، کافیه دیگه!
بازوی نیلارز رو از حصار دست دیاکو خارج کرد و اون رو به سمت تخت هدایت کرد.
- خونریزی داری باید بازش کنم، بشین!
***
با دیدن خونه ویلایی کوچیک ولی در عین فوق العاده شیکی ابرویی بالا انداخت و به ادوینی که از ماشین پیاده می‌شد، چشم دوخت.
- بالاخره از بینتون یکی خونه‌اش کوچیک از آب در اومد.
پوزخندی گوشه لبش نقش بست، همونطور که دستی به کت خوش دوخت مشکیش می‌کشید گفت:
- یکی از نشونه‌های بخیل بودنشه!
نگاه دهنی کج کرد و دست به کمر شد.
- تو اسم کسایی که ولخرج نیستند رو میزار...
دستش رو به دور بازوش حلقه کرد و بین حرفش پرید.
- نگاه دیر شده خب؟ وقت برای بحث کردن زیاد داریم.
نگاه پشت چشمی نصیب ادوین کرد و دستش رو کشید، پایین تر آورد و به جای بازو دست ادوین رو گرفت.
- گرفتن دست ناب تره آقای حامی، نمی‌دونی بدون!

تای ابرویی بالا انداخت و چشم‌هاش رو ریز کرد.
- نه بابا؟ راه بیفت ببینم!
نگاهی که از حالت ادوین خنده‌اش گرفته بود لبخند دندون نمایی به روی صورت زیباش نشوند و باهاش همقدم شد. در ویلا توسط یک خانم یونیفرم پوشیده و سرد باز شد.
- آقا تو سالن منتظرتون هستند.
همین رو گفت و کنار ایستاد، ادوین و نگاه وارد خونه شدند، خونه‌ای که یک سالن کوچیک داشت که سمت چپش به آشپزخونه طرح چوبی ختم می‌شد و وسط سالن پله می‌خورد و به طبقه بالا وصل می‌شد.
وقتی از پله‌های خوش نرده و براق بالا رفتند، با سالن لوکسی که مبل های سلطنتی فیروزه ای رنگ دور تا دورش چیده شده بودند، مواجه شدند. مردی با لباس دشداشه(عربی) روی مبل تک نفره سلطنتی جاخوش کرده بود که با دیدن زوج مقابلش، لبخند دندون نمایی به چهره آفتاب سوخته اش نشوند و بلند شد.
با لحجه فوق العاده غلیظ عربی به فارسی شروع به چرب زبونی کرد.
- به به جناب حامی، مشرف فرمودی!
با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و دستش رو به سمت ادوین بلند کرد، ادوین بدون زدن هیچ لبخندی با چهره همیشه سردش، به اجبار با مرد عربی دست داد.
- بانی زحمت شدیم جناب مسحق!
مسحق سری کج کرد و گفت:
- داشتیم حامی جان؟ زحمت چی بالاخره رسمی گفتن، رسومی گفتن، بفرمایید

خانم!
و به نگاه اشاره کرد به بشینه، نگاه هم بدون زدن هیچ لبخندی درست مثل همسرش خنثی به سمت میل دونفره ای قدم برداشت و کنارش نشست.
نگاهی که زبون تند وتیزی داشت، خیلی راحت و سریع به نمایش گذاشتش و با تکبر گفت:
- خونه نقلی و در عین حال زیبایی دارید، جناب مسحق!
مسحق که با شنیدن تعریف نگاه، گل از گلش شکفته بود، لبخند دندون نمایی زد و گفت:
- ممنونم راستیتش خانم‌ها خونه بزرگ پسند دارند اما من حوصله گشت و گذار تو خونه رو ندارم، یک عمارت بزرگ ساختم و به عنوان مهریه هر دانگش رو به یکیشون دادم راحت اونجا زندگی کنند.
نگاهی که از حرف های مسحق گیج شده بود، ابرویی بالا انداخت که ادوین آروم دم گوش نگاه زمزمه کرد:
- سه تا زن داره!
چشم‌های نگاه گرد شد و اون هم آروم گفت:
- پس چهارمی چی؟!
ادوین اخمی از روی متوجه نشدن کرد که نگاه ادامه داد:
- میگن تا چهارتا حلاله مسلما باید یکی دیگه هم باشه خب!
ادوین چشم غره ای نصیبش کرد.
- خیلی مشتاقی خب از خودش بپرس!
نگاه صورتش رو جمع کرد و ترجیح داد سکوت اختیار کنه. گویا مهمون های دیگه رسیدند چون مسحق مشتاق به ورودی سالن چشم دوخته بود.

- یادت نرفته که باید چیکار کنی؟
اتفاقات چندساعت قبل رو تو سرش مرور کرد...

(امروز ساعت سه بعداظهر-رستوران مسحق)
دستی به کلاه گیس فرفری زیرشالش کشید و عینکش رو پایین تر آورد تا بتونه کامل رستوران رو رصد کنه. با دیدن مرد عرب چاق(مسحق) ابرویی بالا انداخت و نامحسوس به میز بغل دستیش که دوتا از بادیگارد ها نشسته بودند و خیلی عادی غذا نوش جون می‌کردند، چشم دوخت و اون هم زیرزیرکی به نگاه چشم دوختند.
وقتی دست نگاه مشت شد، یکی از بادیگارد های بلند شد و با داد شروع به اعتراض کرد.
- این چه ماهی هستش که آوردید؟ دستورش رو کی داده هان؟!
همه نگاه ها به سمت اون میز جلب شد، نگاه لبخندی از روی رضایت زد و سریع جمعش کرد تا مسحق به طرف میز جلب بشه.
- مدیر این خراب شده کیه؟ تو سوپ رفیقم که یک نمه نمک پیدا نمیشه، ماهیتون هم...
محافظ همینطور فریاد میزد و هیچ گارسونی جلو دارش نبود تا اینکه مسحق پریشون به سمت میز قدم برداشت و نگاه هم آروم بلند شد و کمی نزدیک تر رفت. اون‌ها هی بحث می‌کردند و نگاه هم آروم به مسحق نزدیک‌تر می‌شد.
ادوین گفته بود که همیشه کلیدها رو با خودش حمل میکنه و هیچ جایی نمی‌زارتشون. از اونجایی که دشداشه هم تنش بود اون کلید.های خوش صدا به خوبی تو دید بودند.

وقتی کار به دعوا میرسید و گارسون ها دورشون رو پر کرده بودند، نگاه تو یک حرکت کلید ها رو کش رفت و تو مشتش فشردشون، آروم به سمت میزش رفت و با لبخند پیروزمندانه‌ای شروع به خوردن سزارش کرد.

((زمان حال-خانه مسحق))

- نوچ حواسم هست!

چند لحظه بعد جباری که کت و شلوار کرم رنگی با پیرهن شکلاتی به تن کرده به همراه پسر خوش استایلش وارد سالن شدند. مسحق خوش آمد گویی میکرد و نگاه جبار تنها زومه چهره زیبای نگاه شده بود. نگاهی که سنگینی چشم های چرک جبار رو حس کرده بود روبه ادوین کرد، ادوینی که اخم محوی روی پیشونیش جاخوش کرده بود.

- لامصب وقتی می‌بینمش کلت وصل کمرم جون میده واسه اینکه ماشه‌اش رو بکشم، طبیعیه؟!

و لبخند شیطانی زد که ادوین با نگاه کردن بهش، اخمش از بین رفت و لبخند کجی تحویل نگاهش داد.

- من چه خوبی کردم که خدا انقدر نقشه دیدارمون رو زود فراهم می‌کنه هان؟!

روبه مسحق کرد و ادامه داد:

- آخه شنیدم میگن دیدن زوج های تازه به دوران رسیده، پشت سرهم شگون داره!

و به حرف و کنایه خودش شروع به خندیدن کرد. نگاه بی اهمیت به جبار به پسری که خونسرد روی مبلی ساکن می‌شد، چشم دوخت. برخلاف حس بدی

که به نسبت به اون مرد داشت، حس آشنایی به پسرش داشت. کلافه سری تکون داد و به این فکر کرد که آیا می‌تونه خواسته ادوین رو برای دوم به موفقیت برسونه یا نه؟ امیدوار بود که هیچ چیز و هیچکس مانع راه امروز نشه!

تا مهمون دیگه ای نیومده بود، باید کار رو تمومش میکرد، بلند شد و روبه مسحق کرد.

- تراس کجاست؟!

مسحق که از سئوال نگاه تعجب کرده بود، صدای ادوین بلند شد.

- هوای خونه خفه، نگاه عادت نداره!

مسحق سریع به نگاه چشم دوخت و گفت:

- انتهای همین راهرو تراس اصلی ویلا است بزارید بگم خدمه...

نگاه خودش رو کلافه نشون داد و گفت:

-ممنون!

از جلو چشم های مشکوک جبار عبور کرد واز دید محو شد. ادوین برای اینکه سرشون رو مشغول کنه و اجازه نده برای رفتن نگاه فکرشون رو درگیر کنند، مسئله ای رو باز کرد.

- هی من می‌خوام سکوت کنم ولی نمیشه!

هرسه مشتاق به ادوین چشم دوختند.

- کمی عجیب نیست که بعداز اون موفقیت هایی که ازهم دزدیدید، بازهم باهم رفت و آمد دارید؟!

مسحقی که از سئوال ادوین استرس به جونش افتاده بود، به جبار چشم دوخت و منتظر شد تا اول اون چیزی بگه. نگاهی که سعی داشت خونسرد به

نظر برسه از راهروی پیچیده‌ای که گذر می‌کرد که مثلا به تراس برسه اما در اصل به دنبال اتاقی می‌گشت که...
صدای ادوین تو گوشش اکو شد.
- یادت باشه رنگ دستگیره اون اتاق غلیظ تر از دستگیره‌های دیگه است.
نفس عمیقی کشید و دیدش رو تیزتر کرد. نگاهش رو میچرخوند اما تفاوتی نمیدید تا اینکه تا اینکه صدایی از پشت سرش توجهش رو جلب کرد.
- فکر می‌کنم بدونم چی تو سر داری.

((نگاه))
آرامشم رو حفظ کردم و پرده استرس رو کنار زدم. برگشتم و با مرداس دست به سینه مواجه شدم، با استایل همیشه خاصش نزدیکم شد، تای ابرویی بالا انداختم که ادامه داد:
- ادوین هیچ‌وقت الکی جایی نمیره اگه بره صدالبته که نقشه‌ای داره اما گویا اینبار تورو بازیچه نقشه‌هاش کرده.
پوزخندی به تیکه‌اش که نصیبم کرده بود زدم و قدمی بهش نزدیک تر شدم، آروم لب زدم:
- خب من همسر همون ادوینم، مسلما در و تخته چِفت هم هستیم، چون من هم الکی وقتم رو صرف چیزی یا کسی نمی‌کنم، شاید همین مکالمه‌ای هم که باهات دارم جزوی از نقشه‌ام باشه هوم؟!
تک خنده‌ای سر داد، آروم شروع به دست زدن کرد.
- خوبه حتی خیلی خوبه، دخترجون تو قشنگ چفت و جفت همون ادوینی اما بدون منم بیهوده اینجا روبه روت نایستادم که دری وری‌هات رو بشنوم!

اینبار پوزخند کنج لب های من نشست، تا اومدم دهنم رو باز کنم و جواب این از خودراضی رو بدم، با انگشتش به دری اشاره کرد.
- تون در همونیه که دنبالشی، نشنیده بگیر ولی هدفت داخل اون اتاق نیست زیر اون اتاقه!
چشمکی زد و خواست راهش رو کج کنه که برای مانع شدن بازوش رو گرفتم، نمی‌تونستم که داد بزنم و بریزن سرم، تنها راهم بود. متعجب همونطور که نگاهش زوم دستم روی بازوش بود برگشت، دستم رو سریع کشیدم و گفتم:
- درست نیست قبل از اینکه به سئوالاتم جواب بدی راه کج کنی، تو چی می‌دونی تو سر من چیه؟ چرا باید راهی رو نشونم بدی؟ چرا اصلا فکر می‌کنی که من به حرفت گوش میدم؟!
نگاهی به اطرافش انداخت و اشاره کرد نزدیکش بشم، کلافه چند قدم نزدیک تر شدم، سرش رو به گوشم چسبوند و زمزمه کرد:
- شاید چون خسته شدم، شاید خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی بهت نزدیک‌ترم، بهتره این یک بار رو اعتماد کنی نگاه!
سرش رو به حالت اولیه برگردون و لبخند خبیثانه ای به روی متعجب و اخموم پاشید. رفت و سرآخر از دیدم خارج شد، به اون دری که اشاره کرده بود چشم دوختم، به دستگیره اش که...درسته متفاوت تر از دستگیره‌های دیگه بود. به سمتش رفتم و خواستم بازش کنم که حرف مرداس توی سرم اکو شد، منظورش از زیر اتاق چی بود دقیقا؟! هوفی کردم و قدمی به سمت عقب برداشتم که تق! با چشم‌های گرد شده سرم رو پایین انداختم و با پارکت لقی مواجه شدم.
- پس هدف من زیر این اتاقه، که اینطور!

خم شدم، نگاهی به اطرافم انداختم و مطمئن شدم که هیچکس نیست ولی دوربین ها چی؟ ادوین گفته بود پشیزی ارزش ندارن، فقط باید به کارم ادامه بدم. پارکت رو بلند کردم البته نیمیش رو...یک درفلزی کوچیک بود که وقتی بازش کردم با یک برگه مچاله شده مواجه شدم، اخمی از سردرگمی کردم.
اولش با خودم فکر کردم آشغالی بیش نیست ولی بعدش...
- حرکتت برای سردرگمی عالی بود مسحق جون، ولی نه برای من!
برگه رو برداشتم و بازش کردم و باورتون نمیشه به چی رسیدم؛ یک کاغذ دیگه که به صورت مرتبی تا شده بود و به شکل یک مربع کوچیک دراومده بود، کلافه بازش کردم و دیدم بله، لیست بلند بالایی رو درش ثبت کردند، تا اومدم به نوشته ها و اسم ها دقت کنم، صدای مکالمه هاشون بلندتر شد، ترسیده با گوشیم عکسی از لیست گرفتم و همه چی رو تو یک دقیقه به حالت اولیه اش برگردوندم.
لباس رو صاف کردم، نفس عمیقی کشیدم و تکبرانه به سمت سالن قدم کج کردم. با دیدن من، مسحق لبخندی زد و مثلا نگران پرسید:
- بهتر شدید خانم حامی؟!
بدون اینکه جواب لبخندش رو بدم، سرم رو به نشونه بله تکون دادم، از حق نگذریم از اون خانم حامی گفتنش خوشم اومده بود پس لبی تر کردم وگفتم:
- بله بهتر شدم، اون هم خیلی!
و به مرداسی که خنثی نگاهم می‌کرد، چشم دوختم؛ خوشم میاد این قوم بیشتر از اون چه که فکرش رو می‌کنید برای بازیگری به درد می‌خورن، تو این مدت با هر مافیایی که مواجه شدم نقاب های خاصی داشتند که دیشب یکیشون رو از بین بردم، نقاب سیاهی رو از چهره ادوین برداشتم و دیدم که...

- بهتره بریم سر اصل مطلب مسحق، سئوال ادوین رو هنوز جواب ندادی، رک و پوست کنده بگو...

مرداس پوزخندی به مسحق زد و حرف پدرش رو کامل کرد.

- چی می‌خوای؟!

کنار ادوین نشستم که دستم رو تو دستش گرفت، فشار ریزی به دستش دادم که رمز رو گرفت و چشم هاش رنگ رضایت به خودشون گرفتند. مسحق بلند شد، خنده بلند و نکره ای سرداد که چهره‌ام توهم رفت.

- خیلی دلم می‌خواست که بعد از سرو شام به بحث اصلی برسیم اما خب بگذریم.

چرخی زد و ادامه داد:

- من دیگه قرار نیست چیزی ازشما بخوام، خیلی چیزاها خواسته بودم که دست رد بهش خورد، توسط همین پدرت...

و به جبار اشاره کرد، جباری که با شنیدن این حرف ابروهاش رو بالا انداخت و اندرفیسانه سری تکون داد.

- و عقل بزرگ تو مرداس، شما دونفر خواسته‌ها وکارهای من رو به آتیش کشیدید و به جای اینکه حرصتون رو سر باند سیاهکار(دیاکو حامی) خالی کنید، من رو به میدون کشیدید!

به ادوین چشم دوخت، اخمی از اینکه پای دیاکو رو باز کرده بود، کردم و مشتاق به ادامه حرفش سکوت کردم.

- اون برادرت عجیب ترین آدمیه که تو عمرم دیدم، با نقاب خوبی نزدیکت میشه زیر و روت میکنه و بعدش هم زمینت میزنه جوری که نفهمی از کجا و از کی خوردی!

بازهم صدای خنده های بلندش و سوهان روی مغز من...
- من نشستم فکر کردم دیدم استارت بازی رو جبار زد، موفقیتش رو سیاهکار کسب کرد، بدبختیش رو شخص من!
سرش رو زیر انداخت؛ حس بدی سرتاسر وجودم رو در برگرفت، ندای درونم خبر از چیزای بدی میداد، ناخودآگاه نگاهم رو به گوشیم انداختم، روی سایلنت بود ولی اسم نوا بهم چشمک میزد، چرا باید این ساعت بهم زنگ بزنه؟!
- خیلی دلم می خواست به جای تو، برادرت اینجا می‌بود ادوین، چون من امشب می‌خوام مهره اتمام این بازی رو به حرکت در بیارم.
دستم توسط دست ادوین فشرده شد، حالا دیگه خوب فهمیدم که چیزهای خوبی قرار نیست بشه و مهمونی امشب، نقشه‌ای بیش نبوده. سرم رو آروم خم کردم و باز به گوشیم چشم دوختم، انگشتم گزینه پیام به نوا رو لمس کرد، نفسم رو بیرون دادم و عکس رو براش ارسال کردم.
- حرف‌هات عجیب حوصله‌ام سر برد مسحق، دم از چی میزنی؟!
مرداس بلند شد و ادوین رو مخاطب قرار داد.
- دم از اینکه حس و حال گنگستری برش داشته!
دستی به لباس مسحق کشید و مرموز ادامه داد:
- اینطور نیست مسحق؟ تو رو کدوم ابلهی گرگ کرده که بتونی دهنت رو اینطور کثیف در حضور پدر من باز کنی؟!
تو یک حرکت کنترل کوچیکی از جیبش خارج کرد که نفسم لحظه‌ای بند اومد، خودم رو به ادوین نزدیک کردم و چشم‌هام رو ثانیه‌ای روی هم گذاشتم. خدایا من دلم نمی‌خواد بمیرم حداقل تو آتیش!

- نگاه داری مثل بید می‌لرزی، آروم باش دختر!
به ادوینی که آروم این جمله رو تو گوشم زمزمه کرده بود، چشم دوخت.
- من دلم نمی‌خواد بسوزم ادوین!
ابرویی بالا انداخت و سعی کرد لبخندش رو از دیدم پنهون کنه.
- واقعا فکر کردی انقدر زرنگه؟!
تا بیام متوجه حرفش بشم با حرف مسحق دهنم بسته شد.
- این بازی که خیلی ها درش کشته شدند، همین امشب با زدن این دکمه تموم میشه.
جبار بدون اینکه خم به ابرو و کمرش بیاره، بی حوصله خنده ای سرداد.
- نمی‌دونم یک چیزی رو شنیدی یا نه مردک ولی از قدیم گفتن دشمن، دشمن من، دوسته منه، تو اگه شاید دوست و همراه من رو به این مهمونی جنجالیت دعوت می‌کردی به خواسته‌ات می‌رسیدی ولی مثلا زرنگی کردی و اومدی دشمنم رو دعوت کردی.
مسحق که گویا چیزی از حرف‌های جبار بارش نشده بود، چشم هاش رو ریز کرد. جبار بلند شد و نزدیک ما شد، اخمی به روی نحسش پاشیدم، ضربه‌ای به شونه ادوین زد و ادامه داد:
- شاید بهتر باشه تو از بازی کناره گیری کنی تا کل بازی، نمی‌دونم چی پیش خودت فکر کردی آخه...
قدم به سمت مسحق برداشت و چهره دلسوزی به خودش گرفت. من دارم رسما جون میدم و چشم از اون کنترل لعنتی برنمیدارم اونوقت این ها باز دارن قلبه سلبمه تیکه بار هم می‌کنند.
- حیف شد مسحق، کاش این راه رو انتخاب نمی‌کردی ولی باشه خب حالا که

خیلی دوست داری مهره‌های اصلی رو دود کنی بفرستی هوا، منتظریم که آتیشت رو روشن کنی، یلا بزن!

و به کنترل تو دستش اشاره کرد، یعنی چی بزنه؟ خدایا این مرد رسما ردیه، انقد راحته براشون؟!

- نگاه تو نسوزی هم همین الان از سردیت میشه فهمید که قراره سکته بزنی، بهم اعتماد کن دختر بسه!

به ادوینی که زیرلب به حالم غر میزد اخمی کردم و به مسحق چشم دوختم که ابرویی بالا انداخته بود و با تکبر دکمه کنترل رو فشار...

- بسم الله!

صدای ریزی به گوشم رسید، صدای خفگی تیر...

آروم چشم باز کردم و با دیدن مسحقی که روی زمین افتاده بود و دستش غرق خون شده بود، دهنم نیمه باز موند، هینی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

جبار بلند خنده‌ای سر داد و گفت:

- دیدی، زیادی دری وری میگی مردک؟!

خم شد و کنترل روی زمین افتاده رو برداشت، چرخی بهش داد و روبه من و ادوین کرد.

- سکانس‌هات تموم شد حامی، بهتره دست پروانه‌ات رو بگیری ببری تا بیشتر از این قلب کوچولوش چرکین نشه ازمون!

و بازهم خنده که باعث شد نتونم خودم رو کنترل کنم و از ادوین فاصله بگیرم، همونطور که نفس- نفس می‌زدم، با چشم های سرخ شده نزدیک جبار شدم.

- عاقبت تیکه انداختن برای من بد تعبیر میشه جبار، بسه سکوت کردن، حالا که جلوی چشم‌های من خون ریختی، یادت باشه تقاصش رو باید پس بدی،

هرکی ندونه تو باید خیلی خوب بدونی تو این بازی هیچکس قلب نداره، نمی‌خواد نگران من بشی، از قبل سیاهکار(دیاکو حامی) قلبم رو از سینه بیرون کشیده، مطمئن باش از تو یکی بیشتر حالیمه!

و همونقدر عصبی بدون اینکه منتظر جوابی ازش بشم و مشتاق اینکه چه بلایی سر مسحق میارن، از سالن خارج شدم، پله هارو آروم طی می‌کردم تا با ادوین از ویلای اون مردعرب خارج بشیم اما گویا حالم بدتر از این حرف ها بود.

قبول اینکه قلبی ندارم چرندیاتی بیش نبود، هنوزهم یک چیزی تو سینه‌ام داشتم که بخوام با یاد خدا آرومش کنم. وقتی از ویلا خارج شدم متوجه نبود بادیگاردهای مسحق شدم، اومدنی حداقل دو نفر کشیک می‌دادند اما گویا جبار از قبل فکرشون رو کرده بوده و دقایقی پیش قورتشون داده. با دستم به محافظ خودمون اشاره کردم که سریع سری خم کرد و به راننده داخل ماشین مخصوصمون گفت که به سمت من ماشین رو به حرکت دربیاره.

وقتی سوار شدم سریع از کنار دستم آب معدنی بیرون کشیدم و جرعه‌ای ازش خوردم تا بلکه به خودم بیام.

سرم رو به عقب تکیه کردم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم اما نمی‌شد، نمی‌شد که انقدر راحت جلوی چشم‌هام یکی رو بکشن و بهش شلیک کنند و بعد من مثل اون آدم ها عادی رفتار کنم که انگار هیچی نشده، یکی مرده هیچی نشده هوم؟!

عصبی شروع به خندیدن کردم که یکهو خنده ام تبدیل به گریه شد، حس خوبی از چیزهایی که دیده بودم و شنیده بودم نداشتم و اگه روزی انقدر راحت بخوان عزیزان من رو هدف قرار بدن، اونوقت من چی کار باید بکنم؟! سرم رو کج کردم و پشت شیشه دودی ماشین، ناظر جبار و مرداسی شدم که سوار

بوگاتی مشکی رنگی شدن و با سرعت از محوطه خارج شدن. ادوین وقتی سوار شد، آدرس جایی رو به راننده داد و ماشین به حرکت در اومد. به سمتم برگشت و دستم رو توی دستش گرفت.

- چیزی هست که بخوای... .

با چشم‌های خیس از اشکم خیره چشم‌های سردش شدم که رنگ نگرانی به خودشون گرفته بودن. سرم رو به نشونه نه تکون دادم که دستش رو به دور شونه‌ام حلقه کرد و سرم رو به سمت پاش هدایت کرد، سرم رو آروم روی پاش گذاشتم و آروم به حال زندگیم اشک ریختم. خوره بدی به جونم افتاده بود، یک حسی بهم می‌گفت نگاه تو خیلی این آدم‌ها و بازیشون رو دست کم گرفتی، خیلی کم!

- بالاخره تموم میشه، قول میدم!

بدون اینکه چشم های رو باز کنم، در جوابش لب زدم:

- اما نه به این آسونی‌ها که فکرش رو می‌کنی.

ماشین به حرکت در اومد، کمی بعد صدای وحشتناکی از انفجار به گوشم رسید، تا خواستم سرم رو از روی پاهاش بلند کنم مانع شد.

- مطمئن باش به اندازه کافی شاهد کارهاشون شدی، برای امروز کافیه!

پوزخندی گوشه لبم نقش بست، چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- کارهاشون یا کارهاتون؟!

عجیب بود که دیگه با تیکه‌هام عصبی نمیشد بلعکس خیلی آروم جوابم رو داد:

- خبر از نقشه اش داشتم اما زحمت ندادم به خودم که بخوام دخالتی کنم، بیشتر حواس و افکارم رو گذاشتم برای پیدا کردن شاپرک و سد راه فرستادن

اون دخترا به دبی شدن.
چش‌هام رو باز کردم و سرم رو بلند کردم؛ با شنیدن اسم شاپرک یاد اون شب افتادم، مکالمه اون دو مرد که هرچند یکیشون تا الان دیگه باید اسیر خاک شده باشه!
- یعنی فکر می‌کنی قضیه اون شبی که برات تعریف کردم به شاپرکه کامیاب برمی‌گرده؟!
سرش رو آروم به نشونه تایید بالا و پایین کرد. صبح امروز، دقیق ماجرا رو خواست براش مجدد توضیح بدم و من همه چیز رو براش تعریف کردم و اون با توجه به اینکه شک کرده بود، عکسی رو بهم نشون داد و اون عکس همون مردی بود که دست به کلت شده بود و مرد عرب رو تو یک لحظه کشت، اون مرد همون...پدره معشوقه کامیابه، شاپرک!
- مقصره تار شدن چشم‌های کامیاب و دور شدن از شاپرکش منم، باید خودم حلش کنم.
دستم رو روی دستش گذاشتم، حس می‌کردم از درون درحال سوختنه و دم نمیزنه، من این مرد رو دیشب شناختم، وقتی که نقابش رو برداشتم و تیکه‌ای از قلب خرد شده‌اش رو به چشم دیدم.
- می‌خوای چیکار کنی؟!
نیم نگاهی بهم انداخت و جواب داد:
- می‌خوام اون رو به کامیاب برگردونم، شاپرک که برگرده، کامیاب هم راضی به عمل چشم‌هاش میشه و پرونده دردناکشون بعداز گذشت چندسال بسته میشه.
لبخندی به روی جذابش پاشیدم، قبول می‌کنم که من

ظرفیت خیره شدن بهش رو ندارم.
- و من کمکت می‌کنم.
تک خنده آرومی کرد و دستم رو به لب‌هاش نزدیک کرد، بوسه‌ای پشت دستم نشوند که قطره اشکی از گوشه چشمم سرخورد روی گونه‌ام، سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم که صدای بمش تو گوشم پیچید.
- و تو تنها کسی هستی که من ازش کمک می‌خوام.
لبخندم پررنگ شد، سکوت کردم، چشم‌هام رو بستم و سعی کردم کمی از دنیا فاصله بگیرم.

((نوا))
از اتاق نیلارز خارج شدم، دستی به گونه خیس از اشکم کشیدم، کارن هم پشت بند من اومد و دستم رو گرفت و به سمت اتاقش کشید.
- لطفا باهم بیا!
دستم رو از حصار دستش بیرون کشیدم که چشم هاش رنگ تعجب گرفتند، عصبی بهش توپیدم.
- نمیام کارن، من دیگه باتو هیچ جایی نمیام.
قدمی بهش نزدیک شدم، کارد می‌زدی خونم در نمی‌اومد، وقتی خواهرم رو تو اون حال دیدم، لحظه‌ای حس کردم دیگه قلبم نمیزنه.
- خیلی قشنگ بهم فهموندی که قابل اعتماد نیستی، تمام زندگی من خواهرام هستند و تو این رو خیلی خوب تو این مدت باید فهمیده باشی، اونوقت به جای اینکه به من بگی پشت اون گوشی لعنتیت چی شنیدی، حس و حال تهرون گردی به سرت میزنه؟ کارن اون خواهر منه و اگه اتفاقی براش میفتاد

چجوری می‌تونستی تو چشم‌هام نگاه کنی، هان؟!
نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و سرم رو تو حصار دست هام گرفتم.
- هرچند دیگه چه اتفاقی می‌خواد بیفته، نیلارز... .
فاصله بینمون رو از بین برد، دست هام رو از سرم جدا کرد و زیرلب غرید:
- نیلارز اون کار رو نکرده دختر، نگو که به خواهرت اعتماد نداری!
چشم هام پراز اشک شدند. اعتماد به خواهرم؟ خواهری که اول مامانم با مرگش بهش خنجر زد؟ دومیش رو پدرم و سومیش هم سیاهکار! بالاخره آدم سنگ هم باشه، فشار زیاد خردش می‌کنه.
- نوا به ولای علی، قصدم پنهون کردن نبود، فقط نخواستیم که وقتی بیهوشه ببینیش، گفتیم وقتی چشم‌هاش رو باز کرد... .
بیحال از جنگ افکارم و شنیدن حرف‌های بیهوده کارن، دستم رو از دستش بیرون کشیدم و آروم در جواب حرف هاش گفتم:
- نیلا به دید شما هوشیاره، تیکه گاه من دیگه خموشی سرنوشتش رو به جون خریده!
بدون اینکه به صدا زدن‌هاش توجهی کنم، از پله‌ها پایین رفتم و از عمارت خارج شدم. به سمت حیاط پشتی قدم برداشتم، به قسمت چمنش که رسیدم کفش هام رو در آوردم و دراز کشیدم، به سقف آسمونی بالای سرم چشم دوختم و پوزخندی زدم... .
- کی میشه این آسمون ابری، مثل قبل برامون آفتابی بشه؟!
یک لحظه حرف آخر کارن توی سرم اکو شد...با همون چشم‌های خیس لبخندی روی لبم نقشم بست.
- به ولای علی!

شیرین بود شنیدنش از زبون کارن، کارنی که فکر می‌کردم تو باتلاق سیاهی کامل غرق شده اما گویا هنوز دلی اون پشت مشت‌ها داره که بخواد خودش رو بیرون بکشه.

- جسارتم رو ببخشید اما من دیگه نمی‌تونم سکوت کنم، اون زن یک جورایی قصد جون نیلاخانم رو هم کرده شما چطور از من می‌خواین که ساکت بمونم؟!

گوش‌هام تیز شد، اخم محوی روی پیشونیم جاخوش کرد، آروم نیم خیز شدم. صدای کیوان بود که ملتمسانه دم از سکوت نکردن می‌زد.

- صدات رو بیار پایین پسرجون، یادت رفته کی روبه روت کی ایستاده؟ گیریم سکوت هم نکردی چی میشه؟ دیاکو اون زن رو میکشه و دیگه مدرکی و شاهدی برامون نمی‌مونه، به این فکر کردی؟!

محکم آب دهنم رو قورت دادم. البرز و کیوان از کدوم زن بحث می‌کردن؟ اون زن کی بوده که قصد جون خواهر من رو کرده؟ سعی کردم ذهنم رو آروم کنم و به باقی مکالماتشون گوش بسپارم.

- اما قربان اون نرگسی که من دیدم زبر و زرنگ تراز این حرف ها هستش، شما به دنبال مدرک هستید و اون تو این مدت می‌تونه خیلی کارها انجام بده، معلوم نیست چطور باعث شده که نیلاخانم دست به... .

با صدای پیام گوشیم، حرفش رو قطع کرد. چشم‌هام رو بستم و فشاری بهشون دادم، خدا لعنتت نکنه نگاه الان وقت عکس فرستادن بود؟!

- کی اونجاست؟!

از پشت کلبه چوبی که از قضا برای کامیاب بود، بیرون اومد و با دیدن من رنگ از رخسارش پرید.

- نوا خانم!

ترس، استرس و خشم تو یک لحظه سرتاسر وجودم رو در برگرفتند. بدون اینکه ذره‌ای بخوام به چیزی فکرکنم مثلا اینکه بایستم و خودم رو به ناکجا آباد بزنم، به سمت در ورودی عمارت قدم تند کردم.

- حالم ازتون بهم می‌خوره!

با تمام سرعتم می‌دویدم و کیوان به دستور البرز به دنبال من ولی خیلی دیر اقدام کردن برای گرفتن من، چون سریع وارد عمارت شدم و در رو به روی کیوانی که نزدیک می‌شد بستم، نفسی گرفتم و روبه بانویی که نگران به من چشم دوخته بود، کردم.

- دیاکو هنوز اتاق... .

با دیدن البرزی که از در پشتی عمارت وارد شده بود، ترسی که به دلم افتاد حرفم رو نیمه تموم گذاشت. البرز همونطور که دست‌هاش رو تو جیب شلوار پارچه‌ای خوش دوخت و اتو کشیده‌اش فرو می‌برد، نیم نگاهی به بانو انداخت و بعد گفت:

- نوا دخترم، حرف‌هایی هست که باید باهم بزنیم، بیا لطفا!

و به پله‌ها اشاره کرد، یک آدم چطور می‌تونه انقدر خونسرد و پررو باشه هان؟ بزرگه، احترامش واجب ولی وقتی پای جون خواهرم وسط باشه من هیچ احدی رو نمی‌شناسم، چه برسه به این مردی که بزرگ باند قاچاق و معروف سیاهکار هستش. زیرلب غریدم:

- من با شما هیچ حرفی ندارم بزنم، بهتره حرف‌هاتون رو نگه دارید برای وقتی که با پسرتون رو در رو شدید.

نفسش رو بیرون داد و ابرویی بالا انداخت.

- بهتره به اون ذهنت زمان بدی دخترجون، زود تصمیم نگیر!

پوزخندی بهش زدم و سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم که قدمی به سمتم برداشت.

- جلو نیا!

درسته من ترسیده بودم، این مرد خیلی راحت می‌تونه دهن آدم رو ببنده، اینطور که بوش میاد دهن خیلی‌ها رو با زبون چربش بسته، من نمی‌خوام که رامش بشم!

- اینجا چخبره؟!

با دیدن تیامی که از پله‌ها آروم پایین می‌اومد، نفس راحتی سر دادم و خیالم رو راحت کردم. این روزها رابطمون اوکی نبود اما اعتراف می‌کنم الان با دیدنش، یک حس امنیت و خاطرجمعی بهم دست داد و خشمی که شراره‌های آتیشش هرآن شعله‌ورتر می‌شد.

- عمو مشکلی هست؟!

- مشکل؟ نه پسرم چیزی مهمی نیست فقط با نو... .

اخمی روی پیشونیم نقش بست، بهشون نزدیک شدم و گفتم:

- چیزی نیست؟ هه عجب، چیزی نیست! کاش من هم انقدر مثل شما خونسرد می‌بودم جناب، اما متاسفانه تو ذاتم نیست، چون هرآن آماده‌ام که...

.

تیام من رو به سمت خودش برگردوند و اجازه نداد که حرفم رو کامل کنم.

- هوپ، هوپ نوا بفهم چی داری میگی، آدمی که جلوت ایستاده نه منم نه کارن که بخوای اینجور باهاش حرف بزنی، حرمت نگه دار!

نتونستم خودم رو کنترل کنم و از اعصبانیت شروع به خندیدن کردم، خندیدم اون هم با صدای بلند! همونطور که می‌خندیدم به چشم‌های متعجب و عصبی

تیام که تو هر زمان مجذوب کننده بودند، خیره شدم.
- حرمت نگه دارم؟ چی داری میگی تیام از چه حرمتی و بزرگی حرف میزنی؟!
خنده‌ام رو قورت دادم و ادامه دادم:
- وقتی از چیزی خبر نداری خودت رو سپر بلای کسی نکن، مطمئن باش بی دلیل این زبون دراز نشده اون هم به روی بزرگترم!
از تن صدای بلندم، خدمه‌ها جمع شدند و بعد دیاکو، نیلارز با اون حالش و کارنی که حیران زوم من شده بود. نگاهم رو بین خدمه چرخوندم و بله، نرگس خانم هم اون وسط مسط‌ها قابل رویت بود.
- نوا!
سرم رو بلند کردم و به دیاکویی که پشت نرده‌های سالن بالا، ایستاده بود چشم دوختم.
- خوب شد اومدی دیاکو چون قراره یک قصه قشنگ تعریف کنم، هرچند فقط قرار بود که مخاطبم تو باشی اما خب دوستان هم لطف کردند و گرد هم اومدند.
به البرز چشم دوختم که سرش رو به نشونه نه آروم به طرفین تکون می‌داد.
نفس عمیقی کشیدم و از فلش بک‌ها شروع کردم بدون اینکه اشاره‌ای به کسی کنم، چون اصلا دلم نمی‌خواست که مهره اصلی(نرگس) قصه‌ی امروزمون، غیب بشه.
- دم از اون شب زدم و کار خواهرم که برسم به... .
به کیوانی که پشت نرگس ایستاده بود، چشم دوختم که حواسش به نرگس باشه.
- برسم به کسی که یاری دهنده هردو نقشه بود.

رنگ از رخسار نرگس پرید اما باز دمش گرم خوب خودش رو نگه داشته بود.
به دیاکو چشم دوختم و بعد به خواهرم که داشت به نرگس نگاه می‌کرد.
- نرگس!
همه متعجب به سمتش برگشتن. تکون خوردنش مواجه شد با اسیر شدنش توسط کیوان! نیلارز همونطور که از پله‌ها پایین می‌اومد با حرص و خشم گفت:
- من دست به خودکشی زدم ولی نه به خواست خودم به خواست اون نوشیدنی که دیشب این زن به خوردم داد.
- و اون شب، اون شخصی که قصد جون نگاه رو کرده بود، توسط نرگس و با کمک همه جانبه اون، وارد خونه و اتاقش شده بود.
تیام که کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد نگاهش رو از نرگس گرفت و به من دوخت.
- تو از کجا فهمیدی؟!
لبخندی به روی عصبیش پاشدم و به البرز چشم دوختم که عادی نظارگرمون بود.
- از اونجایی که عمو البرزت داشت دهن کیوان رو می‌بست تا از نرگس چیزی به دیاکو نگه!
بانو هینی کشید و دستش رو جلوی دهنش گرفت، نیلارز با چشم‌های گرد شده به البرز چشم دوخت و حیران سرش رو به نشونه باورنکردن به چپ و راست تکون داد؛ دست سردش رو توی دستم گرفتم و روبه البرز کردم.
- پشت این باند، زخم عمیقی توسط سهله انگاری شما جاخوش کرده که هرآن ممکن بود جون خواهرم رو بگیره، می‌بخشید اما من از هرچیزی و هرکسی بگذرم از خواهرام نمی‌گذرم!

سر کج کردم و به چهره زیبا و رنگ پریده‌اش چشم دوختم، همزمان باهم لبخند تلخی تحویل هم دادیم که صدای تیام بلند شد.

- کیوان داداش، مهمونمون رو همراهی کن که عجیب دلم می‌خواد خودم میزبانش بشم.

نرگسی که توسط کلت کیوان به سمت خروجی عمارت قدم برمی‌داشت، لحظه آخر جمله‌ای رو فریاد زد:

- اون تک تکتون رو میکشه، همتون رو تو آتیش می‌سو... .

در توسط بانو بهم کوبیده شد، بانویی که شرمگین و بی صدا اشک می‌ریخت.

- نمایش تموم شد، برگردید سرکاراتون!

همه از دستور جدی دیاکو اطاعت کردند و سریع سالن رو ترک کردند، جز بانو که سر به زیر گوشه‌ای ایستاده بود. بالاخره البرز لبی تر کرد و خونسردانه روبه پسرش کرد.

- دیاکو من... .

دیاکو مثل همیشه سرد بین حرفش پرید و گفت:

- تو اتاق کارتون، صحبت می‌کنیم.

و خیلی عادی پشت کرد و از دیدمون محو شد، خانوادگی خونسرد بودند و این عجیب روی اعصاب من بود.

***

روی تختم دراز کشیده بودم و به این فکر می‌کردم که الان تو اتاق کار چخبره، خدا می‌دونه اون البرز چطور داره مخش رو میزنه. هوف اگه نگاه اون لحظه پیام نمی‌داد بیشتر می‌تونستم به حرف هاشون گوش بدم...سریع بلند شدم، وای خدا نگاه!

گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و وارد پیام‌هام شدم، روی اسم نگاه زدم و با یک عکس مواجه شدم. زوم کردم، عکس از یک لیست بود، لیستی که... .

- نیاوران برج شاهکار...فرشته عمارت علیپور...همدان زمین بهار... .

لیست پربود از اسم چند شهر و منطقه بالا از تهران، همین‌طور که می‌خوندم به آدرس عمارت خودمون رسیدم، همون عمارتی که تمام زندگیمون رو اونجا گذروندیم. زوم کردم، اخمی روی پیشونیم نقش بست.

- چرا باید همچین لیستی رو نگاه برای من بفرسته؟ لیستی که معلوم نیست چیه و می‌خواد بهم چی بگه!

تق- تق! گوشیم رو خاموش کردم و بله‌ای گفتم که صدای کارن از پشت در شنیده شد.

- منم نوا، می‌تونم بی... .

- نه نمی‌تونی، دارم استراحت می... .

در باز شد و قامت رعنای اجل زندگیم نمایان شد، هوفی کردم که در رو بست و کامل وارد اتاقم شد.

- قید استراحت کردن رو باید تو این عمارت بزنی جیگرم!

قیافه ام رو توهم بردم و چشم غره‌ای بهش رفتم.

-من رو با دخترای اطرافت یکی نکن قلوه جونم، انقدر راحت اجازه نداری باهام حرف بزنی!

خنده جذابی سرداد، نزدیکم شد و کنارم روی تخت نشست.

- دختر تو چرا خارج این عمارت مثل گل می‌مونی و داخل عمارت، خار؟!

مشتی به بازوش زدم و بلند شدم، ابرویی بالا انداختم و جواب دادم:

- گل با خارش قشنگه، هرکسی نمیتونه بهش اینطور نزدیک بشه!

اومد جوابم رو بده که در اتاقم باز به صدا در اومد و بعد صدای یکی از خدمه ها که گفت:

- نواخانم، آقا گفتند همه تو رست روم جمع بشند!

نگاهم رو به کارن دوختم، کلافه بلند شد و شونه‌ای بالا انداخت.

- خدا می‌دونه باز چیشده، بیا بریم!

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم و همراه کارن از اتاق خارج شدیم.

***

من و نیلا، کارن، تیام و کامیاب مثل بچه‌های مودب دست به سینه نشسته بودیم و منتظر بودیم تا صدایی از دیاکو یا البرزخان در بیاد. دیاکو همونطور که تو فکر بود، لبی تر کرد و بالاخره سکوت سالن رو شکست.

- تیام برای فردا دوتا بلیط فوری به رم بگیر!

همه تو جامون تکونی کردیم و متعجب به هم دیگه نگاه کردیم که تیام حرف دل هممون رو به زبون آورد.

- رم؟(صدایی صاف کرد) چرا؟!

البرز که روی مبل تک نفره‌ای جاخوش کرده بود، پا روی پا انداخت و جواب داد:

- من نیت بدی از پنهان کردن نرگس نداشتم فقط برای اینکه بتونم مکالماتش رو جمع کنم و از کارهاش مدرکی به دستم بیاد، خواستم که فعلا کسی از هویتش خبردار نشه. تو این چندسال که نبودم، فقط به دنبال چیزهایی بودم که بتونم این بازی رو بی سر و صدا تموم کنم.

کارن تک خنده مسخره ای کرد و گفت:

- این بازی بی سر و صدا شروع نشده که بخواد اون مدلی تموم بشه.

نیلارزی که اخم ریزی روی پیشونیش نشونده بود هم روبه البرز کرد.
- چرا فکر می‌کنید که می‌تونیم بهتون اعتماد کنیم؟!
و منی که درحال کندن پوست لبم بودم، از رو حرص تیکه ام رو انداختم.
- کسی که خودش شعله آتیشه، چطور دلش میاد که همون آتیش رو خاموش کنه؟!
البرزی که کنایه‌هام کلافه‌اش کرده بودند، نفسی بیرون داد و چیزی نگفت اما دیاکو...
- به خاطر همینه که قراره بریم رم، بابام ادعا داره که اونجا مدارکی رو نگه داشته، تو این چندسال که ازش دم میزنه خیلی چیزها دستگیرش شده و همه رو اونجا جمع کرده.
-و تو هم خیلی ساده می‌خوای باهاش همراه بشی و بری اون سر دنیا، رم هه! کارن دوباره داشت جلدش رو عوض می‌کرد، همون جلد عصبی که اصلا دلم نمی‌خواست دوباره باهاش مواجه بشم. دستم رو روی پاش گذاشتم که سر برگردوند و زوم چشم‌هام شد، چشم‌هایی که سعی داشت آرومش کنه. دستش روی دستم گذاشت و نفس عمیقی کشید.
- هیچ راهی نیست، انقدر دست- دست کردن هم فقط داره زمان برامون می‌تراشه، بیشتر از این نمی‌تونم خوره استرس تک تکتون رو که به جونم افتاده تحمل کنم، ما به رم میریم و من از همونجا برای تیام و ادوین مدارک لازم رو ایمیل می‌کنم، خود ادوین خوب می‌دونه باهاشون باید چیکار کنه، فقط خواهشا هرکاری گفت بدون هیچ چون و چرایی انجامش بدید، کارن؟!
اولین بار بود که چشم‌های دیاکو رو گرم می‌دیدم، نگاه برادرانه‌ای به ته تقاری خونه اشون انداخته بود و منتظر تایید بود، فشاری به دست کارن دادم که

چشم‌هاش رو بست و بلند شد، روبه دیاکو ایستاد و با لحن مظلومی گفت:
- برو ولی زود برگرد، لطفا فقط برگرد داداش، این نحسی تموم هم نشه تا آخرش همراهتم تا هرجایی که بخوای مهره‌ام رو تو بازی شرکت میدم و عقب نمیکشم!
لبخند تلخی به قلب مهربونش زدم و به نیلا نیم نگاهی انداختم که زوم دیاکو شده بود و عجیب تو فکر رفته بود. دیاکو هم بلند شد و ضربه‌ای به شونه کارن زد.
- این بازی تموم میشه داداش، باید بشه!
روبه نیلارز کرد و ادامه داد:
- نگاه و ادوین هم فردا میان تهران، دیگه لازم نیست نگران باشی!
اما فکر و حواس خواهر من گویا جای دیگه‌ای بود، سرش رو آروم به نشونه باشه تکون داد و سرش رو پایین انداخت.
اون شب همه عجیب تو دیار افکارشون غرق بودند، شام رو تو سکوت وحشتناکی خوردیم و به اتاق‌هامون رفتیم که تیام و کارن به همراه من، به اتاق نیلارز رفتیم.
- هوف تیام یواش!
تیامی که مشغول عوض کردن باند دست نیلا بود، اخمی غلیظی کرد.
- وقتی یاد صبح امروز میفتم، دلم می‌خواد دست‌های اون نرگس رو بشکنم!
کارنی که روی صندلی میز توالت نیلارز نشسته بود و اندرفیسانه به کارهای تیام چشم دوخته بود، گفت:
- اگه نشکستی، پس چیکارش کردی؟!
هرسه کنجکاو به تیام چشم دوختیم، سرش رو بلند کرد و ابرویی بالا انداخت.

- من کاری نکردم، دیاکو اون رو از عمارت خارج کرد، نپرسید کجا بردش چون نمی‌دونم!

کارن متجب بلند شد و دست به کمر روبه تیام کرد.

- دیاکو؟ اون هیچوقت به این مسائل شخصا رسیدگی نمی‌کردها، تیام این داداش من امروز قطعا یک چیزش شده، دیدی با من‌هم تو سالن مهربون رفتار کرد.

من هم نخود ماجرا پریدم بین بحثشون... .

- آره چشم‌هاش برخلاف همیشه که سرد و خنثی است، تو اون لحظه گرم و پرازحرف بودش والا من هم تعجب کرده بودم.

نیلارز زیر لب، بدون اینکه نگاهش رو از زخم دستش بگیره، گفت:

- فکرکنم فقط منم که گرمی چشم‌هاش برام عادیه و سردیش، غریب!

تیام لبخند ریزی نصیب نیلا کرد و روبه کارن گفت:

- همه‌ی این‌ها رو بیخیال، خدا می‌دونه طلا الان چقدر از مامانش حرف شنیده بابت نرفتن دیاکو به خونشون!

و شروع به خندیدن کرد و کارن هم همراهیش کرد. نیلا سری بلند کرد و روبه دو برادر گفت:

- الان این بی‌احترامی کجاش خنده داره؟ اصلا شما دوتا چرا از طلا خوشتون نمیاد؟!

با این حرفش من هم خندم گرفت اما جلوی خودم رو گرفتم و شیطون گفتم:

- نه که تو عاشقشی!

چشم غره‌ای بهم رفت که دهنم رسما بسته شد و تنها به زدن یک لبخند مسخره اکتفا کردم. کارن در جواب سئوال نیلا گفت:

- کی گفته خوشمون نمیاد؟ طلا منبع ذخایر مالی ما هستش، فقط کمی گیج میزنه طفلی، فکر می‌کنه پسرای این عمارت حتی اون کیوان، عاشق دلخسته‌اش هستیم.

تیام پوزخند صدا داری زد و حرف کارن رو ادامه داد:

- خوراکش نامردی کردن و دل شکوندنه، تو که صد در صد باید ازش خوشت بیاد.

با این حرفش، اخم ریزی روی پیشونیم نقش بست، به کارنی که لبخند از روی لب‌هاش کنار رفته بود، چشم دوختم. صدایی صاف کرد و گفت:

- نه من منظور... .

تقه‌ای به در باز مونده اتاق، وارد شد. دیاکو دست به سینه تیکه به چهارچوب در کرده بود. خودمون رو کمی جمع جور کردیم.

- تو این ساعت دورهمی گرفتید؟!

تیام نگاهی به ساعت آویز دیوار اتاق انداخت که داشت یک رو نشون می‌داد.

- من که اومدم زخم نیلا رو چک کنم سر این دوتا بیکار غر بزن!

دیاکو وارد اتاق شد و با صدای پرابهت و سنگینش گفت:

- دیگه بیکار نیستند تو غصه‌اشون رو نخور، فرداشب بازدید طرح بهاری برگزار میشه، کارن و نوا اداره‌اش می‌کنند، توهم باید بری چندتا خورده کاغذ به جای من برای طلا امضا کنی، دررابطه با کاراهای هتله!

متعجب بهش چشم دوخته بودیم که خیلی راحت داشت می‌برید و می‌دوخت برامون، خداروشکر کارن اعتراض اولیه رو زد.

- یعنی چی کارن و نوا اداره اش می‌کنند؟ داداش من خودم مدل طرحم، بعدش هم مگه قرار نبود کنسل بشه؟ بدون تو که نمیشه!

دیاکو شقیقه‌هاش رو کمی ماساژ داد و آروم گفت:
- کارن تن صدات رو کم کن، من هم خواستم کنسل کنم ولی نمیشه، مهمون‌های خارجی دستمون رو از پشت بستن باید این جشن برگزار بشه، تو کارهای مدلت روانجام بده حتی نوا هم همونطور که از قبل از باهم بحثش رو کرده بودیم، کمکمون می‌کنه!
نگاهم کرد که من هم سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. دیاکو باهم صحبت کرده بود که یکی از مدل‌های شرکتشون بشم برای طرح بهاری که زده بودند خب من هم دروغ چرا خوشم اومد و قبول کردم.
- فقط کافیه گند نزنید همین، اداره خاصی ازتون توقع نمیره!
کارنی که انگار قانع شده بود سرش رو بالا و پایین کرد.
- الان هم شب بخیر برید بخوابید. تیام ول کن من خودم انجام میدم، تو برو!
تیامی که خسته خواب بود شونه‌ای بالا انداخت و بعداز زدن لبخندی به نیلارز، همراه من وکارن از اتاق خارج شد.

((راوی))
روبه روی نیلارز روی تخت نشست و بدون هیچ حرفی، دستش رو آروم روی پاش گذاشت و شروع به پیچیدن باند دور مچش کرد.
- طلا هم مثل من هم بازیته؟!
خودش رو برای زخم زبون‌ها آماده کرده بود، چون ریلکس جواب داد:
- هرکی دوروبر منه صد البته که یک سودی برام داره که نگهش داشتم، بیخودی برای کسی وقت نمی‌زارم نیلارز!
پوزخند صدا داری زد و ابرویی بالا انداخت.

- درسته، بعد اونوقت می‌خوای که من قانع بشم به اینکه سود من تنها برای تو تموم شدن این بازی هستش؟!

با شنیدن این حرف، مکثی کرد. نه تنها سود نیلا این نبود، نیلارز فراتر از هرسودی بود برای قلب خاک خورده دیاکو!

- چیز دیگه‌ای هست که بخوام بگم؟!

نیلا با دست آزادش صورت دیاکو رو بلند کرد، چشم تو چشم هم شدند و نیلارز با غمی که تو صداش موج میزد گفت:

- هست دیاکو خیلی چیزها هست که خوب ازشون خبرداری، این بازی تموم بشه هم من از کنارت تکون نمی‌خورم، این رو خیلی خوب می‌دونی!

نتونست با شنیدن این جمله نیلا، واکنش نشون نده، لبخند ریزی گوشه لبش جاخوش کرد و آروم زیرلب گفت:

- بخوای هم نمی‌زارم!

نیلایی که خیلی گنگ شنیده بود سرش رو به نشونه متوجه نشدن کج کرد که دیاکو بحث رو عوض کرد.

- میزاری این باند رو ببندم یا قراره دورهمی رو با من ادامه بدی؟!

((نیلارز))

تک خنده تلخی کردم و سرم رو به طرفین تکون دادم.

- ممنون، شبت بخیر!

همزمان باهم از روی تخت بلند شدیم، دستش رو طبق عادت همیشگی تو جیب جینش گذاشت و دستی به موهای از پشت بسته‌اش کشید و آروم گفت:

- شب خوش!

قدم کج کردم به سمت سرویس که یکهو سرم گیج رفت، دستم رو به دیوار کناریم تکیه زدم تا تعادلم رو حفظ کنم.

- نیلارز!

دیاکویی که تا جلوی در اتاق رفته بود با دیدن حال من، سریع به سمتم اومد و حیران پرسید که چم شده.

- خوبم یک لحظه سرم گیج رفت، چیزی نیست.

خواستم دوباره قدم از قدم بردارم که بازوم توسط دست های دیاکو به حصار کشیده شده شدند، با اخم ریزی خیره چشم هام شده بود، خواست چیزی بگه اما اخمش رو محو کرد و دستش رو بالاتر آورد و روی گردنم گذاشت و بعد سریع روی پیشونیم، آتیش خشمش روشن شد!

- تب کردی نیلارز تب، بیا دراز بکش برم تیام رو خبر کنم، گفته بود که ممکنه به خاطر زخمت تب کنی!

من که چیزی از حرف‌هاش نفهمیده بودم، به سمت تخت کشیده شدم، دستش رو دور شانه‌ام حلقه کرده بود و آروم به سمت تخت می‌بردتم، لبخندی روی لبم نقش بست و سرم رو تو همون حالت روی شونه‌اش گذاشتم و عطر سرد کهربایِیش رو به ریه‌هام هدیه کردم.

زیاد یادم نیست که چی‌شد اما به یاد دارم که تیام یک قرص به خوردم داد و با دیاکو بالا سرم نشستن، انگار اون قرص شنواییم رو گرفت چون فقط یک دید تار برام مونده بود و حتی ذهنم هم خالی شد. دقیقا ساعت چهار صبح بود که با ویبره گوشیم چشم از خواب برداشتم و دستم رو به سمت عسلی کنار تختم بردم و لرزش گوشیم رو قطع کردم. سر برگردوندم و با دیاکویی که به حالت نشسته روی تخت خوابش برده و سرش رو به تاج تخت تکیه کرده بود،

مواجه شدم. لبخندی روی لب‌هام نقش بست، این همون دیاکوییه که من عاشقش شدم، همینی که دلش نیومده من رو تو اون حال تنها بزاره و با اینکه چندساعت دیگه پرواز داره، کنارم مونده.

- کی قراره چهره زیر نقابت رو باز بهم نشون بدی، کی؟!

آهی کشیدم و بلند شدم، به سمت سرویس رفتم و وضو گرفتم، امروز سالگرد ازدواج مامان و بابام بود، برای شادی روحشون می‌خواستم نماز بخونم. بعداز گرفتن وضو آروم به سمت کمدم رفتم و چادر سفید رنگی که از روز عقدمادرم به جا مونده بود، رو برداشتم اما نه سجاده‌ای داشتم نه مهری!

روبه قبله ایستادم و شروع به خوندن نمازم کردم... .

- قبول باشه!

همونطور که از دعا کردن بلند می‌شدم، به سمت صداش برگشتم، دست به سینه تو همون حالت نگاهم می‌کرد.

- نگفته بودی نماز می‌خونی، یعنی ندیده بودم!

شونه‌ای بالا انداختم و جواب دادم:

- اونقدرهاهم پاک نیستم که بخوام روبه خدا بایستم، امروز سالگرد ازدواج پدر و مادرم بود، برای شادی روحشون خوندم.

دیاکو نفسش رو بیرون داد و از روی تخت بلند شد.

- اگه می‌گفتی قبلش برات سجاده و مهر آماده می‌کردم، بانو باید داشته باشه.

لبخند ملیحی زدم و همونطور که با چادر جلوش ایستاده بودم بحث رو عوض کردم.

- ممنون بابت دیشب که پیشم موندی.

نگاهی به خودش تو آینه میز توالتم انداخت و گفت:

- تو یک دقیقه بد تب کردی، تیام گفت از زخم و داروها بوده.
مشکوک چشم از آینه گرفت و فاصله بینمون رو از بین برد، دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:
- ولی دیگه خبری ازش نیست و نزار هم بشه، خون از دست دادی و سرگیجه هم این مدت اینطور که میگن باز ممکنه به سراغت بیاد، به بانو میگم برات جیگری چیزی درست کنه که حالت خوب تر بشه و توهم... .
با چشم‌های گرده شده بهش خیره بودم، با دوتا دستش چادر رو تا پیشونیم پایین کشید و لبخند ملیحی زد.
- با اینکه می‌دونم خوشت نمیاد از اون غذاها اما بدون هیچ مخالفتی می‌خوریشون و استراحت می‌کنی، تفهیم شد؟!
اونقدر قاطع گفتی مگه میشه نه آورد اصلا؟ اون هم وقتی از این لبخندها میزنی!
- تفهیم شد!
سرش رو تکون داد و گفت:
- ساعت شش پرواز داریم میرم حاضر بشم، توهم بگیر بخواب!
لبخندم از بین رفت، دوباره ترس دیشبی به دلم افتاد. دیاکو میشه نری؟ میشه تو چشم‌هام نگاه کنی و بگی بیخیال رفتن شدی؟ آخه من حس خوبی به این رفتنت ندارم، هیچ‌وقت نداشتم!
سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و بالاخره یک‌جورایی حرف دلم رو به زبون آوردم.
- حتما باید تو به رم بری؟ نمیشه کیوان یا یکی دیگه رو بفرستی؟!
ابرویی بالا انداخت، تک خنده‌ای کرد که قشنگ صبحم رو ساخت.

- چرا تو و کارن مخالف رفتن من به رم هستید؟!
شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:
- شاید چون حس خوبی از این قسمت قصه نمی‌گیریم!
نفس عمیقی کشید، فاصله بینمون رو از بین برد.
- مطمئن باش کاریه که خودم باید حلش کنم، بابام شاید یک خورده عجیب به نظر بیاد ولی در اون حد هم نیست که بخواد برای پسرش نقشه بکشه هوم؟!
حق با اون بود من بیخودی دل نگرون شدم، نفسم رو بیرون دادم و گفتم:
- حداقل تا پایین بزار راهیتون کنم، دم از استراحت و خواب نزن الان!
- عجب، باش بیا راهیمون کن تو نکنی کی بکنه!
تک خنده آرومی کردم و اون هم به سمت در اتاقم رفتم و خارج شد.

((دنیای کل))
بانو با قدم‌هایی که بهشون سرعت داده بود، با سینی خوش طرحی که روش قرآن و آب بود به سمت خروجی عمارت می‌رفتت. نیلارز با دیدن بانو، نفس راحتی کشید و روبه دیاکو که ساعتش رو چک می‌کرد گفت:
- اومدش!
دیاکو کلافه سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت:
- سفر ابدی نمیریم که نیلارز، چه نیازی بود؟!
نیلارز اخمی به روی دیاکو پاشید و قرآن رو برداشت، اول خودش بوسه‌ای به روش زد و بعد به دیاکو نگاه کرد.
- ببوسش و از زیرش ردشو!
دیاکو تعجبش رو کنار زد و برای اینکه بانو و نیلا رو ناراحت نکنه از دستورشون

اطاعت کرد، درست کنار بوسه نیلارز، لب‌هاش رو قرار داد و پیشونیش رو به قرآن چسبوند، از زیرش رد شد.
نیلارز نفس راحتی کشید و به آسمون چشم دوخت تو دلش دیاکو رو به خداش سپرد و بعد لبخندی به لب نشوند.
- حالا اجازه هست برم؟!
بانو تک خنده ای به کلافگی دیاکو کرد و گفت:
- بانو به فدات، توروخدا مراقب باش، باشه؟!
تیامی که با لباس راحتی از عمارت بیرون اومد و گویا تازه از خواب بیدار شده بود با خنده روبه بانو کرد.
- به همون خدای بالاسرت قسم که فردا برمی‌گرده!
لبخند نیلا تلخ شد، هرکاری می‌کرد بازهم دلش از رفتن دیاکو آروم نمی‌گرفت، چشم از دیاکو برنمی‌داشت. تیام هم دیاکو رو برادرانه به آغوش کشید و با جمله کوتاهی اون رو بدرقه کرد.
- خوش بری و برگردی داداش، منتظرتم!
دیاکو سرش رو بالا و پایین کرد و به نیلارز که هنوزهم چادر نمازش رو به سر داشت، نزدیک شد.
- مراقب خودت باش!
هرآن چشم‌هاش بارونی می‌شدن. نتونست خودش رو کنترل کنه و بدون اینکه حواسش رو به کسی بده یا به یاد حرف های تلخ گذشته بیفته، دست‌هاش رو دور گردن دیاکو حلقه کرد و سرش رو به روی سینه‌اش گذاشت.
- توهم مواظب باش، خیلی‌ها تو این عمارت بدون تو هیچن، این رو یادت نره!
دست‌های دیاکو آروم بالا اومد و نیلا رو به خودش فشرد، همین حرکت کافی

بود تا اشک‌های نیلارز بی‌صدا گونه‌اش رو خیس کنند.
- تو هم این رو فراموش نکن، چادر زیادی بهت میاد!
از هم جدا شدند، لبخند ملیحی نصیب چشم‌های اشکی نیلا کرد و به بانو و تیام چشم دوخت، سرش رو به نشونه خداحافظ خم کرد و به سمت ماشینی که البرز کنارش ایستاده بود، قدم برداشت.
بانو به سمت نیلا قدم برداشت و دست‌های سردش رو به دست گرفت و به داخل دعوتش کرد اما نیلا هنوزهم چشم از دیاکو نمی‌گرفت. دم سوار شدن، دیاکو مکثی کرد و سرش رو به سمت عمارت برگردوند.
- وقتشه پارچه سیاه رو از روی این عمارت بردارم.
- بهم اعتماد کن، باهم برش می‌داریم و باز شادی رو به دل خانوادمون برمی‌گردونیم.
پشت بند حرفش به نیلا، تیام و بانو اشاره کرد. دیاکو نیم نگاهی به پدرش انداخت و سرش رو به نشونه تایید تکون داد، سوار شدند و ماشین از دید خارج شد.
تیام به بانو اشاره کرد که به داخل بره، خودش نزدیک به نیلا شد و برای عوض کردن جو بشکنی جلو چشم های نیلا که دوخته شده به خروجی اصلی عمارت شده بودند، زد.
- نیلا دختر کجا سیر می‌کنی؟ بیا بریم تو هوا سرده، سرما می‌خوری، بیا!
دستش رو پشت نیلا گذاشت و اون رو به داخل هدایت کرد.
***
- وای تهران چقدر سرده!
ادوین که از لجبازی نگاه حرصش گرفته بود، زیرلب غرید:

- صددفعه بهت گفتم یک چیز گرمتر بپوش اما تو خیلی راحت جنوب و شمال کشور رو یکی کردی و گفتی وای نه هوا خوبه!
نگاه که از حرصی شدن ادوین و اَدا در آوردنش خنده‌اش گرفته بود، شروع به خندیدن کرد و به در عمارت اشاره کرد.
- ببخشید آقای کیان، راضی شدی؟ باز کن اون در رو توروخدا!
ادوین چشم غره‌ای به نگاه رفت و از جیب پالتوش کلیدی بیرون کشید و در رو باز کرد.
- بفرمایید خانم کیان!
قدمی به سمت جلو برداشت که با شنیدن کلمه آخر، لبخندی روی لب هاش نقش بست و گفت:
- پیشرفت فوق العاده‌ای بود آقای کیان!
چشمکی زد و داخل رفت، ادوین هم با لبخند گوشه لبش سری تکون داد و داخل شد، محافظ پشت سرشون چمدون‌ها رو سریع از پله‌ها بالا برد. وسط سالن ایستاده بودند که نگاه قیافه‌اش رو توهم برد.
- میگم ادوین گویا هیچکس منتظرمون نبوده، مثلا تازه عروس و داماد این عمارتیم‌ها، یک استقبالی چیزی!
- مگه از مکه برگشتیم که توقع استقبال داری؟ الان جز حموم و اتاق خودم من هیچی نمی‌خوام، تو همین وسط وایسا غر بزن، من که رفتم.
تا نگاه اومد جلوی ادوین رو بگیره، با شنیدن صدای جیغ نوا و سر خوردن کارن از روی نرده‌ها به سمت پایین، دهنش بسته شد.
- کارن خونت حلاله امروز، قاتلت با افتخار خود منم!
کارنی که ریسه می‌رفت از خنده وسط سالن دلش رو گرفته بود و هر-هر

می‌خندید که یکهو بالاشتی از سالن بالا به سمت پایین پرت شد و مستقیم به سر نگاه برخورد کرد.

- اِی توروحت، آخ!

ادوین نگران صورت نگاه رو قاب گرفت وسرش رو بالا آورد.

- خوبی؟!

کارنی که تازه متوجه حضور برادرش و نگاه شده بود، کمی خودش رو جمع کرد و گفت:

- وای، وای زوج برتر ماهمون هم برگشتن که!

ادوین خشمگین به کارن و بعد به نوا که متعجب و ترسیده با لباس راحتی مدل خرسی بالای پله

ها ایستاده بود، نگاهی انداخت.

- نوا تو چرا همیشه فکر می‌کنی نشونه گیریت بیسته؟ هوف مرسی از این استقبال گرمتون!

نوا شرمنده از پله ها پایین اومد و به سمت خواهرش قدم برداشت.

- ببخشید واقعا همش تقصیر این کارنه یک خواب راحت ندارم از دستش والا، یک نگاه به من بندازید!

نگاه و ادوین همزمان سرتا پای نوا رو نظارگر شدند و متوجه خیسی لباس‌هاش شدند. ادوین با همون نگاه ترسناکش به کارن چشم دوخت و گفت:

- یک لحظه با خودت فکر نکردی ممکنه سرما بخوره؟!

کارن سرش رو مظلومانه خاروند و شونه‌ای بالا انداخت.

- کرم از خود درخته داداشم، حالا بیخیال کی رسیدید شماها؟ خوش اومدید!

نگاه آهی کشید و به ادوین چشم دوخت.

- حق باتو بود، من‌هم به همون حموم راضیم، تا نهار فعلا!
ادوین هم سرش رو به نشونه تایید تکون داد و به رفتن نگاه چشم دوخت و بعد به کارن و نوا که هنوز زیرلب داشتند بهم می‌پریدن.
چشم غره‌ای بهشون رفت و اون هم به سمت اتاقش قدم برداشت. کارن روبه نوا لبخند دندون نمایی زد و به نرده ها تکیه کرد، نوا دست به کمر به حالت طلبکارانه گفت:
- گربه شرک خیلی وقته خز شده کارن اونطوری نگاه نکن!
لبخند کارن به تک خنده تبدیل شد و گفت:
- برو صبحونه بخور بریم شرکت برای امشب کلی کار داریم!
نوا هوفی کرد و سرش رو به نشونه تایید تکون داد.
***
عقربه ساعت با قدم تندی از روی اعداد رد می‌شد و در نهایت ماه رو به آسمون شب آورد. امشب قرار بود که طرح‌های کفش و مانتو بهاری شرکت دیاکو به نمایش در بیاد، زیرزمین شرکت یک سالن مجلل داشت که قرار بود بازدید اونجا انجام بشه. افراد معروف، بزرگ و دنیا دیده‌ای تو سالن جمع شده بودن و منتظر بودند که مثل هرسال از طرح‌های بی نقصی که شرکت دیاکو می‌زد، دیدن کنند. از قضا نوای ماهم زیر دست آریشگر روبه آینه‌ای نشسته بود و کلافه گوشیش رو چک می‌کرد، اون لیست اعصابش رو بهم ریخته بود و تمام افکارش رو غرق نوشته‌های لیست کرده بود.
- گلم میشه سرت رو بلند کنی؟!
هوفی کرد و چشم از گوشیش گرفت. همین‌طور که با چشم‌های بسته شده‌اش لحظات اخیر رو مرور می‌کرد، دیالوگی تو سرش هایلایت خورد.

دیاکو: به خاطر همینه که قراره بریم رم، بابام ادعا داره که اونجا مدارکی رو نگه داشته، تو این چندسال که ازش دم میزنه خیلی چیزها دستگیرش شده و همه رو اونجا نگه داشته.

سریع چشم‌هاش رو باز کرد و روبه میکاپ آرتیستش کرد.

- همین‌قدر کافیه، ممنون!

اون بنده خداهم اعتراضی نکرد و از اتاق مخصوص گریم خارج شد. نوا سریع بلند شد و کلافه چرخی دور خودش زد.

- یعنی امکانش هست که اون لیست، اون آدرس‌ها، مکان پنهان کردن مدارک باشن؟ نه، آخه چرا باید بیان جای مدارکی که بر علیهشونه رو ثبت کنند؟!

در اتاق باز شد و کارنی که اخم محوی روی پیشونیش جاخوش کرده بود وارد اتاق شد.

- کارن یک در بزنی بد نیست‌ها، چند بار بهت این رو بگم؟!

کارنی که تو یک لحظه زوم نوایی شده بود که روی صورتش آرایش ملیحی نشونده بودن و مانتوی خوش دوختی به تن کرده بود، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اوم راستش...دختر تو چرا انقدر کلافه‌ای؟ میکاپ آرتیستت رو چرا بیرون کردی؟!

نوا نفس عمیقی کشید و چشم غره‌ای به کارن رفت، روی مبل گوشه اتاق نشست که کارن متوجه جدی بودن مسئله شد، در رو بست و آروم به سمت نوا که درحال کندن پوست لبش بود، قدم برداشت.

- نمی‌خوای بگی چیشده نوا؟ با این حال نمی‌زارم بری جلو اون همه آدم!

نوا دندونش رو از روی لبش برداشت، باید به کارن می‌گفت اگه واقعا اون

چیزی که به فکرش اومده بود حقیقت داشته باشه، نباید سکوت کنه.
- فکر کنم یک چیزی رو نگاه فراموش کرده ولی من بیش از حد درگیرش شدم.
گوشیش رو جلو چشم های متعجب کارن گرفت.
- این لیست... .
- این لیست خیلی دقیق مکان‌هایی رو بهمون نشون میده که ممکنه مدارکی رو اونجا پنهان کرده باشن، ببین حتی اسم عمارت بابای منم هستش!
کارن هرلحظه اخمش غلیظ تر می‌شد، چشم از لیست گرفت و به چشم‌های نوا چشم دوخت.
- ولی کارن این فقط یک فکره، آخه چرا باید بیان مکان‌های ثبت مدارکشون رو لیست کنند؟!
- برای اینکه قسمت آخر بازیشون، اون مکان رو نابود کنند.
قلب نوا لحظه‌ای از حرف کارن ایست کرد، دیگه مطمئن شده بود و فقط یک فکر نبود.
- کارن، نوا مراسم شروع شده بیاین!
نوا هول شده از صدای منشی برنامه، به کارن چشم دوخت که دستش توسط کارن گرفته شد و بعد چشم‌هایی که سعی داشت آرامش به خودش بگیره.
- باید همین امشب... .
نوا دست کارن رو فشرد و سرش رو به نشونه تایید تکون داد.
- باید بریم کارن!
***
تیام کلافه تو سالن چرخ میزد و نگران از غیب شدن کارن و نوا بود، یادداشتی که براش به جا گذاشته بودن رو تو مشتش جمع کرده بود و سعی می‌کرد

خشمش رو کنترل کنه.

- تیام چیشد؟ چرا نمیان؟!

روبه نیلای نگران کرد و سرش رو به نشونه تاسف تکون داد. نگاه و ادوین هم نزدیک اومدند که نیلارز سریع آستین مانتوش رو پایین تر کشید، قضیه نرگس کامل توضیح داده شده بود به جز اقدام وحشتناک نیلارز، به هیچ عنوان تو این لحظات قصد خراب کردن حال خواهرش رو نداشت.

- نگهبان هردو رو وقتی از شرکت خارج می‌شدن دیده.

- هرچی بهشون زنگ میزنیم هم جواب نمیدن، این دوتا بی خبر ازماها دارن چیکار میکنن؟!

تیام سعی کرد که کمی آرامش مهمون چشم‌هاش کنه تا دخترا بیشتر از این نگران نشن.

- نگاه آروم باش لطفا، الان ما اینجا جمع شدیم مهمون‌ها شک میکنن لطفا شما برید گوشه به گوشه سالن چرخ بزنید من و ادوین هم میریم مجدد دوربین ها رو چک می‌کنیم.

و خیلی ریز نگاه معناداری به ادوین انداخت و دخترا رو به سمت سالن هدایت کرد. ادوین بازوی تیام رو گرفت و به گوشه‌ای خارج از دید کشید.

- چه خبر شده تیام، هوم؟!

تیام مکثی کرد، سری زیر انداخت که ادوین متوجه دست مشت شده‌اش شد، بازوش رو رها کرد و دست به سمت مشت تیام برد، انگشت‌های تیام ازهم باز شدن و یادداشت کارن به دست ادوین افتاد، ادوینی که با خوندن هر جمله، اخم‌هاش توهم می‌رفت و سفیدی چشم‌هاش روبه قرمزی!

یادداشت کارن: معذرت می‌خوایم که بی خبر رفتیم و برنامه رو بهم زدیم، ما

اون لیست مدارک رو پیدا کردیم، با نوا میریم دنبالش و این بازی رو زودتر از موعدش تموم می‌کنیم، داداش می‌دونم خیلی عصبی میشی اما بزار برای یکبار هم که شده من هم کمکتون کنم، من هم یک مهره هستم و باید تکونی بخورم، شاید با حرکت من، خیلی چیزها درست بشه، زود برمی‌گردیم، قول!

تیام دستش رو روی شونه ادوین گذاشت... .

- داداش اون ها بچه نیس... .

- اونا امشب محاله برگردن تیام، محاله!

و سریع از جلوی چشم‌های متعجب تیام رد شد. ترس بدی به سرتاسر وجود تیام رو در برگرفت، کرواتش رو شل کرد، دستی به موهای خوش حالت و کمی بلندش کشید. کمی سرش رو کج کرد و با نگاهش دنبال دخترا گشت، استرس از چشم‌هاشون می‌بارید اما لبخند به لب کنار آرمان، عمو و دریا ایستاده بودند.

- هرچیزی باید سروقت خودش تموم بشه، دیر تموم بشه درد داره، زود تموم بشه تاوان، خراب کردی کارن، بدجور خراب کردی پسر!

***

هردو زوم عمارت روبه روشون شده بودند، نوا حس و حال گذشته به خودش گرفته بود تو یک لحظه کلی صحنه از زندگیش جلو چشم‌هاش نقش بست، لبخند کنج لبش جاخوش کرد که دست کارن روی دستش نشست.

- اگه برات سخته خودم برم چک کنم و بیام.

سرش رو به سمت کارن برگردوند و گفت:

- ما این راه رو باهم اومدیم کارن، اومدیم که به سختی‌ها پایان بدیم اینطور نیست؟!

کارن لبخند دلربایی نصیب نوا کرد و سرش رو به نشونه تایید تکون داد، بوسه

ای پشت دست نوا کاشت که لبخند از روی لب‌های نوا محو شد، ضربان قلبش از حالت عادی بیشتر شد.

- با اتمام این بازی خیلی چیزها تازه شروع میشن، مثل قصه تو با... .

نوا صدایی صاف کرد و دستش رو از دست کارن بیرون کشید، برای عوض کردن موضوع تک خنده‌ای کرد و گفت:

- خیلی دلم می‌خواد صاحب جدید عمارت رو ببینم، به اندازه کافی دیر شده، بهتره سریع بریم کارمون رو انجام و برگردیم تا بیشتر از این نگرانشون نکردیم.

کارن با همون لبخندی که غلیظ تر هم شده بود، سری کج کرد و باشه‌وی گفت. هردو باهم از ماشین پیاده شدند و به سمت عمارت قدم برداشتند.

- طرف یک ماهه اومده اما هنوز یک نگهبان پیدا نکرده برای عمارت به این بزرگی، عجیب نیست؟!

نوا شونه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

- ایمطور که من از نیلا شنیدم زیاد به این عمارت نمیان، طرف ایتالیا زندگی می‌کنه و اینجارو برای رفت و آمدهای کاری و خانوادگیش گرفته.

ابروی کارن بالا رفت، نفس عمیقی کشید و زنگ رو به صدا در آورد که بعداز درنگی صدای مردی پخش شد.

- بله؟!

نوا نگاهی به کارن انداخت و گفت:

- سلام شبتون بخیر، امکانش هست که لحظه‌ای وقتتون رو بگیریم؟!

مرد: لطف کنید بیاید ورودی اصلی، در خدمتتون هستم!

و اف- اف رو گذاشت، در رو باز کرد و هردو باهم وارد عمارت شدند، نوا با لبخند به باغچه‌ای که هنر دست‌های مادرش اونجا به یادگارمونده بودن

لبخندی زد و بغضش رو قورت داد، خدارو تو دلش شکر کرد که صاحب جدید دست به این یادگاریه زیبا نزده، گل‌های زمستونی هنوزهم پایدار بودند و مشخص بود که بهشون تو این مدت خوب رسیدگی شده.

- وقتی دم از زیبایی‌های حیاطتون می‌زدید، هیچی بارم نمی‌شد اما الان می‌بینم هرچی گفتی حق بوده، این حیاط فوق العاده زیبا است!

نوا سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

- افسوس که هنرمندشون دیگه نیست تا هر روز باهاشون درد و دل کنه و دست به برگ هاشون بکشه!

کارن لبخند تلخی زد و به خودش لعنت فرستاد که چرا باید حال و افکار این دختر رو با این حرف‌های بی جا بدتر کنه. ورودی اصلی عمارت توسط یک مرد سی و خورده‌ای ساله باز شد، پیرهن سفید و جین کرم رنگی به تن داشت، مدل مو و ریش صورتش اون رو جذاب نشون می‌داد. هرسه همزمان سلامی کردند و نوا شروع به صحبت اصلی کرد.

- واقعا معذرت می‌خوایم که این ساعت مزاحمتون شدیم، من نوا حامی هستم، دختر مالک قبلی این عمارت!

مردی لبخندش رو پررنگ تر کرد و جواب داد:

- خواهش می‌کنم، خوش‌وقتم مشکلی پیش اومده؟!

کارن قدمی به جلو برداشت و صحبت رو ادامه داد:

- خانم حامی(اشاره به نوا)چیزی رو تو اتاق قبلیشون درست زیر پارکت فراموش کردند که بردارند، برای برداشتش مزاحمتون شدیم.

مرد ابرویی بالا انداخت و متعجب گفت:

- زیر پارکت؟ عجب، این ساعت؟!

نوا: مطمئن باشید اگه خیلی واجب نبود... .
مرد سریع سرش رو به طرفین تکون داد و از جلوی در کنار رفت.
- بفرمایید داخل لطفا، کسی جز من تو این عمارت نیست و من هنوز در خیلی از اتاق‌هارو باز نکردم به خاطر همین از پارکتی که گفتید تعجب کردم، بفرمایید!
کارن و نوا خوشحال از رضایت صادر شده وارد خونه شدند؛ قبل غرق شدن نوا تو افکارش، بازوی نوا رو به دست گرفت و باهم به سمت پله‌ها رفتند. خوبی لیست به این بود که ریز نکات آدرس رو هم ثبت کرده بود(عمارت حامی/سومین اتاق طبقه بالا/ده پارکت جلو از سمت چپ/نرسیده به دومین پارکت تراس)!
مالک جدید عمارت هم همراهیشون میکرد و وقتی بچه‌ها وارد اتاق شدند، تکیه به در زد و وقتی اون‌ها رو مشغول دید با گفتن:
- هوا سرده، میرم براتون چای بیارم کمی گرم بشید!
هردو به حالت خجالت زده تشکری کردند و مالک از دید خارج شد. کارن به گفته لیست، آروم از روی پارکت ها رد میشد که... .
- کارن این پارکت... .
به سمت نوا قدم برداشت و درست بود، پارکت زیر پای نوا لق می‌زد. خم شد و آروم پارکت رو بلند کرد، خداروشکر که مالک جدید هنوز کامل عمارت رو پر نکرده بود، اتاق خالی از هرچیزی بود. یک پرونده به همراه جعبه مخملی مشکی رنگ که زیر اون پارکت توسط شخصی پنهان شده بودند.
- هردوشون هم سیاه هستن، درست مثل کارهای کثیفشون!
همین که دست به سمت پرونده و جعبه بلند کردند، صدای مالک بلند شد.

- گویا پیداشون کردید، بیاید چای‌هاتون رو بخورید!
- زحمت کشیدید ولی بهتره که رفع زحمت کنیم!
مالک با سینی جدید نزدیکشون شد، کارن و نوایی که روی زانوهاشون نشسته بودند، بلند شدند.
- حرفش رو هم نزنید، من با سه تا چای ریخته شده چیکار کنم آخه؟!
تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:
- حرف از زحمت هم نزنید، لطفا چای‌هاتون رو بردارید!
کارن نگاهی به نوا انداخت و بعد هردو لبخند به لب فنجون‌های خوش طرح چای رو از روی سینی برداشتند که مالک مجدد به حرف اومد.
- کنجکاویم رو ببخشید ولی شما از عروسی یا مهمونی به اینجا اومدید؟ آخه لباس‌هاتون... .
هردو سرتاپاشون رو نظارگر شدند و بعد شروع به خندیدن کردند. کارن در جواب گفت:
- نه ما راستش مدل یک شرکت هستیم.
- واو چه خوب، خیلی هم بهتون میاد واقعا. پس حتما اون امانتی که جا گذاشته بودید خیلی مهم بوده که بدون تعویض لباس‌هاتون به دنبالش اومدید.
نوا: خیلی، حتی بیشتر از خیلی!
فنجون چای بالا اومد و مزه کردن یک جرعه از محتوای اون فنجون کافی بود که لبخند رضایت بخشی به روی لب مالک جدید عمارت، نقش ببنده!
کارن که متوجه تغییر حالت مالک شده بود، ابرویی از روی تعجب بالا انداخت و به فنجونی که مثلا درش چای ریخته شده بود چشم دوخت.

-این بو... .
خنده مالک بلند شد، درد بدی به سر نوا افتاد.
- این بو؟ بوی چی کارن، هوم؟ بهم گفته بودن خیلی زرنگی ولی اینبار خیلی دیر اقدام کردی پسرجون!
نوا با دید تاری حیران به کارن و اون مرد نگاه می‌کرد که سر آخر کارن هم حالی درست مثل نوا پیدا کرد و هردو همزمان به روی زمین افتادند.
- این همون رایحه‌ی زهریه که برادرت به دست خواهرم داد.
گوشیش رو از تو جیب جینش بیرون کشید و شماره‌ای گرفت.
- تمومه آقا!
- از عمارت خارجشون کن!
***
کیفش رو به روی مبل انداخت و کلافه روبه ادوین کرد.
- هنوزهم قراره منتظر باشیم نه؟ د آخه چرا هیچی نمیگین به ما؟ نوا و کارن کجا رفتند مگه میشه که شما دونفر از چیزی بی خبر باشید؟!
نیلارز هنوز پرا امید به صفحه گوشیش خیره بود بلکه نوا تماس رو وصل کنه اما هیچ خبری نبود. ادوین نگاهی به تیام انداخت و بعد یادداشتی رو به دست نگاه داد، یادداشتی که با یادداشت اصلی هزاران فرق داشت.
- من و کارن تصمیم گرفتیم کمی از وضعیتی که پیش اومده دوری کنیم، نگرانمون نباشید خیلی زود برمی‌گردیم!
نگاه عصبی یادداشت رو تخت سینه ادوین کوبید و گفت:
- این چیه ادوین که به دستم دادی هان؟ نوا همچین غلطی نمی‌کنه، هیچ‌وقت بدون اطلاع دادن به ما به اتاقش هم نمی‌رفت اون‌وقت...

دست مشت شده اش به حصار دست ادوین در اومد.
- یادداشتیه از نوا، راست و دروغ پای من نیست، به اندازه کافی تو موقعیت‌های سخت قرار گرفتن و بعد هم این تصمیم رو گرفتند، کجاش نامفهومه؟!
نیلارز: نوشته‌های اون یادداشت کاملا واضحه اما تو کت ما نمیره، چون خیلی خوب خواهرمون رو می‌شناسیم.
روبه تیام که سربه زیر روی مبلی نشسته بود، کرد و ادامه داد:
- می‌خوام به دیاکو زنگ بزنم، شاید اون بدونه که موضوع از چه قراره!
ادوین به جای تیام جواب داد:
- این موضوع به برادرم ربطی نداره، خودم هرطور شده جاشون رو پیدا می‌کنم.
نگاه نیشخندی نصیب همسرش کرد.
- خودت هم به حرفت شک داری ادوین، خدا می دونه باز به چه مصیبتی گرفتار شدیم.
صورت نگران همسرش رو با دست هاش قاب کرد و آروم گفت:
- قول تموم شدنش رو مگه ازمن نگرفتی؟ پس خیالت رو... .
با بلند شدن صدای گوشی ادوین، حرفش ناتموم موند ازهم فاصله گرفتند و ادوین به صفحه گوشیش چشم دوخت، دریا!
- بله دریا؟!
با شنیدن صدای گریه و لحن ملتمسانه دریا، رنگ از رخسارش پرید.
- ادو..ادوین توروخدا...بی..بیا دنبالم!
گوشی رو پایین آورد و روبه تیام و دو خواهر نگران شده، تنها به گفتن جمله کوتاهی اکتفا کرد و سریع از عمارت خارج شد.

- دریا حالش خوب نیست.
یک ربع از رفتن ادوین گذشته بود، فاصله خونشون از عمارت زیاد نبود اما اهالی عمارت عجیب دل نگران تراز قبل شده بودند.
- هوف ادوین همین کم بود تو هم به مخاطب‌های امشبمون اضافه بشی و رد تماس بزنی.
- نکنه دردش گرفته باشه؟ تیام میگم بیا ماهم بریم!
تیام نیلا رو به نشستن دعوت کرد و گفت:
- هیش نیلا اینطور که شما دوتا پیش میرید زودتر از هرکسی راهی بیمارستان میشید. نگاه توهم اون گوشی رو بزار کنار دیگه اعصابم رو خورد کردی، هی سالن رو متر می‌کنی و هی زنگ میزنی، بسه دیگه خبری بشه خودش زنگ میزنه!
نگاه چشم غره‌ای به تیام رفت و گوشی رو به سمت مبلی پرت کرد. عجب شبی شده بود، اون از صبحش که دیاکو راهی رم شد اون از غیب شدن نوا و کارن و این هم از تماس ناگهانی دریا که تا چندساعت پیش با حالی خوش تو جشن حضور داشت. یک ساعت گذشت، هرسه تو حال و هوای پراسترسی به سر می‌بردن. حال تیام خراب تر بود، چون خیلی خوب از قضیه کارن و نوا خبر داشت. به عمارت قبلی دخترا، چندنفر رو فرستاده بودند ولی خبر از خالی بودنش دادند.
همین‌طور که به تی وی خاموش شده زوم شده بودند، صدای گوش خراش لاستیک ماشینی، توجهشون رو جلب کرد؛ هرسه به علاوه‌ی بانو به سمت حیاط عمارت پا تند کردند. هوا از دونه‌های برفی که با شدت کمی شروع به بارش کرده بودند، سوز داشت.

ادوین و دریا همزمان باهم از ماشین پیاده شدند، نگاه همه به سمت شکم گرد دریا سر خورد و با دیدن حال خوب هردوشون، بانو اولین کسی بود که به سمتش پرواز کرد.

***

- اتاق دریا رو آماده کنید، باید استراحت کنه!

بانو سریع چشمی به ادوین گفت و از سالن خارج شد، تیام کوسنی پشت دریای نشسته به روی مبل گذاشت و با لبخند جلوش به حالت زانو نشست.

- مطمئن باشیم حالت خوبه؟!

دریا لبخند بی جونی به روی لب‌های رنگ پریده‌اش نشون داد و با صدایی گرفته گفت:

- فکر می‌کنی ادوین به حرفم اعتماد می‌کنه و مستقیم به عمارت میارتم؟ خیالت راحت از بیمارستان میایم!

نیلارزی که خسته از حال همه شده بود، روبه ادوین کرد و گفت:

- ادوین، میشه لطفا چند لحظه بیای؟!

و به سالن بغلی که سالن پذیرایی بود، اشاره کرد؛ ادوین به همسرش که هنوز دلخور و نگران بود نگاهی انداخت و بعد پشت سر نیلارز از سالن خارج شد.

- چیزی شده نیلا؟!

پوزخندی نصیبش شد، نیلا به حالت عصبی که سعی در کنترل کردنش داشت متعجب گفت:

- چیزی شده؟ ادوین دیگه چی می‌خواستی بشه؟ خواهرم با برادرت غیبشون زده، گوشی هردوشون اول رد تماس می‌خورد الان کلا خاموش شدن، دریا تو این ساعت با حال نگران کننده‌ای می‌خواد که بری دنبالش، بعد می‌پرسی

چیزی شده؟ تو همیشه یک توضیح تو آستینت داری، پس همین الان قانعم کن!

نفسش رو بیرون داد و دختر عصبی روبه روش چشم دوخت، چی باید می‌گفت؟ اینبار ترجیح میداد که توضیحاتش رو برای خودش نگه داره چون به جای خوبی ختم نمی‌شدن.

-نیلا ببین می‌دونم چقدر نگران نوا هستی، من هم اونقدر بی عار نیستم، برادر منم همراهشه اینطور نیست؟ من هم حال تورو دارم ولی چاره‌ای جز صبر نداریم، محافظ‌ها رو به تمام جاهایی که به فکرم می‌رسید فرستادم، بیا تا صبح صبر کنیم!

سرش رو به طرفین تکون داد، انگشت اشاره‌اش رو روبه ادوین گرفت.

- اگه بلایی سر نوا بیاد، از چشم تو می‌بینم، نزار به اعتمادی که بهت کردم لعنت بفرستم.

طوفان سهمگینی تو دل ادوین به پا شد، نگاهش رو از چشم‌های نیلارز گرفت و سعی کرد به خودش مسلط باشه.

- قضیه دریا چیه؟ این رو هم نمی‌خوای توضیح بدی؟!

- قضیه‌اش برمی.گرده به عشقی که تو سینه داره و هنوزهم بعداز چندسال داره براش می‌سوزه، زندگی دریا وقتی سیاه شد که آدم اشتباهی رو برای عاشق شدن پیدا کرد.

چشم‌های نیلارز گرد شدند، مشتاق به ادامه حرف ادوین گوش سپرد.

- برای خاک کردن اشتباهش، مجبورش کردند که به سعید بله بگه و مثلا خوشبخت بشه!

دستش رو جلوی دهنش گذاشت و لبی گزید.

- اون آدم چرا اشتباه بود؟!
ادوین ابرویی بالا انداخت و به گذشته سفر کرد، وقتی که همراه برادراش شاهد نابودی دریا شدند، وقتی که بیچاره مونده بودن و دستشون به جایی بند نبود تا خواهرشون رو خوشحال کنند، دریا هیچ‌وقت براشون دخترعمو نبود، خواهر بود، تک دختر شاد، عمارت کیان!
- اون آدم اشتباهی که دریا تو آتیش عشقش سوخت و الان داریم شاهد خاکستر شدنش میشیم، همون پسره شیطان قصه شما است نیلا!
به فکر رفت، پسره، شیطانه، قصه...هنوز اون پسر رو ندیده بود، هرچند دیده بود اما نمی‌شناخت اون مرداسی که شب عروسی نگاه، باهاش همکلام شده بود رو، نمی‌شناخت.
با اومدن تیام، بحث دیگه ادامه پیدا نکرد. نیلا اون دو رو تنها گذاشت و مستقیم به اتاقش رفت. حیران تو اتاق چرخ می‌زد، افکارش عجیب آزارش میداد!
ساعت یک بود و شدت بارش برف بیشتر شده بود، هنوزهم گوشی نوا خاموش بود. خودش رو به روی تخت انداخت و سعی کرد به فردایی فکر کنه که خواهرش صحیح و سالم برمی‌گرده، آره بهترین فکر بود برای لحظه‌ای آرامش!

((پنج روز بعد))
پنج روز از نبود کارن و نوا گذشته بود... .
حتی تلاش‌های ادوین و تیام هم دیگه کافی نبود، خوب می‌دونستند که نقشه چه کسی بوده این ربوده شدن ها اما اون مرد گستاخ خودش رو از دید غیب کرده بود و زیربار حرف های ادوین نمی‌رفت...انکار می‌کرد!

این روزها عجیب خسته کننده تموم میشدن عجیب تر از هرچیزی...برنگشتن دیاکو بود؛ شاید تمام نقشه ها بلعکس شده باشه، شاید اصلا هیچ مدرکی به جا نمونده باشه و این هاهم جزوی از بازی بوده باشه اما نه، دیاکو برمی‌گرده!

- مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشند!

تماس رو قطع کرد، نیلارز هر روز با هر طلوع و غروب خورشید خودش رو قانع به برگشت عزیزانش میکرد با اینکه تماس ها بی پاسخ می موندند.

- تا کی قراره به این زنگ‌ها ادامه بدی؟!

روبه خواهرش کرد، از شدت غم ونگرانی دیگه نایی برای اون هم نمونده بود، ناامیدترین فرد عمارت نگاه بود، نگاهی که تسکین دهنده اش ادوین بود اما افسوس که این شب‌ها ادوین مشغول بود، سرش با نتایج بیهوده گرم بود.

- کار دیگه‌ای از دستم برمیاد نگاه؟ انقدر میزنم تا بالاخره جواب بدن!

- پنج روز گذشته نیلا، کوچیک‌ترین خبری هم ازشون نداریم، بیا دیدت رو منطقی... .

دستش رو به روی لب‌های نگاه گذاشت، خسته از شنیدن تیکه های نگاه، خشم درونش رو کنترل کرد و آروم گفت:

- بیام از دید تو به اتفاقات نگاه کنم؟ هیچ می‌فهمی داری به چی فکر می‌کنی؟ نگاه یعنی انقدر برات راحته تسلیم شدن؟!

دستش رو برداشت و نفسی بیرون داد، سری به طرفین تکون داد.

- تو از هرمنظره‌ای که می‌خوای نگاه کن و وجدانت رو اسیر کن اما من نمی‌تونم، من مطمئنم که بالاخره جوابی میشه.

- چه جوابی؟ منتظر چه جوابی هستی؟ اینکه نوا با حال خوبی وارد خونه بشه؟ اینکه دیاکو با مدارکه به دام انداختن اون مرتیکه جبار برگرده؟!

پوزخند صدا داری زد، با تن صدایی که این روزها زیاد بالا می‌رفت، تیرش رو انداخت.

- با همین خیال قشنگت، پشت اون پنجره بشین ببینم آخرش به کجا میرسی خواهر، اما بهتره خودت رو آماده کنی واسه شنیدن حقیقت دردناک زندگیمون، تو متوجه نیستی حتی کجا هستی، ولی من با رفتن به اون مهمونیه لعنتی، خوب موقعیتم رو درک کردم، ما تو قعر جهنمیم نیلا!

- نگاه تمومش کن لطفا!

نیم نگاهی به دریا انداخت، شاهد حال بد این روزهای اهالی عمارت این دختر بود. قدمی به سمت نگاه برداشت، نگاه نیلارز هنوز زومه چشم‌های وحشی خواهرش بود.

- بیا عزیزم، بیا بریم!

نگاه رو به سمت خروجی اتاق هدایت کرد و آروم کنار گوشش گفت:

- کامیاب تو کلبه اش منتظرته!

نگاهی به چشم‌های دریا انداخت، این دختر زیادی غمخوار شده بود، طفلک جنینی که عاقبت عجیبی به انتظارش نشسته بود. سرش رو آروم تکون داد و از پله‌ها پایین رفت. دریا مجدد به اتاق برگشت و نیلایی که هنوز وسط اتاق ایستاده بود رو به نشستن دعوت کرد. دستی به صورت زیبای نیلا کشید و گفت:

- تو به حرف‌هاش اهمیت نده نیلا، هرکی غمش رو یکجور نشون میده دیگه، نگاه هم... .

- اگه یک درصد هم حق به حرف‌های نگاه برگرده من... .

دستش توسط دریا گرفته شد و بعد روی شکمش گذاشته شد.

- هیش، یکی داره حرف‌هات رو می‌شنوه‌ها خاله جون!
با حس لگد ریزی که به دستش زده شد، لبخند تلخی گوشه لبش جاخوش کرد، قطره اشکی از چشم‌های بارونیش، روی گونه گردش سرخورد. سرش رو آروم به روی شکم دریا گذاشت.
- تو باید خیلی خوشبخت بشی خاله جون، طوری که جبران بخت بد ما بشی!
سرش رو بلند کرد و به پیرهن حاملگی دریا چشم دوخت.
- دریا این لباس چیه پوشیدی؟ هوا سرده دختر!
بلند شد، کمدش رو باز کرد و بافت مشکی رنگی رو بیرون کشید و به روی شونه‌های دریا انداخت.
- برای این جوجه اسمی انتخاب کردی؟ دو سه ماه بیشتر نمونده‌ها!
به حالت نوازش دستی به شکمش کشید، وارد حال و هوای دیگه ای شد، به گذشته پر کشید، هیچکس از راز دلش خبر نداشت، از امانتی که تنهایی به دوش کشیده بود و احدی خبردارش نبود.
- ارشد!
لبخندی به روی لب نیلا نشست، اسمی که دریا با هزار احساس زمزمه کرده بود رو تو ذهنش هک کرد و...چه والا و شیرین بود این اسم!
- اسمی که همیشه دوستش داشتم و دوستش داشت!
ابروی نیلا بالا رفت، نزدیک تر شد و به حالت زانو جلوی دریا نشست.
- تو هنوز به یادشی... .
- یک سری از آدم‌ها میان تو زندگی، آروم نزدیکت میشن، آروم اسمشون رو روی قلبت می‌نوسن، بعد که میرن، می‌فهمی همون آدم شده همیشگی ترین فرد قصه‌ات!

لبخند تلخی به لب نشوند و ادامه داد:
- هیچ‌وقت نمیشه اون فرد رو انکار کرد، لحظه‌ای از یاد نمیره چون با هر دیالوگ و مونولوگی یادش زنده میشه.
دست هاش به اسارت دست نیلارز دراومدن، بوسه‌ای روشون کاشت زد و گفت:
- از اتفاقات اون شب نزدی اما مطمئن باش نمیزارم دیگه به اون خونه برگردی حداقل تا وقتی که ارشد به دنیا اومد.
***
در کلبه رو بستم و به کیوانی که کنارش ایستاده بود، اشاره زدم بره بیرون، اطاعت کرد و خارج شد. نزدیک شدم، صندلی چوبی رو از گوشه کلبه برداشتم و نزدیک به کامیاب گذاشتم که دقیق مشغول رنگ کردن کاجی بود.
- تو از یاد بردی نگاه ولی من نه، چون قول داده بودم.
متعجب بهش چشم دوخت که یکهو یادش افتاد، کاج برای تولد نیلا!
- انگار تولد خواهرت هم از یاد بردی هوم؟!
خجالت زده از ذهن درگیرش، لبی گزید.
- با وجود این اتفاقات پشت سرهم، حواس برای آدم نمیمونه.
- اوهوم چون عادت نداری بهشون... .
کاج رو آروم تو دستش چرخوند و آروم فوتی کرد.
- منی که می‌بینی یادم مونده، عادت کردم به این اتفاقات!
دستکشی از روی میز برداشتم و من هم مشغول رنگ کاج ها شدم.
- حواس همه پرته جای دیگه است، طوری که هیچکس نفهمید که تو شب و روز کنار همسرتی و اتاقت رو تغییر دادی!

قلم از دستم افتاد، آب دهنم رو قورت دادم که متوجه استرسم شد، لبخندی رو لب‌هاش نقش بست.

- آره من دیدی ندارم ولی به جای همتون حواس خوبی دارم، دختر عاشق شدی استرست برای چیه؟!

عاشق شده بود؟ عاشق ادوین؟ کسی که خودش رو قانع میکرد فرد سیاهیه و...نه اون عاشق همسرش شده بود، کسی که نقابش رو تو اون شب برداشت و چهره واقعیش رو برای ساعاتی به نمایش گذاشت.

- تو افکارت غرق نشو، این کاج‌ها باید امشب به نیلارز داده بشه، مطمئنم اگه دیاکو بود یک تولد خوبی براش می‌گرفت اما... .

اخم‌های نگاه توهم رفت، همونطور که قلم رو تو رنگ میزد، گفت:

- زیادی خوشبینی، انگار که نمی‌دونی خواهرم براش عروسکی بیش نبوده و داری اینجوری خیال بافی میکنی.

تک خنده آرومی کرد و گفت:

- توهم زیادی بدبینی نگاه، عادت کردی آدم‌ها رو قضاوت کنی، تو چه می‌دونی از دل دیاکو؟ هوم؟!

نگاه مشتاق نزدیک تر شد و با همون اخم گفت:

- پس لابد تو می‌دونی که اینطور حرف میزنی.

- میشه اکلیل بنفش رو بدی؟!

بحث رو به خوبی تونسته بود عوض کنه، نگاهی آهی کشید و از تو جعبه‌ای پراز اکلیل بود، رنگ بنفش رو بیرون کشید.

- بزار من بریزم ولی داداش کوچه علی چپ بن بسته، محض اطلاع!

خنده جذابی سرداد و خودش رو کمی عقب کشید.

- بریز کم حرف بزن، من ادوین نیستم که پای غرهات بشینم!
چشم غره‌ای به کامیاب رفت و مشغول ریختن اکلیل روی کاج شد. با لرزش گوشی تو جیبش، دست از کار کشید، از شماره ناشناسی کلیپی ارسال شده بود.
- چیزی شده؟!
- ن..نه تو ادامه بده!
چشم از کامیاب گرفت و کلیپ ارسال شده رو پخش کرد، قلبش از استرس خودش رو محکم به سینه می‌کوبید تا اینکه با باز شدن کلیپ قلبش از حرکت ایستاد. تصویر نوایی که به گوشه‌ای بسته شده بود و کارنی که آویز شده بود و...
- کارن!

با جیغ نوا، کاج از دست کامیاب افتاد، قلب اون هم ثانیه‌ای از حرکت ایستادند.
- نگ...نگاه!
هیچ جوابی دریافت نکرد، آب دهنش رو محکم قورت داد و مجدد گفت:
- نگاه با توام... .
خشک شده زوم کلیپی شده بود که به آخر رسیده، شیره جونش رو انگار بیرون کشیده بودند، دیگه تموم شده بود، دیگه نگاه رنگ پریده تراز روزهای قبل شده بود، گوشی از دست های سر شده‌اش روی زمین افتاد و نگرانی کامیاب بیشتر شد و از پشت میز بلند شد، بوی عطر نگاه رو دنبال کرد، دستش رو با شک بلند کرد که دستی به روی دستش نشست، دستی که از شدت ترس سرد شده بود، سعی در چرخش زبونش داشت اما بی فایده بود.
صدای زنگ گوشی نگاه بلند شد، همون شماره نحس مجدد به روی صفحه به

نمایش در اومد، تماس رو با ترس وصل کرد که صدای مردی پخش شد.
- نگاه خانم سلام عرض شد!
اخم‌های کامیاب درهم رفت، با شنیدن صدای نحس اون مرد، سفیدی چشم‌هاش با به یاد آوردن گذشته روبه قرمزی رفت.
- گویا کلیپ رو تماشا کردید که اینطور زبونتون بند اومده.
و شروع به خندیدن کرد و ادامه داد:
- آ من رو ببخشید خودم رو معرفی نکردم من... .
صدای خشمگین کامیاب حرف اون مردک رو قطع کرد.
- تو با چه جراتی تونستی به این شماره زنگ بزنی؟!
تعجب آمیخته به صدای مرد شد.
- کامیاب؟ خودتی واقعا؟!
بازهم خنده و حال خراب نگاه و استرس شدید کامیاب!
- والا شما خانوادگی خیلی شجاع هستید، خیلی راحت با آتیش زندگیتون کنار میاید و یا مفهومی تر بخوام بگم، خیلی راحت از جون عزیزانتون میزنید، مثال بزرگ شخص خودت که بعداز اون اتفاقات هنوز هم زبونت درازه!
لبش رو به دندون کشید، فشاری بهشون وارد کرد و تا خواست جوابش رو بده با شنیدن جمله بعدی، لرزی به جونش افتاد!
- هوف به شما خوبی هم نیومده می‌دونی؟ آخه من اون کلیپ رو فرستادم که کمی آمادگی پیدا کنید برای خبر اصلی، خواستم که اولین کسی باشم که بهتون تسلیت میگه... .
توده بغض سد راه تنفس نگاه شد، چهره نوا جلوی چشم‌هاش به نمایش در اومد، صدای خنده‌های خواهرش و... .

- دیگه داری بیش از حد دری وری میگه... .
- وایسا، وایسا قطع نکن، طبیعیه اولش هیچکس غم از دست دادن عزیزش رو باور نمیکنه، دلم کباب شد براتون واقعا میگم اون دور و بر خدمه ای کسی نیست؟ یک پسری بود که ثانیه ای تنهات نمیزاشت اون...آم آها کیوان، اونجا است؟!

همزمان با این حرف در کلبه به صدا در اومد و بعد باز شد و قامت کیوان نمایان شد.

- خانم، آقا ادوین اوم... .

با دیدن نگاه رنگ پریده، چشم های گرد شده و زوم نقطه نامعلوم شده، حرفش رو قطع کرد و سریع نزدیک شد که... .

- حلال زاده هستی کیوان جون!

کیوان با شنیدن صدای اون مردک روباه صفت، تعجب کرد و حس خشم کامیاب به اون هم تزریق شد.

- گوشی رو بگیر دستت می‌خوام چیزی براتون ارسال کنم که از روی محبتم می‌خوام اول تو ببینی آخه نمی‌خوام تو یک روز کل اهالی عمارت پر- پر بشن اینطوری پرونده خیلی زود بسته میشه مزه‌اش کلا از دست میره.

کیوان نگاهش رو به کامیاب دوخت و آروم گوشی رو از دست نگاه خشک شده بیرون کشید و کمی فاصله گرفت. عکسی ارسال شد، بدون ذره‌ای استرس سریع روی صفحه زد، با خودش فکر میکرد بازهم مسخره بازی‌های اون مردک گل کرده اما... .

- کیوان، چی فرستاده؟!

صدای خنده شیطانی بلند شد که کیوان تماس رو قطع کرد، نگاهش از روی

عکس برداشته نمی‌شد، باور نمی‌کرد، حتما فوتوشاپ بود، ادیت بود هرچی که بود باید الکی باشه، این عکس نمی‌تونه واقعی باشه.
نگاهی که ترس از روی کیوان داشت، مظلومانه بهش چشم دوخت که دست کیوان آروم برگشت و صفحه گوشی به نماش چشم‌های نگاه دراومد، با دیدن عکس انگار که نفسش برگشت، صدای ادوین تو سرش اکو شد... .

(چند روز قبل_کیش)
- تو قصد نداری اون چشم‌هات رو از روی من برداری؟ می‌خوام بخوابم!
لبخندی زد و گفت:
- نوچ سئوال دارم!
هوفی کرد وکلافه کامل به سمت نگاه برگشت، منتظر نگاهش کرد تا سئوالش رو بپرسه.
- چرا انقدر به دیاکو وابسته‌ای؟!
- به همون علتی که تو به نیلا وابسته‌ای، فکرکنم شام زیاد خوردی نه، این چه سئوالیه دیگه؟!
- هوف ادوین دارم جدی می‌پرسم.
- خب من هم جدی جوابت رو دادم، مگه تو به خواهرت وابسته نیستی؟!
نفسش رو بیرون داد و حرف ادوین رو تایید کرد.
- هستم ولی نه به اندازه‌ای که تو و کارن به دیاکو هستید، می‌دونی اصلا نگاهش به شماها یک طور دیگه است، انگار که از برادر هم برادرتره، حتی پدرتونه!
مکث کرد، با حرف نگاه گذشته براش یادآوری شد، وقتی که مادرش با تمام بی

رحمی کارن رو از پاهاش جدا کرد و از خونه خارج شد و پدرشون هم خودش رو حبس اتاق کرد، چه کسی موند؟ دیاکو، اون موند وحتی لبخند زد! برادرش رو به آغوش کشید و قول ابدی موندن رو کنارشون داد.

(زمان حال-عمارت دیاکو)

اون شب هر تصویری که جلو چشم‌های ادوین نقش بسته بود رو به زبونش هم آورده بود، دم از اون قول ابدی موندن هم زده بود که دنیا به چشم نگاه با دیدن اون عکس سیاه شد. وقتی بهوش اومد که ادوین بالاسرش نشسته بود، تا خواست لبخندی به لب بیاره، ساعات قبل براش زنده شد، اون عکس و اون کلیپ... .

نیم خیز شد که باعث تعجب ادوین شد، مشخص بود از چیزی خبری نداره هنوز! اشک تو چشم‌های نگاه جمع شد که ادوین نزدیک تر شد و پرسید:

- چی‌شده نگاه چرا... .

خودش رو به آغوش همسرش انداخت و از ته دل بلند گریه کرد. نیلارزی که برای خواهرش دمنوشی آماده کرده بود و بیهوش شدنش رو پای افت فشار این روزهاش رو میدونست، از پله ها سینی به دست بالا می اومد که با شنیدن صدای گریه نگاه قدم هاش رو تند کرد اما با شنیدن مکالمه اشون، مکث کرد و انگار یکی پاهاش رو گرفته بود تا به داخل نره، نره و خبردار بشه از حقایق تلخ دیگه ای از زندگیش، از سنگی که به سرش افتاده بود!

- هیش آروم باش نگاه، بگو ببینم تو کلبه چیشد آخه که هرسه عجیب غریب شدید؟!

با شنیدن هر جمله ادوین، غمش بیشتر می‌شد، نمی‌دونست باید چه جوابی

بده و اصلا نمی‌دونست که چطور بگه، اصلا چیزی که دیده بود درست بوده یا نه؟ اون باید به حال ادوین اشک می‌ریخت یا به حال خواهرک اسیرشده‌اش؟!
نگاه رو از خودش جدا کرد، صورت خیس شده از اشکش رو با دست‌هاش قاب گرفت و با چشم هاش التماس کرد که حرفی بزنه که چیز خوبی از بین لب‌هاش بیرون بیاد. اتاق روبه رو، اتاق کامیابی بود که برای بار دوم به عزا در اومده بود، کیوانی که با بغض مردونه و چشم‌های نم داری که سعی در پنهون کردنشون داشت، با گفتن جمله ای، قلب نیلارز رو از سینه بیرون بکشید، حیران بین دو اتاق و شنیده ها... .

- جون آقامون رو گرفتند، دیگه بازی واقعا تموم شد!

و هق هق‌های کیوان، سوهانی شد به روی مغز نیلا، کامیابی که تمام جونش رو برای بار دوم به آتیش کشیده بودن، با فریادش عمارت رو به لرزه انداخت.

- بفهم چی داری میگی کیوان، بفهم چی از اون دهنت بی...بیرون... .

بغض امونش رو برید، به روی زمین افتاد که کیوان سریع به آغوشش کشید.

- دورغه اونا...من...اشتباه شنیدم آره...دیاکو!

با باز شدن در اتاق نگاه توسط ادوین ترسیده از داد کامیاب و شکستن لیوان دمنوش افتاده از دست نیلا، باز شد. با دیدن نیلای رنگ پریده وشنیدن صدای گریه‌های سنگینی از اتاق کامیاب، راه نفسش بسته شد.

- نیل... .

بدون ذره‌ای نگاه و توجه به ادوین، جمله ای رو زیر لب گفت و به سمت اتاق دیاکو قدم تند کرد.

- اون تنهام نمی‌زاره، نمی‌تونه دارن دروغ میگن، دروغه!

در اتاق رو محکم بهم کوبید و قفلش رو زد. نمی‌خواست چیزی بشنوه، ببینه

نمی‌خواست از این اتاق خارج بشه، دلش بیدار شدن می‌خواست از کابوسی که تازه شروع شده بود و خبردارش نبود. اون روز فریادهای بلندی کشیده شد، اشک‌های زیادی ریخته شد. تنها نیلا بود که آسوده روی تخت سیاه دیاکو دراز کشیده بود و هر ثانیه عطر تلخی رو به ریه هاش هدیه می‌کرد، عطر همیشگیه دیاکو!

- زیادی صداشون بلنده، کاش اینجا بودی با یک جمله‌ات ساکتشون می‌کردی، تو این مواقع همیشه پشت اون پله‌ها نمایان می‌شدی!

خنده بلندی کرد و بالشت رو به قلبش فشرد.

- برمی‌گشتی می‌گفتی که((اینجا چخبره)) همین جمله کافی بود که همه ساکت بشن.

بلند شد و نشست، همونطور که بالشت دیاکو بغلش بود، گوشی از جیب شلوارش بیرون کشید و اسم((سیاهکار قلبم)) لمس کرد.

- رفتی اونور کشور به خیالت هم نمیاد که یکی اینجا منتظرته و تولدشه، بزار ببینم چیکارا می‌کنی!

- مشترک مورد نظر پاسخگو نمی‌باشد، لطفا با شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید!

- سلام آقای سیاهکار می‌بینم که هنوز قصد نکردی گوشیت رو روشن کنی، دیاکو دیگه واقعا خسته شدم، اون پایینی‌ها کامل به سرشون زده، بهتره برگردی... .

بغضی اسیر گلوش شد، مکث کرد و دستی به چشم هاش کشید.

- آره باید بگردی، خیلی زود!

بازم دلم گرفته... .

شب تولدم شد... .
نمی‌دونم چجوری، یه ساله دیگه رد شد!
نگاه کن آخه این دل، چه حالی داره طفلک... .
تونستی که بگی بهم، تولدت مبارک!
قطع کرد و گوشی رو محکم به سمت دیوار مقابلش پرت کرد و مجدد دراز کشید.
- پیغامم رو می‌شنوه و برمی‌گرده!
لبخندی به روی لب‌هاش نشست و چشم‌هاش رو با خاطر جمعی بست و سعی کرد صدای‌های التماس وار نگاه پشت در رو نادیده بگیره.

((نگاه))
سرتاسر عمارت رو غم گرفته بود، کسی نبود که چشم‌هاش خیس نشده باشه گویا دیاکو به بهانه‌های بزرگی عزیز دل خیلی‌ها بوده. نه ادوین، نه نیلا...هیچ‌کدوم بیرون نمی‌اومدند. دیروز وقتی اون عکس... .
توان فکر به دیروز رو ندارم، به یادآوردن حال ادوینی که به چشم صورت بی روح برادرش رو دید، تیامی که کمرش شکست و کامیابی که داغ دلش تازه شده بود. همه از حال هم دیگه هر دقیقه تو آتیشی که به پا شده بود، می‌سوختیم.
روی پله‌ها نشسته بودم و با چشم‌هایی که دیگه نایی برای اشک ریختن نداشتن، نظارگر خدمه‌های سیاه پوش شده بودم و شنونده نالاها و حرف‌های جان سوز بانویی که از آشپزخونه به گوش می‌رسید. با صدای قدم‌های کسی، سر برگردوندم و به تیامی که هیچ شباهتی به تیام چند روز پیش نداشت،

چشم دوختم.
قاب عکسی دستش بود، بلند شدم که قاب رو به سمتم برگردوند؛ با دیدن عکس دونفری دیاکو و البرز، حس کردم جای خنجری که دیروز به قلبم زدن، سوخت. قاب عکس رو به سینه‌اش چسبوند و از پله‌ها پایین رفت، پشت سرش رفتم و شاهد غم رفیقی شدم که با هزار درد عکس رو مابین دو شمع مشکی گذاشت. آهی از سینه‌ام خارج شد، نزدیک تر رفتم و شمع‌ها رو به نوبت با دست‌های خودم روشن کردم.

- دیاکو داداش... .
سرم رو به روی شونه‌اش گذاشتم و هردو باهم شروع به اشک ریختن کردیم.
اون روز دوست و آشنای زیادی اومدن، خبر مثل بمب ترکیده بود و همه از آسمونی شدن برادرمون همراه پدرش خبردار شده بودن. کار من شده بود التماس به ادوین و نیلارز که بلکه یکیشون بیرون بیاد اما جز سکوت چیزی نصیبم نمی‌کردند.
- نگاه عموجان!
برگشتم و به عمویی که از صبح کنارمون ایستاده بود، چشم دوختم.
- مهمون‌ها رفتن، هنوزهم نمی‌خواید روز خاکسپاری رو مشخص کنید؟!
سئوالی که برای صدمین بار پرسیده شد، لب خشک شده‌ام رو تر کردم و تا اومدم جواب بدم، تیام به دادم رسید. با صدای گرفته ای گفت:
- اینطور که به ما گفتن تو آتیش سوزی همه چیز... .
مکث کرد، نفسش رو حبس کرد ودستی به صورتش کشید که عمو به سمتش رفت و اون رو به آغوش کشید.

- متوجه شدم تیام جان، غم آخرت باشه پسرم!
شال سیاهم رو جلو تر کشیدم و قدم کج کردم. شاید بارها با خودتون گفته باشید که اون عکس از چی و از کی بود، مشتاق نباشید چون تعریف کردنش عذابه، توصیف جسم عزیزترین آدم درحالی که اسیر آتیش شده، دردناک و سخته!

وارد آشپزخونه شدم، رد بوی حلوایی که امروز پخته بودن، هنوز مونده بود. حس شیرینی با این رایحه گرم، بهم تزریق شد.
- چیزی می‌خواستید خانم؟!
به خدمه ای که این رو پرسیده بودم، چشم دوختم.
- می‌خوام حلوا درست کنم، بهم یاد میدی؟!
تنها خدمه‌ای بود که تو آشپزخونه مونده بود، باقی مشغول تمیز کردن سالنی بودند که یک ساعت پیش پراز مهمون شده بود.
- خانم جون حلوا هستش الان برا... .
دستم رو بلند کردم و سری به طرفین تکون دادم.
- برای خوردن نمی‌خوام، بیا مجدد درست کنیم!
چشمی گفت و به سمت کیسه‌ای که پراز آرد بود رفت. پیش بندی بهم داد که لباسم به خاطر سیاه بودنش از ریختن آرد کثیف نشه. با لذت بوی حلوا رو به ریه هام وارد میکنم، اولین بار بود که همچین عاشق حلوا شده بودم البته عاشق بوی شیرینش!
- خانم جسارت نباشه ها ولی شما مرگ آقا رو باور کردید؟!
بغض به گلوش چنگ انداخته بود اما خودش رو کنترل میکرد که اشکی نریزه.

- باورش کار آسونی نیست، اگه از عکس هم بخوایم بگذریم، تماسی که از فرانسه باهامون گرفتند رو چیکار کنیم؟ ما واقعا نابود شدیم دیبا(خدمه) اومدیم بازی رو تموم کنیم ولی خودمون تموم شدیم.

صورت هردومون خیس از اشک شد. شاید نباید به دنبال مدارک می‌رفتیم، شاید نباید خواستار اتمامش می‌شدیم، حداقل شاید عزیزانمون هنوز نفس می‌کشیدن. خوب یادمه که مسحق هم کسی بود که دلش اتمام بازی رو می‌خواست اما این خودش بود که تموم شد.

***

دستم رو پرآب کردم و به صورتم زد؛ حس می‌کردم جونی تو تنم نمونده چون مدام ضعف می‌رفتم و بیحال روی تخت میفتادم و از طرفی درد شکمم شروع می‌شد، حس می‌کنم از کم غذا شدن این روزها است. صورتم رو با حوله خشک کردم و از سرویس خارج شدم.

شال مشکیم رو روی موهام مرتب کردم و از اتاق خارج شدم، طبق معمول اولین مسیرم اتاق دیاکو بود که خواهرم درش حضور داشت. چند تقه به در وارد کردم...

- دو روزه که این در بسته است، هنوزهم قصد باز کردنش رو نداری نیلا؟!

نگاهی به در اتاق ادوین انداختم و صدام رو کمی بالا بردم که هردوشون بشنون.

- با حبس کردن خودتون همه چیز عوض میشه مگه؟ زمان برمی‌گرده؟ دیاکو رفته اما کارن و نوا هنوز جرعه نفسی تو سینه دارن با این رفتار شما اون‌ها روهم از دست میدیم.

دوباره سرگیجه به سراغم اومد، دستم رو از دیوار گرفتم و ادامه دادم:

- این درهای لعنتی رو باز کنید، کافیه دیگه!
کنار در اتاق ادوین سر خوردم، نفس عمیقی کشیدم و زانوهام رو تو بغلم جمع کردم، سرم رو به در چسبوندم.
- یعنی اندازه تیام هم تحمل نداری ادوین؟ نزار بگم که چجور عکس عزیزش رو بین شمع ها میزاشت، نزار بگم که از تو به فکرتره و همش با خودش کلنجار میره تا ردی از کارن و نوا بگیره، نزار بگم که چقدر داغونم از نبودت ادوین!
دستم رو به روی شکمم که دردش باز شروع شده بود، گذاشتم.
- هردومون به همدیگه نیاز داریم، بزار کنارت باشم لطفا!
سرم رو به روی زانوم گذاشتم، چند دقیقه گذشت که صدای پای شنیدم، سر بلند کردم و با کامیابی که به کمک تیام از پله ها بالا اومد، مواجه شدم. تیام با دیدن حال همیشگی من، آهی کشید که آروم بلند شدم و به سمتشون رفتم.
- تونستی چیزی پیدا کنی تیام؟!
سرش رو به طرفین تکون داد.
- نه، هیچ ردی از خودشون نزاشتن، خونه قبلی جبار رو دارن میکوبن، معلوم نیست کدوم جهنمی رفتن.
لبم رو به دندون کشیدم و فشاری بهشون وارد کردم.
- اما تو نگران نباش باشه؟ زیر سنگ هم رفته باشن، پیداشون می‌کنم، اونقدرهاهم ساده نیست از مشت من فرار کردن.
لبخند تلخ و بی جونی به روش پاشیدم. خوبه که حداقل تیام هست، این مدت با کمر شکسته شده‌اش از داغ دیاکو، هم هوای من رو داشت هم کامیابی که...
.
- من با کامیاب میرم، تو برو به کارهات برس!

کامیاب لب های ترک خورده اش رو نم دار کرد و گفت:
- تو خودت احتیاج به مراقبت داری نگاه.
شاخک‌های تیام تیز شد، اخم محوی کرد و منتظر به من چشم دوخت. بازوی کامیاب رو به دستم گرفتم و روبه تیام گفتم:
- اونجوری نگاه نکن تیام، چیزیم نیست خوبم به خاطر ضعف این روزها است.

((نیلارز))
آروم در اتاق رو باز کردم، عمارت بعداز روز آروم شده بود و صدایی ازش خارج نمی‌شد، به سمت اتاق خودم قدم برداشت. بعداز گرفتن دوش آب سردی و خشک کردن موهایی که دیشب تو اتاق دیاکو، تا روی شونه کوتاه کرده بودم. هوا از رد برف روزهای گذشته کمی سوز داشت، بارونی کرم رنگی که تا بالا زانو قدش بود رو به همراه لگ مشکی، بوت های شیک مشکی و شال کرم رنگی که طرح‌های مشکی روش ثبت شده بود رو از داخل کمد بیرون کشیدم.
پشت میز توالتم نشستم و شروع به آرایش کردم، میشه گفت به طورکامل! بلند شدم و مجدد به اتاق دیاکو برگشتم. روبه عکس بزرگ بالا تختش کردم و لبخندی به روی جذابش پاشیدم.
- چطور شدم؟!
چشمکی بهش زدم. با شنیدن صدای جیغ لاستیک های ماشینی تو حیاط، به سمت پنجره اتاق رفتم و آروم پرده رو کنار زدم.
- تیام اومد دیاکو، هرچند شبیه به تیامی که قبلا باهاش آشنا شدیم نیست، حس می‌کنم خسته است از هرچیز و هرکسی!
مجدد روبه عکسش کردم و ادامه دادم:

- شرمنده عشقم ولی وقتشه که دستی به مهره‌های بازی بکشم.
به سمت میزتوالتش قدم برداشتم، کشویی رو بیرون کشیدم، کشویی که پر بود از عطرهای گرون قیمت و شیک! عطر سردی که رایحه مشک و کهربا رو داشت، بیرون کشیدم و به شالم اسپری کردم.
- حالا با هر نفسی که بکشم، وجودت رو حس می‌کنم و همین کافیه که...
مکث کردم، از حرفی که میخواستم بزنم آیا مطمئن بودم؟ آیا شدنی بود؟
لبخندم رو محو کردم، نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:
- برم وسط بازی و مهره سیاهکاری که فکر می‌کنند زدنش رو تکون بدم.
سر بر گردوندم و بازهم عکسش...بوسه تلخی به روش نشوندم و مسمم تراز قبل ادامه دادم:
- وقتشه که از سیاهکار جدید رونمایی بشه، سیاهکاری که سیاهی اصل بازی قصه رو برمیگردونه، اونی که کیش و مات میگه منم دیاکو، نه اون روباه صفت‌ها!

((راوی))
آروم و شیک از پله ها پایین می اومد، همه سرها به سمت نیلایی برگشت که حال و هوای عجیبی سرتاسرش رو در برگرفته بود، حال و هوای انتقام خشک کردن ریشه درخت عشقش!
نگاه که از حال خوب خواهرش شاد شده بود با دیدن شخصی که پشت نرده‌ها ایستاده بود، لبخند بی جونی زد. سرخی چشم‌هاش از اون بالا هم پیدا بود.
بانو با دیدن تیپ رنگی و صورت آرایش کرده نیلا، اخم محوی کرد و روبه نگاه کرد.

- دخترم بهتره خواهرت رو... .
- بلند بگو ماهم بشنویم بانو!
دست به سینه تکیه به ستون بلند عمارت زد و ابرویی بالا انداخت.
- شماها که خوب این دو روز جیغ می‌زدید و ناله می‌کردید، چرا الان همتون خاموش شدید؟!
همه متعجب از نیلایی که طرز رفتارش عوض شده بود، سر به زیر انداختم و لب کج کردن اما بازهم کسی حرف نزد.
- گویا خسته شدید که خب خوبه، بالاخره حکومت سکوت باید از یک جایی شروع بشه.
- نیلا دخترم معلومه چی داری میگی؟ اصلا می‌دونی چیشده که اینطور... .
- حرف تو حرفم نیار بانو، خوب می‌دونم که دیاکو رو دیروز همتون تو دل خاک کردید و حلواش رو هم خوردید، خوب می‌دونم که تک تکتون باور کردید این بازی مسخره رو!
پوزخندی گوشه لب بانو نقش بست. تیام کلافه از بحث کردن ها روبه نیلا کرد و گفت:
- نیلا به خودت بیا لطفا، ما همه چیز رو بررسی کردیم.
- در اصل تو باید به خودت بیای تیام!
نگاه ها به ادوینی گره خورد که از پله‌ها آروم پایین می اومد.
- شما چیزی رو بررسی نکردید، فقط خودتون رو به چندتا عکس و تماس باختید.
نیلارز ابرویی بالا انداخت، این دونفر برای جابه جا کردن مهره‌های بازی، خیلی خوب باهم یکی شده بودن.

- فکر می‌کنند به آخر قصه رسوندنمون... .
در عمارت رو باز کرد، سوز سرد زمستونی به صورتش خورد و لبخندی زد.
- اما این تازه شروع قصه است... .
سیاهکار این قصه، نه البرز بودش و نه دیاکو... .
رد گم کنی بود انگار، چون سیاهکار اصلی بازی تازه بیدارشده.
برگشت و به اهالی عمارت چشم دوخت، متعجب از نیلای جدید سکوت کرده بودند و گوش‌هاشون رو تیز!
- حالا که قرار نیست بازی تموم بشه، پس ادامه‌اش میدیم اما اینبار با قانون من بازی می‌کنیم، منی که سیاهکار شدم برای برگردوندن عزیزانم!
این قصه سیاه به پایان نمیرسه... .
نباید برسه، چون قلب های زیادی رو اسیر کرده... .
این بازی ادامه پیدا می‌کنه... .
شاید جون‌های زیادی گرفته بشه، شاید آتیش روشن شده، شعله ور تر بشه... .
اما ادامه پیدا می‌کنه تا اسرار دفن شده، آشکار بشن.

این بود جرعه‌ای از تلخی سیاهکار... .
((پایان جلد اول...))

یک رمان ـ مرجع دانلود رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری‌ست که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صبوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید

کتاب دردمان

دردمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می‌کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم‌ها به زندگی‌اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می‌کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودنِ علاقه‌ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می‌رهاند. قلب بی‌قرار او در میان تمنای دل و تقلای منطق، سرگردان می‌چرخد. گلسا ناگریز به تصمیم، او را هم می‌خواهد و هم نه!

خرید

کتاب رقص تاس

رزانا دیار سر تیم گروه مهندسی است که ساخت هتل بزرگی را در جزیره‌ی کیش بر عهده گرفته است. در جریان آغاز پروژه، متوجه حضور همسر سابقش، رامان آواکیان به عنوان سرمایه‌گذار پروژه می‌شود. ماجرا با کاوش میان گذشته و حال این زوج رقم می‌خورد که در این بین دیدار اتفاقی رزانا دیار با سپهرکاویانی که گذشته‌ی پر مخاطره‌ای با او داشته، برگ تازه‌ای از حوادث را به دل این قصه اضافه می‌کند و هر چه او در واکاوی گذشته پیش می‌رود هیولای درون انسان‌ها برای او بیش از بیش آشکارتر می‌شود اینکه طمع، زیاده‌خواهی و جاه طلبی تا کجا می‌تواند در رشد هیولای درون بشریت، این معضل بزرگ و جهان شمول، موثر باشد، بحثی است که در رقص تاس به آن پرداخته می‌شود.

خرید

تلگرام یک رمان
Yek_roman

کتابفروشی یک رمان
bookstore.1roman.ir

عضویت در انجمن
forum.1roman.ir

ارتباط با ما
mousavir1@gmail.com

وبسایت یک رمان
1roman.ir

اینستاگرام یک رمان
yek_roman1